

سر ۲
شاعران صیحو
۲۰۲

و نامداران سرزمین

(جلد دوم)
نگاه دانلود



وطن یعنی چه آباد و چه ویران وطن یعنی همین جا یعنی ایران

سرزمین من و نامداران
(جلد دوم)

DES: ZEINAB-JOKAL
WWW.NEGAHDL.COM

fatima eqb



NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: سرزمین من و نامدران (جلد دوم)

نویسنده: fatima Eqb نویسنده ی انجمن نگاه دانلود

ژانر: طنز، تاریخی، تخیلی

ویراستار: Sara0413@ و zahra.unesi@

سطح: ویژه

خلاصه داستان

خلاصه:

در قسمت قبل خواندید که بچه ها از طریق دری که در خانه ی متروک بود، به دوران بعد از اسلام تاریخ ایران سفر کردند و با شاهان و شخصیت های برجسته ی مختلفی آشنا شدند. در یکی از این سفرها به دوران شاهنشاه جلال الدین محمد اکبرشاه، یکی از شاهان معروف و قدرتمند بابرین رفتند. در آنجا با شخصیت اکبرشاه و ملکه جودها آشنا شدند. در آنجا دچار دردسر شدند و با کمک پریا توانستند فرار کنند. بعد از اینکه به ایران بازگشتند، کسی آن ها را تهدید کرد که در ادامه خواهید خواند.



آنچه که گذشت...

پریا، دختر عمومی ناریسیس، دانشجوی رشته‌ی باستان‌شناسی بود و بعد از اینکه به همراه دوستش مریم، وارد خانه‌ی متروک و مرموزی شدند، کتابی قدیمی پیدا کردند. مریم بر اثر کنجکاوی، به اخطارهای کتاب توجه نکرد. در نتیجه به وسیله‌ی امواج ماورایی ناپدید گشت. پریا کتاب کهن را نزد دخترعمویش برد و از وی کمک خواست. ناریسیس ماجرا را برای مجید و آرش تعریف می‌کند و همه به این نتیجه می‌رسند که دروازه‌ی تاریخ هنوز باز است و بسته نشده است. بعد از مدتی بچه‌ها تصمیم می‌گیرند که مجدداً به گذشته سفر کنند. این بار هدف آن‌ها پیدا کردن مریم بود. آغاز سفر از داخل خانه متروکه بود. آن‌ها پس از عبور از گذرگاه تاریخ به دوره‌های مختلف ایران بعد از اسلام سفر می‌کنند و با حوادث و نامداران آن دوران‌ها روبه‌رو می‌شوند. آخرین دوره‌ای که به آن سفر کردند، دوره‌ی اکبرشاه بود. بچه‌ها در هند دچار دردسر شدند، ولی توانستند به سلامت از گذرگاه تاریخ هند عبور کنند. اما این پایان سفر نبود؛ چراکه به محض ورود به دوره‌ی دیگر، کسی یا کسانی آن‌ها را تهدید کردند.

اینک ادامه داستان...

مجید بلند داد زد: هوی! تو کی بودی تیر زدی؟ بیا بیرون.

یک مرتبه دو تیر دیگر هم رد شد و به درختی دیگر اصابت کرد. آرش با نگرانی گفت:

– مواظب باشین! ممکنه بهمون حمله کرده باشن.

مجید گفت:

– آرش، با خانوم‌ها سریع برین پشت اون درخت‌ها. من هم بعداً میام. زود باشین!

آرش و خانم‌ها به سمت درخت‌ها دویدند. مجید ایستاد و بلند داد زد:

– کی هستی؟ اگه مردی بیا بیرون.

هنوز حرفش تمام نشده بود که چند تیر دیگر هم پرتاب شد. مجید سریع به سمت بقیه دوید و داد زد:

– یا قمر بنی‌هاشم! جومونگ حمله کرده. وایستین من هم بیام.

مجید با یک حرکت سریع پشت یکی از درخت‌ها مخفی شد. آرش با احتیاط از پشت درخت سرک کشید تا شخص تیرانداز را ببیند، اما چیزی ندید. آهسته به مجید گفت:



- مجید، فکر کنم فقط یه نفر داره تیراندازی می کنه.
- من هم همین نظر رو دارم. بیا باهاش مذاکره کنیم. حداقل ببینیم کیه و چی می خواد.
- موافقم. بریم؟
- بریم.
- نارسیس: نه، صبر کنین. شاید بهتون یه تیر زد. اون وقت خلاص!
- پریا: راست میگه. بی گذار به آب نزنین. ممکنه شما رو بکشه.
- آرش: نگران نباشین. یه پارچه سفید به نشونه‌ی صلح بالا می گیریم. شاید تیراندازی نکنه.
- مجید: حالا پارچه‌ی سفید از کجا بیاریم؟
- پریا: من یه دستمال سفید دارم. همین رو ببندین به سر چوب و تگون بدین.
- مجید: خوبه. دستمال رو بده من.
- پریا دستمال سفیدی که داشت را به مجید داد. مجید یک تکه چوب پیدا کرد و دستمال را به سرش بست. دو تایی با احتیاط ایستادند. مجید تکه چوب را به نشانه‌ی صلح بالا برد و داد زد:
- تیراندازی نکن. ما دشمن نیستیم. ما خودی ایم. بیا با هم مذاکره کنیم.
- مجید چند بار این جمله را تکرار کرد، اما کسی جواب نداد. بچه‌ها با تعجب به یکدیگر نگاه می کردند که یک مرتبه صدای خنده‌ی بلند زنانه‌ای را از پشت سرشان شنیدند. سریع به سمت صدا برگشتند و زنی را دیدند که لباس نظامی پوشیده بود و قهقهه می زد. بچه‌ها با تعجب به زن نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند. بعد از اینکه خنده‌ی زن متوقف شد، با لبخند شیطنت آمیزی به سمت بچه‌ها رفت و گفت: از اینکه توانستم شما را غافل گیر کنم، بسیار لذت بردم.
- نارسیس پرسید:
- شما کی هستین؟ چرا لباس نظامی پوشیدین؟
- زن به سمت نارسیس رفت و بادقت به سرتاپای نارسیس و پریا نگاه کرد. کمی بعد بلند خندید و گفت:
- شما بانوان چه لباس‌های عجیبی بر تن کرده‌اید!
- صورتش را به صورت نارسیس نزدیک کرد و با دست به صورت نارسیس دست کشید و گفت:
- عجب صورت زیبا و تمیزی داری ای بانو! نامت چیست؟



بعد به صورت پریا هم دست کشید و گفت:

– تو نیز صورت زیبایی داری و همانند وی تمیز می‌باشی. نام تو چیست؟

پریا و نارسیس با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. پریا جواب داد:

– اسم من پریاست و ایشون هم دختر عموم نارسیس هستن. اسم شما چیه؟

زن پوزخندی زد و گفت:

– عجیب است که من را نمی‌شناسید! حکماً از دیاری دیگر به اینجا آمده‌اید. بسیار خب. حال که

نمی‌دانید من که هستم، خود را به شما معرفی می‌کنم. من تاجلی بیگم هستم، همسر شاه

اسماعیل.

بچه‌ها با حیرت به زن که حالا فهمیده بودند نامش تاجلی بیگم است، نگاه کردند. تاجلی بیگم با

لبخند خاصی به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

– برای چه متحیر مانده‌اید؟ تابه حال نام من را نشنیده‌اید؟

مجید جواب داد:

– دروغ چرا؟ من که تا حالا نشنیدم. ولی برام جالبه که زن یه شاه، اینجا خارج از قصر و با لباس

نظامی پرسه بزنه.

تاجلی بیگم بلند خندید و گفت:

– من از همسران خاص شاه هستم. ایشان فقط به من اجازه‌ی خروج از حرم سرا را داده‌اند.

نارسیس:

– تاجلی بیگم خانوم، شما ملکه‌ی دربار هم هستین؟ آخه فقط یکی از زنان دربار شاه، ملکه می‌شد،

بقیه سوگلی بودن.

تاجلی بیگم چند قدم به نارسیس نزدیک شد و جواب داد:

– من هم ملکه و هم سوگلی خاص شاه هستم. من در تمام امورات شاه با وی همکاری و هم‌فکری

می‌کنم.

کمی بعد تاجلی بیگم سوت زد و از پشت تپه‌ی کوچکی اسب قهوه‌ای رنگ و زیبایی بیرون دوید و

به سمت تاجلی بیگم رفت. تاجلی بیگم افسار اسب را گرفت و همان‌طور که اسبش را نوازش

می‌کرد، به بچه‌ها گفت:



- اگر مایل باشید، می‌توانید همراه من به قصر بیاید. اگر هم مایل نیستید، می‌توانید به شهر بروید و کمی گردش کنید.

بچه‌ها به یکدیگر نگاه کردند. آن‌ها مایل بودند به قصر بروند، پس آرش جواب داد:

- اگر شما اجازه بدین، دوست داریم به قصر بیایم.

تاجلی بیگم سوار اسبش شد و گفت:

- بسیار خب، به دنبال من بیاید.

تاجلی بیگم راه افتاد و بچه‌ها هم پشت سرش رفتند. در بین راه مجید آهسته به بقیه گفت:

- انگار نه انگار ما هم آدمیم! خودش جلوجلو میره و ما هم باید عین برده‌ها پشت سرش راه ببریم. شیطونه می‌گه همون پاکت شوخی رو بذارم زیر زینش تا بفهمه پشت کردن به مجید چقدر خطرناکه.

بچه‌ها ریز خندیدند. در طول مسیر کسی حرفی نزد و چیزی نپرسید تا اینکه به قصر رسیدند. قصر شاه اسماعیل اول صفوی، بسیار زیبا و با سبک معماری آن دوران ساخته شده بود.

سبک معماری دوره‌ی صفویه خاص و منحصر به فرد بود. نگاره‌گری و گچ‌بری‌های آن دوره وجه متمایزی با دوران‌های قبل از خود داشت. سبک معماری قصرهای صفویه بی‌شباهت به دوران ایل‌خانیان و تیموریان نبود و تقریباً برگرفته از قرن پنجم و ششم بود.

شهری که بچه‌ها به آن رفته بودند، اولین پایتخت صفویان، یعنی شهر تبریز بود. صفویان در طول حکومت نسبتاً طولانی سیصدساله‌ی خود در ایران، سه شهر مهم تبریز، قزوین و اصفهان را به پایتختی برگزیدند. شاه اسماعیل صفوی تبریز را به پایتختی برگزید تا هم به مرکز قدرت معنوی خاندان خود در اردبیل نزدیک باشد و هم از جایگاه استقرار پیروان و فداییان پرشور خود، ایل‌های ترکمان شیعی مذهب در سرزمین آناتولی، فاصله‌ی زیادی نداشته باشد. شاه اسماعیل در طول سلطنت خود گهگاهی از قزوین دیدار می‌کرد و مدتی را در این شهر به سر می‌برد. در زمان حکومت شاه اسماعیل و پس از او (شاه طهماسب)، عثمانی‌ها و ازبکان به‌طور مکرر از ناحیه‌ی شمال غرب به ایران حمله می‌کردند و قتل و غارت ایشان گاهی به شهر تبریز هم می‌رسید. این درگیری‌ها به همراه وجود تنش‌های اجتماعی ناشی از دو دستگی (حیدری‌ها و نعمتی‌ها) در تبریز موجب شد که شاه طهماسب برای انتقال پایتخت اقدام کند. پایتخت جدید



می‌بایست در جایی باشد که در صورت هرگونه حمله‌ی غافل‌گیرانه‌ای از سوی نیروهای عثمانی و ازبکان، هیچ‌گاه چون تبریز مورد تهدید قرار نگیرد و در عین حال از میدان‌های نبرد در شرق و غرب فاصله‌ی زیادی نداشته باشد. بنابراین انتخاب قزوین با توجه به موقعیت استراتژیک آن، انتخابی منطقی به شمار می‌رفته است.

قزوین با توجه به موقعیت ویژه‌ی جغرافیایی از دوران ساسانیان به‌عنوان یکی از پایگاه‌های مهم در برابر منطقه‌ی کوهستانی شمال ایران به شمار می‌آمد. با روی کار آمدن دولت سلجوقی، قزوین از رشد قابل توجهی برخوردار شد؛ به‌طوری که تا قبل از دولت صفوی، چنین رونقی نداشته است. یکی از نکات مهمی که در انتخاب قزوین به‌عنوان پایتخت مورد توجه شاهان صفوی قرار نگرفته بود، مشکل کم‌آبی قزوین بود. مشکل کمبود آب در قزوین از یک‌سو و محاسن شهر اصفهان از سوی دیگر، در آن زمان موجب شد که شاه عباس پایتخت خود را به اصفهان منتقل کند. اصفهان از آب فراوان زاینده‌رود برخوردار و دارای مرکزیت جغرافیایی در ایران بود. همچنین در مسیر راه‌های بزرگ بازرگانی قدیم مانند دمشق و حلب در غرب و سمرقند و بخارا در شرق قرار داشت. این اقدام ظرف چند سال، اصفهان را به اوج عظمت خود رساند و آن را به صورت پایتختی بین‌المللی درآورد که فرستادگان و بازرگانان از اروپا و خاور دور بدان رو می‌آوردند. برخلاف شاهان دیگر که در شهر کهنه‌ی اصفهان اقامت گزیدند، شاه عباس تصمیم گرفت دربار خود را در حاشیه‌ی جنوب غربی شهر کهنه برپا سازد.

هسته‌ی مرکزی طرح شاه عباس، میدانی بود که تأسیسات اداری، مذهبی، علمی و اقتصادی پیرامون آن قرار می‌گرفت. آنچه در شهر و میدان قدیمی اصفهان در طی چندین سده انجام گرفت، در طرح تأسیسات شاه عباس با نظمی از پیش مطالعه‌شده در مدت نسبتاً کوتاهی به وجود آمد.

بچه‌ها به‌همراه تاجلی‌بیگم وارد قصر شدند. تاجلی‌بیگم به دو نفر از ندیمه‌های شخصی خود دستور داد مهمانانش را به تالار پذیرایی هدایت کنند و خود نیز به اقامتگاهش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. ندیمه‌های تاجلی‌بیگم با احترام بچه‌ها را به تالار بردند و از آن‌ها خواستند که همان‌جا بنشینند تا زمانی که تاجلی‌بیگم بیاید. بچه‌ها هرکدام روی تخت‌های



مخصوص مهمانان نشستند. چند نفر از خدمه از آنها پذیرایی کردند و رفتند. بچه‌ها در تالار پذیرایی تنها نشسته بودند.

نارسیس و پریا از تمام قسمت‌های تالار عکس و فیلم گرفتند. مجید رو به خانم‌ها کرد و گفت: - باز خدا رو شکر که هنوز دوربین مداربسته اختراع نشده؛ وگرنه جفتون رو الان تو سیاه‌چال مینداختن.

نارسیس: ما که دزدی نمی‌کنیم. فقط چند تا عکس گرفتیم.
 آرش: همین عکس و فیلم باعث میشه فکر کنن که شما جاسوسین.
 پریا: جاسوس کجا؟
 مجید: جاسوس عثمانی.

نارسیس: عثمانی؟ حالا چرا عثمانی؟
 آرش: چون حکومت صفوی از زمان روی کار اومدنش با عثمانی‌ها درگیری داشت.
 مجید: آره. همیشه یکی این می‌گفت، اون یکی ده تا جواب می‌داد. مگه شما اسم جنگ چالدران رو نشنیدین؟

پریا: همون جنگی که ایرانی‌ها شمشیر و نیزه داشتن، اما عثمانی‌ها توپ و تفنگ؟
 آرش: بله، همون جنگ. متأسفانه این جنگ یکی از افتخارات بزرگ تاریخ ترکیه‌ست. دو سال پیش با چند تا از دوست‌هام یه سفر رفتیم ترکیه. برای بازدید کاخ توپکاپی (توپکاپی) رفته بودیم. اونجا راهنما با افتخار زیاد از نبردهای عثمانی و ایران می‌گفت و اینکه جنگ چالدران به نفع عثمانی‌ها تموم شده.

مجید: بچه‌ها فکر کنم یه صدایی شنیدم.

آرش: حتماً کسی داره میاد.

مجید: بچه‌ها صاف بشینین. حتماً تاجلی بیگمه.

بچه‌ها مرتب نشستند و به در چشم دوختند. همان موقع در باز و تاجلی بیگم با ابهت و وقار وارد اتاق شد و بر روی تخت نشست. ندیمه‌ها اطرافش ایستادند. در یک لحظه تالار با حضور ندیمه‌ها شلوغ شد. مجید به تاجلی بیگم و بقیه‌ی حضار نگاهی کرد و آهسته در گوش آرش گفت:

- آرش، تا دیر نشده یکی از همین‌ها رو انتخاب کن. بین چقدر طلا به خودشون آویزون کردن!



آرش هم آهسته جواب داد:

- تو حرف نزن می‌گن لالی؟ ساکت سر جات بشین و حرف نزن.
- لیاقت نداری برات آستین بالا بزنی. حقته تو خونه تک‌وتنها بشینی. بدبخت!
آرش خنده‌اش را خورد و چیزی نگفت. تاجلی بیگم به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:
- کمی از خودتان بگویید. از کجا آمده‌اید و اینجا چه می‌خواهید؟
نارسیس اجازه نداد مجید زودتر جواب دهد و خودش در جواب دادن پیش قدم شد.
- ما از شیراز اومدیم. خیلی خوش حالیم که شما رو می‌بینیم.
تاجلی بیگم: قصد ملاقات با چه کسی را دارید؟
مجید: قصد ملاقات با کسی رو نداشتیم. یعنی شما جوری ما رو غافل‌گیر کردین که قصد سفر
یادمون رفت.

تاجلی بیگم پرسید:

- گفتید که از شهر شیراز آمده‌اید. در تبریز چه می‌خواهید؟
نارسیس با تعجب گفت:
- تبریز؟ مگه ما اصفهان نیستیم؟
تاجلی بیگم با تعجب به نارسیس نگاه کرد. آرش جواب داد:
- درسته. اینجا تبریزه چون اولین پایتخت صفویان تبریز بود.
نارسیس: اما من همیشه فکر می‌کردم اصفهان تنها پایتخت صفویان بود.
مجید: صفویان چند تا پایتخت عوض کردن. اولیش تبریز بود و دومیش قزوین. بعداً اصفهان رو
انتخاب کردن.

آرش: اصفهان هم بعدها به دست محمود افغان محاصره‌ی سختی شد تا اینکه سقوط کرد.
زمانی که بچه‌ها حرف می‌زدند، تاجلی بیگم و ندیمه‌هایش با تعجب به صحبت‌های آن‌ها گوش
می‌دادند؛ چون بچه‌ها از چیزهایی صحبت می‌کردند که هنوز اتفاق نیفتاده بود و این باعث شگفتی
همه‌ی حاضرین در تالار شده بود. بعد از اینکه صحبت آرش تمام شد، تاجلی بیگم با تردید
پرسید:

- راستش را بگویید. شما که هستید و منظورتان از سخنانی که گفتید چیست؟



بچه‌ها با ترس به یکدیگر نگاه کردند و متوجه اشتباهشان شدند. طبق معمول، مجید پیش قدم شد و گفت:

– چیزه... تاجلی بیگم خانوم، تو رو خدا این‌هایی که بهتون میگم رو جایی نگین ها! حتی به شاه اسماعیل هم نگین. باشه؟

تاجلی بیگم نگاهی به مجید کرد و گفت:

– بسیار خب. به کسی چیزی نمی‌گوییم.

مجید: ببین تاجلی بیگم. این آرش ما پیشگویی بلده. تمام وقایع دوران شما و شاه اسماعیل و بقیه‌ی شاه‌هایی که بعد از شاه به تخت می‌شینن رو می‌دونه. حتی می‌دونه آخرعاقبت شما چی میشه. مگه نه آرش؟

مجید برگشت و به آرش نگاه کرد، اما دید که آرش با اخم غلیظی به او نگاه می‌کند. مجید سریع به سمت تاجلی بیگم برگشت و گفت:

– خانوم جان، فعلاً آرش در حال تمرکز بر روی صور فلکیه تا بتونه پیشگویی کنه. یه خرده هم برزخی شده.

نارسیس و پریا سعی کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند. آرش به‌طور نامحسوس یک نیشگون از مجید گرفت که باعث شد مجید یکه بخورد. تاجلی بیگم به آرش اشاره کرد و گفت:

– جناب پیشگو! لطفاً پیش بیاید تا با شما بیشتر آشنا شویم.

آرش مردد مانده بود. نگاهی به مجید و بقیه کرد و بعد از اینکه با اشاره‌ی چشم و ابرو برای مجید خطونشان کشید، به سمت تاجلی بیگم رفت. تاجلی بیگم لبخندی زد و گفت:

– جناب پیشگو! اگر شما پیشگویی‌تان درست باشد، بگوئید تا چند وقت دیگر چه رخدادی بر ما پیش می‌آید؟

آرش در ذهنش منابعی را که درباره‌ی تاریخ صفویان مطالعه کرده بود، مرور کرد. ناگهان به یاد وقایع جنگ چالدران افتاد. حس کرد تمام وقایع دوران صفوی را به‌خوبی به یاد دارد و حتی می‌تواند عاقبت تاجلی بیگم و بعضی از بانوان دربار صفوی را بگوید. لبخندی زد و گفت:

– علیاحضرت، برای گفتن وقایع یه سری شرط‌وشروط دارم.

تاجلی بیگم: چه شرطی؟



- اول اینکه به دقت به حرف‌هام گوش بدین. دوم اینکه از هیچ کدوم از حرف‌هام عصبانی نشین.
 - بسیار خب. شرط شما را می‌پذیرم.
 - پس با اجازه‌ی شما بعضی از وقایع دوران شما رو میگم. از مهم‌ترین وقایع زمان شما، جنگ چالدران. به‌زودی جنگ سختی تو منطقه‌ی چالدران بین شاه اسماعیل و سلطان سلیم عثمانی اتفاق میفته که متأسفانه به شکست ایران منجر میشه.
 تاجلی‌بیگم با نگرانی گفت:
 - این امکان ندارد! لشکریان ما از زبده‌ترین‌ها هستند. چگونه است که از سپاه عثمانی شکست می‌خورد؟ نه، این حرف شما را قبول ندارم.
 - اما تاجلی‌بیگم! اتفاقات ناخواسته‌ای تو جنگ میفته که باعث شکست ایران میشه.
 - مثلاً چه اتفاقی؟
 آرش مجبور شد تمام وقایع را به‌طور مفصل برای تاجلی‌بیگم تعریف کند.

سلطان سلیم با سپاهی که شمار آن را در حدود دویست هزار نفر نوشته‌اند، به‌سوی ایران شتافت تا اینکه به دشت چالدران در شمال غربی خوی رسید و در آنجا اردو زد. موقعیت سوق‌الجیشی منطقه‌ی چالدران و عدم رویارویی با متجاوزان در دشت باز از مزیت‌های سپاه ایران بود. شمار قشون ایران را در این جنگ حدود ۲۹ هزار تن نوشته‌اند. پیش از نبرد، شاه اسماعیل و فرماندهان سپاه برای تعیین استراتژی جلسه تشکیل دادند. نورعلی خلیفه‌لو و محمدخان استاجلو به‌دلیل آشنایی قبلی با روش‌های جنگی عثمانیان و قدرت ویرانگر توپ‌خانه پیشنهاد کردند پیش از آنکه دشمن موفق به تکمیل آرایش دفاعی خود گردد، حمله به آن‌ها را از پشت آغاز کنند. این نظر منطقی با مخالفت شاه اسماعیل و دورمیش‌خان استاجلو مواجه شد که نتیجه‌ی آن شکستی سخت بود.

شاه اسماعیل به عثمانیان فرصت داد تا آرایش دفاعی خود را کامل کنند. دوازده هزار ینی‌چری مسلح به شمشال در پشت زنجیره‌ای از توپ‌ها قرار گرفتند. مانعی که همانند سدی نفوذناپذیر در برابر سپاه غالباً سوار ایرانی عمل نمود. با آغاز جنگ، جناح راست سپاه ایران، جناح چپ عثمانی را در هم کوبید و فرماندهی آن‌ها، حسن پاشا نیز کشته شد.



صلابت نخستین یورش ایرانیان به حدی بود که سلطان سلیم لحظاتی پس از شروع درگیری به گمان اینکه کارش با شکستی برق‌آسا به اتمام رسیده، در پی گریز از کارزار بود. کثرت سپاه عثمانی و محدودیت فضای نبرد به قدری بود که عثمانیان برای رویارویی با سپاه ایران، پشت نیروهای خود مدت‌ها به انتظار می‌ایستادند.

با آغاز کار توپ‌ها، نتیجه‌ی جنگ به سرعت به سود عثمانی تغییر کرد. آتش توپ‌خانه برای ایرانیان مصیبت‌بار بود. بسیاری از سپاهیان ایران و فرماندهان و صاحبان مناصب در میدان جنگ کشته شدند و شاه اسماعیل با فداکاری چند قزلباش جان سالم به در برد. سلطان سلیم کمی پس از درهم شکستن سپاه صفوی به دلیل ترس از وجود تله، به تعقیب ایرانیان پرداخت و تنها چند روز بعد وارد تبریز شد. تلفات جنگ چالدران ۲۷ هزار تن از ایران و ۴۲ هزار تن از سپاه عثمانی بود. با شکست سپاه قزلباش، درفش ارتش ایران به دست سپاه عثمانی افتاد.

در این جنگ که اولین نبرد دولت صفوی با عثمانی بود، بر اثر کثرت سپاه عثمانی و مجهز بودن به تفنگ و توپ‌خانه، لشکر ایران عقب‌نشینی کرد و تعداد زیادی از دو طرف کشته شدند. شاه اسماعیل تا نزدیکی همدان عقب کشید و سلطان سلیم تبریز را اشغال کرد؛ ولی زود بر اثر مقاومت ملی مجبور شد تبریز و آذربایجان را تخلیه کند. پس از بازگشت سلطان سلیم، شاه اسماعیل بار دیگر به آذربایجان و تبریز رفت و به تعمیر خرابی‌های به‌جامانده از لشکریان عثمانی پرداخت. گفته‌اند بعد از این واقعه دیگر کسی شاه اسماعیل را خندان ندید.

تاجلی بیگم با تأسف آهی کشید و گفت:

– خداوندا! سرورمان چه مشقت‌ها که تحمل نخواهند کرد!

از روی تخت بلند شد و با ناراحتی و شتابان به سمت در رفت و گفت:

– باید هرچه زودتر سرورمان را آگاه کنم. باید او را در این راه همراهی کنم.

مجید: اما تاجلی بیگم! هنوز اصل مطلب آرش تموم نشده.

تاجلی بیگم برگشت. به مجید نگاه کرد و گفت:

– اصل مطلب؟ اصل مطلب چه می‌باشد؟

آرش: اصل مطلب خود شماست.



تاجلی بیگم با تعجب گفت:

– خود من؟ درباره‌ی من چه می‌خواهید بگوئید؟
 – تاجلی بیگم! شما هم در این جنگ شاه اسماعیل رو همراهی می‌کنین، اما به دست عثمانی‌ها اسیر می‌شین.
 – اسیر خواهم شد؟ آن هم به دست یک مشیت عثمانی؟ هرگز! هرگز! دستان کثیف یک عثمانی به من نخواهد خورد!
 – اما اسیر می‌شین، ولی باز هم با درایت خودتون می‌تونین از دستشون فرار کنین.
 تاجلی بیگم با قدم‌های آهسته به سمت آرش رفت و پرسید:
 – چگونه؟

– اجازه بدین من نگم و اون لحظه خودش اتفاق بیفته.
 ناریس: آرش بهشون بگو تا اتفاق نیفته.
 آرش: تو تمام این سفرها که رفتم، متوجه یه چیز شدم و اون هم اینکه تاریخ قابل تغییر نیست. قبلاً هم خیلی سعی کردیم یه قسمت از تاریخ رو عوض کنیم، اما نشد. الان هم بهتره بذاریم تاجلی بیگم خودش این قسمت از تاریخ رو تجربه کنه. من و شما هیچ کمکی نمی‌تونیم بهشون کنیم. فقط می‌تونیم نظاره‌گر باشیم.
 پریا: حق با آقا آرشه. ما چه بخوایم و چه نخوایم، نمی‌تونیم هیچ کاری کنیم چون تاریخ اجازه‌ی تغییر نمیده.

مجید قیافه‌ی فیلسوفانه‌ای گرفت و گفت:

– به قول هگل، خدای تاریخ با اربابش بر روی اجساد مردگان می‌تازد.
 تاجلی بیگم حس کرد پاهایش سست شده است. به یکی از ندیمه‌هایش اشاره کرد و او هم کمک کرد تا بانویش بر روی تخت بنشیند. تاجلی بیگم با دست‌هایش دو طرف سرش را گرفت و با غصه گفت:

– نباید بگذاریم سرورمان نابود شود. من شهبانوی این مملکت هستم. اجازه نمی‌دهم سرورمان آسیب ببیند.



آرش: تاجلی بیگم! وضع شما که خوبه. بیچاره اون یکی همسر شاه. اسمش چی بود؟ آهان! بهروزه خانوم. ایشون هم هم زمان با شما اسیر میشن؛ اما وضعش خیلی بدتر از شما میشه. تاجلی بیگم با شتاب پرسید:

– مگر چه بر سر او می آید؟

آرش: اون هم اسیر میشه، اما مجبورش می کنن با قاضی عسکر عثمانی ها ازدواج کنه. ناریسیس با ترس گفت:

– زن بیچاره! مگه نمی دونستن همسر شاه اسماعيله؟

آرش: می دونستن، اما صیغه ی طلاق برایش می خونن و بعد به عقد قاضی عسکر درش میارن. بعد از مدتی قاضی عسکر فوت می کنه و بهروزه خانوم از آدرنه به استانبول میره. بعد از اون دیگه کسی نمی دونه چی به سرش اومد.

پریا: اینکه برای یه ملکه ایرانی فاجعه ست!

ناریسیس: دقیقاً!

مجید یک سیب از ظرف میوه خوری برداشت و همین طور که به سیب گاز می زد گفت:

– عجب اوضاعیه! حس می کنم وسط کاخ خرم سلطانم.

ناریسیس: چه ربطی به خرم سلطان داره؟ باز هم چرت و پرت گویت شروع شد؟

مجید: ناری جونم، اوضاع حکومت صفوی با حکومت عثمانی شبیه به هم بود. هرچی جنابت اونجا می شد، عین همون هم تو کاخ صفوی می شد.

پریا: دلم براشون می سوزه. نمیشه یه کاری کنیم جنگ نشه؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– تو دلت به حال این ها نسوزه. به حال خودمون بسوزه که از این به بعد افتادیم وسط دسیسه و جنایت و شاهزاده کشی.

ناریسیس: یعنی چی؟

– یعنی اینکه دوره ی صفوی فقط هنر و ادب و زیبایی نبود. تو عمق وجود این دوره همه ش قتل و دسیسه بود خانوم!



نارسیس و پریا با ترس به یکدیگر نگاه کردند. هیچ کدام از بچه‌ها نمی‌دانستند که از این تاریخ به بعد، شاهد انواع دسیسه‌ها و توطئه‌هایی خواهند بود که در تاریخ معاصر ایران ثبت شده بود. آرش برای اینکه جو به وجود آمده را عوض کند، از تاجلی بیگم پرسید:

– علیاحضرت! الان شاه اسماعیل کجان؟

تاجلی بیگم که غم‌زده روی تخت نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود، جواب داد:

– سرورمان در باغ مشغول تمرین تیراندازی با ولیعهد هستند.

آرش: با جناب طهماسب؟

– آری.

نارسیس: بچه‌ها بهتر نیست بریم شاه رو ببینیم؟

پریا: من هم موافقم. بریم ببینیم شاه اسماعیل چه شکلی بود.

مجید: مگه به همین راحتی بهمون اجازه‌ی دیدن شاه رو میدن؟ عامو باید از هفت خان رستم رد بشی تا بتونی شاه رو ببینی.

آرش: اگه از تاجلی بیگم بخوایم، بهمون اجازه میده.

آرش به سمت تاجلی بیگم رفت و آرام و شمرده گفت:

– علیاحضرت! ما می‌تونیم شاه اسماعیل رو ملاقات کنیم؟

تاجلی بیگم به آرش نگاه کرد و چون به او اعتماد کرده بود، جواب داد:

– آری. می‌توانید همراه من بیاید.

تاجلی بیگم جلوتر راه افتاد و بچه‌ها هم پشت سرش رفتند.

تا بچه‌ها به باغ می‌رسند، بهتر است که من کمی درباره‌ی تاجلی بیگم برای شما توضیح بدهم. تاجلی بیگم، دومین همسر و شهبانوی شاه اسماعیل صفوی و مادر شاه طهماسب یکم بود. تاجلی یکی از ملکه‌های قدرتمند و تأثیرگذار امپراتوری صفویان بود. شوهرش در مواقع حساس سیاس*ی و اجتماعی با وی مشورت می‌کرد. این بانو در جنگ چالدران پس از شکست لشکر ایرانی از عثمانی‌ها به اسارت مسیح پاشازاده، از نظامیان عثمانی در آمد؛ اما با دادن یک جفت گوشواره‌ی گران‌بهای معروف به لعل بی‌رگ و چندین ادوات ارزشمند دیگر، از اسارت رهایی یافت. تاجلی بیگم در دربار صفویان اعتبار سیاس*ی بسیاری داشت. با فرارسیدن مرگ شاه



اسماعیل در رجب سال ۹۳۰ هجری قمری وقتی امیران قزلباش با وی مشورت کردند، با رأی او قرار بر این گردید که شاه طهماسب روی کار آید. وقتی او زمام حکومت را در دست گرفت، در آغاز احترام تاجلی بیگم را داشت؛ اما همچون گذشته این زن در دربار صفویه محبوب نماند. گویا شاه طهماسب از شخصیت او در هراس بود و در سال ۹۴۰ هجری قمری از وی روی گردانید. تاجلی بیگم آزرده خاطر و غمگین درگذشت و در بقعه‌ی بی بی دختران میدان شاه شیراز دفن گردید. این زن به فعالیت‌های عمرانی و احیای معماری تشیع اهتمامی وافر داشت و در سال ۹۲۵ هجری قمری به دستور او گنبد حضرت فاطمه معصومه (س) در قم بازسازی و ایوان شمالی مرقد این بانوی بزرگ بنا گردید. چهار سال بعد عایدی چندین روستا را برای اداره‌ی این مجموعه وقف نمود. بازسازی پلی روی رودخانه قزل‌اوزون (میان زنجان و شهرستان میانه) که به پُل دختر موسوم است و در سال ۹۳۳ هجری قمری مرمت گردید، از اقدامات او است. از دیگر اقداماتش بنای عمارت گنبد عالی در اردبیل، معروف به جنت‌سرا و نیز وقف آبادی حسن‌آباد برای سادات فقیر است. تاجلی بیگم، در زمان حکومت شاه اسماعیل یکم و پسرش شاه طهماسب یکم، دارای سیاست خارجه بود. او با ملکه‌های گورکانی در شرق و حفصه والده سلطان، مادر سلیمان یکم و خرم سلطان، همسر او، در غرب نامه‌نگاری داشت.

تاجلی بیگم به مدت پانزده سال ملکه‌ی مادر پرنفوذ، نیرومند و مشاور مطلق پسرش شاه طهماسب یکم بود و هم‌زمان با او اداره‌ی کشور را در دست داشت و شاه طهماسب بدون مشورت با مادرش هیچ کاری انجام نمی‌داد. تاجلی بیگم قصد داشت تا قدرت قزلباش را بر امور دولت از بین ببرد؛ اما آن‌ها از تصمیم ملکه تاجلی بیگم آگاه شدند و چون قدرت خود را در خطر دیدند، تصمیم گرفتند تا میان شاه و ملکه‌ی مادر دشمنی ایجاد کنند. به همین دلیل آن‌ها به شاه جوان گفتند که ملکه‌ی مادر قصد دارد بهرام میرزا، برادر کوچک‌تر شاه را به سلطنت برساند و به تنهایی اداره‌ی کشور را در دست گیرد. شاه طهماسب به دلیل جوانی و زودباوری، دروغ قزلباش‌ها را باور کرد. وی ملکه تاجلی بیگم را به شیراز تبعید کرد. ملکه‌ی مادر، تاجلی بیگم، در مسیر راه شیراز به شدت بیمار شد و بیماری پس از رسیدن به شیراز شدت یافت. سرانجام تاجلی بیگم در سال ۱۵۴۰ میلادی، تنها چند ماه بعد از تبعید، به دلیل بیماری در سن ۵۲ سالگی از دنیا رفت. پیکر ایشان را با احترام در قطعه‌ی بی بی دختران شاهچراغ شیراز دفن کردند.



بچه‌ها به همراه تاجلی بیگم به باغ رفتند. شاه به همراه پسرش که حدوداً هفت ساله بود، مشغول تمرین تیراندازی بودند. ملکه تاجلی بیگم کمی دورتر ایستاد و با لبخند به پدر و پسر نگاه کرد. بچه‌ها در کنار تاجلی بیگم ایستادند. ناریس گفت:

– چه صحنه‌ی زیبایی! پدر و پسر در کنار هم تمرین می‌کنن.

پریا: نمی‌دونستم شاه اسماعیل این قدر پسرش رو دوست داشت.

تاجلی بیگم به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

– شاه پسرش را بسیار دوست دارد. راب‌طه‌ی آن‌ها مثال‌زدنیست.

مجید: خدایا! جاوید من هم زودتر بزرگ کن تا دو تایی بریم تویه جای خلوت و تمرین ترقه‌بازی کنیم. الهی آمین!

بچه‌ها خندیدند و تاجلی بیگم با تعجب پرسید:

– ترقه دیگر چیست؟

مجید: ترقه نگو، هلو بگو! اون هیجانی که ترقه‌بازی داره، تیراندازی با تیر و کمون نداره.

آرش: البته ایشون تا قبل از آشنایی با ترقه، تیر کمون بازی می‌کرد. هدفش هم شیشه‌ی پنجره‌ی همسایه‌ها و تیر چراغ برق کوچه‌ها بود.

مجید: اوهوکی! اون مال وقتی بود که هنوز تازه کار بودم؛ وگرنه اهداف بعدی گنجشک و کفترهای سیامک بودن.

ناریس: به هر حال خیلی سنگ‌دل بودی مجید!

پریا: پرنده‌های بیچاره!

مجید: بابا جان من که هزار بار توبه کردم! باز هم من رو بابت بچگی‌هام توبیخ می‌کنین؟

تاجلی بیگم: من که هیچ کدام از سخنانتان را متوجه نشدم. بهتر است به نزد شاه برویم. همراه من بیایید.

تاجلی بیگم جلوتر راه افتاد و بقیه هم پشت سرش رفتند. شاه با دیدن تاجلی بیگم که همسر مورد علاقه‌اش بود، با رویی گشاده دست به سمت تاجلی بیگم دراز کرد و گفت:

– بالاخره آفتاب عالم تاب طلوع کرد و تاجلی زیبای ما رخ نمایاند.



شاه با علاقه‌ی زیاد دست تاجلی بیگم را بوسید و گفت:

– خوش آمدید بانو.

تاجلی بیگم لبخندی زد و گفت:

– ما که همیشه به دیدن شما می‌آییم سرورم. امروز میهمانان خاصی داریم که مشتاق دیدار شما هستند. به ایشان افتخار ملاقات می‌دهید؟

شاه اسماعیل همان‌طور که لبخند بر لب داشت، به بچه‌ها نگاه کرد و پرسید:

– آن‌ها که هستند؟ از کجا آمده‌اند؟

تاجلی بیگم: از اهالی شیراز هستند. مشتاق دیدار شما بودند که آن‌ها را با خود به نزد شما آوردم. تاجلی بیگم کمی به شاه نزدیک‌تر شد و آهسته در گوش شاه گفت:

– آن مرد جوان که از بقیه یک سر و گردن بلندتر است را می‌بینید؟ او پیشگوست. از وقایعی سخن گفت که بهتر دیدم شما نیز آن سخنان را بشنوید.

شاه اسماعیل خیره به آرش نگاه کرد و آهسته به تاجلی بیگم گفت:

– به‌نظر جوان فرزانه‌ای است. بهتر است برویم و ببینیم آن جوان چه چیزهایی از ما می‌داند.

تاجلی بیگم: آری سرورم. به‌همراه ولیعهد می‌رویم.

شاه اسماعیل: بسیار خب. برویم.

شاه اسماعیل به‌همراه تاجلی بیگم و ولیعهد طهماسب به نزد بچه‌ها رفتند. بچه‌ها با دیدن شاه اسماعیل هیجان‌زده شدند و سلام کردند. مجید دست دراز کرد و با شاه دست داد. همان‌طور که دست شاه را محکم گرفته بود و تندتند تکان می‌داد گفت:

– وای جناب شاه اسماعیل اول، اولین شاه صفویه که مذهب تشیع رو رسمی کرد. ای جان! ای جان! نمی‌دونین چقدر از دیدنتون خوش‌حالم.

شاه اسماعیل به‌زور دستش را از دست مجید بیرون کشید و گفت:

– این را که همه می‌دانند. ما مذهب تشیع را رسمی کرده‌ایم و سنیان حق هیچ‌گونه اعتراضی ندارند. از چیزهایی بگوئید که ما نمی‌دانیم.

– چی بگم؟ از جنگ چالدران بگم؟

شاه اسماعیل با تعجب گفت:



- جنگ چالدران؟ آن جنگ کی قرار است رخ دهد؟
- مجید که فهمید سوتی داده است، با دستپاچگی گفت:
- چیزه... این‌ها رو آرش بهتر می‌دونه. اصلاً خودتون ازش بپرسین. به من چه!
- مجید زود کنار رفت و آرش را به سمت شاه هل داد و گفت:
- این آرشه. آرش، هرچی می‌دونی به شاه بگو.
- آرش به شاه نگاه کرد و چیزی نگفت. شاه اسماعیل رو به آرش گفت:
- پیش بیایید مرد جوان. بانوی ما می‌گویند شما پیشگو هستید. درست است؟
- آرش: والا چی بگم جناب شاه؟
- شاه اسماعیل: از نبرد چالدران بگویند، همان نبردی که این جوان گستاخ نام برد.
- به مجید اشاره کرد. مجید هم معترض گفت:
- من کجام گستاخه؟
- شاه اسماعیل خندید و گفت:
- پیداست که شوخ‌مزاج هستی. خب جناب آرش! ما منتظر صحبت‌های شما هستیم. می‌شنویم.
- آرش به بقیه نگاه کرد. یک نفس عمیق کشید و گفت:
- جناب شاه، به‌زودی جنگ سختی بین شما و دولت عثمانی می‌فته...
- شاه اسماعیل حرف آرش را قطع کرد و گفت:
- بگویند چه کسی در این جنگ پیروز است؟
- آرش: دولت عثمانی.
- یک‌مرتبه شاه برافروخته شد و داد زد:
- دولت عثمانی؟ آن حرامیان پیروز میدان نبرد می‌شوند؟ امکان ندارد!
- آرش: اما این اتفاق می‌فته؛ چون شما به دورمیش‌خان استاجلو اعتماد کردین و به عثمانی‌ها این فرصت رو دادین که خودشون رو از نظر دفاعی آماده کنن.
- دورمیش‌خان از معتمدان نزدیک من است. ایشان همیشه نظرات ارزنده می‌دهند.
- اما نورعلی خلیفه‌لو و محمدخان استاجلو آشنایی کامل با روش‌های جنگی عثمانی‌ها داشتن و نظرشون می‌تونست باعث پیروزی ایران بشه.



- خیر. آن‌ها فقط مغرور از پیروزی‌هایشان هستند.

شاه بر اعتماد خودش نسبت به دورمیش خان پافشاری می‌کرد. این بار مجید گفت:

- باشه، شما درست می‌گی. چند روز دیگه جنگ چالدران شروع میشه. شما هم برو به آقا میش جونت اعتماد کن. بین چجوری همه رو به کشتن میدی!

نارسیس در ادامه‌ی حرف مجید گفت:

- این هم بهتون بگیم که همین تاجلی بیگم عزیزتون اسیر عثمانی‌ها میشه.

یک مرتبه شاه با عصبانیت داد زد:

- چه گفتید؟ تاجلی بیگم ما اسیر می‌شود؟

نارسیس که از صدای بلند شاه ترسیده بود، پشت سر مجید قایم شد. مجید گفت:

- نه تنها تاجلی بیگم، بلکه بهروزه خانوم هم اسیر میشه و به‌زور به عقد قاضی عسکر عثمانی درش میارن.

شاه این بار چنان عصبانی شد که تیر و کمانش را برداشت و به سمت مجید نشانه گرفت.

نارسیس و پریا از ترس جیغ کشیدند. آرش با نگرانی دست مجید را گرفت و به سمتی کشید.

تیر شاه به خطا رفت. با عصبانیت سر آرش داد زد:

- بگذار به او تیری بزنم. او باید بمیرد!

مجید معترض شد و گفت:

- مگه چی کار کردم می‌خوای من رو بکشی؟

شاه اسماعیل می‌خواست به سمت مجید حمله‌ور شود که این بار تاجلی بیگم مانع شد و گفت:

- سرورم، لطفاً آرام باشید! او کاری نکرده است. آرام باشید!

با وساطت تاجلی بیگم، شاه اسماعیل کمی آرام شد. تاجلی بیگم سریع جامی که روی میزی قرار داشت را پر از آب کرد و به سمت شاه اسماعیل گرفت و گفت:

- قدری آب بنوشید سرورم. آرامتان می‌کند.

شاه اسماعیل کمی از آب نوشید و روی یکی از صندلی‌های درون باغ نشست. بچه‌ها دورتر از شاه و ملکه ایستادند. آرش آهسته به مجید گفت:

- آخه تو چرا این قدر دست تو لونه‌ی زنبور می‌کنی؟ نمیگی خطرناک باشه؟



مجید: مگه چی گفتم؟ کار بدی کردم بهش گفتم این زنش اسیر میشه و اون یکی هم عروس؟
 نارسیس: این جواری که تو گفتی، باعث شد شوک بزرگی به شاه دست بده.
 پریا: طبیعیه که به قول خودت واکنش کاتالیزور نشون بده.
 مجید: جهنم! بذار بره چالدران بجنگه تا باباش بیاد جلوی چشمش.
 پریا: همیشه منصرفش کرد. چه بخوای و چه نخوای، جنگ چالدران اتفاق میفته و ما هم شکست می‌خوریم.
 مجید: اگه می‌تونستیم منصرفش کنیم خوب بود. دیگه این ترک‌های ترکیه نمی‌تونستن به ما پُز بدن که ما شما رو شکست دادیم!
 آرش: فعلاً که دارن پُز میدن.
 مجید: برن بمیرن با اون فیلم‌های خاک‌برس‌ریشون!
 نارسیس: میگم بچه‌ها، اگه می‌شد ملاقات خرم‌سلطان هم می‌رفتیم خیلی خوب می‌شد. مگه نه؟
 مجید: اون وقت من هم بشم سنبل‌خان و قَر بدم تو کمرم و صدا و بگم سلطانم!
 مجید این حرف را با حرکاتی نمایشی زد. بچه‌ها نتوانستند خنده‌شان را کنترل کنند و بلند خندیدند.
 شاه و ملکه تاجلی با تعجب به بچه‌ها نگاه کردند. تاجلی بیگم گفت:
 - مگر نمی‌دانید در حضور شاه نباید با صدای بلند بخندید؟
 مجید جواب داد:
 - والا ما نه تنها اینجا، بلکه خیلی جاهای دیگه‌ای هم که رفتیم، با هیچ رسم و رسومی آشنا نبودیم.
 شاه اسماعیل: بهتر است به اتاق من برویم و بیشتر درباره‌ی نبرد چالدران صحبت کنید.
 - عالی‌جناب، همیشه دست از سر کچل جنگ چالدران بردارین؟ خفه‌مون کردین به خدا!
 - اگر شما اشخاص فرزانه‌ای هستید، پس می‌توانید از بروز این جنگ جلوگیری کنید.
 بچه‌ها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. آرش به شاه گفت:
 - آخه عالی‌جناب! ما چجواری می‌تونیم از جنگ چالدران جلوگیری کنیم؟ جنگی که تو تاریخ نوشته شده و محاله تغییر کنه.
 - این جنگ در تاریخ نوشته شده است؟



مجید آهسته به آرش گفت:

– آرش خان! حواست باشه، داری سوتی میدی.

آرش چیزی نگفت. شاه اسماعیل جلوتر راه افتاد و پشت سرش تاجلی بیگم و طهماسب کوچک هم رفتند. بچه‌ها هم مجبور شدند که به دنبالشان بروند. همه در اتاق شاه، در سکوت کامل نشسته بودند. بچه‌ها سرشان را پایین انداخته بودند و چیزی نمی‌گفتند. شاه با جذبه‌ی خاص خودش به بچه‌ها نگاهی کرد. کمی بعد به مجید اشاره کرد و گفت:

– تو ای مردک جوان! سرت را بالا بگیر ببینم.

مجید و آرش به هم نگاه کردند، چون نفهمیدند منظور شاه کدام یکی از آنهاست. مجید به آرش گفت:

– فکر کنم با تو بود. سرت رو بالا بگیر.

آرش به شاه نگاه کرد و پرسید:

– با من بودین جناب شاه؟

شاه گفت:

– خیر. نام تو را می‌دانم. آن مردک زبان‌دراز را صدا زدم.

مجید با چشمانی گرد به شاه اسماعیل نگاه کرد و گفت:

– من رو می‌گین؟ ببخشین عالی‌جناب، بنده اسم دارم. اسمم مجیده، نه مردک زبون‌دراز. شاه بلند خندید و گفت:

– پس نامت مجید است؟ خب جناب مجید! پیش بیا و کمی درباره‌ی خودتان بگو.

مجید بلند شد و همان‌طور که به طرف شاه می‌رفت، غرولندکنان گفت:

– آخه جناب شاه! به تاجلی خانم هم گفتیم که ما شیرازی هستیم و اومدیم سفر تا با اقوام دیگه‌ی ایرانی آشنا بشیم. آخه یه حرف رو که هزار بار تکرار نمی‌کنن!

– کمتر غر بزن و بگو اینجا به دنبال چه چیزی هستید.

– من چرا بگم؟ آرش بگه که بهتر بلده، چون بیشتر از همه‌ی ما درباره‌ی شما و آباواجدادتون می‌دونه. حتی می‌دونه این یه الف بچه، تو سن ده‌سالگی جانشین شما میشه.

شاه و ملکه تاجلی با حیرت به یکدیگر نگاه کردند. شاه جدی شد و گفت:



- منظورت این است که ولیعهد طهماسب در سن ده سالگی تاج شاهی بر سر می گذارند؟

مجید که فهمید ناشیانه همه چیز را لو داده است، تندتند جواب داد:

- آره. یعنی نه. یعنی... من چه می دونم. از آرش پیرسین جواب میده.

شاه به آرش نگاه کرد و گفت:

- تو بگو جناب آرش.

آرش بلند شد و کنار مجید رفت. آرام و شمرده گفت:

- جناب شاه، من هرچی که می دونستم، به شما گفتم. بهتره ببینین به زودی چی پیش میاد و یه

تصمیم عاقلانه بگیرین.

شاه اسماعیل: پس بگوید به چه دلیل ما با عثمانیان وارد جنگ می شویم.

- چجوری بگم جناب شاه اسماعیل! شما هم در به وجود آمدن این جنگ بی تقصیر نبودین.

- چگونه؟

آرش: تو حکومت عثمانی یه سری کشمکش های داخلی وجود داشت که باعث شده بود سلطان

عثمانی که سلطان سلیم یکم بود، به نوعی از هر طرف درگیر باشه. این وسط شما یه نامه برای

سلطان سلیم می فرستین و قدرت خودتون رو تو منطقه به رخش می کشین. خب طبیعیه که

سلطان سلیم هم تصمیم می گیره این قدرت رو از شما بگیره.

مجید بدون ملاحظه ی شاه و بقیه، در ادامه ی حرف های آرش گفت:

- خب جناب شاه، این چه کاری بود که شما کردین؟ آخه زشت نیست آدم برای دشمنش نامه

بنویسه و بگه من زورم بیشتر از تو شده و تو دیگه به درد نمی خوری؟ زن من از زن تو

خوشگل تره؟ خب زشته دیگه. معلومه طرف عقده ای میشه. نتیجه ش هم چی شد؟ شد یه جنگ

بزرگ. همین رو می خواستی جناب شاه؟

شاه با تعجب گفت:

- اما من این چیزها را در نامه ننوشته ام.

یک مرتبه مجید بشکنی زد و گفت:

- پس نامه نوشتی و فرستادی؟ بچه ها دیدین چجوری حرف از زیر زبونش کشیدم؟

شاه عصبانی شد، ولی چیزی نگفت. تاجلی بیگم از آرش پرسید:



- پس به زودی عثمانی‌ها به ما حمله خواهند کرد؟

آرش: بله. بعد از نوشتن این نامه، سلطان سلیم از مرزهای ایران رد شده و در منطقه‌ی چالدران، واقع در خوی، اردو می‌زنه و آماده‌ی جنگ میشه.

مجید: البته جناب شاه اسماعیل و سپاهیان‌ش به قدری از خودشون شجاعت و دلیری نشون میدن که سلطان سلیم و سپاهیان‌ش تا چند ساعت انگشت به‌دهن می‌مونن. کلاً اولش گیج میشن و نمی‌دونن چجوری حمله کنن؛ اما خدا غضب کنه دورمیش خان رو که باعث‌وبانی شکست ایران شد.

شاه اسماعیل چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. بچه‌ها به یکدیگر نگاه و با ایما و اشاره با هم صحبت می‌کردند. همین موقع پیکی شتابان اذن ورود خواست و وارد شد. با نگرانی تعظیم کرد و رو به شاه گفت:

- شاه به سلامت باد! جاسوسان ما خبر آورده‌اند که لشکریان سلطان عثمانی وارد مرزهای ایران شده و خیمه زده‌اند. چه دستوری می‌فرمایید عالی‌جناب؟

شاه اسماعیل هراسان از روی تخت بلند شد و با خشم گفت:

- نیروهای سلطان سلیم وارد مرزهای ایران شده‌اند؟

- آری جناب شاه. آن‌ها اعلام جنگ کرده‌اند.

شاه اسماعیل به آرش نگاه کرد و پرسید:

- این همان جنگ چالدران است؟

آرش: بله جناب شاه. خودش.

- پس همه برای نابودی دشمن به این جنگ می‌رویم.

شاه با صدای بلند یکی از وزرایش را صدا زد و دستور آمادگی برای نبرد با عثمانی‌ها را داد. در یک چشم‌برهم‌زدن تمام افراد حاضر در قصر آماده‌ی جنگ شدند. در زمان حکومت صفویه، رسم بر این بود که زمان جنگ، شاه صفوی به همراه وزرا و اهل حرم‌سرایش به جنگ می‌رفتند. یکی از غلامان خاص حرم‌سرا وظیفه داشت که اگر شاه صفوی کشته شد و زنان حاضر در جنگ تهدید به اسارت شدند، آن غلام سر تمام زنان شاه را ببرَد تا هیچ‌کدام اسیر دشمن نشوند، زیرا زنان شاه حکم ناموس مملکت را داشتند.



آرش به شاه اسماعیل گفت:

– جناب شاه، لطفاً هیچ کدوم از زن هاتون رو به این جنگ نبرین. چون عاقبت خوبی ندارن. شاه اسماعیل: خیر. زنان ما همواره ما را در تمام نبردها همراهی می کنند. خصوصاً تاجلی بیگم که مشاور اعظم ماست.

مجید: حداقل بهروزه خانوم رو نبر. طفلک عاقبت خوبی نداره.

– خیر. او نیز یکی از زنان مورد اعتماد ماست. ما را در تمام زمینه های حکومتی راهنمایی می کند. – بدبخت! می برن عروستش می کنن. دیگه اون وقت بهروزه خانوم از کجا گیر میاری؟

شاه اسماعیل با عصبانیت داد زد:

– خاموش باش مردک گستاخ! اگر خاموش نشوی، دستور می دهم تو را به زندان بیندازند و تا از نبرد باز نگشته ایم، رهایت نکنند.

– ای بابا! خيله خب، باشه. جهنم! زن من رو که نمی خوان ببرن. بذار زنش رو ببرن. هرچه بادا باد! به من چه!

شاه اسماعیل حرفی نزد و به همراه تاجلی بیگم رفتند تا برای نبرد تاریخی چالدران آماده شوند.

بچه ها در اتاق تنها نشسته بودند. بیرون از اتاق همه مشغول تدارک جنگ علیه عثمانی ها بودند. عثمانی ها زودتر از موعد وارد دشت چالدران شده و اطراق کرده بودند. شاه اسماعیل و همراهانش از جمله بعضی از زنان حرم سرا، بعد از اینکه آماده شدند، در باغ بزرگ کاخ سلطنتی ایستادند. شاه اسماعیل در بالای پلکان ایستاد و با صدایی محکم و رسا گفت:

– امروز ما به نبرد با عثمانی ها می رویم. شاید در این نبرد دیگر بازگشتی برای ما نباشد؛ اما این را خوب بدانید که پس از ما ولیعهدمان، طهماسب، شاه این مملکت می شود و اوست که قدرت ما را ادامه خواهد داد.

خلاصه، شاه اسماعیل صحبت های لازم را به دیگران گفت و سوار بر اسبش شد. زنانش از جمله تاجلی بیگم و بهروزه خانم سوار کجاوه های مخصوص خود شدند. بچه ها خودشان را سریع به شاه اسماعیل رساندند. مجید با شتاب گفت:

– جناب شاه، اجازه بدین ما هم شما رو همراهی کنیم. وجود ما ممکنه خیلی به دردتون بخوره.



آرش در تأیید حرف مجید گفت:

– راست میگه جناب شاه. بذارین ما هم همراتون بیایم.

شاه اسماعیل کمی فکر کرد و بعد گفت:

– بسیار خب. می‌توانید ما را همراهی کنید. فرمانده! به این دو جوان اسب بدهید و بانوانشان را سوار بر کجاوه کنید.

فرمانده: اطاعت امر جناب شاه.

به مجید و آرش اسب دادند و برای نارسیس و پریا هم کجاوه آوردند. بعد از مدت کوتاهی، همه به‌دستور شاه اسماعیل به سمت دشت چالدران راه افتادند.

در بین راه اتفاق خاصی نیفتاد. بعد از یک روز به دشت چالدران رسیدند. یکی از سربازان شاه اسماعیل مأمور شد برای سرکشی اوضاع برود. سرباز بعد از حدود یک ساعت با شتاب برگشت و به شاه گفت:

– اعلیحضرت، سپاهیان عثمانی قریب به پنجاه هزار نفر هستند. سلطان‌شان هم همراهشان آمده است.

هنوز شاه جواب نداده بود که مجید از سرباز پرسید:

– تو چطوری همه رو شمردی؟ رفتی از شون پرسیدی چند نفرن؟

آرش: مجید!

– مگه حرف بدی زدم؟ عامو این چه جوری تشخیص داد پنجاه هزار نفرن؟

– وای از دست تو!

شاه اسماعیل: کافی است. بگو بینم سرباز، سلطان سلیم در کدام چادر اقامت دارد؟

سرباز: سلطان سلیم در یک چادر بزرگ و آبی لاجوردی رنگ اقامت دارد.

مجید: جناب شاه می‌خواین خودم شبونه برم سر از تنش جدا کنم؟

شاه با قیافه‌ای جدی به مجید نگاه کرد، اما چیزی نگفت. دستی به ریشش کشید و گفت:

– فکر خوبیست. تو را به همراه یکی از جاسوسانمان به مقر فرماندهی سلطان سلیم می‌فرستیم.

یک مرتبه مجید با صدای بلند گفت:



- من رو می‌خواهی بفرستی وسط دشمن؟! دیواری کوتاه‌تر از دیوار من ندیدین؟ آرش! کجای تاریخ صفویه اسمی از من برده شده؟ ناری تو یه چیزی بگو.

نارسیس با ترس به شاه نگاه کرد و گفت:

- عالی‌جناب! ما دو تا بچه داریم. نذار بچه‌هامون بدون بابا بشن. آخه مجید کی رفته جنگ که این دومین بارش باشه؟! آرش: جناب شاه، مجید به درد این کار نمی‌خوره. یکی دیگه رو بفرستین.

اما شاه اسماعیل با تحکم گفت:

- هر تصمیمی که بگیرم، همان می‌شود. مجید به همراه جاسوس متبحر ما، به سپاه سلطان سلیم نفوذ خواهد کرد.

مجید: جناب شاه اسماعیل اول صفوی، تو عمرم یه بارم جاسوسی نکردم، الا جاسوسی خواهرم که اون هم هر بار از دست بابام یه کتک مفصل خوردم. به خدا اگه من رو بفرستین اونجا، سوتی میدم. اون وقت می‌فهمن از طرف شما اومدم.

شاه اسماعیل: نگران نباش. جاسوس ما خوب می‌داند چه کند که گیر عثمانی‌ها نیفتید.

نارسیس: حالا چرا شوهر من؟ خب یکی دیگه رو بفرستین.

آرش: من رو بفرستین. من مجردم. هر اتفاقی هم که برام بیفته، مشکلی ندارم.

شاه اسماعیل: خیر. شما پیشگو هستید و به اطلاعات شما نیاز داریم؛ اما این جوان با گستاخی می‌تواند از پس خودش برآید.

مجید: من بی‌دست‌وپاتر از این حرف‌هام. به درد شما نمی‌خورم.

شاه اسماعیل: بحث کافیه. بهتر است هرچه سریع‌تر آماده شوی.

مجید: من نمیرم.

شاه اسماعیل با خشم به مجید نگاه کرد و گفت:

- دستور ما را نادیده می‌گیرید؟ اگر نروی، دستور می‌دهم گردن زنت را از تن جدا کنند.

مجید همین که این حرف را شنید، با نگرانی به نارسیس نگاه کرد و در جواب شاه با حرص گفت:

- باشه، میرم، ولی هر اتفاقی افتاد، گردن خودت. من کارهای نیستم. فقط اگه یه تار مو از سر زخم کم بشه، من می‌دونم و تو! قبول؟



شاه اسماعیل دستی به ریشش کشید و گفت:

– قبول است. حال بروید و آماده شوید که وقت تنگ است.

مجید گفت:

– باید از زنم و بقیه خداحافظی کنم.

شاه اسماعیل گفت:

– بسیار خب. بروید.

مجید به سمت نارسیس و بقیه رفت. نارسیس با نگرانی به مجید نگاه کرد و گفت:

– مجید عزیزم! مواظب خودت باش.

پریا گفت:

– مجید یه وقت کاری نکنی که عثمانی‌ها شناسایت کنن. می‌گن سلطان سلیم خیلی زود همه رو

می‌کشت.

آرش: کاری داشتی به...

مجید در ادامه‌ی حرف آرش گفت:

– کاری داشتیم به موبایل زنگ بزنم؟ آخه می‌گن تو دوره‌ی صفویه هرچقدر با موبایل حرف بزنی،

رو قبض نمیداد. چون من، آرش چند گرفتی این قدر گاه‌گول باشی، اون هم از نوع حرفه‌ایش؟

آرش که فهمیده بود چه حرفی زده، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و زیر خنده زد. نارسیس

و پریا هم خندیدند، اما مجید با حرص به آن‌ها نگاه می‌کرد. بعد از آن با متلک گفت:

– یه وقت ناراحت نشین ها که دارم میرم جنگ! اصلاً فکر کنین دارم میرم تایلند. چشمتون

دربیاد! میرم اونجا حسابی خوش گذرونی می‌کنم.

دوباره همه خندیدند. مجید با حرص گفت:

– نیشتون رو ببندین! انگار نه‌انگار دارم میرم تو قلب دشمن!

آرش: من که برای تو ناراحت نیستم. بیشتر به خاطر این ناراحتیم که سلطان سلیم خبر نداره چه

هیولایی داره میره سمتش. فقط خدا نکنه اون هیولا تصمیم بگیره ترقه‌بازی راه بندازه.

مجید: خوب شد گفتم ترقه. یادم باشه چند تا با خودم ببرم.

نارسیس: کوله‌ت رو ببر. این جووری ممکنه به ترقه‌های بیشتری نیاز پیدا کنی.



مجید: این هم حرفیه. خيله خب. اهل و عيال! ما داریم می‌ریم. کسی قرآنی چیزی نداره من رو از زیرش رد کنه؟

پریا: من یه دونه از این دعاها ی تک‌برگی که یه طرفش آیه‌الکرسی نوشته با خودم آوردم. بیا از زیر همین رد شو.

نارسیس: بده خودم براش بگیرم.

مجید همین‌طور که کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش می‌انداخت، شروع به خواندن کرد:

– ای لشکر صاحب‌زمان آماده باش! آماده باش!

آرش: تو رو خدا نگاهش کن! انگار داره میره جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق.

مجید: عامو جنگ چالدران از اون جنگ هشت‌ساله هم خطرناک‌تر بود.

نارسیس: مجید این قدر حرف نزن. بیا رد شو.

مجید با بدرقه‌ی بچه‌ها به همراه یکی از جاسوسان زبده‌ی شاه اسماعیل به سمت مقر سلطان سلیم راه افتادند.

لشکر عثمانی‌ها در نزدیکی دشت چالدران چادرها را افراشته بودند. نگهبانان زیادی در آن منطقه به شدت همه‌جا را تحت نظر داشتند. مجید و آن جاسوس که حالا فهمیده بود نامش محمد است، پشت تپه‌ی کوچکی کمین کرده بودند. مجید آهسته از محمد پرسید:

– ممد! به نظرت با این تدابیر شدید، چجوری می‌تونیم به لشکرشون نفوذ کنیم؟

– تو با آن کاری نداشته باش. خودم می‌دانم چگونه نفوذ کنم. تو فقط هرچه که می‌گویم، انجام بده.

– عامو یه وقت به کشتنم ندی‌ها! من دو تا بچه دارم. زنم هم که دیدی، همراهم اومده.

– می‌دانم چه می‌گویی. خیالت آسوده باشد. غیرتم اجازه نمی‌دهد هم‌وطنم را در میان عثمانی‌ها تنها بگذارم و بگریزم. هر اتفاقی که بیفتد، با هم هستیم.

– آقربون آدم با معرفت!

محمد لبخندی زد و گفت:



- بسیار خب. وقت آن رسیده که این جامه‌ها را بپوشیم. بیا، این یک دست از آن توست. هرچه سریع‌تر جامه‌هایت را عوض کن.

مجید لباس‌ها را از محمد گرفت و با تعجب گفت:

- این‌ها شبیه لباس‌های خودمون نیستن.

- آری. این‌ها لباس‌های عثمانی است. ما خودمان را به شکل عثمانی‌ها در می‌آوریم و وارد مقرشان می‌شویم.

- ولی من ترکی بلد نیستم.

- من زبان ترکی می‌دانم. خود از ترکان تبریز هستیم و به زبان عثمانی‌ها نیز تسلط کامل دارم؛ اما تو باید خودت را کرولال نشان دهی. آن‌ها هرچه گفتند، تو چیزی نگو، من خودم جواب می‌دهم.

- وای چه سخت شد! من نمی‌تونم یه دقیقه هم خودم رو به کری ولالی بزنم. عادت دارم حرف بزنم.

- امروز زمان آن رسیده که خودت را بیازمایی. این امتحان توست.

- ای خدا!

مجید و محمد لباس‌هایشان را عوض کردند و با احتیاط به سمت لشکر عثمانی رفتند.

نارسیس با نگرانی قدم می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت. پریا کلافه شد و گفت:

- بیا یه جا بشین. چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟

نارسیس گفت:

- نگرانم. دلم داره مثل سیروسر که می‌جوشه. اگه یه وقت بلایی سر مجید بیاد چی؟ وای خدا!

عجب بدبختی داریم با این سفر تاریخی!

پریا لبخندی زد. دست نارسیس را گرفت و به زور کنار خودش نشاند و گفت:

- نگران نباش. مجید بلده چجوری از خودش مواظبت کنه. ترقه هم با خودش برده. همین که احساس خطر کرد، سریع از ترقه استفاده می‌کنه. نگران نباش.

همین موقع آرش وارد چادر شد. نارسیس با نگرانی به آرش نگاه کرد و سریع پرسید:

- چه خبر؟ از مجید و اون جاسوس خبری نشد؟



آرش گفت:

– فعلاً که هیچ خبری نشده. نگران نباش. اتفاق خاصی نیفتاده؛ چون اگه چیزی شده بود، تا حالا صدایش در اومده بود.

نارسیس: می ترسم آرش! می ترسم بلایی سر مجید بیاد.

آرش: نترس، چیزی نمیشه. اگه قراره کسی بترسه، اون سلطان سلیمه که مجید وارد قلمرو جنگیش شده.

پریا خندید و گفت:

– دیدی گفتم؟! هر کسی که مجید رو می شناسه، می دونه هیچ اتفاقی براش نمیفته.

نارسیس: مجید به قدر کافی ترقه همراهش برده؟

آرش: فکر کنم به اندازه‌ی کافی ترقه داشته باشه. شما چقدر دیگه دارین؟

نارسیس: من که چیزی ندارم. همه رو تو دوره‌ی جودها و اکبر و چند جای دیگه تموم کردم. خودت چقدر دیگه داری؟

– من هم تموم کردم. حتی اون ترقه‌های نم‌دار هم تموم شدن.

پریا هم گفت:

– من هم دیگه چیزی ندارم. مال من هم تموم شده.

آرش: پس فقط مونده مجید که بقیه‌ی مهمات دست خودشه.

بچه‌ها مشغول صحبت بودند که یکی از سربازان شاه اسماعیل وارد چادر شد و گفت:

– جناب شاه اسماعیل دستور دادند به چادر ایشان بروید.

آرش گفت:

– باشه. برو بگو الان میایم.

سرباز بیرون رفت. کمی بعد، بچه‌ها به چادر شاه اسماعیل رفتند. در آنجا شاه به همراه تاجلی بیگم

و بهروزه خانم منتظر بچه‌ها نشستند. بعد از ورود، آرش پرسید:

– جناب شاه اسماعیل با ما کاری داشتن؟

شاه اسماعیل گفت:



- آری. می خواستم به شما بگویم که در این نبرد، شما تاجلی بیگم و بهروزه خانم را همراهی کنید؛ زیرا ممکن است با وجود شما آسیبی به ایشان نرسد.

نارسیس: ما چجوری می توانیم ازشون مراقبت کنیم در حالی که خودمون هم از این جنگ می ترسیم؟

شاه اساعیل: شما بهتر از هر کسی می دانید این نبرد چگونه آغاز می شود و چه حوادثی در پیش دارد. پس می توانید حوادث پیش رو را تغییر دهید و از آنچه که گفتید، جلوگیری کنید. آرش گفت:

- ولی قربان...

شاه اسماعیل اجازه ی صحبت نداد و گفت:

- همین که گفتم. مراقبت از بانوان ما بر عهده ی شماست. حال می توانید بروید.

بچه ها با دلخوری از چادر شاه بیرون رفتند. نارسیس با خشم گفت:

- همین مونده نگهداری از دو تا از ملکه رو به ما بدن. خدا می دونه قراره چی به سر خودمون بیاد، اون وقت مسئولیت این دوتا هم افتاد گردنمون.

آرش: زیاد خودت رو ناراحت نکن. همین که جنگ شروع شد، اوضاع این قدر به هم ریخته میشه که شاه یادش میره چند تا زن داشته. چه برسه به اینکه مراقبشون باشه. پریا: ناراحت نباش. توکل بر خدا!

حالا بهتره سراغ مجید و محمد بریم.

بعد از اینکه محمد اوضاع و احوال سپاه عثمانی را بررسی کرد، رو به مجید گفت:

- بهتر است همین حالا خودمان را به سپاه عثمانی برسانیم.

- یعنی همین الان بریم؟

- آری.

- به نظرت تو این لباس، من شبیه عثمانی ها شدم؟

- مگر آن ها چه شکلی هستند؟ آن ها نیز مانند ما هستند. بهتر است درنگ نکنیم و تا قبل از شروع جنگ، خودمان را به خیمه ی سلطان سلیم برسانیم.



- اونجا دیگه چرا؟
 - برای اینکه سر از تنش جدا کنی.
 مجید با حیرت گفت:
 - کی؟ من سر از تنش جدا کنم؟
 - آری. تو.
 - بابا ول کن این مزخرفات رو. من تو کل عمرم فقط تونستم دو بار سر مارمولک از تنش جدا کنم. من آدم این کار نیستم.
 - نگران نباش. من نیز به تو کمک خواهم کرد.
 - عامو ولم بکن! بیا برگردیم تو سپاه خودمون. هیچی بهتر از جون خود آدم نیست.
 محمد محکم دست مجید را گرفت و با تحکم گفت:
 - همین حالا به سمت سپاه عثمانی می‌رویم و اگر مجبور شوم، خود سر از تن سلطانشان جدا خواهم کرد.
 - خيله‌خب، باشه. قبول. همراهات میام؛ اما خودت سلطان سلیم رو می‌کشی. من نیستم. گفته باشم.
 بالاخره مجید و محمد با هم توافق کردند و با احتیاط به سمت سپاه عثمانی رفتند. به نزدیکی عثمانی‌ها که رسیدند، یک‌مرتبه یکی از سربازان عثمانی با نیزه جلوی آن‌ها را گرفت و پرسید:
 - شما که هستید؟
 محمد به زبان ترکی جواب داد:
 - من پاشا اوغلو هستم. از ادرنه تا به اینجا با شتاب آمدم تا خبری را که از سپاه ایران به دست آوردم، به جناب سلطان سلیم برسانم.
 سرباز به مجید اشاره کرد و گفت:
 - او کیست که به همراهت آمده است؟
 - او یکی از سربازان تازه‌وارد ینی‌چری است. کرولال می‌باشد و همراه من آمده است تا انجام وظیفه کند.
 زمانی که محمد و سرباز عثمانی با هم صحبت می‌کردند، مجید فهمید به لطف این سفر زمان، به‌خوبی متوجه‌ی زبان کشورهای دیگر می‌شود. با خوش‌حالی به محمد و سرباز نگاه کرد و چیزی



نگفت. سرباز به محمد اجازه داد تا به سمت سپاه برود. مجید هم تند و سریع همراه محمد راه می‌رفت و سعی می‌کرد ادای کرولال‌ها را در آورد. اما ملاقات با سلطان سلیم به همین راحتی نبود؛ چون یکی دیگر از سربازان عثمانی، محمد و مجید را به چادری دیگر برد تا با فرماندهی سپاه در خصوص اطلاعاتی که دارند، صحبت کنند. فرماندهی سپاه سلطان سلیم، شخصی به نام احمد پاشا هرسکلی اوغلو بود. همان کسی که بعد از پیروزی در جنگ چالدران، تبریز را به آسانی فتح کرد و حرم‌سرای شاه اسماعیل را نیز به دست آورد.

احمد پاشا با لحنی جدی از محمد پرسید:

– به ما خبر داده‌اند که شما اطلاعات مهمی از سپاه ایران آورده‌اید.

محمد: آری جناب احمد پاشا! من خود را به سپاه ایرانیان رساندم و متوجه شدم آن‌ها با سپاه کمی برای نبرد آمده‌اند. گویا شاه اسماعیل تهدید سلطانمان را جدی نگرفته است. احمد پاشا با عصبانیت گفت:

– باید به شاه ایرانیان درس مهمی بدهیم تا دگر بار تهدید سلطانمان را بی‌ارزش و پوچ نپندارند. باید نزد سلطان سلیم بروم و این خبر را به ایشان بدهم. شما نیز همراهم بیایید.

احمد پاشا سریع و با عجله از چادر بیرون رفت تا به ملاقات سلطان سلیم برود. محمد و مجید هم پشت سرش رفتند. محمد آهسته در گوش مجید گفت:

– حواست باشد خراب‌کاری نکنی. ممکن است سلطانشان حرف‌هایی بزند که به مذاق من و تو خوش نیاید. مبادا از کوره در بروی!

مجید: خودم بلدم چکار کنم؛ اما قول بده بذاری به سبک خودم، یه بلایی سر سلطانسون در بیارم. – نه مجید! ممکن است جان هر دوی ما به خطر بیفتد.

– تو نگران نباش. می‌دونم چی کار کنم.

احمد پاشا بعد از کسب اجازه، وارد خیمه‌ی سلطان سلیم شد. مجید و محمد هم پشت سرش وارد شدند. احمد پاشا تمام حرف‌های محمد را به سلطان سلیم منتقل کرد. سلطان سلیم اخم‌هایش را در هم کشید و متفکرانه کمی قدم زد. بعد از مدتی گفت:

– پیکی را به نزد شاه اسماعیل بفرستید. می‌خواهم برایش پیامی بفرستم.

احمد پاشا: امر شما اطاعت می‌شود.



سلطان سلیم نامه‌ای تهدیدآمیز به زبان فارسی برای شاه اسماعیل فرستاد و در آن نامه از شاه دعوت کرد از زندقه، اعمال گناهکارانه و اهانت نسبت به خلفای راشدین دست بردارد و الا به ایران حمله خواهد کرد و سرزمین‌هایی را که به دست آورده بود، از چنگش خارج خواهد نمود. همین طور در نامه ادعای خلافت و جانشینی پیغمبر را نمود و شاه اسماعیل و خاندان او را به کفر و ارتداد متهم ساخت و از او دعوت کرد توبه کند و راضی شود ایران جزو تصرفات عثمانی باشد. سلطان سلیم نامه را به سفیر خود داد و او هم نامه را با سرعت به دست شاه اسماعیل رساند. در این هنگام به سلطان عثمانی خبر دادند شاه اسماعیل در جواب نامه گفته است که در صدد مقابله و جنگ با او نبوده است و قصد دارد معبر قشون وی را نابود کند و آنان را به داخل ایران بکشانند تا فصل زمستان فرا رسد و سربازان ترک از سرما و گرسنگی تلف شوند.

مادامی که نامه بین سلطان عثمانی و شاه ایرانی ردوبدل می‌شد، مجید و محمد در سپاه عثمانی به سر می‌بردند. شب هنگام، زمانی که مجید و محمد در گوشه‌ای کنار آتش نشسته بودند، محمد پرسید:

– تو می‌دانی آن‌ها در نامه‌هایشان چه برای هم می‌نویسند؟

مجید کمی فکر کرد و گفت:

– تا جایی که یادمه، سلطان سلیم یه نامه برا شاه اسماعیل می‌فرسته که توش شاه اسماعیل رو «اسماعیل بهادر» خطاب می‌کنه و همراه نامه یه عصا و کشکول درویشی هم می‌فرسته؛ یعنی باید جنگ و کشورداری رو ول کنه و مثل اجدادش بره درویشی و صوفیگری کنه.

محمد با افسوس گفت:

– چه توهین ظالمانه‌ای!

– فکر کردی میشه به یه ایرانی متلک گفت؟ همیشه یادت باشه، تو آستین ایرانی جماعت، همیشه یه جواب دندون شکن یا یه متلک آب‌دار هست.

– چطور مگر؟

– شاه اسماعیل پیام بدتری برای سلیم می‌فرسته. جناب شاه اسماعیل یه نامه‌ی ملایم و توأم با ادب و احترام که در خون سردی کامل نوشته شده بود، برای سلطان سلیم تندخو و خودخواه



می فرسته که توش پُر از نیش و کنایه بود. یه قوطی تریاک هم می فرسته؛ یعنی براندازی حکومت ایران و تسخیر ایران فقط یه خیال خام و توهمه که سلیم تو عالم نشئگی می تونه به اون برسه. - چه جواب دندان شکنی!

- سلطان سلیم هم به قدری از این نامه عصبانی میشه که پیک شاه اسماعیل رو در جا می کشه و یه نامه ی اعلان جنگ رسمی به همراه یک دست لباس زنانه برای شاه اسماعیل می فرسته. از اون به بعد، جنگ شروع میشه. گرچه متأسفانه جنگ به نفع عثمانی ها تموم میشه؛ اما نمی تونن ایران رو تسخیر کنن؛ چون فساد و اختلافات درباری تو عثمانی ها به قدری زیاد بود که مجبور میشن ایران رو رها کنن و برگردن.

مجید و محمد مشغول صحبت بودند که یک مرتبه یکی از سربازان عثمانی بدون خبر به آن ها نزدیک شد و از محمد پرسید:

- با چه کسی صحبت می کنی؟

محمد و مجید غافل گیر شدند. محمد در حالی که صدایش کمی می لرزید، گفت:

- با دوستم صحبت می کردم.

- دوستت؟ مگر او کرولال نیست؟

- چرا او کرولال است؛ اما هر بار که با او صحبت می کنم، متوجه ی صحبت هایم می شود.

سرباز مشکوک به مجید نگاه کرد و گفت:

- اما گمان نمی کنم که او معیوب باشد. شاید به دروغ او را کرولال معرفی کرده باشی.

همین موقع مجید با ایما و اشاره شروع به صحبت کرد که بیشتر تولید صداهای عجیب و غریب بود:

- آ... ب... ب... او توتو... متوتو... تَت... توتو...

سرباز رو به محمد کرد و پرسید:

- او چه می گوید؟

محمد به مجید نگاه کرد و گفت:

- می گوید گرسنه است و کمی غذا می خواهد.

سرباز که باز هم قانع نشده بود و همچنان به مجید مشکوک بود، گفت:



- مطمئن هستی که غذا می‌خواهد؟ چیز دیگری نمی‌خواهد؟
- آری. او می‌گوید گرسنه است. از دیروز تا به حال چیزی نخورده. فقط خود را با آب سیر کرده است.

سرباز ایستاد و گفت:

- پس چرا در صف جیره‌ی غذایی نرفتی تا سهمتان را بستانید؟
- چون ما از دیروز در خیمه‌ی فرمانده بودیم و ایشان به‌طور دائم درباره‌ی جنگ با ایرانیان با ما صحبت می‌کردند.

- مگر شما اشخاص مهمی هستید که درباره این جنگ بزرگ با شما صحبت می‌کنند؟ حرف‌هایتان من را قانع نمی‌کند. به شما مشکوک می‌باشم. باید در این باره با جناب احمد پاشا صحبت کنم. ممکن است شما از جاسوسان ایرانیان باشید.

همین موقع مجید یک‌مرتبه گفت:

- ای بیا برو گم شو بینم.

مجید سریع با پا ضربه‌ای به پای سرباز زد که باعث شد سرباز روی زمین بیفتد. قبل از اینکه سرباز بتواند فریاد بزند، محمد سریع و چابک روی کمر سرباز پرید. دهانش را گرفت و با خنجرش گلوی او را بدون فوت وقت برید. مجید مات‌ومبهوت به این صحنه نگاه می‌کرد و زبانش بند آمده بود. بعد از اینکه محمد مطمئن شد سرباز مرده است، به مجید گفت:

- از تاریکی شب باید استفاده کنیم و سریع جنازه‌ش را در جایی دفن کنیم.

مجید که هنوز بهت‌زده بود، به اطراف نگاه کرد و بعد به محمد کمک کرد. سرباز را دور از چشم بقیه در جای تاریکی بردند و دفن کردند. همین‌طور که به طرف چادرها می‌رفتند، مجید گفت:

- عجب آدم خطرناکی هستی تو! پسر مردم رو سه‌سوته فرستادی اون دنیا.

- حقش بود. اگر تعلل می‌کردیم، بدون شک تا الان سپاه عثمانی فهمیده بود که ما جاسوسان ایران هستیم.

- لعنت به جنگ! لعنت به زیاده‌خواهی حکام و سلاطین. این وسط فقط مردم بیچاره کشته میشن.

- ناراحت نباش. او فقط یک سرباز عثمانی بود.



- درسته که دشمنمون محسوب میشن؛ اما اون داشت انجام وظیفه می کرد.
- ما نیز در حال انجام وظیفه هستیم. آن ها وارد خاک ما شده اند و باید نابود شوند.
- می دونم چی میگی؛ اما منظور من اینه که اگه سلطان این ها خودخواه نبود، اون بیچاره الان پیش زن وبچه ش یا شاید پیش پدر و مادرش بود. فردا معلوم نیست چندین نفر به واسطه ی خودخواهی این سلطان سلیم از خدابی خبر کشته بشن.
- می دانم چه می گویی؛ اما این قانون جنگ و حکومت است. چاره ای دیگر نداریم. مجید با حرص گفت:
- لعنت به جنگ که همه رو به خاک سیاه می نشونه!
- محمد جلوی دهان مجید را گرفت و گفت:
- هیس! به گمانم یک نفر به این سمت می آید.
- مجید و محمد سریع پشت چند درخت و بوته مخفی شدند. یکی از سربازان عثمانی به آن سمت می آمد. آن ها در میدان دید سرباز نبودند. سرباز ایستاد و کسی را صدا زد. همین موقع یک نفر از پشت بوته های بلند بیرون آمد و به طرف سرباز رفت. مرد که لباس سیاه پوشیده و صورتش را پوشانده بود، چیزی شبیه به کاغذ از کیسه اش بیرون آورد و به سرباز داد. سرباز آن را گرفت و گفت:
- کارت خوب بود. مواظب باش کسی نفهمد که به اینجا آمدی.
- مرد سیاه پوش گفت:
- نگران نباش. آن ها از نقشه ی ما بویی نبرده اند.
- بهتر است بروی. شاید کسی تعقیب کرده باشد.
- مرد سیاه پوش دوروبر را نگاه و سریع محل را ترک کرد. سرباز هم شتابان به سمت اردوگاه رفت.
- مجید و محمد مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. محمد گفت:
- این گونه که پیداست عثمانی ها نیز در سپاه ایران جاسوس فرستاده اند.
- مجید گفت:
- آره. ولی بدبختی اینه که طرف ایرانی بود.
- محمد با تعجب پرسید:



- از کجا فهمیدی؟
- به طرز حرف زدنش دقت کردی؟ لهجه داشت.
- محمد با تعجب گفت:
- لهجه داشت؟ یعنی چه؟
- ببین، یه ایرانی وقتی بخواد به زبون دیگه‌ای صحبت کنه، با لهجه صحبت می‌کنه. تو چون خودت ترک هستی، بلدی ترکی رو جووری حرف بزنی که بدون لهجه باشه؛ اما اونی که الان دیدیم، ترک نبود. فارس بود؛ اما داشت ترکی حرف می‌زد.
- مجید یه گوشه روی یک تکه سنگ نشست و با خشم گفت:
- اگه بدونم کدوم بی‌پدر و مادری داره بهمون خیانت می‌کنه، حقش رو می‌ذارم کف دستش.
- کاری می‌کنم که از به دنیا اومدن خودش پشیمون بشه. محمد! باید زودتر برگردیم تا به شاه اسماعیل بگیم یه جاسوس وطن فروش بینمونه.
- ولی هنوز اینجا کار داریم. باید بدانیم چه اطلاعاتی به سرباز عثمانی داده است.
- مجید متفکرانه گفت:
- راست میگی. باید بفهمیم تو اون کاغذ چی نوشته بود. بیا سریع بریم پیش احمد پاشا.
- آنجا برای چه؟
- خب میره همه چیز رو می‌ذاره کف دست فرمانده شون.
- آری. بهتر است به خیمه‌ی احمد پاشا برویم.
- ولی من یه نقشه دارم. باید یه کاری کنیم که احمد پاشا بهمون بگه چی تو کاغذ نوشته شده بود.
- چه نقشه‌ای داری؟
- تو بیا بریم. کاریت نباشه.
- محمد با ترس گفت:
- یک وقت کاری نکنی که بفهمند تو کرولال نیستی.
- می‌دونم چکار کنم. بیا تو راه بهت می‌گم چی کار کنی.



مجید و محمد به طرف خیمه‌ی احمد پاشا رفتند و در بین راه، مجید نقشه‌اش را به محمد گفت. بعد از اینکه مطمئن شدند کسی متوجه‌ی غیبت کوتاه‌مدت آن‌ها نشده است، به طرف خیمه رفتند. محمد اجازه‌ی ورود خواست. احمد پاشا روی صندلی نشسته بود. کاغذی در دست داشت و با دقت مشغول خواندن آن بود. محمد تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

– جناب پاشا! جاسوس ما از سپاه ایران خبری آورده است. آن را به دست شما رساند؟
احمد پاشا با تعجب به محمد نگاه کرد و گفت:

– شما او را از کجا می‌شناسید؟

محمد به مجید نگاهی کرد. بعد رو به احمد پاشا کرد و گفت:
– آن جاسوس را من گماشته‌ام.

احمد پاشا لبخندی زد و گفت:

– پس تو آن ایرانی را گماشته‌ای که خبرها را برای ما بیاورد؟ آفرین بر ذکاوت تو! باید درباره‌ی این کارت با سلطان صحبت کنم.

مجید نگاه معناداری به محمد کرد و دور از چشم احمد پاشا لبخند پیروزمندانه‌ای زد. محمد گفت:
– نعمات سلطان بسیار شامل حال ما گردیده است.

مجید با خودش گفت «چقدرم که رسیده!»

احمد پاشا پرسید:

– او را چگونه پیدا کردی؟

– مشکل نبود. این جزو اسرار کار من است.

– بسیار خب. می‌توانید بروید.

محمد پرسید:

– اما نگفتید آن جاسوس چه خبری آورده است؟

– برایتان مهم است؟

– آری جناب پاشا. جمع‌آوری اطلاعات از سپاه دشمن، وظیفه‌ی من است. باید بدانم کسانی که با مقداری پول می‌خرم، وظیفه‌شان را به چه نحوی انجام می‌دهند و چگونه اطلاعات را ارسال می‌کنند.



- احمد پاشا دستی به ریش سفید و بلندش کشید و گفت:
- بسیار خب. این نامه را به سلطان سلیم برسان. سلطانمان باید بداند مواضع دشمن چیست.
 - محمد نامه را گرفت و به همراه مجید از خیمه بیرون رفتند. در فاصله‌ی بین خیمه‌ی احمد پاشا و سلطان سلیم، مجید به دور و اطراف نگاهی انداخت و گفت:
 - ایول به خودم! ایول به تو محمد! دیدی چجوری تمام اطلاعات رو از دستش گرفتیم؟ حالا ببین اون مردیکه‌ی نامرد چه اطلاعاتی داده؟
 - محمد نامه را باز کرد و بعد از خواندن آن با خشم گفت:
 - درخصوص تدارکات نظامی و زمان نبرد هرچه اطلاعات داشته، نوشته است.
 - مجید کمی فکر کرد و گفت:
 - محمد! با خودت قلم و کاغذ داری؟
 - آری. همیشه با خود کاغذ و دوات می‌آورم؛ زیرا در مواقع لزوم به کارم می‌آیند.
 - خب پس بیا بریم یه گوشه؛ چون می‌خوام برام یه چیزی بنویسی.
 - مجید و محمد یه گوشه‌ی خلوت و امن پیدا کردند. محمد سریع کاغذ و دوات آماده کرد. مجید گفت:
 - چون من خط و زبان ترکی بلد نیستم، هر چی می‌گم تو بنویس.
 - باشد. تو بگو، من می‌نویسم.
 - بنویس؛ درود بر سرورمان سلطان سلیم کبیر! سرورم! ماه‌هاست که از عشق شما در تب و تاب هستم و برای دیدن روی ماه شما با هزار مشقت خود را در سپاه ایران جای داده و مخفیانه به چالدران رساندم. سرورم! فردا که روز نبرد است، خود را به شما خواهم رساند. امیدوارم فردا به عشق شما برسم. عاشق دلخسته‌ی شما، ننه سیامک.
 - محمد با تعجب به مجید نگاه کرد. مجید در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، گفت:
 - چرا این جور ی نگاه می‌کنی؟ بیا بریم این نامه رو بدیم به سلطان سلیم دیگه.
 - ممکن است برایمان دردسر شود.
 - نمیشه. ما این دو تا نامه رو با هم عوض می‌کنیم و سریع به سمت سپاه ایران فرار می‌کنیم.
 - اگر سلطان سلیم به ما شک کند چه؟ هر دویمان را اعدام خواهد کرد.



- پس بیا یه کاری کنیم؛ این نامه رو بدیم به سربازی که دم در چادر نگهبانی میده و بگیریم بده به سلیم. بعد خودمون فرار می کنیم. چطوره؟
محمد با لبخند گفت:

- فکرت عالی است. بهتر است سریع برویم که وقت تنگ است.
مجید و محمد به سمت چادر سلطان سلیم رفتند و طبق نقشه‌ی مجید، نامه را به سرباز دادند که به سلیم بدهد. خودش با عجله و جوری که کسی به رفتار و حرکاتشان شک نکند، از سپاه عثمانی خارج شدند و شتابان به سمت سپاه ایران فرار کردند.
آن‌ها تا مدتی بدون توقف و یک نفس دویدند. بعد از اینکه مطمئن شدند کاملاً از سپاه عثمانی دور شده‌اند، خسته، روی تخته‌سنگی نشستند. مجید همین‌طور که نفس نفس می‌زد گفت:
- با خودت آب آوردی؟

- آری. در این مَشک کمی آب آورده‌ام. بیا، قدری بنوش.
مجید کمی آب نوشید و گفت:

- کاش می‌تونستم چهره‌ی سلطان سلیم رو ببینم. بیچاره سیامک! از ننه‌ش تو جنگ چالدران استفاده کردم.

مجید این را گفت و زیر خنده زد. محمد با تعجب به مجید نگاه کرد و پرسید:

- مگر این ننه‌ی سیامک کیست؟

مجید همین‌طور که می‌خندید، گفت:

- سیامک، پسر همسایه‌مونه. تو شیراز، این‌ها همسایه‌ی دیواربه‌دیوارمون هستن.

- اگر موضوع را بفهمد، ممکن است ناراحت شود.

- کی؟ گلاب خانوم؟ عمراً. زن خوش‌مشریبه. تو کل محل فقط با من شوخی و خنده داره. دیگه به کسی رو نمیده. یه وقت‌هایی که از دست سیامک عصبانی میشه، بهش میگم گلاب خانوم چی شده که امروز ننه‌میرغضب شدی؟ اون هم می‌خنده و جوابم رو میده.

- پس تو با زنان محلتان مزاح می‌کنی؟! جالب است؛ چون در محل ما کسی حق نگاه کردن به روی زنان را ندارد؛ چه برسد به اینکه با آنان مزاح کند.



- بذار یه خاطره از بچگیم برات تعریف کنم، جالبه. وقتی یازده سالم بود، بابام یه ماشین لندرور داشت. یه بار بعد از ظهر تابستون بود، بابام خوابیده بود. کوچه خلوت بود و پرنده پر نمی زد. آرش از تهرون اومده بود خونه‌ی ما. ظهر نذاشتم بخوابه و مجبورش کردم دو تایی بریم سوار ماشین بشیم. رفتیم سمت ماشین و من هم پشت فرمون نشستیم. دنده رو خلاص کردم که یک مرتبه ماشین راه افتاد. آرش داد زد مجید بپر پایین! ماشین راه افتاد. من هم سریع بیرون پریدم و ماشین رفت سمت یه کپه شن و ماسه که کنار یه ساختمون نیمه کاره بود. ماشین نیمه ایستاده تو شن و ماسه گیر کرد و وایستاد. همین گلاب خانم که گفتم، ما رو دید. اومد گوشم رو گرفت و برد در خونه. زنگ زد. بابام بیدار شد و اومد دم در. گلاب خانم با حرص و بی مقدمه گفت حاجی این خط، این نشون، اگه فردا این بچه آدم نکشت من اسمم رو عوض می کنم. خلاصه بماند که اون روز، وقتی بابام فهمید چی کار کردم، چه کتک مفصلی خوردم؛ ولی بچه که بودم، واقعاً تخس و شیطون بودم. همیشه روزم رو با کتک شروع می کردم و شب هم با کتک می خوابیدم.

محمد خندید و گفت:

- آن کتک‌ها تو را ناراحت نمی کرد؟

مجید خندید و گفت:

- کتک خوردن به من یه حال اساسی می داد. یه انرژی خاص می گرفتم. اصلاً اگه کتک نمی خوردم، تعجب می کردم.

هر دو زیر خنده زدند و بعد از استراحت به سمت سپاه ایران راه افتادند. بعد از مدت کوتاهی، به سپاه ایران رسیدند. خبر رسید که مجید و محمد برگشته‌اند. نارسیس، پریا و آرش با عجله به استقبال مجید رفتند. شاه اسماعیل هم از خیمه‌اش بیرون رفت تا بفهمد آن‌ها چه کار کردند. نارسیس با خوش حالی دستی به سروروی مجید کشید و با اشک و لبخند گفت:

- مجید عزیزم! حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟ جاییت که درد نمی کنه؟ کسی اذیتت نکرد؟

مجید با خنده گفت:

- نه عامو. کسی جرئت نداره به من نزدیک بشه، چه برسه به اینکه بخواد آسیب بزنه؟ من حالم خوبه. شما خوبین؟ آرش؟ در نبود من کسی نارسیس و پریا رو اذیت نکرد؟

آرش خندید و گفت:



- نه بابا. اینجا کسی از گل کمتر به ما نمیگه. تو چی کار کردی؟ با دست پُر اومدی یا نه؟

مجید به محمد نگاه کرد. با دست آرام پشت کمرش زد و گفت:

- تا داداش ممد کنارم باشه، هیچ غمی نیست.

آرش: پس با این حساب دیگه با ما کاری نداری؟

- نه عامو. حالاحالاها با تو یکی خیلی کار دارم.

بچه‌ها مشغول خوش‌وبش بودند که شاه اسماعیل به سمتشان آمد و گفت:

- خبر چه آورده‌اید؟

قبل از اینکه محمد جواب دهد، مجید پیش‌دستی کرد و زودتر گفت:

- جناب شاه اسماعیل! خبر داریم، توپ! در حد تیم ملی. بیا ببین چی برات آوردیم. ممد! هر چی

داری رو کن.

محمد گفت:

- اگر جناب شاه اسماعیل اجازه دهند، با ایشان در چادرشان صحبت کنم.

مجید: خب اینجا بگو. دیگه چرا تو چادر؟

محمد به مجید نگاه کرد و به زبان رمز گفت:

- نمی‌شود. ممکن است مرغان آسمان که بر بالای سرمان پرواز می‌کنند، خبرها را به شغال‌ها

برسانند.

مجید خیره به محمد نگاه کرد و سریع گفت:

- آهان، آهان. باشه، باشه. جناب شاه! بیا بریم تو چادر تا کلاغه خبر نبرده. بچه‌ها بیاین بریم.

مجید بدون در نظر گرفتن موقعیت شاه، دست شاه اسماعیل را گرفت و با خودش به داخل چادر

کشاند. کاری که باعث حیرت و نگرانی مقامات دیگر شد.

شاه اسماعیل روی تخت نشست و گفت:

- خب بگوید چه خبری آورده‌اید که نمی‌توان بیرون از اینجا گفت؟

محمد گفت:

- جناب شاه اسماعیل! متأسفانه در بین سپاهیان خودمان، خبرچینی برای عثمانی‌ها داریم.

شاه اسماعیل با نگرانی گفت:



– عثمانی‌ها در میان ما خبرچین دارند؟

مجید گفت:

– بله جناب شاه! و بدبختی اینجاست که طرف ایرانی هم هست. این داره من رو از درون نابود می‌کنه. جگرم رو سوزونده.

شاه اسماعیل با ناراحتی گفت:

– یک ایرانی خبرچین عثمانی‌هاست؟ او کیست؟

مجید: به خدا اگه بفهمم کیه که به یه تپه ترقه می‌بندمش و کبریت زیرش روشن می‌کنم که بره فضا.

محمد گفت:

– متأسفانه نفهمیدیم کیست و نامش چیست؛ اما توانستیم این نامه را که او به فرماندهی عثمانی‌ها رسانده بود، از چنگ احمد پاشا در آوریم.

محمد نامه را به شاه داد و او هم نامه را با دقت خواند. کمی بعد با عصبانیت گفت:

– در این نامه که جزئیات مواضع ما را نوشته‌اند. آن خبرچین این‌ها را نوشته است؟

مجید: بله، خود نامردش نوشته. ولی جناب شاه! یه چیزی برام مشکوکه. اون‌ی که این چیزها رو موبه‌مو نوشته، معلومه هم به شما خیلی نزدیکه و هم از استراتژی جنگی شما خیلی چیزها می‌دونه. باید بین نزدیکان خودتون پیداش کنین.

همان موقع تاجلی‌بیگم وارد چادر شد و بعد از فهمیدن ماجرا، در حالی که نامه را نگاه می‌کرد، گفت:

– حال که عثمانی‌ها از مواضع ما با خبر شده‌اند، باید چه کار کرد؟

همین موقع پریا که ساکت نشسته بود گفت:

– من می‌دونم باید چی کار کنیم.

همه به پریا نگاه کردند. شاه اسماعیل گفت:

– بگو ببینم چه باید کرد؟

پریا گفت:



- باید برعکس هر چیزی رو که تو نامه نوشته شده، انجام بدیم. مثلاً اگه نوشته شبانه قصد حمله داریم، ما باید تو روز بهشون حمله کنیم تا غافل گیر بشن.

همه ساکت و خیره به پریا نگاه کردند. مجید سکوت را شکست و گفت:

- چرا خودم بهش فکر نکردم؟ درسته. ما باید برعکس جزئیات این نامه رفتار کنیم. جناب شاه! بهترین کار همینه. ما که تو سپاه عثمانی بودیم، دیدیم دارن آماده میشن. نگو که دارن خودشون رو برای حمله تو شب آماده می کنن.

محمد: اما ما که نگذاشتیم نامه به دست سلطان سلیم برسد و یک نامه دیگه به وی دادیم. چطور فهمیدند که باید در شب آماده ی حمله شوند؟

مجید: ا! راست میگی ها! اما یه چیزی اینجا مشکوکه به خدا!

شاه اسماعیل گفت:

- بسیار خب. می توانید بروید. قدری استراحت کنید که فردا روز سختی در پیش داریم.

بچه ها به همراه محمد از چادر بیرون رفتند. نارسیس از مجید پرسید:

- مجید! به جای این نامه، چه نامه ای به سلطان سلیم دادی؟

مجید خندید و ماجرای نامه را برای همه تعریف کرد. همه خندیدند و محمد باز هم با تعجب به بچه ها نگاه می کرد؛ چون دلیل خندیدن به گلاب خانم، مادر سیامک، را نمی دانست. نارسیس همین طور که می خندید گفت:

- بیچاره آقا منوچهر! اگه خبردار بشه زنش برای سلطان سلیم نامه ی عاشقانه فرستاده، طفلک چه حالی میشه؟!

آرش: اگه سیامک بفهمه که زنده ت نمی ذاره.

مجید: حالا حالاها با این اسم ننه ی سیامک کار دارم. بذارین به وقتش. راستی بچه ها! بگین ببینم چقدر ترقه براتون مونده؟

آرش: من که دیگه چیزی ندارم. حتی اون هایی هم که خراب شده بودن، تموم شده.

پریا: من هم چیزی ندارم.

نارسیس: من هم هر چی داشتم تموم شده.

آرش: خودت چقدر دیگه داری؟



مجید بدون اینکه داخل کوله‌پشتی‌اش را نگاه کند، در کوله‌پشتی دست کرد و یک ترقه زیر دستش احساس کرد و گفت:

– من هنوز دارم. خیالتون راحت! فردا یه چهارشنبه‌سوری راه بندازم که تو تاریخ عثمانی بنویسن. نارسیس: بیا بریم یه کم استراحت کن. مشخصه که خیلی خسته شدی. بچه‌ها به چادر خودشان رفتند تا کمی استراحت کنند. فردا باید نبرد تاریخی سختی را پشت سر می‌گذاشتند. هیچ کدامشان از وقایع تلخی که قرار بود بر سر سپاه ایران و خودشان اتفاق بیفتد، خبر نداشتند.

صبح روز بعد

شیپور آماده‌باش زده شد. سپاه ایران آماده‌ی نبرد شده بودند. شاه اسماعیل همان‌طور که بر روی اسب نشسته بود، برای سربازانش سخنرانی کرد:

– امروز نبرد سختی در پیش داریم. تمامی شما باید به دشمن، جسارت و رشادت یک ایرانی را نشان دهید. سلطان سلیم باید بداند حمله به خاک ایران جز نابودی، ارمغان دیگری برایشان ندارد. پس با تمام قوا از سرزمینمان دفاع خواهیم کرد. همه هورا کشیدند. شاه اسماعیل به بچه‌ها گفت:

– مجید به همراه ما می‌آید. جناب آرش و بانو پریا در کنار ملکه تاجلی بیگم باشند و بانو نارسیس، ملکه بهروزه خانم را همراهی کنند. جناب آرش! اگر برای ملکه‌های ما اتفاقی افتاد، شما مختار هستید بی‌درنگ آن‌ها را بکشید.

آرش همین‌که این حرف را شنید، با ترس گفت:

– من ملکه‌ها رو بکشم؟ ببخشید جناب شاه! هرگز همچین کاری نمی‌کنم. شرمنده؛ این کار من نیست.

شاه اسماعیل گفت:

– این جزء قوانین ماست و شما باید آن را انجام دهید.

آرش گفت:



- ولی عالی جناب! من دل و جرئت این رو ندارم که یه نفر رو بکشم. به یکی دیگه بگین این کار رو براتون انجام بده.
مجید خندید و گفت:

- جناب شاه! راست میگه. این آرش ما سوسول تر از این حرفهاست که بخواد کسی رو بکشه. عامو این یه مگس می کشه تا یه هفته براش مراسم ختم می گیره. چجوری ازش توقع دارین که آدم بکشه؟! نه جانم! آرش این کاره نیست. از یکی دیگه بخوایین.
شاه اسماعیل کمی فکر کرد و گفت:

- بسیار خب. شخص دیگری را مأمور این کار می کنیم.
شاه اسماعیل به یکی از غلامان دربار دستور این کار را داد. بعد از اینکه شاه اسماعیل دستورات لازم را داد، لشکر ایران به سمت اردوگاه دشمن راه افتاد.

در جنگ چالدران، سربازان ایرانی رشادتهای فوق العاده ای از خودشان نشان دادند. به طوری که سلطان سلیم تا مدتی مات و مبهوت سپاه ایران شده بود و نمی دانست باید چه اقدامی علیه آنها انجام دهد. شاه اسماعیل، شخصاً در جلوی سپاه بود و قصد ضربه زدن به سلطان سلیم را داشت. پریا از کنار تاجلی بیگم کنار نمی رفت و آرش با شمشیری که در دست داشت، هوشیارانه مواظب آنها بود. یک طرف دیگر نارسیس بود که مواظب بهروزه خانم بود. تصمیم گرفته بود هر جور که شده، نگذارد آسیبی به بهروزه خانم برسد. با خودش فکر کرده بود که شاید بتواند این قسمت از تاریخ را عوض کند.

جنگ در ساعات اولیه به نفع ایران تمام شد و سپاه عثمانی مجبور به عقب نشینی شد. بعد از اینکه عثمانی ها به عقب رفتند، شاه اسماعیل دستور توقف جنگ را داد و سپاه ایران با خوش حالی با صدای بلند هلهله کردند. جنگ تلفات زیادی داده بود. نارسیس با نگرانی به سمت میدان رفت و دنبال مجید می گشت. همین طور که می دوید داد می زد:

- مجید! مجید تو کجایی؟ مجید!

همین موقع یک نفر از پشت سر صدایش زد. نارسیس برگشت و مجید را دید که با خنده می گفت:

- این خانوم خوشگله با من کار داره؟



نارسیس با دیدن مجید با خوش حالی به سمتش دوید و گفت:

– خدا رو شکر! مجید حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟

مجید در حالی که سعی می کرد ادای رزمنده ها را در بیاورد، گفت:

– فکر کردی به همین راحتی جون به عزرائیل میدم؟

نارسیس با خوش حالی بازوی مجید را گرفت و گفت:

– بیا بریم یه کم آب بهت بدم تا خستگیت در بره.

– بزن بریم. راستی از آرش و پریا چه خبر؟

– حالشون خوبه. تو جایی که ما هستیم، فعلاً هیچ خطری تهدیدمون نمی کنه.

– خدا کنه تا آخرش همین طور باشه. ناری جونم؟ اگه یه وقت حمله کردن و بهروزه خانم رو اسیر کردن، تو زود فرار کن.

– یعنی کمکش نکنم؟

– تو که نمی تونی کمکش کنی. عامو این ها دیگه عمرشون رو به من و تو دادن. کمک کردن به این ها فایده ای نداره.

– آخه گناه داره. حداقل بفهمیم سرنوشتش چی میشه.

– تو مواظب سرنوشت خودت و بچه هامون باش. این ها عمرشون رو کردن.

– جنگ تا کی ادامه داره؟

– یه توقف کوتاه مدت داشت و تو این فاصله، عثمانی ها تدارک جنگ با سلاح گرم دیدن؛ اما ایران...

یک مرتبه مجید ساکت شد؛ چون یادش افتاد که دورمیش خان باعث وبانی شکست نیروهای ایران شده بود. نارسیس با تعجب به مجید نگاه کرد و پرسید:

– مجید چیزی شده؟ چرا ساکت شدی؟

مجید با نگرانی گفت:

– اگه الان نریم پیش شاه اسماعیل، دورمیش خان کار خودش رو می کنه.

نارسیس با تعجب پرسید:

– مگه چی کار می کنه؟



- دورمیش خان نظر شاه رو برای حمله‌ی غافل‌گیرانه عوض می‌کنه. باید زود بریم پیش شاه و بگیم با نظریات نورعلی خلیفه‌لو و محمدخان اُستاجلو موافقت کنه. اون‌ها آشنایی کامل با استراتژی عثمانی‌ها دارن و خیلی خوب می‌فهمن که الان تو سپاه عثمانی دارن چه نقشه‌ای می‌کشن. باید بریم پیش شاه. ناری بیا زود بریم.

مجید و نارسیس با عجله به سمت چادر شاه اسماعیل رفتند. پیش‌بینی مجید درست بود. چون نورعلی خلیفه‌لو و محمدخان اُستاجلو در مورد نقشه‌ی عثمانی‌ها در حال مذاکره با شاه بودند و دورمیش خان و شاه اسماعیل هم هیچ‌کدام از صحبت‌های آن‌ها را قبول نمی‌کردند. نورعلی خلیفه‌لو گفت:

- سرورم! با توجه به آشنایی که از عثمانی‌ها دارم، آن‌ها هم‌اکنون در حال تکمیل آرایش دفاعی خود هستند. نباید فرصت این کار را به آن‌ها بدهیم.

محمد خان استاجلو در تأیید حرف‌های نورعلی گفت:

- بله سرورم! ایشان درست می‌گویند. ما باید از پشت به دشمن حمله کنیم تا فرصت استفاده از سلاحشان را نداشته باشند. سپاه ما به‌قدر کافی تلفات داده است. بیشتر از این نباید بگذاریم سربازان ما کشته شوند.

شاه اسماعیل به دورمیش خان نگاه کرد و پرسید:

- نظر شما چیست جناب دورمیش خان؟

دورمیش خان جواب داد:

- اگر نظر من را می‌خواهید باید بگویم با نظر آن‌ها مخالف هستیم. ما باید زمانی که دشمن حمله را آغاز کرد، به آن‌ها حمله کنیم.

همین موقع مجید بلند گفت:

- خیرن دیده! اگه صبر کنیم که تا اون موقع دیگه دشمن کار خودش رو کرده و این وسط ما نابود میشیم. جناب شاه! خواهشاً به حرفش گوش ندین. اون باعث بدبختی بزرگی برای شما و حرم‌سراتون میشه.

دورمیش خان با عصبانیت گفت:



- گستاخ! تو جوان خام تدابیر من را رد می‌کنی؟ سرورم! او را ادب کنید تا درس عبرتی شود برای کسانی که این‌گونه گستاخی می‌کنند.
مجید با خشم گفت:

- باشه بگو ادبم کنن؛ اما اگه یه مو از سر زنان شاه کم بشه، تو باید جوابگو باشی. جناب شاه! شما اگه الان به نظر نورعلی و محمد خان گوش ندین، دود این کار تو چشم خودتون میره. من دیگه حرفی ندارم، در عوض دست زنم، پسرخاله‌م و دخترعموی زنم رو می‌گیرم و با خودم می‌برم. چه لزومی داره ما جان‌نثاری کنیم وقتی ملکه‌های شما به دست خودتون تو خطر میفتن؟ نارسیس! یالله راه بیفت بریم. ما با این‌ها کاری نداریم.
مجید با عصبانیت از چادر خارج شد. شاه اسماعیل او را صدا زد؛ اما مجید گوش نداد و رفت. نارسیس هم ببخشیدی گفت و سریع از چادر خارج شد. شاه اسماعیل به بقیه نگاهی کرد و رو به دورمیش خان گفت:

- جناب دورمیش خان! همان کاری را که صلاح می‌دانید، انجام دهید.
دورمیش خان لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:
- اطاعت سرورم!

نورعلی خلیفه‌لو و محمد خان استاجلو به یکدیگر نگاهی کردند و با تأسف سر تکان دادند.
صدای شیپور جنگ از سپاه عثمانی شنیده شد. در یک چشم‌برهم‌زدن، لشکر عثمانی به سمت سپاه ایران یورش برد. ایرانی‌ها با سلاح‌هایی که داشتند، به سمت عثمانی‌ها حمله کردند؛ اما ناگهان صدای شلیک توپ و آتشی که توپ‌ها در زمین و آسمان پرتاب می‌کردند، ایرانی‌ها را میخ‌کوب کرد. با هر بار شلیک توپ، آتش به جان سربازان ایرانی می‌افتاد و آن‌ها را به کشتن می‌داد. آرش در چادر تاجلی‌بیگم بود و از لابه‌لای در چادر با نگرانی صحنه‌ی جنگ چالدران را نگاه می‌کرد. پریا خودش را به آرش رساند و با احتیاط از جنگ چالدران فیلم گرفت. آرش به پریا گفت:

- با دقت به این صحنه نگاه کن. این همون جنگیه که تبعات سختی برای ایران داشت.



نارسیس در چادری دیگر، در کنار بهروزه خانم نشسته بود و با دست گوش‌هایش را گرفته بود و زیر لب دعا می‌خواند. بهروزه خانم هم گوشه‌ی دامنش را گرفته بود و نگران حوادث بعد از جنگ بود.

اما در میدان جنگ، مجید به همراه شاه اسماعیل بود. مجید کوله‌پشتی‌اش را با خودش حمل می‌کرد تا در موقع لزوم از ترقه استفاده کند. بعد از مدتی، احساس کرد نیاز به استفاده از ترقه دارد؛ برای همین یک گوشه از میدان نشست و سریع در کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و دنبال ترقه گشت. تمام کوله‌اش را زیرورو کرد؛ اما فقط یک ترقه دید. با چشمانی سرخ و نگران به همان یک دانه ترقه نگاه کرد و یک مرتبه وسط جنگ بلند فریاد زد:

یا ابوالفضل!

کسانی که نزدیک‌تر بودند با تعجب برگشتند و دیدند که مجید روی زمین نشسته و با گریه به چیزی که در دست دارد، نگاه می‌کند و مشت روی زمین می‌کوبد. یکی از سربازان ایرانی خود را به مجید رساند و بلند گفت:

چه شده است؟ چرا این‌گونه آشفته شدی؟

مجید با حالت زار گفت:

ندارم. دیگه ترقه ندارم. خدایا! چه خاکی تو سرم بریزم؟!

سرباز با تعجب به مجید نگاه کرد و به سمت میدان جنگ رفت. مجید همین‌طور که روی زمین نشسته بود، خودش را می‌زد و از زمین‌وزمان شکوه می‌کرد.

جنگ به اوج خودش رسیده بود. دود و آتش همه‌جا را گرفته بود و چشم کار نمی‌کرد. بعد از اینکه سپاه عثمانی آخرین توپ را شلیک کرد و نیمی از سپاه ایران را به کشتن داد، شاه اسماعیل فرمان عقب‌نشینی داد. سپاه ایران به عقب رانده شدند و عثمانی‌ها به سمت چادرهای ایرانی‌ها حمله‌ور شدند. صدای جیغ و فریاد زنان شنیده شد. چند نفر از عثمانی‌ها به چادر تاجلی بیگم یورش بردند. با وجود مقاومت آرش، آن‌ها تاجلی بیگم و پریا را اسیر کردند و با خودشان بردند. در چادر بهروزه خانم، نارسیس وقتی دید که نمی‌تواند در برابر عثمانی‌ها مقاومت کند، مجبور شد با زحمت از آنجا فرار کند و در جایی مخفی شود. خلاصه جنگ با همه‌ی اتفاقات وحشتناکش تمام شد. کمی بعد سکوت همه‌جا را فرا گرفت و فقط صدای ضعیف ناله‌ی زخمی‌ها شنیده می‌شد.



مجید بعد از اینکه آرام شد، کوله‌پشتی‌اش را برداشت و آهسته از میان کشته‌ها و زخمی‌ها حرکت کرد. نمی‌دانست کجاست؛ چون چشم‌هایش جایی را درست نمی‌دید؛ اما جلوی راهش، یکی از سربازان را دید که روی زمین، غرق‌درخون افتاده بود. به نظرش آشنا آمد. سریع بالای سر او رفت و با نگرانی داد زد:

– ممد! ممد! حالت خوبه؟ ممد!

محمد کمی تکان خورد و چشم‌هایش را باز کرد. مجید با لبخند گفت:

– خدا رو شکر زنده‌ای! بذار کمکت کنم بریم یه جای امن که بگم نارسیس برات مرهم بذاره.

محمد به‌سختی لبخندی زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

– نیازی به این کار نیست. من رفتنی هستم. تو برو و مواظب اهل‌وعیالت باش.

مجید با تشر به محمد گفت:

– این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ پاشو خرس گنده! این قدر خودت رو لوس نکن. پاشو مرد.

محمد سرفه‌ای کرد و گفت:

– نه مجید. من دارم می‌میرم؛ اما قبل از مرگم، می‌خواهم چیزی به تو بدهم که باید آن را همیشه با خودت حفظ کنی؛ زیرا آن سند مهمی است. شاید روزی به کارت آید. حال در جیب چپم دست ببر و پارچه‌ای از جنس چرم از داخل آن بیرون آور. بر روی آن نقشه‌ی کامل کاخ عثمانی کشیده شده است. حتی نقشه‌ی حرم‌سرای آن نیز به‌طور کامل و واضح کشیده شده است. می‌توانی آن را با خود ببری و در مواقع لزوم از آن استفاده کنی. یادت باشد تمام نقاط جنگی عثمانی‌ها بر روی آن حک شده است.

محمد دیگر نتوانست ادامه دهد و با شدت شروع به سرفه کرد. مجید سر محمد را بالا آورد و گفت:

– زیاد به خودت فشار نیار. بذار کمکت کنم بریم تو چادر.

محمد با لبخند نگاهی به مجید کرد و آرام گفت:

– خدا پشت‌وپناهت باشد برادر!

محمد با لبخند از دنیا رفت و مجید برای اولین بار با صدای بلند، همین‌طور که محمد را صدا می‌زد، گریه کرد.



جنگ چالدران ۲۷ هزار نفر از سپاه ایران و ۴۲ هزار نفر از سپاه عثمانی‌ها تلفات گرفت. با شکست سپاه قزلباش، درفش ارتش ایران به دست سپاه عثمانی افتاد.

مجید جنازه‌ی محمد را با احترام به گوشه‌ای از میدان برد و همان‌جا گذاشت. کمی بالای سرش نشست. فاتحه‌ای خواند و به آن دو روزی که با هم بودند، فکر کرد. بعد از خداحافظی با محمد، بلند شد و به سمت چادرها رفت. با دیدن اوضاع، نگران به سمت چادرها دوید. بعضی از چادرها سوخته بودند و خبری هم از شاه اسماعیل و ملکه‌هایش نبود. مجید به سمت چادر تاجلی‌بیگم و بهروزه خانم دوید و با نگرانی داد زد:

– آرش! نارسیس! پریا! کجایی؟ آرش!

نارسیس که در جایی مخفی شده بود، تا صدای مجید را شنید، داد زد:

– مجید! بیا من اینجا مجید!

مجید با شتاب به طرف نارسیس دوید. نارسیس با دیدن شوهرش، همین‌طور که گریه می‌کرد، از مخفیگاهش بیرون دوید. مجید را محکم بغل کرد و گفت:

– خدا رو شکر مجید! خدا رو شکر که زنده‌ای!

مجید: چی شده ناری؟ چه اتفاقی افتاده؟ پس آرش و پریا کجا هستن؟

نارسیس اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– بهروزه خانم رو اسیر کردن. نمی‌دونم چی به سر آرش و پریا اومده.

مجید گفت:

– خيله‌خب. باشه. ديگه گريه نکن. بيا با هم بریم دنبالشون بگردیم.

– باشه، بریم.

مجید و نارسیس با احتیاط بین چادرها دنبال آرش و پریا می‌گشتند که یک‌مرتبه آرش را دیدند که یک گوشه روی زمین افتاده است. مجید با نگرانی بلند داد زد:

– یا حضرت عباس! آرش!

دوتایی به سمت آرش دویدند و بالای سرش نشستند. مجید آرش را نیم‌خیز کرد. کمی تکانش داد و گفت:

– آرش! آرش! چشم‌هات رو باز کن داداش!



نارسیس با نگرانی گفت:

– مجید تو کوله‌ت آب نداری یه کم بپاشیم تو صورتش؟
 مجید: یه بطری کوچیک داشتم. یه نگاه کن بین هست یا نه.
 نارسیس در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، با شتاب بطری آب را بیرون آورد و کمی به صورت
 آرش پاشید. کمی بعد آرش تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد. مجید با خوش حالی گفت:
 – خدا رو شکر زنده‌ست. آرش حالت خوبه؟
 آرش به سختی نشست و دست پشت سرش گذاشت. صورتش از درد در هم پیچید. مجید
 پرسید:

– چی شد که این جوری شدی؟
 آرش گفت:

– یادمه چند نفر ریختن تو چادر و می‌خواستن تاجلی بیگم رو با خودشون ببرن. پریا هم کنارش
 وایستاده بود. می‌خواستم حداقل پریا رو نجات بدم که یکی از سربازها با دسته‌ی شمشیرش تو
 سرم زد. دیگه نفهمیدم چی شد تا الان که شما رو دیدم.

نارسیس تا شنید که پریا اسیر شده است، با دست به صورتش زد و گفت:
 – خدا مرگم بده! پریا اسیر عثمانی‌ها شده؟ یا خدا! یا قمر بنی‌هاشم! وای خدا حالا جواب زن عموم
 رو چی بدم؟ وای خدا! وای خدا!

نارسیس همین‌طور که گریه می‌کرد، به سروصورتش هم می‌زد. مجید با نگرانی دست‌های
 نارسیس را گرفت و مانع زدن خودش شد. با لحنی که نارسیس آرام بشود، گفت:
 – ناری جونم! این کار رو نکن عزیزم! خودت رو نزن. به جای این کارها بهتره یه فکر حسابی
 کنیم. ناری بسه. باشه؟ دیگه بسه. بذار فکر کنم بینم چه کاری ازمون بر میاد.
 آرش هم گفت:

– نارسیس خانم! بهتره به جای گریه‌وزاری یه فکر اساسی کنیم. لطفاً آرام باشین.
 نارسیس کمی آرام شد و چیز دیگری نگفت. مجید کنارش نشست و بعد از چند دقیقه به یاد
 نقشه‌ای که محمد قبل از مرگش به او داده بود، افتاد. با خوش حالی گفت:
 – بچه‌ها! دیگه نگران نباشین. یه چیزی دارم که می‌تونیم باهاش پریا رو نجات بدیم.



نارسیس و آرش با کنجکاوی به مجید نگاه کردند. مجید همین طور که با خوش حالی لبخند می زد، نقشه را از جیبش بیرون آورد. به بقیه نشان داد و گفت:
 - خدا محمد رو بیمارزه! قبل از مرگش این رو داد به من و گفت به دردم می خوره.
 آرش پرسید:

- این چی هست؟

مجید نقشه را باز کرد و گفت:

- می گفت این یه نقشه ی کامل و جامع از کاخ ها و قسمت های مختلف قلمرو عثمانیه. مثل اینکه راه ورود به کاخ اصلی و حتی حرم سرا هم توش کشیده شده.
 نارسیس گفت:

- یعنی با این می تونیم پریا رو نجات بدیم؟

مجید: نه تنها پریا، بلکه تاجلی بیگم و بقیه رو هم می تونیم نجات بدیم.
 آرش گفت:

- چه فایده؟ نمی تونیم که بهروزه خانم رو نجات بدیم.

مجید: خدا ببخشه؛ اما برا اون همیشه کاری کرد؛ چون نمی تونیم تاریخ رو عوض کنیم.
 نارسیس با عجله گفت:

- پس چرا معطلین؟ پاشین بریم.

مجید: آرش پاشو. وسایلات کجاست برات بیارم؟

آرش: تو چادر تاجلی بیگم بود؛ البته اگه اون ترک های عثمانی غارتشون نکرده باشن.

مجید کمک کرد که آرش از روی زمین بلند بشود. وسایلشان را برداشتند. نارسیس کوله پشتی پریا را که جا مانده بود، برداشت و سه تایی به سمت نقطه ی نامعلومی راه افتادند تا بلکه بتوانند به قلمرو عثمانی برسند.

سلول زندان تاریک و سرد بود. فقط نور ضعیفی از پنجره ی کوچکی که در بالای دیوار قرار داشت، می تابید. پریا اشک هایش را پاک کرد. به تاجلی بیگم نگاه کرد و گفت:

- تاجلی بیگم! ما تا کی اینجاییم؟



تاجلی بیگم بی رمق به پریا نگاه کرد و با صدای آرامی جواب داد:

– نمی دانم. باید به درگاه خداوند دعا کنیم. امیدوارم شاه اسماعیل سالم باشند.

پریا با بغض گفت:

– دیگه از این سفر خسته شدم. دلم شور نارسیس و بقیه رو می زنه. کاش هیچ وقت تو اون خونه ی متروک لعنتی نرفته بودم.

تاجلی بیگم به پریا نگاه کرد و گفت:

– حقیقت شما چیست؟ شما که هستید و چگونه از این همه رخداد باخبر بودید؟

پریا کمی به تاجلی بیگم نزدیک تر شد و آهسته گفت:

– ما از ایران چند قرن بعد از شما اومدیم. یعنی یه چیزی حدود پونصد-شیشصد سال بعد از شماها.

تاجلی بیگم با حیرت به سرتاپای پریا نگاه کرد. با خودش فکر کرد که چرا تا به حال متوجه ی رفتارها، نوع گفتار و حتی نوع پوشش آن ها نشده بود. چیزی که در پریا دید باعث ترسش شد. کمی عقب رفت و به پریا گفت:

– به من نزدیک نشو. ممکن است تو از خوبان باشی (منظورش از ما بهتران بود) چون فقط آن ها می توانند از زمانی به زمان دیگر بروند. از من دور شو.

پریا پوزخندی زد و گفت:

– نترس تاجلی بیگم. من هم یه آدمم مثل شما؛ اما گرفتار یه سفر زمان شدم. یعنی از دوره ی خودمون افتادیم تو دوره ی گذشته وگرنه هیچ آسیبی بهتون نمی زنیم. فقط طبق اطلاعاتی که ما از شما داریم، شما باید فکرتون رو به کار بندازین تا بتونیم از اینجا فرار کنیم.

تاجلی بیگم با تردید گفت:

– چه کار باید کرد؟

پریا گفت:

– شما اون یه جفت گوشواره ی لعل آبی که الان به گوشاتون آویزونه، به نگهبان بدین تا اون هم جفتمون رو آزاد کنه.

تاجلی بیگم دست روی گوشش گذاشت و گفت:



- اما این گوشواره‌ها یادگار شب تولد ولیعهد است. سرورم آن‌ها را به پاس اینکه برایش ولیعهدی آوردم، به من هدیه داد. نمی‌توانم آن‌ها را نادیده بگیرم.
پریا گفت:

- اما تاجلی بیگم! در حال حاضر جونتون و از همه مهم‌تر آبرو و حیثیتتون واجب‌تر از یه جفت گوشواره‌ست. وقتی نجات پیدا کردین، می‌تونین یه بهترش رو از شاه بخواین.
تاجلی بیگم گفت:

- اما این‌ها برایم بسیار ارزشمند هستند.
- بسیار خب. گوشواره‌ها رو ندین و به‌جاش تا چند سال با همین گوشواره‌ها تو زندون عثمانی‌ها عمرتون رو تلف کنین. من یه راهی برای فرار خودم پیدا می‌کنم؛ چون شما ملکه‌ی ایران هستین، نمی‌تونین مثل من راحت فرار کنین.
تاجلی بیگم کمی فکر کرد و گفت:

- بسیار خب. همان کار را می‌کنم که تو می‌گویی؛ اما باید قول بدهی که من را تنها نگذاری.
پریا با خوش‌حالی گفت:

- وای تاجلی بیگم! شما خیلی خوبین. قول میدم تا شما رو به شاه اسماعیل نرسونم، یه دقیقه هم تنهاتون نذارم.
تاجلی بیگم ایستاد و گفت:

- بسیار خب. ببینم چه می‌توان کرد. تو همین‌جا بمان.
پریا با خوش‌حالی دست‌هایش را به هم زد و به تاجلی بیگم نگاه کرد. تاجلی بیگم به سمت در رفت و نگهبان را صدا زد:

- نگهبان! نگهبان!

نگهبان در را باز کرد. وارد شد و پرسید:

- چه می‌خواهید؟

تاجلی بیگم یکی از گوشواره‌هایش را در آورد و به نگهبان نشان داد. گفت:

- می‌دانی این چیست و ارزش آن چقدر می‌باشد؟

نگهبان به گوشواره نگاه کرد و کمی بعد با حیرت گفت:



- این لعل آبی است. بسیار گران بهاست.

تاجلی بیگم گفت:

- اگر کاری را که می‌خواهم انجام دهی، هر دوی این‌ها را به تو خواهم داد.

نگهبان که گوشواره‌ها چشمش را گرفته بود، به بیرون از سلول نگاه کرد و بعد آهسته پرسید:

- این چه کاری است که در ازایش این گوشواره‌ها را به من می‌دهی؟

تاجلی بیگم گفت:

- می‌خواهم من و این دخترک را از اینجا بیرون ببری. ما باید هر چه سریع‌تر به ایران برویم.

نگهبان با نگرانی گفت:

- اما نمی‌توانم این کار را انجام دهم. ممکن است سلطان سلیم سر از تنم جدا کند.

تاجلی بیگم گفت:

- نترس. سلطانان با تو کاری نخواهد داشت. تو ما را از اینجا خارج کن و جاییت را با یکی دیگر

عوض کن. اگر متوجه‌ی فرار ما شدند، نگهبانی که به‌جای تو آمده، مجازات خواهد شد.

نگهبان با تردید گفت:

- اما او بی‌گناه مجازات می‌شود.

تاجلی بیگم گفت:

- شاید هم مجازات نشود.

نگهبان ساکت شد و کمی بعد گفت:

- بسیار خب. قدری تأمل کنید تا اوضاع را بررسی کنم. آن وقت شبانه شما را از اینجا خارج

خواهم کرد.

تاجلی بیگم یکی از گوشواره‌ها را به نگهبان داد و گفت:

- این برای شروع کارت است. بعد از اینکه ما را خارج کردی، آن یکی را هم به تو خواهم داد.

نگهبان به پریا نگاه کرد و پرسید:

- در ازای آزادی او چه خواهی داد؟

تاجلی بیگم چند تا از انگوهایش را بیرون آورد و به نگهبان داد و گفت:

- این هم در ازای آزادی او. حال برو و برای آزادی ما اقدام کن.



نگهبان از سلول خارج شد و رفت. پریا به سمت تاجلی بیگم رفت و با لبخند گفت:

– خیلی ممنون تاجلی بیگم! هر وقت به دوره‌ی خودم برگشتم، به همه می‌گم شما چقدر شجاع و با تدبیر بودین. فقط این جو‌ری می‌تونم محبت‌های شما رو جبران کنم.

تاجلی بیگم لبخندی زد و گفت:

– نیازی به جبران نیست. من ملکه‌ی ایران هستم و باید به فکر جان مردمان سرزمینم باشم.

پریا تاجلی بیگم را محکم بغل کرد و گفت:

– الهی قربونتون برم که این قدر خوبین!

تاجلی بیگم با تعجب به این رفتار پریا نگاه کرد؛ ولی چیزی نگفت و خندید.

نیمه‌های شب بود که سرباز در سلول را باز کرد و آهسته، به تاجلی بیگم گفت:

– همه چیز آماده است. آهسته و با احتیاط همراه من بیایید.

تاجلی بیگم و پریا به همراه سرباز با احتیاط کامل از زندان خارج شدند. سرباز آن‌ها را به جایی رساند و گفت:

– از اینجا راهی به سمت مرز ایران می‌باشد. نگران نباشید؛ امن است و کسی نمی‌تواند شما را پیدا کند. نمی‌توانم بیشتر از این همراهی‌تان کنم؛ اما مراقب خود باشید.

پریا با قدردانی گفت:

– شما لطف بزرگی به ما کردین. امیدوارم سلطان سلیم آسیبی به شما نرسونه.

سرباز لبخندی زد و گفت:

– فکر آنجا را نیز کرده‌ام. شما نگران نباشید.

تاجلی بیگم آن یکی گوشواره را هم به سرباز داد و گفت:

– این هم بقیه‌ی پاداشت. خداوند تو را از هر گزند محفوظ بدارد. تو امشب کار بسیار بزرگی انجام دادی.

سرباز گوشواره را گرفت. تشکری کرد و رفت. تاجلی بیگم به پریا نگاه کرد و گفت:

دختر جان! از اینجا به بعد راه سختی در پیش داریم. آیا می‌توانی همراه من با این سختی‌ها مبارزه کنی؟

پریا لبخندی زد و گفت:



- تاجلی بیگم! تو زندگیم از هر کسی بیشتر سختی کشیدم. ناز پرورده هم نبودم. این قدر مقاوم هستم که می توانم بگم یا علی مدد! بریم.
تاجلی بیگم به همراه پریا از طریق راه مخفی، از مرز ایران گذشتند.

مجید یک بار دیگر از آرش پرسید:
- یه بار دیگه درست بگو بینم اون سربازی که پریا و تاجلی بیگم رو اسیر کرد، چه شکلی بود؟
آرش با حرص به مجید نگاه کرد و گفت:
- صد بار تا حالا این رو پرسیدی و من هم صد بار گفتم درست یادم نیست. اصلاً می دونی چیه؟
سربازه شکل باباش بود.
مجید با نقشه، آرام به سر آرش زد و گفت:
- خاک تو سرت با اون تشخیص دادنت! کافیه من یه نفر رو یه بار بینم، تا عمر دارم قیافهش یادم نمیره.
آرش گفت:
- مجید کمتر دروغ بگو. اگه راست میگی که این قدر باهوشی، پس چرا از رو این نقشه صد بار دور خودمون چرخیدیم؟
مجید گفت:
- آخه من ترکی بلدم؟ بابام ترک بود یا مامانم؟
آرش نقشه را از مجید گرفت و گفت:
- تو یه نگاه رو این نقشه بنداز! آخه این به زبان ترکی نوشته شده؟ نه، تو بگو؛ به زبان ترکیه؟
نارسیس خانم شما نگاه کن بین به ترکی نوشته؟ جناب عقل کل! به زبان فارسی نوشته. یعنی تو فارسی رو از ترکی تشخیص نمیدی؟
نارسیس کلافه نقشه را از دست آرش کشید و گفت:
- الان جای دعواست؟ معلوم نیست پریا رو کجا بردن، اون وقت شما دو تا مثل خروس جنگی افتادین به جون هم.
مجید در ادامه ی حرف نارسیس گفت:



- همین رو بگو. من دلم داره مثل سیروسر که می جوشه، اون وقت این آقا دعوا راه انداخته. ما رو باش که می خواستیم پریا رو بدیم بهش. کور خوندی. بهت زن نمیدیم. آرش: مگه من گفتم زن می خوام؟ خودتون بریدین و دوختین. نارسیس: ای بابا! بس کنین دیگه. بیاین بریم یه بار دیگه بگردیم. اصلاً این بار خودم نقشه رو می خونم. به کمک شما هم نیاز ندارم. نارسیس نقشه را باز کرد و کمی بعد گفت: - بیاین از این طرف بریم.

نارسیس جلوتر رفت و مجید و آرش هم پشت سرش راه افتادند. سه نفری در حالی که چراغ قوه ها را روشن کرده بودند، به سمت جایی می رفتند که بر روی نقشه مشخص شده بود؛ جایی شبیه مخفیگاهی بین مرز ایران و عثمانی. بچه ها خبر نداشتند که تاجلی بیگم و پریا خیلی وقت پیش از آنجا رد شده بودند و آن ها خلاف جهت حرکت تاجلی بیگم و پریا، به سمت مقر عثمانی ها می رفتند. بین راه مجید گفت:

- بچه ها! رسیدیم تو کاخ عثمانی. دست خالی زشت نباشه؟
نارسیس گفت:

- مجید الان چه وقت شوخیه؟

مجید: گفتم حالا یه وقت زشت نباشه بعد از چند قرن میریم تو قصر توپکاپی، دست خالی بریم. بالاخره یه خرم سلطانی، کوشم سلطانی، کسی اونجاست. زشته یهویی بریزیم تو قصرشون و بگیم زود باشین پریا رو بدین.

نارسیس به مجید نگاه کرد و بعد از چند لحظه مکث، گفت:

- راه بیفت و کمتر نمک بریز.

نارسیس جلوجلو رفت. مجید آهسته به آرش گفت:

- همش تقصیر توئه که زنم من رو دعوا می کنه. دیدی چجوری نگاهم کرد؟
آرش خندید و گفت:

- حقیقه. تا تو باشی وسط یه عملیات حساس، نمک پاشی نکنی.

- خدا مرگت بده! بذار برگردیم، به خاله زیبا میگم چه پسر سوسولی بار آورده.



آرش خندید و چیزی نگفت. نزدیک صبح بود که به پایتخت عثمانی رسیدند.

نارسیس روی نقشه نگاه کرد و گفت:

– طبق این نقشه، الان ما باید نزدیک حرم سرا باشیم. اونجا هم یه راه مخفی برای ورود به خوابگاه سلطان وجود داره. ما باید وارد حرم سرا بشیم.

مجید با خنده گفت:

– چه خوب! هم فال و هم تماشا.

نارسیس با اخم به مجید نگاه کرد و گفت:

– مجید!

مجید: جونم؟

نارسیس: زهرمار! بخوای هیزی کنی، من می دونم و تو! فهمیدی؟

مجید روی یکی از چشم هایش دست گذاشت. کمی خم شد و با حالت بامزه ای گفت:

– چشم بانو!

آرش خندید. مجید نگاه معناداری به آرش کرد و به نارسیس گفت:

– میگم ناری! چطوره دست آرش رو تو همین حرم سرا بند کنیم؟ نظرت چیه؟

نارسیس: بهتره به جای خوش مزه بازی، بریم تا دیر نشده.

سه تایی به سمت راه مخفی راه افتادند. با زحمت زیاد توانستند وارد مکانی شوند که به حرم سرا

راه داشت. راه مخفی کمی تاریک بود و فقط قسمتی از آن با مشعل هایی که به دیوارها آویزان

کرده بودند، روشن بود. نارسیس آهسته گفت:

– تو سریالی که ترکیه ساخته بود، یه همچین جایی رو نشون داده بودن. نمی دونستم واقعاً وجود

داشته.

مجید: خب اون ها سریالاشون رو براساس واقعیت می سازن دیگه.

آرش: من که ترکیه رفته بودم، تو باز دید از کاخ هاشون، این جاها رو هم نشونمون دادن.

نارسیس یک مرتبه گفت: آرش! تو الان می تونی راهنمامون باشی. چون قبلاً هم اینجا اومدی.

آرش گفت: فکر کنم بتونم کمک کنم؛ چون یه چیزهایی یادمه.

مجید با طعنه گفت:



- جناب استاد! شما زمانی از کاخ‌های ترکیه دیدن کردی که نگهباناش بهتون خوشامد می‌گفتن و خوش حال بودن که اومدین بازدید کاخ؛ اما الان نگهباناشون تا ببیننت، با نیزه شکمت رو سفره می‌کنن.

آرش گفت:

- خب این هم حرفیه. راست میگه. الان نمی‌تونیم آزادنه به هر طرف که می‌خواهیم بریم. نارسیس یک‌مرتبه ساکت شد و به بقیه هم اشاره کرد که ساکت باشند. مجید آهسته پرسید:

- چی شده ناری؟

نارسیس گفت:

- هیس! فکر کنم یکی داره میاد این ور.

بچه‌ها ساکت شدند و با دقت گوش دادند. صدای پای کسی می‌آمد. مجید آهسته گفت:

- بچه‌ها! صداتون در نیاد. آهسته بریم پشت اون دیوار قایم بشیم.

بچه‌ها آهسته پشت یکی از دیوارها قایم شدند و منتظر شدند که ببینند چه کسی به آن سمت می‌آید. کمی بعد، یکی از سربازان عثمانی ظاهر شد. مکثی کرد و بعد آهسته خطاب به کسی گفت:

- بیرون بیا.

بچه‌ها از پشت دیوار شخصی را دیدند که از پشت ستونی بیرون آمد و جلوی سرباز ایستاد. سرباز گفت:

- بگو ببینم. چه آورده‌ای؟

شخص مرموز گفت:

- این پیامی است از طرف والده سلطان. گفته‌اند آن بانوی ایرانی را به عقد کسی در آورید تا درس عبرتی باشد برای آن شاه خیره‌سر ایرانی.

سرباز گفت:

- باشد. پیغامت را می‌رسانم. حال برو. ممکن است کسی تو را ببیند.

شخص مرموز به سرعت رفت و سرباز هم برگشت. بچه‌ها به یکدیگر نگاه کردند. آرش گفت:

- والده سلطان کیه؟



نارسیس گفت:

– والده سلطان همون مادر سلطان سلیمه. اسمش گلبهار سلطان بود. تمام دستورات حرم سرا رو اون صادر می کرد.

مجید: حالا چرا دستور داده بهروزه خانم رو به عقد کسی در بیارن؟
 آرش: چون می خواستن به شاه اسماعیل توهین کنن، این عمل زشت رو انجام دادن.
 نارسیس: چه بی رحم! خاک تو سرشون!
 مجید با طعنه به نارسیس گفت:

– حالا هی بشین و سریال ترکی نگاه کن. بین چجوری به زن و مرد ایرانی توهین می کردن.
 نارسیس معترض گفت:

– من کی نگاه می کردم؟ محبوه خودش رو کشت از بس خرم سلطان نگاه کرد.
 آرش: خيله خب، دعوا نکنین. بیاین بریم که وقت تنگه.
 مجید به متلک گفت:

– آره. بیا بریم تا زودتر یه زن خوب تو حرم سرا برات پیدا کنیم.
 آرش با حرص گفت:

– زهرمار. کمتر حرف بزن.

بچه ها با احتیاط به راهشان ادامه دادند تا اینکه دری در انتهای راهرو دیدند. آرش آهسته گفت:

– فکر کنم این در به داخل حرم سرا باز بشه.

نارسیس به در دست زد و گفت:

– یه جورایی داغه. شما هم دست بزنین.

مجید و آرش هم دست زدند. مجید گفت:

– فکر کنم آشپزخونه باشه.

آرش گفت:

– نه، فکر نکنم آشپزخونه باشه؛ چون اگه بود الان بوی غذا پیچیده بود.

مجید: پس چی ممکنه باشه؟

نارسیس گفت:



- در هر صورت، با احتیاط در رو باز کنین. ممکنه اتاق یکی از شاهزاده‌ها باشه و چون الان زمستونه، این هم گرمای بخاری باشه.
مجید به آرش گفت:

- آرش! زود باش. در رو باز کن.

آرش: چرا من؟ خودت بازش کن.

- تو ترکیه رفتی. تو بلدی اینجا چی به چیه.
آرش کلافه گفت:

- از دست تو! خيله‌خې، خودم بازش می‌کنم؛ ولی اگه یه وقت سربازی کسی اونجا بود، خودت باهانش گلاویز میشی. فهمیدی؟
- باشه. هر اتفاقی افتاد با من.

آرش دستگیره‌ی در را گرفت و آهسته چرخاند. در باز شد و یک‌مرتبه بخار غلیظی جلوی دید بچه‌ها را گرفت. بچه‌ها سریع وارد آن مکان شدند و همین‌طور که با دست بخارها را کنار می‌زدند، سعی می‌کردند که بفهمند آنجا کجاست. کمی که جلوتر رفتند، میزان بخار هم کم شد؛ به‌طوری که بچه‌ها متوجه شدند در جایی شبیه به حمام هستند. آرش گفت:

- اینجا کجاست؟

مجید: خدا رحم کنه! معلوم نیست کجا اومدیم که این‌قدر بخار داره.
همین موقع ناگهان صدای جیغ چند زن شنیده شد. بچه‌ها با ترس به سمت صدا برگشتند و چیزی را که نباید می‌دیدند، دیدند. چند زن نیمه‌برهنه در حالی که حوله‌ی سفیدی به دورشان پیچیده بودند، بچه‌ها را به هم نشان می‌دادند و جیغ می‌کشیدند. مجید و آرش با دستپاچگی، سریع رویشان را برگرداندند. مجید به ناریس گفت:

- ناری تو بهشون محرمی. برو بگو اشتباه اومدیم.

ناریس با شتاب به سمت زن‌ها رفت و در حالی که سعی می‌کرد آرامشان کند، گفت:

- تو رو خدا جیغ نکشین! براتون توضیح میدم. تو رو خدا!

یکی از زن‌ها با عصبانیت بازوی ناریس را گرفت و گفت:

- شما که هستید و در حمام حرم سرا چه می‌کنید؟



یکی دیگر از زن‌ها گفت:

– همین حالا به والده سلطان اطلاع می‌دهم تا شما را اعدام کند.

نارسیس با نگرانی گفت:

– صبر کنین! یه دقیقه دست نگه دارین تا براتون توضیح بدم.

همین موقع مجید، همان‌طور که پشتش به خانم‌های حرم‌سرا بود، بلند داد زد:

– ساکت!

همه ساکت شدند و به مجید نگاه کردند. مجید بدون اینکه برگردد، گفت:

– یه دقیقه خفه‌خون بگیرین ببینین چی میگه. خب گفت که ما اشتباهی اینجا اومدیم. اگه

می‌دونستیم اینجا حموم زنونه‌ست که یه جای دیگه می‌رفتیم.

آرش در ادامه‌ی حرف مجید گفت:

– آره راست میگه. ما راهمون رو گم کرده بودیم. همین الان از همون راهی که اومدیم، بر

می‌گردیم.

یکی از زن‌های حرم‌سرا به سمت آرش و مجید رفت و گفت:

– شما دو نفر! رویتان را برگردانید.

مجید و آرش با تعجب به یکدیگر نگاه کردند؛ اما هیچ حرکتی نکردند. نارسیس عصبی به طرف

زن رفت و گفت:

– مگه شرم و حیا نداری که از دو تا مرد غریبه می‌خوای برگردن و نگاهت کنن؟ لازم نکرده.

مجید! آرش! همین جوری پشت به این‌ها وایستین.

مجید گفت:

– اطاعت بانو!

زن با خشم به نارسیس نگاه کرد و گفت:

– من دستور دادم برگردند و به ما نگاه کنند. شما هم باید تابع دستور من باشید و سربپی

نکنید.

نارسیس این بار با عصبانیت گفت:



- غلط زیادی هم کردی. یه تیکه جل بستنی دور خودت و راست راست می گردی. اون وقت توقع داری بذارم شوهرم بهت نگاه کنه؟ گمشو یه چیزی بپوش.

زن با عصبانیت به موهای نارسیس از زیر شال چنگ زد و گفت:
- تو را به سزای این کارت می رسانم گستاخ!

نارسیس از درد جیغ کشید و مجید ناخودآگاه برگشت و به سمت زن رفت تا نارسیس را از دست او رها کند. آرش هم از فرصت استفاده کرد و زن را به طرفی هل داد و گفت:
- دستت رو بکش زن احمق!

درگیری سختی در حمام حرم سرا به وجود آمد. تمام زن هایی که در حمام بودند، با بچه ها گلاویز شدند. یکی از زن ها به موهای آرش چنگ زده بود و آرش هم که همین طور مواظب بود به کسی نگاه نکند، سعی می کرد او را از خودش دور کند. مجید رویش را به سمتی دیگر کرد و با تشر به زنی که با او درگیر شده بود، گفت:

- خدا لعنتت کنه! حوله ات افتاد رو زمین. زود خودت رو بپوشون.

یکی از زن ها به اتاق والده سلطان رفت و ماجرای درگیری را گفت. والده سلطان یا همان گلبهار سلطان، به همراه دو نفر از ندیمه هایش به سمت حمام رفتند.

گیس و گیس کشی سختی راه افتاده بود و اوضاع بدی به وجود آمده بود. خصوصاً برای آرش و مجید که هیچ راه فراری هم نداشتند. همین موقع صدای بلند زنی شنیده شد که با تحکم گفت:
- اینجا چه خبر است؟ خاموش باشید.

یک مرتبه سکوت در حمام برقرار شد. همه به سمت صدا نگاه کردند. زن های حرم سرا با دیدن گلبهار سلطان، سریع تعظیم کردند و در گوشه ای ایستادند. بچه ها که گلبهار سلطان را نمی شناختند، همان طور هاج و واج ایستاده بودند و به او نگاه می کردند. گلبهار نزدیک تر رفت و با اخم به زنان حرم سرا گفت:

- چرا همان طور ایستاده اید؟ سریع به اتاق هایتان بروید و لباس بپوشید.

زن ها یکی یکی تعظیم کردند و سریع از حمام خارج شدند. مجید پوزخندی زد و گفت:



- این قدر سروصدا کردن تا رئیس حموم پیداش شد. خدا خیرت بده خانوم! کاش از اول اومده بودی. نمی‌دونی چه مویی از سر من و این آرش بدبخت کردن. دستشون بشکنه! چه پنجه‌ای بلند گذاشتن. چند جای صورتم خراشیده شده. پنجولاشون عین پنجول گربه بود. گلپهار سلطان به مجید نگاه کرد و چیزی نگفت؛ اما درعوض ندیمه‌اش جلوتر رفت و به بچه‌ها گفت:

- به والده سلطان ادای احترام کنید.

بچه‌ها با تعجب به گلپهار نگاه کردند. نارسیس گفت:

- شما والده سلطان هستین؟ واقعاً خودتونین؟ چه جالب! بچه‌ها می‌گه والده سلطانه.

بچه‌ها گلپهار را به همدیگر نشان دادند و اظهار شگفتی کردند. گلپهار با تعجب به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- مگر نمی‌دانید باید احترام بگذارید؟ این چه رفتاری است؟

مجید با خنده گفت:

- به دل نگیر خانوم! دیدن شما برامون تازگی داره.

آرش گفت:

- راست می‌گه. تا حالا هیچ والده سلطانی ندیده بودیم.

نارسیس هم گفت:

- فقط تو سریال حریم سلطان دیده بودیم، نه تو واقعیت.

گلپهار سلطان و ندیمه‌هایش با تعجب به بچه‌ها نگاه کردند. ندیمه‌ی خاص گلپهار با تشر گفت:

- حال که شناختید، هر چه زودتر احترام بگذارید.

مجید گفت:

- چرا احترام بذاریم؟ مگه ملکه‌ی ایرانه که بهش احترام بذاریم؟

ندیمه این بار با خشم داد زد:

- خیر. ایشان هرگز مانند ملکه‌های ایران نیستند.

نارسیس با طعنه گفت:



- نباید هم باشه. ملکه‌های ایران باهوش و با ذکاوت و بسیار زیباتر از ملکه‌های عثمانی هستن. مگه نه بچه‌ها؟

آرش و مجید هم حرف نارسیس را تأیید کردند. این بار گلبهار، با شنیدن این حرف به شدت عصبانی شد و داد زد:

- آن‌ها را به نزد سلطانمان ببرید. اوست که می‌داند چه حکمی برای این گستاخان اجرا کند. مجید گفت:

- چه بهتر! اتفاقاً ما هم می‌خواستیم بریم دیدن سلطان سلیم که اقبال‌مون تمیید و سر از حموم زنونه در آوردیم. بچه‌ها زود آماده شین که می‌ریم پیش سلیم. گلبهار به ندیمه‌اش اشاره کرد. او هم چند سرباز خبر کرد و بچه‌ها را با وجود تقلای زیاد، به نزد سلطان سلیم بردند.

سلطان سلیم و والده سلطان بر روی تخت شاهی نشسته بودند و به بچه‌ها خیره نگاه می‌کردند. کمی بعد مجید به سلطان سلیم گفت:

- عذر می‌خوام. از دیدن ما سیر نشدین؟

سلطان سلیم گفت:

- تو برایم آشنا هستی. تو را کجا دیده‌ام؟

مجید: یادت نمیاد؟ بابا من همونم که با احمد پاشا اومدم تو چادرت. یادت اومد؟

ناگهان سلطان سلیم با عصبانیت گفت:

- درست است. تو همان جاسوس هستی. مگر کرولال نبودى؟ اینجا برای چه آمده‌ای؟

آرش و نارسیس کمی ترسیده بودند؛ اما مجید راحت و خون سرد گفت:

- اومدیم بهروزه خانم رو ببریم. در ضمن، کرولال هم هفت جدوآبادته.

والده سلطان و سلطان سلیم به یکدیگر نگاه کردند. سلطان سلیم با خشم گفت:

- نمی‌شود. شاه اسماعیل خود باید به اینجا بیاید و التماس‌مان کند تا همسرش را به وی برگردانیم.

مجید گفت:



- خب باشه. بهش میگم؛ اما بذار حداقل ببینمش.

سلطان سلیم: نمی‌شود. اگر تا غروب فردا شاه اسماعیل به اینجا نیاید، همسرش را طلاق می‌دهیم و به عقد قاضی عسگر در می‌آوریم.

نارسیس با ناراحتی گفت:

- ولی این کار خلاف شرع خدا و پیغمبره. گناه داره.

سلطان سلیم گفت:

- در شرع ما هیچ خلاقی نیست. شرع ما مانند شرع شما نیست.

مجید به نارسیس نگاه کرد و گفت:

- راست میگه بچه. شرع این‌ها مثل شرع ما نیست. تو شرع این‌ها حرفی از غیرت و مردونگی نیومده. به جاش نامردی و بی‌غیرتی اومده. باید هم چیزی از احکام شرعی ما ندونه.

سلطان سلیم عصبانی شد و داد زد:

- دستور می‌دهم زبان از حلق در آورند تا دیگر حاضر جوابی ما را نکنی.

مجید: جرئت پدرت نیست. اگه می‌تونی نزدیک من شو بین چی میشه. حاجی! من مجیدم، هیولای محله‌مون. به این سن هم که رسیدم، همه ازم می‌ترسن. اون وقت تو یه الف‌بچه می‌خوای زبون من رو در بیاری؟

آرش آهسته به پهلوی مجید زد و گفت:

- مواظب باش چی میگی. این‌ها مثل شاهان خودمون نیستن.

مجید: خودم حواسم هست.

سلطان سلیم با عصبانیت از روی تخت بلند شد و شمشیرش را از خلاف بیرون کشید. به سمت مجید گرفت و گفت:

- تو را به جهنم می‌فرستم. مردک زبان‌دراز!

نارسیس با نگرانی جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- مجید مواظب باش!

مجید خون‌سرد گفت:

- اگه من رو بکشی که دیگه نمی‌فهمی آینده‌ی سلطنت چی میشه. بیا بزن بکش.



سلطان سلیم کمی نرم شد و گفت:

– آینده‌ی سلطنت من را می‌دانی؟ چگونه؟

مجید: نه تنها سلطنت تو، بلکه سلطنت تمام شاهان عثمانی رو می‌دونم.

والده سلطان پرسید:

– تو پیشگو هستی؟

مجید جواب داد:

– بله. هم من پیشگو هستم و هم این دو تا.

سلطان سلیم شمشیرش را غلاف کرد. روی تخت نشست و گفت:

– پس بگو از این به بعد چه بر سر ما خواهد آمد؟

مجید پرسید:

– اول بگو بینم، شما یه پسر به نام سلیمان ندارین؟

والده سلطان به جای سلیم جواب داد:

– آری. او ولیعهد است.

مجید: خب دیگه. همه چیز حله. بعد از شما، سلیمان شاه میشه و اگه درست گفته باشم، ۴۶ سال

هم حکومت می‌کنه. البته ناگفته نماند که زنتون، حفصه سلطان که بعدها میشه والده سلطان، کم

تو دربار دخالت نمی‌کنه.

نارسیس در ادامه‌ی حرف مجید گفت: یه عروس هم بعدها دارین به نام خرم سلطان که بیشترین

جنایات داخلی رو انجام میده.

سلطان سلیم با تعجب به نارسیس و مجید نگاه کرد و پرسید:

– شما این چیزها را از کجا می‌دانید؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– تو فیلم دیدیم.

سلطان سلیم با تعجب پرسید:

– فیلم؟ آن چیست؟

مجید خندید و گفت:



- یه جعبه داریم که از نیم سانت شیشه درست شده. خارجی‌ها بهش می‌گن ال.ای.دی. ما هم همین رو بهش می‌گیم. بعد تو اون جعبه که اتفاقاً جادویی هم هست، از شماها نشون میده. اونجا همه چیز رو می‌فهمیم.

آرش و ناریس از حرف‌های مجید خنده‌شان گرفته بود و سعی می‌کردند خودشان را کنترل کنند. سلطان سلیم و مادرش با تعجب به مجید نگاه کردند و چیزی نگفتند. مجید بی‌خیال ایستاده بود و خیره، به چشم‌های آن‌ها نگاه می‌کرد. کمی بعد مجید گفت:

- اگه سیرنگاه شدین، بهروزه خانم رو بدین ببریم. بچه‌هاش منتظرن.

سلطان سلیم پوزخندی زد و گفت:

- دیر آمدید. بعد از نبرد وی را به عقد قاضی عسگر در آوردیم.

بچه‌ها با تعجب به سلطان سلیم نگاه کردند. ناریس با ناراحتی و خشم گفت:

- کی این کار رو کردین؟

مجید گفت:

- یعنی غیرت رو خوردین و یه آب هم روش! خدا از تون نگذره عثمانی‌های بی‌غیرت.

آرش: خیلی زود تقاص این کارها تون رو می‌بینن. چنان جنگ داخلی بین خودتون به وجود میاد که فرصت سر خاروندن هم براتون نمی‌ذاره.

سلطان سلیم بلند خندید و گفت:

- هرچه می‌خواهید بگوئید. هرگز اجازه نخواهم داد آن شاه مغرور و جاه‌طلب بر ما مسلط شود.

مجید با عصبانیت داد زد:

- خودتون افتادین به جون ایران و گرنه ما با کسی سر جنگ نداشتیم. خوبه همین مادرت رو

ببریم به عقد یکی دیگه در بیاریم؟

ناریس هم گفت:

- بهروزه خانم دختر و پسر کوچیک داشت. چطور دلتون اومد یه همچین کاری کنین؟

آرش گفت:

- والا این‌ها از آمریکا بدترن به خدا!

سلطان سلیم این بار عصبانی شد و داد زد:



- خاموش باشید! بیشتر از این نمی توانم تحملتان کنم. هر سه نفرتان را به جهنم می فرستم.
مجید گفت:

- فکر کردی می تونی؟

سلطان سلیم به سربازانش اشاره کرد و آنها بچه ها را دستگیر کردند. آرش و مجید را جدا از نارسیس زندانی کردند. در زندان، آرش گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد؛ اما مجید مانند ببری خشمگین دائم راه می رفت و با خودش چیزهایی زمزمه می کرد. آرش کلافه شد و گفت:
- بیا بشین. این جوری که نمی تونی کاری کنی.

مجید با نگرانی گفت:

- نمی تونم. دلم شور نارسیس رو می زنه. می ترسم خدای نکرده، زبونم لال، بلایی سرش بیارن.
آرش با شنیدن این حرف نگران شد و گفت:

- راست میگی. خدا به خیر بگذرونه! کاش هیچ وقت اینجا نیومده بودیم.
مجید کنار آرش نشست و گفت:

- اصلاً می دونی چیه؟ همه ش تقصیر اون شاه اسماعیله. من رو فرستاد جنگ. ناری و پریا رو گذاشت نگهبان ملکه هاش. تو هم که نتونستی کاری کنی. کاش همون موقع ناری و پری رو بر می داشتی و یه جای امن قایم می شدین تا من برسم.
آرش با شرمندگی گفت:

- مجید به خدا شرمنده! نتونستم درست از اون دو تا مراقبت کنم. برگشتیم شیراز هر چقدر خواستی من رو بزن.

مجید دست روی شانه ی آرش گذاشت و گفت:

- غصه نخور! نارسیس که پیش بهروزه خانم بود. تو باید مواظب پریا می بودی که نبود. راجع به زدن هم اصلاً فکرش رو نکن. نمی زومت؛ اما به جاش تو مراسم عروسی دومت حسابی تلافی می کنم.

آرش خندید و گفت:

- مثلاً چجوری تلافی می کنی؟

مجید به دیوار تکیه داد و گفت:



- به جاوید که اعتمادی نیست؛ اما یه ایران دارم که مکمل خودمه. دو تایی مثل یه پدر و دختر خوب تو عروسی چنان حادثه‌آفرینی کنیم که تا چهل سال بعدش هم آثارش بمونه. دو تایی بلند خندیدند. همین موقع نگهبان در را باز کرد و گفت:

- بیرون بیاید.

مجید و آرش سریع بلند شدند و بیرون رفتند. نگهبان آن‌ها را با خودش به محوطه‌ای برد. سلطان سلیم به همراه مادرش، چند تن از بزرگان عثمانی و قاضی عسگر در آنجا حضور داشتند. در وسط محوطه نارسیس روی زمین نشسته بود و صورتش خیس از اشک بود. دو نفر از ندیمه‌ها هم بالای سرش ایستاده بودند. مجید با نگرانی به همه نگاه کرد و از سلطان سلیم پرسید:

- اینجا چه خبره؟ چرا نارسیس این جوری گریه کرده؟

نارسیس با دیدن مجید با گریه گفت:

- مجید! این‌ها می‌خوان همون بلایی رو که سر بهروزه خانم آوردن، سر من هم بیارن. مجید دیگر چیزی نمی‌شنید. با خشم زیاد چشم‌هایش را بست و تندتند نفس عمیق کشید. آرش با عصبانیت داد زد:

- بهتون اجازه نمی‌دیم.

مجید چشم‌هایش را باز کرد و با تحکم گفت:

- خودم تک‌تک‌شون رو می‌فرستم به جهنم. از مادر زاده نشده اونی که بخواد عشق اول و آخر من رو ازم بگیره. خودم به حسابتون می‌رسم عثمانی‌های بی‌غیرت!

مجید دست در جیبش کرد و همان یک ترقه‌ای را که برایش مانده بود، بیرون آورد. به آرش گفت:

- آرش! فکر کن نارسیس خواهر خودته. زود باش. سریع پیر و از اونجا دورش کن؛ چون می‌خوام قیامت به پا کنم.

سلطان سلیم و بقیه با شک به مجید نگاه کردند. سلطان سلیم داد زد:

- چه در سر داری؟

مجید جواب او را نداد و به پاتیلی که در نزدیکی سلطان سلیم بود، نگاه کرد و بلند گفت:

- آرش! حالا وقتشه.



آرش سریع به طرف نارسیس دوید و ندیمه‌ها را به گوشه‌ای هل داد. بازوی نارسیس را گرفت و سریع از آنجا دور کرد. سلطان سلیم به سربازانش اشاره کرد. هنوز کسی کاری نکرده بود که مجید ترقه را به داخل پاتیل آتش پرتاب کرد. در یک چشم‌برهم‌زدن پاتیل منفجر شد و سلطان سلیم، مادرش و قاضی عسگر که در نزدیک پاتیل بودند، به گوشه‌ای پرت شدند. انفجار باعث آتش‌سوزی شد و هر کس به گوشه‌ای فرار می‌کرد. بچه‌ها سریع از محوطه فرار کردند و با سرعت و یک نفس می‌دویدند تا به راهرویی رسیدند. شبیه همان راهرویی بود که قبلاً واردش شده بودند. پشت دیواری ایستادند تا کمی نفس تازه کنند. وقتی مطمئن شدند که کسی تعقیبشان نمی‌کند، نفس راحتی کشیدند. مجید آرش را به سمت دیوار هل داد و گفت:

– روت رو بکن اون طرف.

آرش با تعجب پرسید:

– چرا؟

مجید با تشر گفت:

– گفتم روت رو بکن اون طرف، بگو چشم.

آرش بیچاره رویش را به سمت دیوار کرد. همین موقع مجید نارسیس را بغل کرد و گفت:

– خدایا شکرت! زخم الان پیشمه. خدایا آتش ته قبر این‌ها رو زیاد کن که می‌خواستن زخم رو ازم بگیرن.

نارسیس با تعجب فقط به حرف‌ها و نفرین‌های مجید گوش می‌داد. مجید همین‌طور که یک‌ریز و پشت سر هم حرف می‌زد، با پا به پای آرش زد و گفت:

– برنگرد نکبت!

آرش خندید و چیزی نگفت؛ ولی ناگهان متوجهی در سیاه‌رنگ شد. می‌خواست برگردد و به آن‌ها هم خبر دهد؛ اما مجید مرتب به او می‌گفت که برنگرد. آرش گفت:

– مجید نگاه...

مجید: خيله‌خب.

– مجید در...

– خيله‌خب. ای خدا لعنت کنه اون‌ها رو که می‌خواستن ناری رو ازم بگیرن!



- مجید در...

نارسیس مجید را کنار زد و گفت:

- بسه دیگه، خفهم کردی. بین آرش چی میگه.

مجید با اخم به آرش نگاه کرد و گفت:

- خبرت چی میگی؟

آرش به در اشاره کرد و گفت:

- هیچی. می‌خواستم بگم اگه کارت تموم شده، در سیاه‌رنگ ظاهر شده. بیایین بریم.

مجید یک‌مرتبه هول شد و گفت:

- چرا از اول نگفتی؟ ناری بیا بریم.

آرش با حالت خاصی گفت:

- خیلی ممنون!

بچه‌ها سریع از در سیاه‌رنگ عبور کردند و وارد شهری شدند. نارسیس به اطراف نگاه کرد و گفت:

- شبیه دوره‌ی شاه اسماعيله.

آرش: آره، خودش. چون پریا الان اونجاست. باید بریم دنبالش.

مجید: زود بریم تو قصر؛ چون یه خورده حساب‌هایی با شاه اسماعیل دارم که باید باهاش صاف کنم.

مجید جلوتر راه افتاد و آرش و نارسیس هم پشت سرش رفتند. بعد از مدتی به دروازه‌ی قصر رسیدند. نگهبانی که دم در ایستاده بود، مجید را شناخت و گفت:

- جناب مجید! شما کجا بودید؟ خیلی وقت است که منتظرتان هستیم.

مجید گفت:

- اوه چه عجب! بالاخره یکی پیدا شد که منتظر من باشه. می‌ذاری بریم تو قصر؟

نگهبان گفت:

- البته. دروازه را باز کنید.

بچه‌ها وارد قصر شدند و به تالار اصلی رفتند. مجید به یکی از نگهبانان گفت:



- شاه کجاست؟ می‌خوام ببینمش.

نگهبان گفت:

- آرام باش. از وقتی که نبرد تمام شده، شاه خود را در اتاقش محبوس کرده است و بیرون نمی‌آید.

مجید گفت:

- ناراحت باش. بذارش بر عهده‌ی من.

مجید رو به بقیه گفت:

- دنبال بیاین.

بچه‌ها وارد اتاق شاه شدند. شاه بر روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود. مجید جلوتر رفت و گفت:

- سلام، ما برگشتیم.

شاه با دیدن مجید به سقف اشاره کرد و گفت:

- آنجا را می‌بینی؟ زمانی دستور دادم این سقف را برجسته‌ترین نگارگران کشور نقاشی کنند. دیوارهای قصر را هم به زیباترین شکل ممکن رنگ‌آمیزی کردند. تمام این کارها را دستور دادم انجام دهند؛ اما... اما من شاه بی‌لیاقتی هستم که نتوانستم از مردم و همین‌طور از ملکه بهروزه خانم به‌خوبی محافظت کنم. من لیاقت این را دارم که تصویری از من به‌عنوان یک شاه بی‌لیاقت بر روی دیوار بکشند تا درس عبرتی باشد برای شاهان پس از من.

مجید آرام کنار تخت شاه نشست و گفت:

- غصه نخورین جناب شاه! من انتقام شما و بهروزه خانم را از سلطان سلیم بی‌همه‌چیز گرفتم. شاه یک‌مرتبه نشست و با تعجب به مجید نگاه کرد. کمی بعد پرسید:

- چه کردی؟ بهروزه خانم را برایمان آوردی؟

مجید گفت:

- یه چیزی بگم؟ زمان رو میشه تغییر داد؛ اما تاریخ رو نه. ما اونجا رفتیم و با سلیم هم ملاقات کردیم؛ ولی همه‌چیز به‌سرعت گذشت. تازه اون سلیم از خدایی خبر می‌خواست همون بلایی رو که سر بهروزه خانم آورد، سر زن من هم بیاره.



شاه با نگرانی پرسید:

– آن وقت تو چه کردی؟

– من همون کاری رو کردم که یه شوهر وفادار می‌کنه. یه ترقه انداختم تو پاتیل کنار دست سلیم و اون هم منفجر شد. فکر کنم تا الان تمام بدنش سوخته باشه. ایشالا...

– زنت را توانستی نجات دهی؟

– پس چی؟! فکر کردین می‌ذارم کسی دست به زخم بزنه؟ ناری نباشه می‌خوام دنیا نباشه. میگی نه؟ از خودش پیرسین.

شاه اسماعیل آهی کشید و گفت:

– ای کاش من هم به اندازه‌ی تو می‌توانستم از زنانم مواظبت کنم؛ ولی افسوس!

– جناب شاه! می‌دونین عیب کار کجاست؟

– کجاست؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– اونجاست که شما شاهان به یه زن اکتفا نمی‌کنین و این قدر زن می‌گیرین تا یه حرم سرا درست

کنین. تو دوره‌ی ما به مردی که یه زن دیگه می‌گیره، میگن شلوارش دو تا شده. حالا حساب

کنین به شما چی میگن؟ میگن شلواردوزی راه انداخته.

مجید این حرف را زد و خندید. شاه به او نگاه کرد و گفت:

– از این به بعد چه باید کرد؟

– توکل بر خدا کنین. بهروزه خانم که رفت. به جاش تاجلی بیگم هست. شما بقیه‌ی عمرتون رو

با ایشون می‌گذرونین. در عوض دیگه زن نگیرین. زن زیادی خیلی زحمت داره. خرجش بالاست.

خصوصاً اگه بچه‌دار هم بشه. حالا بیا و درستش کن. خرج پوشک هست، خرج شیرخشک که

دیگه نگو. تازه لباس بچه گرون تر از لباس بزرگساله. خلاصه کلی خرج و مخارجت بالا میره.

شاه اسماعیل پرسید:

– تو چند فرزند داری؟

مجید لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:



- من دو تا دارم؛ یه دختر و یه پسر. البته ما فکر می کردیم یه دونه داریم. اون روزی که برای اولین بار رفتیم سونوگرافی، همین که دو تامون به مانیتور نگاه کردیم، منتظر بودیم یه بچه ببینیم؛ اما دکتر با ذوق گفت وای جفتشون سالم و شیطونن. آقا چشمتون روز بد نبینه! من و زنم نمی دونستیم چی کار کنیم. هم شوکه شده بودیم و هم خوش حال. الان بچه هامون دو سالشونه. خونه ی مامانم اینا گذاشتیمشون.

شاه اسماعیل که از صحبت های مجید چیزی متوجه نشده بود، لبخند کم رنگی زد و گفت: - زندگی شما مردم عادی بسیار شیرین تر از ما شاهان است. لحظات شما بدون دغدغه و نگرانی است. خوشا به سعادت شما!

از روی تخت بلند شد و به طرف صندوقچه ی کوچکی رفت. از داخل صندوقچه کیسه ی چرمی کوچکی بیرون آورد و به مجید داد. گفت:

- این هدیه ی من به فرزندان توست. امیدوارم در آینده به نیکی و شادی زندگی کنند. مجید کیسه را گرفت و گفت:

- دست شما درد نکنه جناب شاه! راضی به زحمتتون نبودیم. شاه اسماعیل با لبخند گفت:

- بروید به امان خدا! آن بانو که همراهتان بود، هم اینک در اتاق تاجلی بیگم است. ناریس با خوش حالی گفت:

- وای پریا اینجاست! من رفتم پیشش. خدا حافظ جناب شاه! ناریس با خوشحالی از اتاق شاه بیرون رفت و به سمت اتاق تاجلی بیگم دوید. وارد اتاق شد. همین که دو دختر عمو یکدیگر را دیدند، با خوش حالی و در حالی که جیغ می زدند، یکدیگر را در آغوش کشیدند و ابراز شادی کردند. تاجلی بیگم هم با لبخند به آن ها نگاه می کرد. ناریس با خوش حالی گفت:

- وای پریا! نمی دونی چقدر خوش حالم که سالمی. تو کجا بودی؟ پریا گفت:

- من پیش تاجلی بیگم بودم که هر دومون رو دستگیر کردن. تاجلی بیگم لطف کردن و با بخشیدن گوشواره و انگواشون، من هم نجات دادن.



نارسیس با لبخند به تاجلی بیگم گفت:

– ممنونم تاجلی بیگم! شما لطف بزرگی در حق پریا کردین. امیدوارم بتونیم یه روز جبران کنیم.
تاجلی بیگم گفت:

– من ملکه‌ی این سرزمینم. نباید بگذارم مویی از سر زنان این سرزمین کم شود، چه برسد به اینکه دست دشمن به آن‌ها رسد.

پریا: میگم نارسیس! چطوره یه سلفی سه نفره با تاجلی بیگم بگیریم؟

نارسیس به پریا اشاره کرد کاری نکند که به آن‌ها شک کنند؛ اما پریا گفت:

– نترس. من همه چیز رو برای تاجلی بیگم تعریف کردم. الان می‌دونه ما کی هستیم و از کجا اومدیم.

نارسیس خیالش راحت شد و گفت:

– واقعاً؟ خب پس بیا عکس بگیریم.

نارسیس و پریا چند عکس با تاجلی بیگم گرفتند و هر بار که عکس‌ها را به تاجلی بیگم نشان می‌دادند، به وجد می‌آمد و دوباره می‌خواست عکس بگیرد. تاجلی بیگم به آن‌ها اجازه داد یک دست از لباس‌هایش را بپوشند و با تاج او عکس بگیرند. نارسیس و پریا هم از خداخواسته با لباس‌ها و تاج وی چندین عکس یادگاری گرفتند و حتی یک فیلم هم از تاجلی بیگم گرفتند که در آن فیلم برای مردم ایران آرزوی خوشبختی و سلامتی کرده بود. در آخر تاجلی بیگم به عنوان یادگاری یک دست لباس و یک انگشتر جواهر به هر کدام داد.

بچه‌ها بعد از خداحافظی از دربار بیرون آمدند. همین‌طور که در خیابان راه می‌رفتند، اتفاق‌هایی را که برایشان افتاده بود، برای هم تعریف می‌کردند.

مجید: بیچاره ممد! تو بغ*ل خودم جون داد. خدا بیامرز دش. تو همون یکی-دو روز خیلی با هم دوست شده بودیم.

آرش: من هنوز نتونستم دوست پیدا کنم.

– بس که مردم گریزی.

– من مردم گریزم؟ من اگه این جوری بودم که استاد دانشگاه نمی‌شدم.

– آخه با یه مشت موش تو دانشگاه سروکله‌زدن کجاش اجتماعیه؟



پریا با غیض گفت:

– دست شما درد نکنه مجید خان! حالا ما موشیم تو دانشگاه؟

مجید: موش نیستین؟ دائم خرخره‌ی استادها تون رو می جووین. بعد میگین موش نیستین؟

پریا: خودت هم یه روز موش بودی.

مجید خندید و گفت:

– من گودزیلا بودم. آرش یادته یکی از استادها مون از دست من سخته کرد و بعد که برگشت

دانشگاه، استعفا داد؟

آرش خندید و گفت:

– آره یادمه. بنده خدا! الان دوباره برگشته دانشگاه. وقتی من رو دید، با ترس پرسید اون

پسر خاله‌ی جنت کجاست؟

همه خندیدند. همین طور که مشغول حرف زدن بودند، ناگهان چند نفر از اراذل و اوباش جلوی

آنها را گرفتند. یکی از آنها که سردسته‌ی بقیه بود، رو به بچه‌ها گفت:

– زود، هر چه دارید بدهید؛ وگرنه با همین دشنه سر از تنتان جدا می‌کنم.

پریا و نارسیس از ترس جیغ کشیدند و پشت آرش و مجید قایم شدند. مجید با خشم گفت:

– فکر کردی لاتی؟ نه جانم! تو شکلاتی.

آرش: ما چیزی نداریم که بهتون بدیم. بذارین بریم.

سردسته به آرش گفت:

– یعنی باور کنم چیزی در بساط ندارید؟ همین حالا همه را بگردید و هر چه که دارند، بگیرید.

بقیه اطاعتی گفتند و همین که به سمت بچه‌ها رفتند، نارسیس با یک حرکت، چند ضربه به آنها

زد که باعث شد از درد به زمین بیفتند. مجید با شتاب گفت:

– بچه‌ها سریع فرار کنیم.

هر چهار نفر با سرعت فرار کردند و اراذل هم آنها را تعقیب کردند. بچه‌ها در کوچه پس کوچه‌ها

می‌دویدند که ناگهان در سیاه‌رنگ ظاهر شد. آرش با هیجان گفت:

– در ظاهر شد. سریع رد شین.



بچه‌ها سریع از در رد شدند و در مقابل چشم اراذل و اوباش ناپدید شدند. تا مدتی آن‌ها بابت دیدن این منظره، مات‌ومبهوت به اطراف نگاه می‌کردند.

شاه اسماعیل به رسوم و آیین‌های مذهبی و ملی بسیار علاقه داشت و به ایجاد آبادانی و بناهای یادبود اشتیاق نشان می‌داد. مهم‌ترین آثاری که از وی به یادگار مانده است، این‌ها است؛ بازار دور میدان قدیم اصفهان، مدرسه هارونیه و بقعه‌ی امامزاده هارون در اصفهان (این دو بنا تماماً باقی مانده است)، بناهای یاد بود در اوجان فارس و شیراز و سرانجام آبادانی‌ها و ساختمان‌های متعددی که در خوی و تبریز بنیاد کرد.

سرانجام شاه اسماعیل پس از حدود ۲۳ سال پادشاهی، در سن ۳۸ سالگی در روز دوشنبه ۱۹ رجب سال ۹۳۰ هجری قمری درگذشت و جسد او را در بقعه‌ی شاه صفی‌الدین اردبیلی به خاک سپردند. وی هنگام مرگ نه فرزند از خود به جا گذاشت. چهار پسر به نام‌های «طهماسب میرزا»، «القاسب میرزا»، «سام میرزا» و «بهرام میرزا» از آن جمله‌اند.

پس از شاه اسماعیل فرزند ارشدش از تاجلی‌بیگم به نام شاه طهماسب یکم صفوی، به‌عنوان دومین پادشاه از سلسله‌ی صفویه بر تخت نشست. طهماسب جوان در ده سالگی به سلطنت رسید. و به دلیل کم‌بودن سن و سال شاه جدید، فرصتی برای کسب قدرت امرای قدرت‌طلب قزلباش فراهم شد. ده سال اول سلطنت شاه طهماسب، در واقع عرصه‌ی رقابت امرای قزلباش برای کسب قدرت بود. شاه جوان به‌علت شجاعت و تدبیر، کم‌کم توانست خود را به‌عنوان شاهی مقتدر برای ایران مطرح کند و زمام قدرت را در دست گیرد.

او پس از مرگ پدر با آشوب داخلی و حمله‌ی ازبکان و عثمانیان مواجه شد که با حسن تدبیر، شجاعت و تا حدی بهره‌مندی از بخت و اقبال از پس این مشکلات برآمد و دوره‌ای طولانی از صلح و ثبات را برای ایران به ارمغان آورد. وی فردی معتقد به مذهب شیعه‌ی دوازده‌امامی بود. شاه طهماسب یکم حدود ۵۴ سال بر ایران حکومت کرد که در بین تمام پادشاهان پس از اسلام در ایران، بیشترین زمان حکمرانی بوده است.

شاه طهماسب در دوره‌ی بلند حکومت خود، توانست با وجود کمبود منابع، به‌خوبی تهدیدات مکرر ازبکان و سپس عثمانیان را دفع کند و دوره‌ای از صلح و ثبات را برای کشور به ارمغان آورد؛



دوره‌ای که تا مرگ وی در سال ۹۸۴ هجری قمری و به سلطنت رسیدن فرزند تندخوی او، شاه اسماعیل دوم، ادامه داشت.

روحش شاد!

زمانی که در باز شد و بچه‌ها بیرون رفتند، خودشان را در جایی پشت کوه دیدند. پریا با تعجب پرسید:

– اینجا کجاست؟ منطقه‌ی کوهستانی؟

آرش به اطراف نگاه کرد و گفت:

– واقعاً کوه‌های قشنگی هم داره.

نارسیس گفت:

– با وجود اینکه کوهستانه؛ اما حس می‌کنم صدایی شبیه به صدای دریا هم از دور می‌شنوم.

پریا گفت:

– من هم حس کردم یه همچین صدایی شنیدم؛ اما فکر نمی‌کردم تو هم شنیده باشی.

مجید: پس بهتره بریم تا ببینیم کجا اومدیم.

بچه‌ها راه افتادند و همان‌طور که از میان کوه‌های زیبای آن منطقه که عبور می‌کردند، عکس

یادگاری هم می‌گرفتند. مجید زمین‌های اطراف را به بقیه نشان داد و با شگفتی گفت:

– نگاه کنین! زمینش چه برقی می‌زنه! انگار یه عالمه طلا و الماس رو زمین ریختن.

آرش: فکر کنم به‌خاطر وجود مقادیر زیاد آهن باشه. چون وجود معادن آهن باعث این زرق‌وبرق

میشه.

مجید با دستمال صورتش را پاک کرد و کلافه گفت:

– درسته جای قشنگیه؛ اما خیلی هواش گرمه. معلوم نیست کجا اومدیم.

نارسیس گفت:

– درسته یه خورده گرمه؛ اما هواش دل‌چسب و دوست‌داشتنیه. مگه نه پریا؟

پریا: آره. خیلی دل‌چسبه. من عاشق این هوا هستم.

مجید به دو دختر عمو گفت:



- این هوا رو دوست دارین؛ چون خودتون بچه‌ی گرمسیری هستین. من بیچاره به این هوا عادت ندارم. آرش هم نداره. مگه نه آرش؟
آرش جواب داد:

- راست میگه. من هم زیاد به هوای گرم عادت ندارم. بهتره تندتر بریم تا یه جای خنک و سایه‌دار پیدا کنیم. مُردم از گرما.
پریا با خنده گفت:

- اما ما برامون مهم نیست؛ چون عادت داریم به گرما.
مجید به پریا گفت:

- جون عمه‌ت این قدر ژست نرو و راه بیفت تا یه جای خنک پیدا کنیم.
پریا و نارسیس خندیدند و جلوتر راه افتادند. بعد از چند دقیقه، یک‌مرتبه نارسیس ایستاد. به جایی اشاره کرد و با هیجان خاصی بلند گفت:

- دریا! بچه‌ها فکر کنم اونجا خلیج فارسه. بیاین بریم. زود باشیم.
نارسیس این را گفت و سریع به طرف دریا دوید. بقیه هم دنبال دویدند. کمی بعد، همه با فاصله‌ی کمی از دریا ایستادند. مجید گفت:

- یعنی اینجا خلیج فارسه؟
نارسیس با تعجب گفت:

- مگه تا حالا خلیج فارس رو ندیدی؟
مجید به نارسیس نگاه کرد و گفت:

- نه والا! من یه دریاچه‌ی مهارلو دیدم که اون هم چند سانتی‌متری شیرازه.
آرش گفت:

- من قبلاً برای سمینار روز ملی خلیج فارس، بندرعباس رفتم. از اونجا به جزیره‌ی قشم و جزیره‌ی هرمز هم رفتم. واقعاً سفر خاطره‌انگیزی بود.
نارسیس دوباره از مجید پرسید:

- مجید! جون من تا حالا خلیج فارس رو ندیدی؟



مجید: ناری! به نظرت من چند بار سفر رفتم؟ تو این چند سالی که عروسی کردیم، به جز مکه و شوش و اطراف شیراز، دیگه کجا رفتم؟
آرش با خنده گفت:

– مشهد هم زیاد رفتی.

مجید: خب مشهد هم روش. اما تا حالا دیدی زیاد مسافرت برم؟
نارسیس با حالت خاصی شبیه به دلداری گفت:

– آخی! نازی! مجید دلم برات سوخت.

آرش جواب داد:

– دلت نسوزه. این این قدر شر و شیطان بود که حاج عمو جرئت نمی کرد از شیراز خارج بشه.

مجید: اوهوکی! نه که خودت شیطان نبودی؟

– مثلاً من چی کار می کردم؟ من که از بس آروم بودم، عزیز جون خدا بیامرز، همیشه دلش برام می سوخت.

– تو آب زیرگاه بودی آقا! من هر چی داشتیم رو می کردم؛ اما تو با سیاست انگلیسیت شیطنت می کردی.

دوباره دو پسر خاله به یاد گذشته‌ها، به جان هم افتادند و نارسیس و پریا هم می خندیدند.

آرش با حرص گفت:

– من بودم تمام بچه‌ها رو به خط می کردم که برن به نگهبان باغ آقاجون اینا بگن کریم هوچی؟

مجید: من به خطشون می کردم، درست؛ اما تو بهشون پول می دادی که به کسی چیزی نغن.

– تو وادارم می کردی تمام پول‌های قلکم رو به بچه‌ها بدم.

– خب این به کنار. قضیه‌ی آب‌پاشی روی دیوار و گلدون‌های گلاب خانم چی؟

یک مرتبه آرش با چشم‌غره به مجید نگاه کرد و گفت:

– خفه مجید! خفه!

بعد با حرکت چشم به خانم‌ها اشاره کرد که با کنجکاوی، منتظر شنیدن بقیه‌ی حرف‌های مجید بودند. مجید نگاهی به آن‌ها کرد و با خنده گفت:

– قضیه‌ی آب‌پاشی چیز خاصی نبود. با نذر دو تا گوسفند همه‌چیز تموم شد.



نارسیس با تعجب پرسید:

– نذر دو تا گوسفند؟ مگه چی شده بود که گوسفند نذر کردن؟

آرش با شتاب گفت:

– هیچی. هیچی نشده بود. مجید همین جوری از خودش یه چیزی در آورد. بهتره وقت تلف نکنیم و بریم کنار ساحل.

پریا گفت:

– باشه من هم موافقم. بهتره بریم ساحل.

مجید به آرش نگاه کرد و با خنده گفت:

– آره راست میگه. بریم ساحل بلکه بخت دو نفر باز بشه. شاید دیگه نیاز به نذر دو تا گوسفند نباشه.

آرش از روی زمین یک تکه چوب پیدا کرد. آن را برداشت و دنبال مجید دوید. خانم‌ها بلند خندیدند و مجید همان طور که می‌دوید به آرش می‌گفت:

– چرا یهو هار شدی؟ مگه دروغ می‌گم؟

خلاصه بچه‌ها کنار ساحل رفتند و مدت کوتاهی در کنار خلیج فارس لحظات خوشی را گذراندند. بعد از مدتی شادی و خنده، جایی را پیدا کردند و نشستند. مشغول صحبت بودند که آرش حس کرد کوله‌پشتی‌اش کمی تکان خورد. با شک به داخل کوله‌اش نگاه کرد؛ اما چیزی ندید. فکر کرد ممکن است کتاب تکان خورده باشد. آن را برداشت و باز کرد. جمله‌ی کوتاهی ظاهر شد.

«اگر دنیا حلقه‌ی انگشتی باشد، هرمز نگین آن است.»

آرش به بقیه گفت:

– بچه‌ها! می‌دونین ما الان کجا هستیم؟

بچه‌ها به آرش نگاه کردند. مجید گفت:

– بندرعباسیم؟

آرش گفت:

– یه خورده اون طرف‌تر از بندرعباس.

نارسیس: قشیم؟



آرش: یه کم اون طرف تر.

پریا: نکنه جزیره‌ی هرمز اومدیم؟

آرش: دقیقاً. ما الان وسط جزیره‌ی هرمزیم.

مجید: حالا که پریا درست گفت، باید به درسی که این ترم باهات داره، بیست بدی.

آرش خندید و گفت:

– من تاریخ هنر و معماری عصر صفوی بهشون درس نمیدم که بخوام بهش بیست بدم.

مجید: پس چی درس میدی؟ به همون درس بیست بده دیگه.

آرش: نه خیر. ایشون باید خودش درس بخونه و نمره بياره. در ضمن من تاریخ هنر ساسانیان

بهشون درس میدم.

پریا گفت:

– تاریخ هنر ساسانیان خیلی بهتر از تاریخ هنر اشکانیانه. درسش واقعاً مزخرف و چندش آورده.

نارسیس: فکر کنم استادتون محبوبه‌ست، درسته؟

پریا: محبوبه بود؛ اما خدا رو شکر درسش رو پاس کردم.

مجید با لحن خنده‌داری گفت:

– محبوبه خودش هم چندش آورده.

نارسیس با اخم گفت:

– مجید! در مورد محبوبه این جو‌ری نگو. محبوبه خیلی هم خوبه.

مجید: خوش به حال محبوبه که این قدر طرفدار داره!

آرش کتاب را بست و گفت:

– بهتره بریم جزیره رو بررسی کنیم. کتاب هیچ وقت بی دلیل ما رو جایی نفرستاده. شاید الان هم

هدف خاصی داشته که ما رو به جزیره‌ی هرمز فرستاده.

پریا گفت:

– من یه حدسی می‌زنم؛ بگم؟

همه جواب مثبت دادند و پریا گفت:



- تا جایی که دربارهی هرمز می‌دونم، الان باید زمان جنگ صفویه با پرتغالی‌ها باشه. یعنی تصرف هرمز توسط پرتغالی‌ها.

نارسیس گفت:

- و این نشون میده که ما در زمان شاه عباس یکم هم هستیم. درست گفتیم؟
آرش گفت:

- دقیقاً همین‌طوره. فکر کنم امروز این افتخار نصیبمون بشه که با نامدارترین سردار ایرانی آشنا بشیم.

پریا: اون کیه؟

آرش: امام قلی خان.

نارسیس: چه جالب! من اسمش رو تا حالا نشنیده بودم. امام قلی خان کی بود؟
پریا با تعجب به نارسیس گفت:

- چطور نشنیدی؟ بارها و بارها تو شبکه‌ی استانی خودمون ازش گفتن.

نارسیس: یادم نمیاد؛ آخه زیاد اهل تلویزیون نیستم.

مجید با طعنه گفت:

- راست میگه طفلک. این بنده‌خدا فقط کارتون می‌بینه. مخصوصاً اگه سوباسا پخش بشه که دیگه نه شوهر می‌شناسه نه بچه.

نارسیس به بازوی مجید زد و گفت:

- مجید!

همه خندیدند. آرش گفت:

- زمانی که هرمز رفته بودم، بین تپه‌ها یه سری اتاقک نگهبانی دیدم که مربوط به دوره‌ی صفویه بود. بهشون مقر نگهبانی می‌گفتن. بریم ببینیم این اتاقک‌ها رو می‌تونیم پیدا کنیم یا نه.

بچه‌ها وسایلشان را برداشتند و به‌همراه آرش سعی کردند مقرهای نگهبانی صفویان را پیدا کنند. بعد از مدتی راهپیمایی، بالاخره یکی از اتاقک‌ها را پیدا کردند. پریا با دست به آن اشاره کرد و گفت:

- یکی اونجاست. نگاه کنین.



آرش به اتاقک نگاه کرد و گفت:

- آره خودشه. فکر کنم بشه بریم داخلش.

نارسیس پرسید:

- اونجا رو برای چی ساخته بودن؟

مجید جواب داد:

- این‌ها رو برای دیده‌بانی ساخته بودن. یه جورایی می‌خواستن اقدامات پرتغالی‌ها رو رصد کنن. آرش گفت:

- درسته. این مقرهای دیده‌بانی یکی از استراتژی‌های سردار امام قلی خان بود. همین‌ها باعث شد به‌خوبی موقعیت پرتغالی‌ها رو بشناسن و بهشون حمله کنن. پریا پرسید:

- چرا پرتغالی‌ها به هرمز اومدن؟

مجید جواب داد:

- این‌ها اومده بودن سیزده‌به‌در، دیدن به‌به! چه جزیره‌ی قشنگی! تصمیم گرفتن همین‌جا ساکن بشن. برای همین کنگر خوردن و لنگر انداختن؛ اما فکرش هم نمی‌کردن که امام قلی خان یهو بالای سرشون ظاهر بشه. اون هم همچین افتاد به جوشون که سیزده‌به‌در کوفتشون شد. گفتن اصلاً می‌دونین چیه؟ ما راه رو اشتباه اومدیم. می‌خواستیم بریم دوبی؛ اما اشتباهی اومدیم هرمز. تو رو خدا حلال کنین.

مجید به آرش نگاه کرد و با خنده پرسید:

- درست گفتیم جناب استاد؟

آرش به مجید نگاهی کرد و گفت:

- خدا رو شکر تحصیلات رو تا مقطع لیسانس نگه داشتی. اگه می‌رفتی ارشد یا دکترا، فاتحه‌ی تاریخ ایران خونده شده بود. مجید گفت:

- جون تو دانشگاه تهران صد بار برام پیغام فرستاد و گفت بیا بدون کنکور هم ارشد بخون و هم دکترا، ما به معلومات تو خیلی نیاز داریم؛ اما من زیر بار نرفتم و گفتم نه‌خیر. دارم زن می‌گیرم.



لطفاً مزاحم نشین. این جوری شد که تحصیلاتم رو تا لیسانس متوقف کردم و اصلاً هم پشیمون نیستم.

آرش: از نمره‌های دوره‌ی لیسانست معلوم بود که منتظر بهانه‌ای که دیگه دانشگاه نری. مجید: حالا تو که این همه بیست می‌گرفتی، به کجا رسیدی که من بخوام برسم؟ آرش با تعجب گفت:

– من به کجا رسیدم؟ نارسیس خانم شما بگو خدا و کیلی من الان به کجا رسیدم! پسر خاله‌ها دوباره بگومگو را شروع کردند و نارسیس و پریا هم می‌خندیدند. بچه‌ها مشغول جروب‌بحث بودند که ناگهان یک نفر از پشت سرشان بلند داد زد:

– شما که هستید و اینجا چه می‌کنید؟

بچه‌ها ساکت شدند. با ترس به سمت صدا برگشتند و به صاحب صدا نگاه کردند. یک سرباز دوره‌ی صفوی با تفنگ بزرگی آن‌ها را نشانه گرفته بود. مجید با احتیاط کمی جلوتر رفت و گفت:

– ما کاری با شما نداریم. خودی هستیم. ما هم اهل همین ایرانیم. تو رو خدا یه وقت شلیک نکنی ها!

سرباز با نوک تفنگ به مجید اشاره کرد که کمی عقب‌تر برود و بعد پرسید:

– مگر نمی‌دانید آمدن به این جزیره ممنوع است؟ پس اینجا چه می‌کنید؟ آرش جواب داد:

– ما اتفاقی وارد جزیره شدیم؛ وگرنه اصلاً نمی‌دونستیم اینجا هر مزه. سرباز تفنگش را پایین آورد و گفت:

– بسیار خب. همراه من بیایید.

مجید پرسید:

– می‌خوای ما رو ببری پیش امام قلی خان؟ سرباز با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

– تو سردار را می‌شناسی؟

مجید گفت:

– اوه! کیه که شناسه؟ ایشون مرد بزرگ و محترمی. افتخار یه ملته.



سرباز گفت:

– پس شما از دوستان ما هستید؟

مجید: قبل از اینکه دوست باشیم، هموطنیم.

سرباز: پس برای چه لباس غربیان را بر تن کرده‌اید؟

آرش گفت: این لباس رایج‌مونه. الان همه این شکلی لباس می‌پوشن.

سرباز با تعجب پرسید:

– لباس رایج شماست؟ مگر نگفتید هم‌وطن من می‌باشید؛ پس چرا می‌گویید این‌گونه لباسی

رایج است؟ مگر شما در این سرزمین زندگی نمی‌کنید؟

مجید: چرا. ما ایرانی هستیم و شیراز زندگی می‌کنیم.

سرباز دیگر چیزی نگفت و به همراه بچه‌ها به پادگان ایران رفتند. سرباز از بچه‌ها خواست که

منتظر بمانند تا برگردد. بچه‌ها گوشه‌ای از پادگان را انتخاب کردند و نشستند. پریا پرسید:

– چرا پرتغالی‌ها هرمز رو تصرف کردن؟

مجید به شوخی گفت:

– دیدن جنساشون ارزون‌تره، برای همین اومدن هرمز رو گرفتن که توش پاساژ بسازن.

آرش به مجید گفت:

– این قدر نمک نریز آقا! بذار یه جواب درست بدم.

آرش رو به پریا کرد و گفت:

– جزیره‌ی هرمز از زمان شاه اسماعیل اول به تصرف پرتغالی‌ها در اومد؛ اما چون شاه اسماعیل

اهمیتی به جنوب و جزیره‌های جنوبی کشور نمی‌داد، هیچ واکنشی نسبت به این تصرف نشون

نداد. میشه گفت حدوداً ۱۱۸ سال در تصرف پرتغالی‌ها بود.

نارسیس گفت:

– صد و هیجده سال؟ مگه از چه سالی تصرفش کردن؟

آرش: دقیقاً از سال ۹۱۳ تا ۱۰۳۱ هجری قمری در تصرف پرتغالی‌ها بود.

پریا: نگفتین چرا پرتغالی‌ها اومدن هرمز؟ چی شد که یک دفعه به سرشون زد بیان اینجا؟



آرش: با تسلط ترکان عثمانی بر قسطنطنیه، راه تجارت اروپا با مشرق زمین بسته شد و اروپایی‌ها تصمیم به کشف راه‌های جدید برای دستیابی به مشرق گرفتند. در سال ۱۴۹۳ میلادی، پاپ الکساندر ششم، کره‌ی زمین را بین دو کشور پرتغال و اسپانیا تقسیم کرد و پرتغالی‌ها که نیم‌کره‌ی شرقی به اون‌ها تعلق گرفته بود، با تشویق‌ها و حمایت‌های پادشاهان خود به کشف راه‌های دریایی مشغول شدند. در سال ۱۵۰۷ میلادی شخصی به نام آلفونسو دالبو کرک با ناوگان دریایی راهی خلیج فارس شد و مسقط و شهرهای ساحلی عمان را تصرف کرد. وی در همان سال جزیره‌ی هرمز، واقع در دهانه‌ی خلیج فارس و بندر گمبرون در ساحل جنوبی ایران (بندرعباس) را اشغال کرد و راه دستیابی پرتغالی‌ها بر خلیج را هموار کرد. شاه اسماعیل یکم به دلیل عدم برخورداری از نیروی دریایی و همین‌طور به خاطر اینکه مشغول جنگ با عثمانیان بود، با پرتغالی‌ها قراردادی بست و طبق آن مقرر شد ایران از نواحی متصرفی پرتغالی‌ها در خلیج فارس چشم‌پوشی کند و آن نواحی تابع و خراجگزار پرتغال باشند و دولت ایران در مداخله‌ی امور آن‌ها دخالت ننماید. در مقابل پرتغالی‌ها متعهد شدند که نیروی دریایی پرتغال به سپاه ایران در لشکرکشی به بحرین و قطیف و فرونشاندن اغتشاشات بلوچستان و مکران یاری نماید. با مرگ آلبوکرک در همان سال اجرای مفاد قرارداد معوق ماند و از این تاریخ تا یک قرن پرتغالی‌ها بر تسلط خود بر این نواحی ادامه دادند. این جوری شد که هرمز مستعمره‌ی پرتغالی‌ها شد. مجید در ادامه‌ی صحبت‌های آرش گفت:

– تا اینکه شاه عباس یکم تاجگذاری کرد و با فرستادن امام قلی خان، یه پدری از پرتغالی‌ها در آورد که رفتن و پشت سرشون هم نگاه نکردن. بعد یه نامه به شاه عباس فرستادن که توش نوشته بودن عامو این کی بود که فرستادین؟ بابامون سوخت!

بچه‌ها بلند خندیدند. یکی از سربازان صفوی به سمتشان آمد و گفت:

– همراه من بیایید. سردار می‌خواهند شما را ملاقات کنند.

بچه‌ها با هیجان بلند شدند و به دنبال سرباز به داخل پادگان رفتند. سردار امام قلی خان در اتاقی منتظر آن‌ها ایستاده بود. بچه‌ها همین که وارد شدند و سردار را دیدند، با هیجان خاصی به سمتش رفتند و هر کدامشان با خوش‌حالی چیزی گفتند. آرش گفت:

– از دیدنتون خیلی خیلی خوش‌حالم جناب امام قلی خان!



مجید: عامو چه سعادت‌ی بهتر از این که شما رو تونستم ببینم؟!
پریا: درباره‌ی شما چیزهای زیادی شنیده بودم و خونده بودم؛ اما الان که از نزدیک می‌بینمتون، واقعاً هیجان‌زده شدم.

نارسیس: جناب سردار! اجازه بدین یه عکس از شما بگیرم. می‌خوام وقتی بچه‌هام بزرگ شدن، عکستون رو نشون بدم و بگم شما کی بودین و چه کارهای بزرگی کردین.
سردار با تعجب به بچه‌ها نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. بعد از اینکه ابراز احساسات بچه‌ها تمام شد، گفت:

– خیر است! شما که هستید و از کجا آمده‌اید؟ اینجا چه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید ما در جنگ هستیم و ورود افراد غیرنظامی به اینجا خطرناک است؟
نارسیس موبایلش را آماده‌ی عکس‌برداری کرد و گفت:

– ببخشین جناب سردار که این رو می‌گم؛ اما گور بابای جنگ و پرتغال و این چیزها. عکس گرفتن از شما الان از همه‌چیز واجب‌تره. بچه‌ها آماده‌شین!
بچه‌ها در دو طرف سردار ایستادند و سریع یک سلفی دسته‌جمعی با او گرفتند. سردار همین‌طور متعجب به رفتارهای بچه‌ها نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

راوی: خداییش این‌ها هر جا میرن، جز دیوونه کردن افراد دیگه، هیچ کاری ندارن. واقعاً که! بچه‌ها حسابی سرگرم گرفتن عکس یادگاری بودند که یک‌مرتبه امام قلی خان با تحکم گفت:
– شما که هستید و این چه کاری است که می‌کنید؟ زود آن وسیله‌ی عجیب را کنار بگذارید و جواب من را بدهید.

نارسیس سریع موبایلش را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت و گفت:

– به خدا فقط می‌خواستیم از شما عکس یادگاری داشته باشیم؛ وگرنه منظور خاصی نداشتیم.
مجید گفت:

– راست میگه جناب سردار! یه چند تا عکس ساده که این همه اوقات تلخی نداره.
امام قلی خان گفت:



- جواب من را بدهید. از کجا آمده‌اید و اینجا چه می‌خواهید؟ مگر نمی‌دانید ما هم اکنون در جنگ با پرتغالی‌ها هستیم و منطقه پر از آشوب است؛ پس چگونه به خود اجازه دادید که به اینجا بیایید؟

آرش جواب داد:

- والا ما به میل خودمون اینجا نیومدیم. یه نیروی ما رو به اینجا آورد که توضیحش مفصله؛ اما این رو بهتون بگم که ما هم ایرانی هستیم و از شیراز اومدیم. امام قلی خان دستی به سیل بلندش کشید و گفت:
- شما از اهالی شیراز هستید؟ پس از هم‌ولایتی‌های ما هستید. مجید با هیجان پرسید:

- مگه شما هم شیرازی هستید؟ ایول! ایول به سردار خودمون که بچه‌ی خاک پاک شیرازه! مجید به سمت سردار رفت و در حالی که سعی می‌کرد دست به گردن سردار بیندازد، گفت:
- عامو بیا یه ماچی بده که خیلی وقته هم‌شهری شیرازی تو سفرمون ندیده بودم. امام قلی خان مجید را کنار زد و گفت:

- کنار برو گستاخ! چگونه می‌توانی این‌گونه رفتار کنی؟ مگر به تو ادب نیاموختند؟ آرش با خنده گفت:

- جناب سردار! طفلک خاله و شوهر خاله‌م همه‌ی عمرشون رو برای تربیت مجید گذاشتن؛ اما فایده نداشت.

بچه‌ها بلند خندیدند؛ ولی سردار با تعجب به آن‌ها نگاه کرد و چیزی نگفت. همین موقع یکی از سربازان با عجله وارد اتاق شد و رو به امام قلی خان گفت:

- جناب سردار! دیده‌بان‌ها یک کشتی رصد کردند. کشتی به سمت ما می‌آید. چه دستور می‌دهید؟ سردار گفت:

- ببینید کشتی پرتغالی‌هاست یا متعلق به کشوری دیگر است؟ سرباز: اطاعت قربان!

سرباز سریع رفت تا خبر بیاورد. پریا از سردار پرسید:



- جناب امام قلی خان! جنگ با پرتغالی‌ها چقدر براتون ارزش داشت؟ آخه شما با تمام توانی که داشتین تو این جنگ مردونه جنگیدین.

امام قلی خان در حالی که به سمت پنجره می‌رفت، جواب داد:

- این سرزمین آبا و اجداد ماست. ما در خاک این سرزمین ریشه داریم. نباید اجازه دهیم اجنبی‌ها به این خاک دست‌درازی کنند و ریشه‌ی ما را بخشکانند.
پریا با لبخند گفت:

- چه تعبیر زیبایی! این حرف درسته. ما در این سرزمین ریشه داریم نه جای دیگه.

مجید: جناب سردار! بهتر نیست همه با هم بریم و اون کشتی رو شناسایی کنیم؟

امام قلی خان: به‌زودی دیده‌بان‌ها شناسایی می‌کنند و خبرش را می‌آورند.

هنوز حرف سردار تمام نشده بود که همان سرباز با شتاب و نگران وارد شد و گفت:

- قربان! کشتی پرتغالی‌هاست. می‌گویند فرمانده‌شان، دالبو کرک، هم با آن‌هاست. گویا خود شخصاً قصد رویارویی دارد.

امام قلی خان به‌طرف قسمتی از اتاق رفت و از پشت میزش تفنگ بزرگی برداشت و گفت:

- حال که دالبو کرک قصد دارد شخصاً بجنگد، من نیز شخصاً وارد این جنگ می‌شوم. برویم که وقت تنگ است.

قبل از اینکه امام قلی خان از اتاق خارج شود، مجید جلوی او را گرفت و پرسید:

- جناب سردار! میشه ما هم باهاتون بیاییم؟ ما هم یه چیزهایی از این جنگ می‌دونیم.

امام قلی خان با تحکم گفت: خیر. شما از نظامیان نیستید و باید همین‌جا بمانید تا با پیروزی بازگردیم.

امام قلی خان مجید را کنار زد و خودش با شتاب از اتاق خارج شد. سربازان پشت سرش هم رفتند. مجید پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

- به خدا اگه ترقه داشتم، یه دقیقه هم صبر نمی‌کردم. خودم یه تنه پرتغالی‌ها رو می‌فرستادم به درک.

آرش گفت:

- بی‌خود جوگیر نشو. اگه ترقه هم داشتی، نمی‌تونستی از پس پرتغالی‌ها بر بیایی.



نارسیس گفت:

– حالا چی کار کنیم؟ همین طور منتظر بشینیم تا سردار برگرده؟

آرش گفت:

– چاره‌ای نداریم. دیدی که گفت ما غیرنظامی هستیم و نباید بیرون بریم.

مجید پوزخندی زد و گفت:

– اگه به من بگن این کار رو نکن، خطرناکه، اتفاقاً انجام میدم تا ببینم خطرش چجوریه.

نارسیس با نگرانی پرسید:

– مجید می‌خوای چی کار کنی؟

مجید با حالت خاصی به بقیه نگاه کرد و گفت:

– شما رو نمی‌دونم؛ ولی من آدمی نیستم که یه جا آرام بشینم. میرم تا این واقعه‌ی تاریخی رو

از نزدیک ببینم.

مجید این حرف را زد و با سرعت به سمت در اتاق دوید. آرش پرید و جلویش را گرفت. گفت:

– مجید بشین. این قدر شر درست نکن.

مجید گفت:

– برو اون ور. می‌خوام برم.

– دیدی که سردار چی گفت؟

– عامو من کی به حرف بابام گوش دادم که این بار به حرف سردار قلی خان گوش بدم؟ برو اون

ور، بذار برم.

– اگه به فکر خودت نیستی، به فکر زن و بچه‌ت باش.

مجید این بار با تهدید به آرش نگاه کرد و گفت:

– برو اون ور.

آرش: مجید!

نارسیس به طرف آنها رفت و به آرش گفت:

– آرش! برو اون ور. ما می‌خوایم بریم این جنگ رو ببینیم.

آرش با تعجب به نارسیس نگاه کرد. مجید لبخندی زد و گفت:



- دیدی که تنها نیستم. حالا مثل بچه‌ی آدم برو اون ور.
 همین موقع پریا هم کنار نارسیس و مجید ایستاد و با حالت شرمندگی گفت:
 - ببخشین استاد که این رو میگم؛ اما لطفاً برین کنار. بذارین ما بریم.
 آرش با چشم‌های گردشده به پریا نگاه کرد و گفت:
 - پریا خانم! شما هم؟
 مجید خندید و گفت:
 - آرش خان! دیدی تنها شدی؟ حالا برو وسایلت رو بردار و با ما بیا. ما که رفتیم. بپا یه وقت جا نمونی.
 مجید، نارسیس و پریا به طرف در خروجی رفتند و از اتاق خارج شدند. آرش هم مجبور شد وسایلتش را بردارد و به همراه آن‌ها برود. هنوز به در خروجی نرسیده بودند که یکی از سربازها بلند داد زد:
 - کجا؟
 مجید گفت:
 - خونه‌ی پسر شجاع! داریم میریم کمک امام قلی خان.
 سرباز به سمت بچه‌ها رفت و گفت:
 - نمی‌شود. سردار دستور دادند اجازه‌ی خروج به شما ندهم.
 مجید به سمت سرباز رفت. دست روی شانهاش گذاشت و گفت:
 - نذار بگم تو غلط می‌کنی با هفت جدوآبادت.
 مجید این حرف را زد و با قدرت سرباز را به یک طرف هل داد. سرباز تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. بچه‌ها سریع از پادگان فرار کردند و با تمام توانشان به محلی دور از دید سربازان پادگان دویدند.
 وقتی بچه‌ها مطمئن شدند که از پادگان خیلی دور شده‌اند، گوشه‌ای ایستادند تا نفسی تازه کنند.
 نارسیس همین‌طور که نفس نفس می‌زد، پرسید:
 - حالا کجا باید بریم؟
 مجید جواب داد:



- جنگ تو یه همچین جزیره‌ای کجا شروع میشه؟ خب تو ساحل دیگه. ما باید بریم نزدیک ساحل؛ چون الان اونجا دارن می‌جنگن. آقا بجنین. دیر میشه. آرش: شاید جنگ به داخل جزیره کشیده شده باشه. پریا گفت:

- فکر کنم باید بریم تو قلعه‌ی پرتغالی‌ها؛ چون تا جایی که می‌دونم، سپاه ایران به قلعه‌ی اون‌ها حمله کرد. مجید گفت:

- درسته. باید بریم سمت قلعه‌ی پرتغالی‌ها. فقط مشکل اینجاست که راه قلعه رو نمی‌دونیم. آرش گفت:

- من بلدم. دنبالم بیاین.

آرش جلوتر راه افتاد و به بقیه هم اشاره کرد که دنبالش بروند. مجید به سمت آرش دوید و پرسید:

- تو مطمئنی راه قلعه رو بلدی؟ چون الان مسیرها با دوره‌ی خودمون فرق داره.

- نگران نباش. تا اینجاش شبیه دوره‌ی خودمون بود. بقیه‌ش هم شبیه هست.

- از کجا مطمئنی؟

- بابا جان! جزیره‌ی هرمز هنوز هم مثل الان بکر و دست‌نخورده مونده. میشه راحت مسیر تاریخی رو پیدا کرد.

- پس اهالی هرمز چی؟ اون‌ها هم بکر و دست‌نخورده موندن؟ عامو یه نقشه‌بردار بهش نگاه کن. اگه بخوایم به معلومات حدس و گمانی تو اکتفا کنیم که تا بعد از دوره‌ی خودمون هم باید تو تاریخ وول بخوریم.

آرش ایستاد و فقط به مجید نگاه کرد. بعد دوباره راه افتاد. بقیه هم دنبالش رفتند. حدود یک ساعت در امتداد خط ساحلی پیاده‌روی کردند. بالاخره پریا گفت:

- من دیگه خسته شدم. پس کی می‌رسیم به قلعه؟

نارسیس هم گفت:

- وای من هم خیلی خسته شدم. آرش! پس این آدرسی که می‌دونی کی بهش می‌رسیم؟ مجید به متلک جواب داد:



- وقت گُل نی! حالا حالاها باید راه بریم. البته اشکال نداره. برای چربی سوزی خیلی خوبه. خصوصاً
اگه زیر آفتاب سوزان هم باشه. مگه نه آرش؟
آرش برگشت. به مجید نگاه کرد و گفت:
- میشه یه بار هم که شده تو زندگیت این قدر من رو متلک بارون نکنی؟
مجید ایستاد و با حالت خنده داری گفت:
- نه. اگه متلک نگم که روزم شب نمیشه.
نارسیس کلافه گفت:
- بس کنین دیگه. زیر این آفتاب پوستمون جزغاله شد، اون وقت این ها همه ش دعوا می کنن.
من و پریا خسته شدیم. می خوایم یه کم استراحت کنیم.
آرش گفت:
- یه کم دیگه مونده تا برسیم.
نارسیس: ببخشین این رو میگم؛ اما الان یک ساعته که همه ش میگی یه کم دیگه مونده. لازم
نکرده، ما خسته شدیم.
پریا گفت:
- راست میگه. من هم سردرد گرفتم.
مجید: ولی حیفه یه همچین حموم آفتابی رو از دست بدین.
نارسیس: خب بذاریم یه خورده از شدت آفتاب کم بشه، بعد دوباره راه بیفتیم.
مجید: عامو راست میگه. پوستم این قدر سوخته که همین که برگردم خونه، بچه هام من رو با
حاجی فیروز اشتباه می گیرن.
آرش: باشه، یه کم استراحت می کنیم.
بچه ها زیر سایه ی درختی که در کنار کوه بود، نشستند. نارسیس بطری آب را بیرون آورد که
کمی آب بخورد؛ اما آب گرم شده بود. با ناراحتی گفت:
- وای! آب گرم شده.
پریا گفت:
- آب معدنی من هم گرم شده. قابل خوردن نیست.



مجید: این قدر سوسول نباشین خانومها! همه‌ش که نباید آب خنک بهشتی بخورین. یه بار هم آب جهنمی بخورین تا اگه رفتین جهنم، براتون ناآشنا نباشه.

خانم‌ها خندیدند و دیگه چیزی نگفتند. آرش روی نقشه نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم جنگ خیلی وقته که شروع شده. اگه معطل کنیم، دیر می‌رسیم.

مجید گفت:

- چقدر برای کشته شدن عجله می‌کنی! یه کم استراحت کن بعد برو بمیر.

آرش: مجید!

مجید کمی آب خورد و گفت:

- مگه بد گفتیم؟ بذار یه خورده استراحت کنیم. به خدا پاهام پر از تاول شده.

آرش گفت: به جهنم! اگه به قلعه رسیدیم و جنگ تموم شده بود، کسی اعتراض نکنه که چرا دیر

رسیدیم. مفهوم شد؟

مجید به طعنه گفت:

- فقط خدا کنه ما برسیم؛ قول میدیم اعتراض نکنیم.

بچه‌ها خسته و کلافه زیر سایه‌ی نشسته بودند و سر به سر هیکدیگر می‌گذاشتند؛ اما در سوی

دیگر جزیره، جنگ تن به تن سختی بین نیروهای پرتغالی و ایرانی رخ داده بود.

پریا به دور و اطراف نگاه کرد و پرسید:

- امام قلی خان چجوری پرتغالی‌ها رو شکست داد؟

آرش گفت:

- امام قلی خان از دو تن از ناخدایان کمپانی هند شرقی انگلیس به نام‌های بلیت و ودل درخواست

کرد در بیرون راندن پرتغالی‌ها به او کمک کنن و در صورت عدم همکاری، امتیازات بازرگانی

اون‌ها رو در ایران لغو خواهد کرد. انگلیس با پرتغال مشکلی نداشت و میشه گفت در صلح بودن؛

اما شرایطی که ایران به انگلیسی‌ها پیشنهاد داد، برای اون‌ها خیلی قابل توجه بود؛ مثلاً ایران

پیشنهاد داد که غنایم به‌طور مساوی تقسیم بشه. انگلیسی‌ها مجاز به صادر یا وارد کردن کالا از

طریق هرمز بدون پرداخت عوارض گمرکی باشن و نیمی از عوارض گمرکی سایر مال‌التجاره‌ها

متعلق به انگلیسی‌ها باشه. اسرای مسیحی به انگلیسی‌ها و اسرای مسلمان به ایرانیان تعلق



بگیره. نیمی از هزینه‌ی تدارکات در طول جنگ، توسط ایران پرداخت شود و در آخر قلعه‌ی واقع در هرمز در اختیار انگلیسی‌ها قرار بگیره.

پریا گفت:

– پس تو فتح جزیره‌ی هرمز انگلیسی‌ها هم دخیل بودن، درسته؟

آرش: انگلیسی‌ها فقط اسلحه، مهمات و کشتی در اختیار ایرانی‌ها گذاشتن. بعد از اون این امام قلی خان بود که بدون کمک خارجی‌ها، پرتغالی‌ها رو برای همیشه از خاک هرمز بیرون کرد.

پریا: کاش می‌تونستیم این جنگ رو از نزدیک ببینیم!

آرش: بعد از جنگ چالدران دیگه نمی‌خوام هیچ جنگی رو از نزدیک ببینم. جنگ خطرناکه؛ خصوصاً اینکه شما خانوم‌ها هم همراه ما هستین. بهتره همین‌جا صبر کنیم تا جنگ تموم بشه. برای شادی پس از جنگ میریم.

پریا به مجید و نارسیس نگاه کرد که مشغول صحبت و بعضاً جروبخت بودند. پریا خندید و به آرش گفت:

– اون دو تا رو نگاه! معلوم نیست سر چی دارن با هم بحث می‌کنن.

آرش به آن‌ها نگاه کرد و با خنده، بلند خطاب به مجید گفت:

– مجید چی شده؟ شما دو تا سر چی این‌قدر دارین بحث می‌کنین؟

مجید و نارسیس دست از بحث کشیدند. مجید گفت:

– داریم سر چند تا عکس بحث می‌کنیم.

آرش با تعجب گفت:

– عکس؟ این چه عکسیه که به‌خاطرش دارین بحث می‌کنین؟

مجید گفت:

– حاج خانوم یه ساعته داره از خودش سلفی می‌گیره، بهش میگم بیا با هم بگیریم، میگه نه تو عکس‌هام رو خراب می‌کنی. آخه من کجا عکس‌هاش رو خراب می‌کنم؟ تو یه چیزی بهش بگو

آرش!

آرش خندید و گفت:



- خب راست میگه دیگه. یا برای کناریت شاخ می‌ذاری یا چشم‌هات رو لوچ می‌کنی و یا زبون در میاری. مثل بچه آدم که عکس نمی‌ندازی.

نارسیس به مجید گفت:

- دیدی همه می‌دونن تو چی کار می‌کنی؟! حالا بحث رو تموم کن. می‌خوام عکس‌های بچه‌هام رو نگاه کنم.

مجید با حالت بامزه‌ای پرسید:

- عکس‌های من هم نگاه می‌کنی؟

نارسیس جواب داد:

- وقتی خودت اینجا، بند دلم نشست، چه لزومی داره عکس تو رو هم نگاه کنم؟ اون هم عکس‌های چپ‌وچله‌ی جناب عالی.

مجید گفت:

- ناری! باهام این جور حرف نزن. دلم می‌شکنه.

نارسیس خون سرد گفت:

- بذار بشکنه.

آرش و پریا دیگر طاقت نیاوردند و بلند خندیدند. مجید گوشی را از دست نارسیس کشید و گفت:

- حالا به همه نشون میدم پس‌زمینه‌ی گوشت عکس کیه.

گوشی را به سمت آرش و پریا گرفت و گفت:

- نگاه کنین! پس‌زمینه‌ش نه عکس منه و نه عکس بچه‌هامون. خانوم عکس سوباسا رو گذاشته.

نگاه تو رو خدا!

نارسیس معترض گوشی‌اش را از دست مجید گرفت و گفت:

- بده من ببینم. اصلاً دلم می‌خواد این عکس رو بذارم پس‌زمینه‌ی گوشیم. ایرادی داره؟

مجید گفت:

- قبل از سفرمون، یه روز دیدم خانوم داره یه عکس نگاه می‌کنه و قربون صدقه‌ی یه چیزی میره.

فکر کردم داره قربون صدقه‌ی بچه‌ها میره؛ اما گفت نگاه دوقلوهای سوباسا چه نازن! خدایا ببین

ما با کی هشتاد میلیون شدیم!



آرش و پریا حسابی از خنده ریسه رفتند. نارسیس هم خندید و گفت:

- دلم می‌خواد آقا! من از اون سالی که با سوباسا آشنا شدم، قسم خوردم تا آخر عمرم جزء طرفدارهاش باشم.

مجید با حالت خنده‌داری گفت:

- خیلی ممنون! اگه می‌دونستم جناب سوباسا خان رقیب سرسخت منه، یه گوشمالی حسابی بهش می‌دادم.

نارسیس با حرص گفت:

- تو غلط می‌کردی عزیزم!

همه خندیدند. بچه‌ها ساعاتی را با شوخی و خنده گذراندند تا اینکه ناگهان صدای شلیک توپی را شنیدند. سکوت بین آن‌ها حکم‌فرما شد. آرش آهسته گفت:

- فکر کنم ما به میدان جنگ نزدیکیم. صدای شلیک توپ خیلی بلند بود.

مجید بلند شد. رو به بقیه کرد و گفت:

- بهتره بریم نزدیک محل درگیری. ما که همه‌ی جنگ‌ها رو دیدیم، این جنگ رو هم ببینیم بد نیست.

نارسیس هم بلند شد و گفت:

- من هم موافقم. بریم ببینیم حیفه به خدا!

آرش: خطرناکه.

مجید: گور بابای خطر! فعلاً تو از همه خطرناک‌تری؛ چون اجازه نمیدی وقایع تاریخی رو از نزدیک ببینیم. خانوم‌ها پاشین بریم جنگ.

پریا هم با نارسیس و مجید موافقت کرد و به آرش گفت:

- بهتره شما هم بیاین استاد! هر چی باشه تاریخ خوندین و الان هم تو دانشگاه تاریخ را تدریس می‌کنین. با دیدن اصل وقایع بهتر و بیشتر می‌تونین ماجراها رو توضیح بدین.

آرش که دید همه آماده‌ی رفتن به میدان نبرد هستند، چاره‌ای به جز همراهی با بقیه‌ی گروه نداشت. کوله‌پشتی‌اش را برداشت و گفت:

- حالا که همه موافقن، من هم حرفی ندارم. تابع جمع هستم.



مجید با خوش حالی گفت:

- ایول! حالا شدی پسر خاله‌ی خودم. گردان بچه‌های شیراز آماده! پیش به سوی جنگ با پرتغالی‌ها!

بچه‌ها به سمت جایی که صدای شلیک توپ را شنیدند، رفتند. بعد از مدت کوتاهی، به محل نبرد رسیدند. پشت تپه‌ی کوچکی قایم شدند تا کسی متوجه‌ی آن‌ها نشود. آرش به مجید گفت:

- مجید! به نظرت چجوری می‌تونیم جلوتر بریم؟

مجید گفت:

- نه به اون موقع که نمی‌خواستی بیایی و نه به الان که می‌خواهی پنجاه متر بری جلوتر از خط مقدم!

آرش گفت:

- مجید الان وقت متلک‌گویی نیست. یه فکری کن جلوتر بریم.

مجید: کاری نداره. خودم هلت میدم جلو. به‌طور اتوماتیک میفتی وسط جنگ.

آرش با حرص گفت:

- لازم نکرده آقا! خودم میرم جلو.

آرش خواست جلوتر برود که مجید دستش را کشید و گفت:

- هی! کجا؟ جناب عالی ترقه‌داری که می‌خواهی بری وسط معرکه؟

یک‌مرتبه آرش به یاد آورد که ترقه‌هایشان تمام شده است. با نگرانی گفت:

- نه، اصلاً یادم نبود. بهتره بریم عقب‌تر.

مجید با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- واقعاً برات متأسفم که عین عملیات شکست‌خورده عقب‌نشینی می‌کنی! شما همین‌جا باشید، من الان میام.

نارسیس با نگرانی دست مجید را گرفت و پرسید:

- کجا می‌خواهی بری؟

- نترس. می‌خوام یه خورده جلوتر برم، ببینم اوضاع چطورره. زود بر می‌گردم.



- باشه برو؛ ولی مواظب خودت باش. مجید! جوگیر نشی بری وسط جنگ که خودم چشم‌هات رو از حدقه در میارم.

- اوخ اوخ! به خاطر این تهدیدت هم که شده، سعی می‌کنم جوگیر نشم؛ آخه تجربه ثابت کرده خانوم‌ها وقتی تهدید می‌کنن، زود هم عملیش می‌کنن.

نارسیس خندید. مجید هم با احتیاط جلوتر رفت تا اوضاع منطقه‌ی جنگی را بررسی کند. مجید آهسته و با احتیاط خودش را به پشت دیوار عمارتی که مشهور به قلعه‌ی پرتغالی‌ها بود، رساند. سرکی کشید تا اوضاع را بهتر ببیند. درگیری شدیدی بین نیروهای پرتغالی و ایرانی به وجود آمده بود. سربازان ایرانی با جدیت و رشادت خاصی می‌جنگیدند. کمی دورتر، امام قلی خان نیز پایه‌پای سربازان ایرانی مشغول نبرد بود. مجید محو دیدن صحنه‌ی جنگ شده بود که ناگهان یک سرباز ایرانی با شمشیر، ضربه‌ای به بازوی سرباز پرتغالی زد و او هم تلو تلو خوران به سمت جایی که مجید پناه گرفته بود، رفت. سرباز بر روی زمین افتاد و از درد به خودش پیچید. مجید این صحنه را که دید به اطراف نگاه کرد و به دنبال چیزی برای کتک‌زدن سرباز پرتغالی گشت. یک مرتبه سپری را دید که در گوشه‌ای افتاده بود. با خوش حالی به سمت سپر رفت و آن را برداشت. خودش را به بالای سر سرباز پرتغالی رساند و با سپر محکم به سر سرباز پرتغالی زد. سرباز با صدای بلندی داد زد و از شدت درد بیهوش شد. مجید خندید و گفت:

- تا تو باشی بی‌اجازه وارد خلیج فارس و جزایر ایرانی نشی. مردیکه‌ی پرتغالی چلمن! مجید از این کار خوشش آمد و با همان سپر وارد صحنه‌ی نبرد شد. هر سرباز پرتغالی را که می‌دید، از پشت با سپر به او ضربه می‌زد. سربازان ایرانی که در حال جنگیدن بودند، با دیدن این کار مجید، او را تشویق می‌کردند. مجید هم بیشتر جوگیر می‌شد و ضربات محکم‌تری به سربازان دشمن وارد می‌کرد. خلاصه مجید تا مدتی وسط میدان می‌دوید و از پشت به سربازان پرتغالی حمله می‌کرد.

کمی آن طرف‌تر، آرش و بقیه پشت تپه منتظر مجید نشسته بودند. نارسیس با نگرانی گفت:

- دلم شور می‌زنه. به نظرتون مجید دیر نکرده؟

پریا گفت:

- آره، به نظرم دیر کرده. کاش می‌شد یه خبری ازش می‌گرفتیم.



آرش گفت:

– نگران نباشین. من یه دوربین با خودم آوردم. الان با دوربین نگاه می‌کنم بینم این پسردهی دردرساز کجاست.

آرش دوربینش را از کوله‌پشتی بیرون آورد. دوربین را به سمت جایی که مجید رفته بود، گرفت و نگاه کرد. اما چیزی را که می‌دید، نمی‌توانست باور کند. مجید وسط میدان جنگ مشغول جنگیدن بود! آرش با تعجب به نارسیس گفت:

– می‌دونی مجید کجاست؟

نارسیس با تردید گفت:

– نگو که وسط معرکه‌ست؟!

آرش چیزی نگفت و فقط با سر تأیید کرد. نارسیس عصبانی شد و با حرص گفت:

– خودم می‌کشمش. بذارین برگرده، من می‌دونم و اون!

آرش گفت:

– حالا عصبانی نشو. باید ببینیم چجوری میشه برش گردونیم.

پریا گفت:

– خب این که نیاز به فکر کردن نداره آقا آرش! خودتون برین دنبالش.

آرش کمی مکث کرد و آرام گفت:

– من برم دنبالش؟

نارسیس گفت:

– آره، فکر خوبیه. آرش! تو برو دنبالش. ما هم همین‌جا هستیم تا شما برگردین.

آرش با تردید پرسید:

– من برم دنبال مجید؟ یعنی اونجا برم دنبالش؟

نارسیس جواب داد:

– آره دیگه. پس کجا می‌خوای بری دنبالش؟ ما هم اینجا منتظرتون هستیم تا برگردین.



آرش ته دلش کمی ترسیده بود؛ چون جنگ چالدران اثر بدی در ذهنش گذاشته بود؛ برای همین کمی دلهره داشت. نارسیس و پریا منتظر به آرش نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند. آرش کمی این پا آن پا کرد و گفت:

– باشه. شما دو تا اینجا بمونین و جایی نرین. من میرم و زود بر می گردم. یه وقت حواستون پرت نشه و از پشت سرتون غافل بشین! ممکنه یکی از سربازهای دشمن شما رو دستگیر کنه. نارسیس گفت:

– خیالت راحت! حواسمون هست. اگه مشکلی هم پیش اومد، با این کش محکم می زنم تو چشمشون.

پریا: آقا آرش مواظب خودتون باشین.

آرش به پریا نگاه کرد و با حالت خاصی گفت:

– چشم، حتماً مواظبم. شما هم مواظب خودتون باشین. خب من دیگه میرم. یادتون نره چی گفتم، باشه؟

نارسیس گفت:

– باشه، یادمون نمیره. فقط زودتر برو. ممکنه الان مجید کار دست خودش بده.

آرش کوله پشتی اش را برداشت و با قدم هایی آهسته و لرزان به طرف میدان جنگ رفت. یک لحظه از خودش متنفر شد؛ به خاطر اینکه آن قدر شجاعت نداشت که با مشکلات بزرگ روبه رو شود. به یاد سفرهای قبلی اش افتاد. در سفرهای قبلی، حوادث مختلفی را تجربه کرده بود. با خودش گفت:

– دیگه بدتر از جنگ های باستانی که نیست آرش! چرا این قدر می ترسی؟ شجاع باش مرد! مرگ یه بار و شیون هم یه بار. تازه، اینجا که طوریت نمیشه. حالا هم مثل یه مرد برو تو میدون جنگ. خدایا به امید تو! یا علی مدد!

آرش به میدان جنگ رسید. با دیدن وضعیت نبرد با خودش گفت:

– وای خدا! صحرای محشر که میگن اینه. حالا مجید کجاست؟

همین موقع مجید را دید که به همراه یکی از سربازان ایرانی، با یکی از پرتغالی ها گلاویز شده بودند. آرش به سمت مجید دوید و بلند صدایش زد:



– مجید! مجید! بیا برگردیم. نارسیس منتظرته.

مجید با لگد به پهلوی سرباز پرتغالی زد. به سمت آرش برگشت و گفت:

– آرش تو اینجا چی کار می کنی؟ پس نارسیس و پریا کو؟
آرش گفت:

– پشت تپه منتظر ما نشستن. بیا زود بریم.

– مگه نمی بینی سرم شلوغه؟ تو برو پیش خانوم ها.

– نمیشه. نارسیس گفته باید با تو برگردم.

مجید با سپر به سر یکی از سربازان دشمن زد. رو به آرش کرد و گفت:

– تو برو. به نارسیس بگو حالم خوبه. چند تا سرباز دیگه که لت و پار کردم، زود میام پیشتون.
حالا برو و بذار به کارم برسم. هنوز چند تا سرباز دیگه مونده.

آرش که دید مجید حسابی سرگرم جنگ شده است، با خودش گفت چه فرصتی از این بهتر که او هم خودی نشان دهد و در این قسمت از تاریخ ایران، کاری انجام دهد. در وسط میدان جنگ، شمشیری پیدا کرد. آن را برداشت و به طرف سربازان دشمن رفت. سعی کرد با حرکات شمشیربازی دشمنان را دور کند. مجید از دور آرش را دید. خندید و با خودش گفت:

– خدا عمر طولانی به تو بده پسر خاله! حداقل یه مدت طولانی می خندیم.

امام قلی خان به همراه عده ای از سربازان ایرانی، به سمت قلعه حمله کردند و موفق به باز کردن درهای قلعه شدند. آلبوکرک که از برج دیدبانی قلعه، ناظر جنگ بود، احساس خطر کرد و دستور داد که شیپور اعلام وضعیت را بزنند. مجید به همراه سه تن از سربازان ایرانی به سمت قلعه حمله کردند. آرش هم کمی دورتر از آنها به سمت قلعه رفت؛ اما در یک چشم برهم زدن، توسط یکی از سربازان پرتغالی غافل گیر شد. سرباز تیغی شوشکه (نوعی شمشیر باریک و بلند که در آن زمان در اروپا مورد مصرفی زیادی داشت.) را روی گردن آرش گذاشت و با خنده ی پیروزمندانه ای گفت:

– تو گروگان خوبی خواهی بود.



خلاصه اینکه آرش توسط سرباز دشمن اسیر شد. مجید و دیگر سربازان ایرانی به فرماندهی امام قلی خان، توانستند قلعه را فتح کنند. آلبوکرک و سربازانش از قلعه فرار کردند و به سمت کشتی‌هایشان رفتند. مجید در بالای یکی از برج‌های قلعه ایستاد و به علت جوگیر شدن زیاد، با خوش حالی سپر و شمشیرش را بالا برد و فریاد زد:

– ما پیروز شدیم.

اما ناگهان از همان بالای برج آرش را دید که دست‌بسته توسط پرتغالی‌ها به داخل کشتی برده شد. مجید با دیدن این صحنه محکم به سرش زد و سریع از بالای برج پایین دوید تا بلکه بتواند کاری کند. مجید به سمت امام قلی خان رفت و با نگرانی گفت:

– جناب سردار! جناب سردار! بدبخت شدم. به دادم برس!

امام قلی خان با نگرانی پرسید:

– چه شده است؟ چرا این گونه آشفته‌اید؟

مجید با شتاب گفت:

– پسر خاله‌م، پسر خاله‌م رو پرتغالی‌ها دستگیر کردن. تو رو خدا یه کاری کنین جناب سردار!

امام قلی خان گفت:

– بسیار خب. نگران نباش. اجازه نمی‌دهیم به ایشان آسیبی برسانند. حال شما به نزد دیگر

همراهانتان بروید و مراقب آن‌ها باشید؛ زیرا این اجنبی‌ها بویی از غیرت و مردانگی نبرده‌اند.

مجید: باشه جناب سردار! خدا خیرتون بده! من برم خانوم‌ها رو بیارم تو مقرر فرماندهی. حداقل می‌دونم اونجا امنیت دارن.

مجید سریع به سمت نارسیس و پریا رفت. خانم‌ها بی حوصله ولی نگران نشسته بودند و با دقت به اطراف نگاه می‌کردند. همین موقع پریا، مجید را دید و با خوش حالی گفت:

– نارسیس! مجید اومد.

نارسیس با خوش حالی بلند شد و گفت:

– خدا رو شکر! حالش خوبه.

مجید به سمت آن‌ها رسید. کمی نفس تازه کرد و بعد پرسید:

– شما حالتون خوبه؟ کسی مزاحمتون نشده؟



نارسیس گفت:

– ما خوبیم. تو چطوری؟ جنگ تا کجا پیش رفت؟

مجید: تونسستم قلعه رو فتح کنیم؛ ولی یکتون بگه اون پسره‌ی آفتاب مهتاب‌نندیده رو کی فرستاد

میدون جنگ؟

نارسیس پرسید:

– چطور مگه؟

مجید: هیچی، اسیر شد.

پریا و نارسیس با تعجب به مجید نگاه کردند. کمی بعد پریا روی زمین نشست و با گریه گفت:

– اسیر شد؟! وای بیچاره آقا آرش! خدایا چرا باید بین این همه آدم آرش اسیر بشه؟! خدایا این

چه مصیبتی بود؟!

پریا دیگر چیزی نگفت و فقط گریه می‌کرد. مجید به نارسیس نگاه کرد و با لبخند موزیانه‌ای

آهسته گفت:

– تحویل بگیر خانوم! ببین چجوری برای آرش گریه می‌کنه. می‌دونستم بین این دو تا جوجه مرغ

و خروس یه چیزی هست.

نارسیس با نگرانی گفت:

– مجید الان وقت این حرف‌ها نیست. نه ما ترقه داریم نه آرش. چجوری نجاتش بدیم؟

مجید خون سرد گفت:

– بذار یاد بگیره از مغز اکبندش استفاده کنه. تو زندگی که همیشه ترقه نیست؛ یه بار هم بدون

ترقه مشکلس رو حل کنه. مثلاً من همین چند ساعت پیش که رفتم جنگ، ترقه نداشتم؛ اما از

فکرم برای ضربه‌زدن به دشمن استفاده کردم. یه سپر ناقابل پیدا کردم و به جون سربازهای

دشمن افتادم. به همین سادگی!

نارسیس لبخندی زد و گفت:

– خب تو مجیدی نه برگ چغندر. حالا جناب نابغه‌ی قرن ۲۱ لطف کنین یه تدبیری بیندیشید و

پسر خاله‌ی گرامیتون رو نجات بدین؛ آخه دختر عموی بنده کور شد از بس گریه کرد.

مجید آستین‌هایش را بالا زد و گفت:



- ای بابا! این نابغه بودن هم برای من شده در دسر. پاشین همراهم بیاین تا بریم مقر فرماندهی. اونجا جاتون آمنه. من هم با خیال راحت می تونم برای نجات آرش فکری کنم. پریا! تو هم دیگه گریه نکن. بلند شو وسایلات رو بردار که بریم به مقر فرماندهی. پاشو دختر خوب! هر سه نفر وسایلشان را برداشتند و به سمت مقر فرماندهی امام قلی خان رفتند تا بلکه راهی برای نجات جان آرش پیدا کنند.

سرباز با لگد آرش را به جلوی پای آلبوکرک هل داد. این کار باعث شد آرش تعادلش را از دست بدهد و روی زمین بیفتد. آرش با خشم به آلبوکرک نگاه کرد و گفت:
- شما چی از جونم می خواین؟ چرا اسیرم کردین؟
آلبوکرک دستی به سبیلش کشید و گفت:
- تو در ارتش ایران چه سمتی داری؟
آرش گفت:

- من هیچ سمتی تو ارتش ندارم. من یه مورخم. تاریخ خوندم و استاد دانشگاهم. ارتشی نیستم. آلبوکرک کمی به سمت آرش خم شد و پرسید:
- که تو یک مورخ هستی؟ پس باید تاریخ کشورت را خوب بدانی؟!
آرش همان طور که با خشم به چشم های آلبوکرک نگاه می کرد، گفت:
- نه تنها تاریخ ایران، بلکه تاریخ کل جهان رو می دونم.
آلبوکرک صاف ایستاد. با صدای بلند خندید و گفت:
- من به تاریخ علاقه ای ندارم؛ ولی مشتاقم بیشتر درباره ی ایرانی ها بدانم. شاید با دانستن تاریخ بتوانم قدرت دوباره ام را در هرمز به دست بیاورم.

آرش پوزخندی زد و گفت:

- قدرت تو و امثال تو تموم شد. دیگه هیچ وقت دستتون به جزیره ی هرمز نمی رسه. شما با سرشکستگی به کشورتون بر می گردین.

آلبوکرک اخم کرد و پرسید:

- از کجا این قدر مطمئن هستی؟



آرش جواب داد:

- از اونجایی که من یه مورخ هستم و خوب می‌دونم چه اتفاقاتی بعدها رخ میده. مثلاً خودِ تو، ۱۶ دسامبر ۱۵۱۵ تو جزایر گوا در هندوستان می‌میری.
آلبوکرک با تعجب به آرش نگاه کرد و با لحن تندی پرسید:
- تو چه گفتی؟ تو مرگ من را پیش‌بینی کردی؟
آرش متوجه شد کمی زیاده‌روی کرده است. خودش را کمی جمع‌وجور کرد و گفت:
- البته حدس زدم.

آلبوکرک گفت:

- نه، تو حدس نزدی؛ بلکه روز و تاریخ دقیق مرگ من را گفتی. زود بگو ببینم، آیا تو پیشگو هستی؟ اگر راستش را نگویی، همین الان با شمشیر سر از تنت جدا خواهم کرد.
آرش گفت:

- گفتم که من یه مورخ هستم و ممکنه خیلی چیزها بدونم؛ ولی نمی‌تونم به کسی بگم؛ اما اگه دوست دارین براتون پیشگویی کنم، باید اول دست‌هام رو باز کنین.
آلبوکرک کمی خیره به آرش نگاه کرد و بعد دستور داد دست‌هایش را باز کنند. آرش با خوش‌حالی ایستاد و گفت:

- حالا خوب شد. با دست بسته که نمیشه پیشگویی کرد. خب، جناب آلبوکرک! حالا چی دوست دارین بدونین که براتون بگم؟
آلبوکرک گفت:

- من خواهان بازپس‌گیری هرمز هستم. بگو چه وقت دوباره می‌توانم آنجا را تصرف کنم؟
آرش گفت:

- گفتم که هیچ‌وقت.

آلبوکرک عصبانی شد و دستور داد آرش را به انبار کشتی ببرند و در آنجا زندانی کنند. یکی از سربازان پرتغالی آرش را به انبار کشتی برد و در آنجا زندانی کرد. آرش در انبار کشتی بشکه‌های بزرگی دید. سرباز قبل از اینکه در را ببندد، گفت:

- مواظب باش آسیبی به بشکه‌ها نزنی وگرنه جانت را از دست می‌دهی.



سرباز این را گفت و رفت. نور کمی به داخل انبار می تابید. کمی که گذشت، چشم‌هایش به نور داخل انبار عادت کرد. آرش آهسته و با احتیاط در یکی از بشکه‌ها را باز کرد و متوجه شد که محتوای بشکه‌ها باروت است. فکری به ذهنش رسید. با خوش حالی کمی از باروت برداشت و داخل بطری آب معدنی‌اش که تمام شده بود، ریخت. شیشه را پر از باروت کرد و سرش را محکم بست. با خودش گفت:

– فکر کنم این مقدار برای ساخت ترقه کافی باشد. آخ مجید کجایی که می‌خوام برات سوغاتی بیارم.

آرش کوله‌پشتی‌اش را گشت و فندکش را پیدا کرد. با دیدن فندک فکری به ذهنش رسید و گفت:

– بهتر از این همیشه؛ اما باید حساب شده رفتار کنم؛ چون ممکنه جون خودم هم به خطر بیفته. آرش در بقیه‌ی بشکه‌ها را باز کرد. از هر کدام مقداری باروت برداشت و تا جلوی در انبار باروت ریخت؛ چون فضای انبار نیمه‌تاریک بود، سربازها متوجه‌ی ریختن باروت نمی‌شدن. آرش همین‌طور که باروت‌ها را کف انبار می‌ریخت، با خنده گفت:

– جناب آلبوکرک! ببینم امروز می‌تونم یک قسمت از تاریخ رو عوض کنم یا نه. مثلاً تو تاریخ به‌جای مرگ در جزیره‌ی گوا، بنویسن در نزدیکی جزیره‌ی هرمز و در آب‌های گرم خلیج فارس. آخ که اگه نقشه‌م بگیره، چی میشه.

آرش بعد از اینکه تمام کف انبار را آغشته به باروت کرد، کمی باروت هم برای مسیر بین انبار تا عرشه‌ی کشتی برداشت. کیسه‌ای پلاستیکی را از کوله‌اش بیرون آورد و باروت‌ها را درون کیسه ریخت. بعد از اینکه کارش تمام شد، همین‌طور که محکم در می‌زد، سرباز را هم صدا می‌زد. سرباز با عصبانیت در را باز کرد و داد زد:

– چه شده است؟ چرا داد می‌زنی؟

آرش گفت:

– می‌خوام جناب آلبوکرک رو ببینم. نظرم عوض شد. باهاش همکاری می‌کنم تا جزیره‌ی هرمز رو دوباره تصرف کنه.

سرباز گفت:



- بسیار خب. همین جا بمان تا برگردم.

سرباز رفت. کمی بعد دوباره برگشت و گفت:

- جناب آلبوکرک می‌خواهد تو را ببیند. همراه من بیا.

آرش با خوش حالی کوله‌اش را برداشت. گوشه‌ی کیسه را سوراخ کرد و جوری که سرباز متوجه نشود، همان‌طور که به‌طرف عرشه‌ی کشتی می‌رفتند، ردی از باروت هم به جا می‌گذاشت. بعد از اینکه به روی عرشه‌ی کشتی رسیدند، آرش به سمت لبه‌ی کشتی رفت و به آلبوکرک گفت:

- ببخشید جناب آلبوکرک! یه خورده دریازده شدم. میشه یه کم صبر کنین تا حالم بهتر بشه بعد صحبت کنیم؟

آلبوکرک چیزی نگفت و با حرکت سر به آرش اجازه داد. آرش به‌طرف دریا برگشت و از دور جزیره‌ی هرمز را دید. فهمید که پرتغالی‌ها زیاد از جزیره دور نشده‌اند. مسیر را بررسی کرد و دید می‌تواند تا جزیره شنا کند. پس دست‌به‌کار شد و فندکش را روشن کرد. با صدای بلند گفت:

- جناب آلبوکرک! بدرود! این شما و این هم رویای تصرف جزیره‌ی هرمز!

آرش فندک روشن را به سمت انبار باروت انداخت. خودش هم تعلل نکرد و با یک حرکت سریع، در دریا شیرجه زد. آلبوکرک و سربازها با دیدن آتش گرفتن باروت با وحشت سعی کردند به‌نوعی از معرکه فرار کنند؛ اما زیاد طول نکشید که کشتی منفجر شد.

کمی دورتر، در جزیره‌ی هرمز، ارتش ایران به‌همراه امام قلی خان و بچه‌ها، بعد از شنیدن صدای مهیب انفجار به سمت ساحل دویدند و با دیدن منفجر شدن کشتی پرتغالی‌ها با حیرت به این صحنه نگاه کردند. یک‌مرتبه پریا جیغ کشید و گفت:

- آرش هم تو کشتی بود.

پریا این را گفت و بی‌حال روی زمین افتاد. نارسیس جیغ کوتاهی کشید. بالای سر پریا نشست و همین‌طور با گریه پریا را صدا می‌زد. مجید با نگرانی به سمت امام قلی خان دوید و گفت:

- جناب سردار! آرش تو کشتی بود. تو رو خدا یه کاری کنین. یه قایقی چیزی بفرستین رو دریا تا بفهمیم آرش زنده‌ست یا نه.

امام قلی خان به مجید نگاه کرد و گفت:



- به نظر شما چه کسی از این انفجار جان سالم به در می‌برد؟ مطمئن باشید آرش هم در این انفجار جاننش را از دست داده است.

مجید حس کرد که نفس در سینه‌اش حبس شده است. رو به دریا، روی زمین زانو زد و با چشم‌هایی پر از اشک به کشتی شعله‌ور نگاه کرد. با خودش گفت:

- نه، آرش تو نمی‌تونی این جواری بمیری. نباید به این زودی ما رو ترک کنی. آرش من برات نقشه‌های خوب داشتم. نه آرش تو رو خدا ما رو این جواری ترک نکن.

مجید سرش را روی شن‌های ساحل گذاشت و همین‌طور که بلند گریه می‌کرد، آرش را صدا می‌زد. امام قلی خان که ناراحتی بچه‌ها را دید، دستور داد قایقی به دریا بفرستند تا ببینند کسی زنده مانده است یا نه. خیلی زود قایقی آماده کردند و چند سرباز به سمت دریا رفتند. مجید هم می‌خواست همراهشان برود؛ اما امام قلی خان اجازه نداد و گفت که کنار پریا و نارسیس بماند.

مجید به همراه نارسیس و پریا ناامید و بی‌رمق، به تخته‌سنگی روبه‌روی دریا تکیه داده بودند و بدون کوچک‌ترین صحبتی با چشم‌های اشکبار خیره به دریا نگاه می‌کردند. زمان برایشان طولانی شده بود. امام قلی خان هم با نگرانی، ساعت‌ها پابه‌پای بچه‌ها منتظر خبری از طرف سربازها بود. کمی بعد سربازها رسیدند. همه به طرفشان دویدند. مجید پرسید:

- خب، چی شد؟ تونستین چیزی پیدا کنین؟

یکی از سربازها با ناراحتی گفت:

- متأسفانه خیر. نتوانستیم اثری از آرش پیدا کنیم.

شدت گریه‌ی پریا بیشتر شد و مجید با بهت به نارسیس نگاه کرد. نارسیس با گریه از سرباز پرسید:

- مطمئن چیز ندیدین؟ شاید تو دریا باشه و شما متوجه نشدین.

سرباز جواب داد:

- خیر بانو! ما همه‌جا را گشتیم؛ اما هیچ ردی از ایشان ندیدیم. خدا به شما صبر بدهد.

مجید با ناراحتی گفت:



- نه باور نمی‌کنم. تا خودم نرم و نگردم، نمی‌تونم باور کنم آرش کشته شده. آخه یکی نیست بهش بگه پسرهای خنگ! تو که بلد نیستی بجنگی، چرا میری تو میدون جنگ؟ قایق بدین خودم برم دنبالش بگردم.

امام قلی خان گفت:

- نه مجید! نمی‌توانی قایق را برانی. دریا بر اثر انفجار کمی مواج شده است. ممکن است شما هم دچار حادثه شوید.

مجید روی زمین نشست و گفت:

- پس چجوری دنبال پسر خاله‌م بگردم؟ خدا! حالا جواب خاله زیبا رو چی بدم؟
مجید زارزار گریه کرد و نارسیس و پریا هم همراهیش کردند. همه کنار ساحل جمع شده بودند و به کشتی شعله‌ور و گریه‌ی بچه‌ها نگاه می‌کردند. امام قلی خان چند بار سعی کرد مجید را دلداری دهد؛ اما هر بار گریه‌ی مجید بیشتر می‌شد. حال و روز خانم‌ها هم بهتر از مجید نبود.
مجید داد زد:

- آرش! تو نباید این‌جوری می‌رفتی.

ناگهان یک نفر از پشت سرشان جواب داد:

- پس باید چجوری می‌رفتم؟

همه برگشتند و به صاحب صدا نگاه کردند. با حیرت آرش را دیدند که سرتاپا خیس و آب‌کشیده در حالی که لبخند دندان‌نمایی داشت، پشت سرشان ایستاده بود. یک‌مرتبه مجید به سمتش دوید. شانه‌هایش را گرفت و همین‌طور که اشک می‌ریخت با خنده گفت:

- آرش تو خوبی؟ تو زنده‌ای؟ چجوری تونستی از اون مهلکه جون سالم در ببری؟

پریا و نارسیس هم به سمت آرش دویدند و هر کدام با خوش‌حالی چیزی می‌پرسیدند. آرش مجبور بود به تک‌تکشان جواب بدهد. امام قلی خان و سربازها هم با خوش‌حالی به بچه‌ها نگاه می‌کردند. کمی بعد امام قلی خان به سمت بچه‌ها رفت و به آرش گفت:

- خوش‌حالم که شما سالم و زنده برگشتید. همه‌ی ما نگران شما بودیم؛ خصوصاً این مرد جوان که تمام مدت گریه‌وزاری می‌کرد و قصد داشت خودش برای نجات جان شما به دل دریا بزند.
آرش با شیطنت به مجید نگاه کرد و گفت:



– جناب سردار! مطمئنم اون مرد جوان که می‌خواست من رو نجات بده، همین مجید خودمون بود؟

مجید جواب داد:

– نه، فکر نکنم مجید بود. اسمش یه چیز دیگه بود؛ مگه نه سردار؟
امام قلی خان خندید و به شوخی گفت:
– نه، مطمئنم که نامش مجید بود.
مجید گفت:

– نه جناب سردار! مجید کیه؟ مجید چیه؟ مجید چه صیغه‌ایه؟
همه بلند خندیدند. پریا همین‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به آرش گفت:
– آقا آرش! به خدا با دیدن اون صحنه نصفه‌عمر شدیم. فکر کردیم خدای نکرده کشته شدین.
آرش لبخندی زد و گفت:
– به قول مجید، من به همین راحتی‌ها جون به عزرائیل نمیدم.
نارسیس گفت:

– حالا که خدا رو شکر همه‌چیز ختم به خیر شد، بهتره آرش رو ببریم تو فرماندهی تا سرما نخوره.

مجید: بله، ببریم فرماندهی تا ازش بازجویی هم کنیم.
مجید بازوی آرش را گرفت. به سمت خودش کشید و گفت:
– بیا جونور بینم چه کار کردی که چند کیلو پرتقال فرستادی هوا و خودت سالم برگشتی.
همه با خنده به سمت مقر فرماندهی رفتند. آنجا امام قلی خان یک دست لباس به آرش داد که تا زمانی که لباس‌هایش خشک می‌شود، بپوشد. آرش بعد از تعویض لباس، روبه‌روی سردار و بچه‌ها نشست. مجید گفت:

– خب، بنال! بگو اونجا چه اتفاقی افتاد؟
آرش کل ماجرا را برای همه تعریف کرد. بعد از داخل کوله‌پشتی‌اش شیشه‌ی آب را بیرون آورد و به مجید گفت:

– نگاه از کشور پرتغال چی برات سوغاتی آوردم!



مجید شیشه را گرفت و پرسید:

- این‌ها چیه؟

آرش گفت:

- باروت.

مجید: باروت؟ باروت برای چی؟

نارسیس جواب داد:

- خب برای ساخت ترقه دیگه. مجید تو که خنگ نبودی.

با شنیدن نام ترقه، چشم‌های مجید با خوش‌حالی برقی زد و گفت:

- ایول! می‌بینم که پسر خاله‌ام از اون دنیا برگشته و برام سوغاتی آورده.

مجید با خوش‌حالی سر شیشه را باز کرد و همین‌که باروت‌ها را لمس کرد، متوجه شد تمام باروت‌ها نهدار هستند. شیشه را برگرداند و با حالت سرزنش‌باری فقط به آرش نگاه کرد. آرش

پرسید:

- چی شد؟ چرا یهو این جوری نگام کردی؟

مجید گفت:

- من اگه جای تو بودم خودم رو به یکی از بشکه‌های باروت می‌بستم تا صاف برم اون دنیا.

شهید فی سبیل‌الله! اون وقت یه ایران و یه تاریخ ایران از شرت راحت می‌شد.

آرش با تعجب پرسید:

- چرا؟

مجید شیشه را سمت آرش گرفت و با حرص گفت:

- آخه خنگ باشخصیت! کی میاد باروت ناقابل رو بریزه تو شیشه‌ی آب‌معدنی که توش آبه؟

آرش شیشه را گرفت و گفت:

- نه، توش آب نبود. یادمه ازش آب خورده بودم و تموم شده بود.

مجید گفت:

- تا جایی که یادمه آخرین بار گفתי آب گرم شده ولی شیشه رو ننداختی دور. در عوض نگهش

داشتی تا برای بار دوم تاریخ خنگ‌بازیت تکرار بشه. اون از ترقه‌ها که شستی و گذاشتی تو



یخچال، این هم از باروت پرتغالی که ریختی تو شیشه‌ی آب. خدایا! من سرم رو به کدوم دیوار بکوبم و راحت بشم؟

آرش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و خندید. پریا و نارسیس که خیلی وقت بود به خاطر جروبخت پسر خاله‌ها از خنده ریشه می‌رفتند. امام قلی خان هم می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. خلاصه آن روز همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. اول اینکه جنگ با پرتغالی‌ها به پیروزی ایران خاتمه یافت و دوم آرش به سلامت به جمعشان برگشت. بچه‌ها بعد از گرفتن عکس یادگاری با امام قلی خان و سربازانش، راهی ادامه‌ی سفرشان شدند.

در ساحل خلیج فارس قدم می‌زدند و راجع به اتفاقاتی که از سر گذراندند، صحبت می‌کردند. پریا پرسید:

– چه به سر امام قلی خان اومد؟
آرش گفت:

– امام قلی خان، فرزند الله‌وردی خان و برادر داوود خان از خاندان گرجی اوندیلادزه بود. او بعد از پدرش، دومین شخص از این خاندان بود که به فرمانروایی فارس و کهکیلویه رسید و بعدها لار، هرمز، بحرین، شمیل، میناب، گلپایگان، تویسرکان، محلات و بعضی از ولایت‌های خوزستان مانند هویزه و دورق جزو قلمرو فرمانروایی وی قرار گرفت و حاکم منطقه‌ای وسیع از قُمشه تا سواحل دریای عمان بود. شاه عباس، امام قلی خان رو بسیار دوست داشت و در سفر به خیمه یا خانه او می‌رفت و ساعت‌ها با او صحبت و مشورت می‌کرد و گاهی بعضی از سران کشور و میهمانان و سفرای خارجی را به خانه‌ی سردار می‌برد. در مجالس میهمانی شاه، امام قلی خان همیشه بالادست سایر حکام و بزرگان ایران و در کنار شخص شاه می‌نشست. امام قلی خان با اونکه در فارس صاحب اختیار مطلق بود و مانند پادشاه مستقلی حکومت می‌کرد، هیچ‌وقت از اطاعت شاه عباس سرپیچی نکرد و همیشه برای اجرای دستورهای شاه آماده بود. شاه هم به او اطمینان کامل داشت و او را از سرداران و بزرگان ایران محترم‌تر و عزیزتر می‌داشت. پس از درگذشت شاه عباس، نوه‌ش سام میرزا، با نام شاه صفی بر تخت پادشاهی نشست. حسادت و کینه‌ی شاه صفی، مادر او و یکی از نزدیکان او به نام اعتمادالدوله نسبت به امام قلی خان و



فرزندان او به نهایت خودش رسید. اون‌ها سردار رو برای سلطنت شاه صفی خطری جدی می‌دونستن. از این رو دائم در صدد این بودن تا او و فرزندانش رو نابود کنن. زمانی که سلطان مراد به تبریز حمله کرد، اعتمادالدوله از شاه صفی خواست که تمام حکام ولایات را برای مقابله با عثمانی‌ها بسیج کنه و امام قلی خان هم یکی از اون حکام بود. نتیجه‌ی جنگ معلوم بود؛ چون امام قلی خان تونست عثمانی‌ها رو شکست بده. سه شبانه‌روز جشن گرفتند و شادی کردند. بعد از سه روز شاه صفی اول سه پسر سردار رو کشت و دستور داد سرها رو در یک سینی بذارن و برای امام قلی خان بفرستن. تو منابع نوشته شده که شاه صفی دستور داد سرها را نزد امام قلی خان ببرن و سر اون رو هم جدا کنن و هر چهار سر به حضور او برگردونن. می‌گن وقتی سربازها وارد محل سکونت امام قلی خان شدن، او مشغول نماز بود و چون از نیت اون‌ها آگاه شد، مهلت خواست تا نمازش را به پایان برسونه. اون‌ها هم قبول کردن. امام قلی خان با متانت و بدون ذره‌ای ترس نماز رو تمام کرد و آماده شد تا سرش رو ببرن. اون‌ها هم سرش را بریدن. سرها رو نزد شاه صفی بردن و او هر چهار سر را به حرم‌سرا نزد مادرش فرستاد. بعد از اون به نایب‌الحکومه فارس دستور داد تمامی فرزندان امام قلی خان را بدون معطلی بکشن تا از آن مرد بزرگ نسلی باقی نماند. خب، این هم از آخر و عاقبت این سردار نامدار ایران. روحش شاد! پریا با ناراحتی گفت:

– حقش نبود یه همچین سرنوشت ناراحت‌کننده‌ای داشته باشه.

نارسیس گفت:

– پریا جون! سرنوشت کدوم نامدار ایرانی ناراحت‌کننده نبود؟ تو این کشور هر کسی که دل‌سوز وطن باشه و بهترین عملکرد رو داشته باشه، با عناوین مختلف نابودش می‌کنن. مجید گفت:

– حالا این بحث رو ول کنین. نگاه، اونجا یه چیز سیاهی نمی‌بینین؟

بچه‌ها به جایی که مجید اشاره کرد، نگاه کردند. آرش گفت:

– در سیاه ظاهر شده. بچه‌ها بریم.

بچه‌ها از در سیاه‌رنگ عبور کردند تا وارد قسمتی دیگر از تاریخ ایران شوند.



- مجید همان طور که کتفش را ماساژ می داد، با غرولند گفت:
- نمی دونم این دروازه ی تاریخ چه پدرکشتگی با ما داره؟! اون از آینه که همچین ما رو پرت می کرد که معجزه ی الهی رخ می داد جایمون نمی شکست، این هم از این در سیاه سوخته که با لگد پرتمون می کنه بیرون.
- آرش خندید و گفت:
- فکر می کردم دیگه عادت کردی به این چیزها.
- مجید با غیض گفت:
- یعنی تو یه مدت کتک بخوری دیگه عادت می کنی و درد حالت نمیشه؟ بابا تو دیگه کی هستی؟! نارسیس به طعنه گفت:
- آقایون محترم! دوباره رسیدیم به یه دوره ی جدید. شما دو تا پسر خاله نمی خواین یه دعوی جدید راه بندازین؟
- مجید با پرویی گفت:
- هنوز مورد خاصی از گذشته یادمون نیومده. یادمون اومد چشم. حتماً دعوا می کنیم تا شما دو تا دختر عمو کلی بخندین.
- پریا با خنده گفت:
- ماشالله دعواها تون هم سر موضوعات محرمانه ست. آخه هیچی هم رو نمی کنین.
- نارسیس گفت:
- پریا جون! این ها معلوم نیست تو بچگی چه مغلظه هایی کردن که الان بگومگوهاشون جزء اسرار فوق سری محسوب میشه.
- مجید گفت:
- خانوم ها لطفاً سعی نکنین وارد حریم شخصی آرچید بشید.
- نارسیس با تعجب پرسید:
- آرچید؟ این دیگه چیه؟
- مجید گفت:
- یعنی سازمان فوق سری آرش و مجید. حالا شیرفهم شد یا بیشتر توضیح بدم؟



نارسیس و پریا بلند خندیدند و آرش به مجید گفت:

– خوب شد آقا مجید؟! از الان مضحک‌های دست خانوم‌ها شدیم با این اسم مستعارتون. شدت خنده‌ی خانوم‌ها بیشتر شد. بین راه مجید و آرش سر قضیه‌ی اسم مستعار بحث می‌کردند و خانوم‌ها هم از خنده ریشه می‌رفتند تا اینکه به شهری رسیدند. شهر بیشتر شبیه ماتمکده بود تا یه شهر شاد و شلوغ. مردم افسرده و غمگین بودند. کسی با کسی صحبت نمی‌کرد. بچه‌ها به محله‌ای رسیدند که تمام اهالی آنجا خیره به آن‌ها نگاه می‌کردند؛ اما کسی چیزی نمی‌گفت. بچه‌ها در محله راه می‌رفتند و به اوضاع و احوال اهالی آنجا نگاه می‌کردند. همین موقع دختر بچه‌ی کوچکی به طرفشان دوید و با صدای گرفته‌ای به نارسیس گفت:

– خاله جان شما نان دارید؟

نارسیس با ناراحتی به دختر بچه نگاه کرد و گفت:

– نمی‌دونم عزیزم! بذار تو کوله‌م نگاه کنم. اگه داشته باشم بهت میدم.

نارسیس با شتاب کوله‌پشتی‌اش را زیرورو کرد؛ اما خوراکی ندید. با شرمندگی گفت:

– الهی بمیرم! ببخش عزیزم! چیزی برای خوردن ندارم.

پریا دست در جیب کوچک کوله‌پشتی‌اش کرد و یک دانه شکلات بیرون آورد. به سمت دختر بچه گرفت و گفت:

– بیا عزیزم! بیا این شکلات رو بخور.

دختر بچه شکلات را گرفت؛ اما نمی‌دانست چطور آن را بخورد. پریا شکلات را از جلدش بیرون آورد و به دختر بچه داد. او هم شکلات را کمی مزه کرد و بعد با میل تمام آن را خورد. دخترک بدون کوچک‌ترین حرفی سریع به سمت خانه‌اش دوید. بچه‌ها با تعجب و ناراحتی به این صحنه نگاه کردند. پریا از آرش پرسید:

– آقا آرش! میشه یه نگاه به کتاب بندازین و ببینین ما الا تو چه دوره‌ای هستیم؟

آرش چیزی نگفت. کتاب را بیرون آورد و آن را باز کرد. صفحه‌ای باز شد که در آن نوشته شده بود «مقاومت شکننده». پریا پرسید:

– این یعنی چی؟



آرش به بقیه نگاه کرد و گفت:

– فکر کنم می‌تونم یه حدسی بزنم.

نارسیس پرسید:

– می‌تونی حدس بزنی تو چه دوره‌ای اومدیم؟

آرش گفت:

– حدسم اینکه که الان دوره‌ی شاه سلطان حسین هست و ما هم وسط محاصره‌ی اصفهان ظاهر شدیم.

مجید گفت:

– محاصره‌ی سخت و زجرآوری که باعث وبانیش اون سلطان حسین بی‌لیاقت بود.

پریا پرسید:

– مگه کی محاصره‌شون کرده بود؟

مجید: یه غربتی به نام محمود افغان.

آرش گفت:

– محمود افغان فهمید که حکومت صفویه به دست سلطان حسین متزلزل شده؛ برای همین تصمیم گرفت به ایران حمله کنه. محمود افغان محاصره‌ی بی‌رحمانه‌ای رد بر مردم اصفهان تحمیل کرد. دستور داد همه‌ی محصولات منطقه رو نابود کنن. محاصره به مدت یک سال طول کشید. در این مدت مردم دیگه چیزی برای خوردن نداشتن. کار به جایی رسیده بود که موش و سگ و گربه می‌خوردن. حتی اون هم بعد از مدتی تموم شد. هر کسی که از گشنگی تلف می‌شد، مردم گوشت مرده رو می‌خوردن. تو بعضی منابع نوشته شده که بچه‌ها رو می‌دزدیدن و بعد از اینکه اون‌ها رو می‌کشتن، گوشتشون رو می‌خوردن.

پریا با ناراحتی گفت:

– یعنی ما الان به این دوره اومدیم؟

آرش گفت:

– درسته. متأسفانه اومدیم تا از نزدیک این فاجعه‌ی تاریخی رو ببینیم.

مجید با حرص گفت:



- حالا چه دلیلی داشت که باید می‌اومدیم اینجا؟ می‌تونستیم یه جای دیگه بریم.
آرش گفت:

- این واقعه هم یکی از موارد مهم تاریخیه.

مجید: حیف که ترقه نداریم؛ وگرنه می‌شد محمود افغان رو نیست و نابود کرد.
نارسیس: حداقل بریم با شاه سلطان حسین ملاقات کنیم. شاید بتونیم یه کاری کنیم که از خر شیطان پایین بیاد و مردم از این گرفتاری نجات پیدا کنن.
مجید گفت:

- تو فکر کردی سلطان حسین آدمی بود که به فکر مردم باشه؟ نه خیر خانوم! ایشون در زمان حمله‌ی محمود افغان مشغول گربه‌بازی بود. وزیرش بهش میگه محمود افغان حمله کرده، چی کار کنیم؟ ایشون هم گفتن بذار این دو تا گربه عروس و داماد بشن، بعد یه کاری می‌کنیم.
نارسیس با تعجب گفت:

- واه! حالا این کار واجب بود؟

مجید: از نون شب و جون آدمیزاد برایش واجب‌تر بود.
پریا: کاش بریم تو قصرش و باهانش صحبت کنیم.

آرش: اگه حرف آدمیزاد سرش می‌شد که خوب بود؛ ولی این کار فایده‌ای نداره.
پریا پرسید: چرا؟ مگه چطور شخصیتی داشت؟

آرش جواب داد:

- بسیار بسیار بی‌لیاقت و خوش‌گذرون بود. رکورد بیشترین فساد اخلاقی رو داشت. از دلایلی که باعث سقوطش شد فساد سازمان حکومتی، جایگاه اوباش در مناصب دولتی، غارتگری‌های حاکمان شهرها، ولخرجی‌های هنگفت شاه، مالیات‌های کمرشکن، سقوط بازرگانی خارجی و نظایر اون از دلایل مستقیم فروپاشی نظام حکومتی صفویه در زمان شاه سلطان حسین بود.
پریا گفت:

- عجب آدمی بود! البته شما تجربه‌تون از من نسبت به سفرهای تاریخی بیشتره. با شاهان و حکام زیادی ملاقات کردین؛ ولی من با توجه به تجربه‌های این سفرم، فکر کنم بی‌لیاقت‌ترین شاهی بود که تو ایران وجود داشت.



مجید پوزخندی زد و گفت:

– نه جانم! هنوز کو تا با بی لیاقت‌ها آشنا بشی. اگه شاهان قاجار رو ببینی که میگی صد رحمت به شاه سلطان حسین!

پریا با تعجب گفت:

– واقعاً؟

مجید: بله خانوم! البته تو دوران باستان هم شاه بی لیاقت زیاد داشتیم؛ اما تو دوره‌ی تاریخ میانه و معاصر بی لیاقت‌ترین هم کم نداشتیم.

نارسیس گفت:

– از این حرف‌ها بگذریم. بیابین بریم تو قصر شاه. شاید بتونیم یه کاری کنیم.

مجید: پیشگویی آرش هم بد نیست. ممکنه بتونیم شاه رو قانع کنیم تا تسلیم بشه.

آرش: چرا من پیشگویی کنم؟ خودت پیشگویی کن. تو که اون زمان همیشه مدعی بودی تو درس تاریخ صفویه بالاترین نمره رو گرفتی.

مجید: کی؟ من؟ به خدا دروغ گفتم! یادمه این درس رو دوازده گرفتم.

آرش با تعجب گفت:

– دوازده گرفتی؟ بی شعور تو نبودی به همه می گفتی نوزده گرفتی؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– من درس چهارواحدی رو نوزده بگیرم؟ مگه آخرالزمون شده؟ اون دختره، سوسن، یادته که همه‌ش مدعی بود نمرات بالایی می گیره و با غرور راه می‌رفت؟

آرش گفت:

– آره. همونی که ادعای حجب و حیای زیاد داشت و آخر سر لو رفت که سیزده تا دوست‌پسر عوض کرده؟

مجید: ها آفرین! همون سوسن خانوم. خودم فقط چهار تا از دوست‌پسرهاش رو رو کردم. برای روکم کنی اون به همه گفتم نوزده گرفتم چون فهمیدم خودش پونزده گرفته.

مجید به نارسیس نگاه کرد و با خنده و هیجان گفت:



- عامو نمی‌دونی وقتی این حرف به گوشش رسید، چقدر اعصابش خورد شد. می‌گفت باید این یارو عزیزی رو پیدا کنم و حقش رو بذارم کف دستش.
نارسیس با تعجب گفت:

- برای چی؟
مجید گفت:

- چون هم دست خانوم رو رو کرده بودم و هم فکر می‌کرد نمره‌ی من از اون بالاتر شده. پریا از مجید پرسید:

- حالا اون زمان واقعاً کی نمره‌ی بالایی گرفته بود؟
مجید پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- یه اسکولی داشتیم که لقب خرخاکی بهش داده بودیم. اون بیست گرفته بود. تازه ذلیل‌مرده رو هم نمی‌کرد تا خودم نمره‌ش رو اتفاقی دیدم.
نارسیس پرسید:

- خب حتماً اون خرخاکی که می‌گی، بیشتر از همه‌ی ما درس می‌خوند.
پریا با خنده پرسید:

- حالا اسم اون بنده‌ی خدا چی بود؟ معلوم میشه خرخاکی اسم مناسبی براش بود؛ چون مجید بی‌دلیل اسم رو کسی نمی‌ذاره.

مجید با لبخند پهنی به آرش نگاه کرد و گفت:

- شده استاد دانشگاه و جلوتون وایستاده.

پریا و نارسیس با خجالت به آرش نگاه کردند و آرش هم که سعی داشت خنده‌اش را کنترل کند، گفت:

- عیبی نداره. دیگه به این چرندیات مجید عادت کردم.

پریا با شرمندگی گفت:

- ببخشید استاد! نمی‌دونستم این اسم زشت رو به شما نسبت داده بود.

نارسیس هم گفت:

- شرمنده آرش! اگه می‌دونستم منظور مجید شمایی که اجازه نمی‌دادم ادامه بده.



آرش طاقت نیاورد و در حالی که می‌خندید، گفت:

– عیبی نداره. بهتره معطل نکنیم و زودتر بریم تو قصر شاه. بیاین بریم.

آرش جلوتر راه افتاد و مجید و بقیه هم پشت سرش رفتند. نارسیس نیشگون محکمی از مجید گرفت. داد مجید هوا رفت.

– هوا! چته؟! چرا نیش می‌زنی زن؟

نارسیس با حرص گفت:

– بمیری مجید! این قدر به این آرش بدبخت چرت و پرت گفتی تا ما هم سوتی دادیم.

مجید در حالی که جای نیشگون را مالش می‌داد، گفت:

– گفت که عیبی نداره. چرا دیگه نیشگون می‌گیری؟ مثل جای نیش ما داره دُق دُق می‌کنه و می‌سوزه.

نارسیس گفت:

– راه بیفت نفله!

بچه‌ها مدتی راهپیمایی کردند تا اینکه به قصر شاه رسیدند.

یکی از سربازان دروازه‌ی قصر، جلوی راه بچه‌ها را گرفت و پرسید:

– اینجا چه می‌خواهید؟

آرش جواب داد:

– اومدیم جناب شاه سلطان حسین رو ملاقات کنیم. اجازه‌ی ورود میدین؟

سرباز به بچه‌ها نگاهی کرد و گفت:

– خیر. نمی‌شود. از اینجا بروید.

مجید آرش را کنار زد و گفت:

– با زبون خوش همیشه با این‌ها حرف زد. باید با زبون خودم حرف بزنم. هی یارو! بکش کنار؛

می‌خوام برم دیدن شاه سلطان حسین. اگه اجازه‌ی ورود ندی، به جان خودم نباشه، به مرگ

آرش یه بلایی سرت میارم که مرغان آسمون به حالت گریه کنن. زبونم سیاهه. نفرینت می‌کنم

همین الان بمیری و خلاص بشی. فهمیدی؟

سرباز با دیدن قیافه‌ی جدی مجید، از ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:



- بسیار خب. می توانید وارد شوید. فقط من را نفرین نکنید. من یک سر عائله دارم. آنها محتاج من هستند.

مجید گفت:

- باشه. اگه ما رو بدون دردرس ببری ملاقت شاه، نه فقط نفرینت نمی کنم بلکه یه دعایی برات می کنم که زندگیت از این رو به اون رو بشه و حسابی پولدار بشی. سرباز کمی خوش حال شد و گفت:

- باشد. شما را همراهی می کنم تا به سلامت به دیدار شاه بروید. دنبال من بیایید.

سرباز جلوتر رفت و بچه ها هم پشت سرش رفتند. پریا آهسته پرسید:

- چرا این سرباز این قدر به نفرین و دعا اعتقاد شدید داره؟ دیدین چجوری خام حرف های مجید شد؟

آرش جواب داد:

- آخه در زمان صفویان، خصوصاً دوره ی شاه سلطان حسین، خرافات و اعتقادات مذهبی افراطی زیاد رایج بود. یکیش هم قضیه ی آبگوشت سحرآمیز شاه سلطان حسین بود.

پریا با تعجب پرسید:

- آبگوشت سحرآمیز؟ جریانش چی بود؟

آرش جواب داد:

- زمانی که سربازان ایرانی می ترسیدن به جنگ با یورش افغان ها و یا یورش قبایل مرزی برن، شاه سلطان حسین دستور داد یه آبگوشت پرملاط بپزن و سربازها بخورن. می گفت من این آبگوشت رو با انواع دعاها و ادعیه ها طلسم کردم و هر کسی که از این غذا بخوره، از چشم دشمن ناپدید میشه و خیلی راحت می تونه سربازهای دشمن رو بکشه. سربازهای بیچاره هم باور می کردن و با اشتیاق از آبگوشت می خوردن. فکر می کردن بعد از خوردن ناپدید شدن و به جنگ با دشمن می رفتن.

پریا گفت:

- چه احمقانه! آخه مگه یه همچین چیزی ممکنه؟

مجید گفت:



– احمقانه تر اینکه وقتی سربازها کشته یا زخمی می شدند، بازمانده ها فکر می کردن از آبگوشت کم خوردن که ناپدید نشدن.

بچه ها خندیدند. سرباز نگاهی به آنها کرد و گفت:

– آهسته بخندید. در قصر کسی نباید صدای خنده یا سخن بلند را بشنود. مجید گفت:

– چرا؟

سرباز: زیرا صدای خنده ی بلند ممکن است شیطان را بیدار کند. شیطان که بیدار شود، غم را بیدار می کند و غم، شادی ها را از بین می برد.

نارسیس گفت:

– ای بابا! این ها همه ش خرافاته. باور نکنین.

سرباز گفت:

– خیر، این ها واقعیت دارد. شاه بهتر از همه ی ما می داند.

مجید آهسته به بچه ها گفت:

– تو قبر این شاهشون! برای آرامش خودش کلی خرافات بهشون تزریق کرده.

دوباره بچه ها خندیدند؛ اما این بار آهسته؛ چون حوصله ی مزخرفات سرباز را نداشتند. کمی بعد به در اتاقی رسیدند. سرباز گفت:

– شاه در این اتاق حضور دارند؛ اما بهتر است با احتیاط وارد شوید؛ زیرا شاه سرگرم عروسی هستند.

بچه ها با تعجب به سرباز نگاه کردند. مجید پرسید:

– عروسی کی؟

سرباز با لبخند گفت:

– عروسی ملوس و ملوسک.

نارسیس با تعجب گفت:



- ملوس و ملوسک؟ این‌ها دیگه چی هستن؟

آرش جواب داد:

- این‌ها دو گربه‌ای بودن که شاه سلطان حسین مملکت رو فدای عروسی اون‌ها کرد. زمانی که محمود افغان پشت دروازه‌های شهر رسیده بود، برای شاه عروسی اون دو گربه، بیشتر از مردم شهر مهم بود.

پریا گفت:

- بهتره بریم از نزدیک ببینیم. جناب سرباز! میشه ورود ما رو اعلام کنی؟

مجید با پوزخند به سرباز گفت:

- آره. برو اعلام کن و بگو ما اومدیم تا مراسم عروسی رو هیجان‌انگیزتر کنیم.

سرباز وارد اتاق شد و کمی بعد ورود بچه‌ها را اعلام کرد. بچه‌ها وارد اتاق شدند. اتاق بزرگ و مجللی بود. چندین نفر از مقامات در اتاق حضور داشتند. عده‌ای در حال خندیدن به گربه‌ها بودند و عده‌ای هم با غضب به شاه نگاه می‌کردند. شاه در کنار حوضچه‌ی کوچکی ایستاده بود و در حال تشویق گربه‌ها بود. با دیدن بچه‌ها به گرمی از آن‌ها استقبال کرد و گفت:

- آه! پس آن میهمانان ویژه‌ای که سرباز گفت، شما هستید؟ پیش بیایید و به جشن ما ملحق شوید.

آرش به شاه و گربه‌ها نگاهی کرد و گفت:

- جناب شاه! محمود افغان شهر را محاصره کرده. مردم دارن از قحطی و گرسنگی می‌میرن. اون وقت شما با دو تا بچه گربه خودتون رو سرگرم کردین؟ شما به عنوان یه شاه وظایف بالاتری دارین.

مقاماتی که مخالف شاه بودند، با خوش حالی حرف‌های آرش را تأیید کردند؛ اما مقاماتی که چاپلوس دربار محسوب می‌شدند، اعتراض کردند. مجید در ادامه‌ی حرف آرش گفت:

- جناب شاه! اگه الان کاری نکنی، مجبور میشی در برابر محمود افغان تسلیم بشی. اون وقت چه خفتی بالاتر از این که شاه ایرانی جلوی شاه افغانی زانو بزنی؟

شاه کمی عصبانی شد و گفت:

- چگونه می‌توانید با شاه این مملکت این‌گونه گستاخانه صحبت کنید؟



نارسیس گفت:

– خب راست میگن دیگه. این گربه‌ها چه ارزشی دارن که مملکت رو فدای اون‌ها می‌کنین؟

شاه سلطان حسین به نارسیس و پریا نگاهی کرد. لبخند خاصی زد و گفت:

– شما بانوان زیبارو با این دو مرد جوان چه نسبتی دارید؟

نارسیس و پریا که از قبل راجع به هوس‌رانی‌های شاه چیزهای زیادی از آرش و مجید شنیده بودند، با ترس دست یکدیگر را گرفتند و چیزی نگفتند. قبل از اینکه آرش حرفی بزند، مجید گفت:

– چشم از این دو تا خانوم بردار؛ چون شوهر دارند. این خانم که سمت راست ایستاده، زن منه

و اون یکی دخترعموی زنمه و همسر این آقااست که پسرخاله‌ی منه. لطفاً چشم‌هات رو بردار؛

چون ممکنه چشم‌هات رو از حدقه در بیارم. شیرفهم شد؟

شاه سلطان حسین با غضب به مجید نگاه کرد و گفت:

– من شاه ایران هستم و هر چه اراده کنم، مال من می‌شود.

مجید عصبانی شد و داد زد:

– هر چی می‌خواهی مال تو؛ اما دیگه قرار نیست زن مردم هم مال تو بشه. الان نشونت میدم یه

ایرانی قرن ۲۱ چجور اخلاقی داره.

مجید بدون معطلی به سمت شاه حمله کرد و شاه را روی زمین پرت کرد. خودش هم روی شکم

او نشست و چندین مشت حواله‌ی شاه سلطان حسین کرد. اطرافیان و مقامات شاه که از این

حرکت مجید غافل‌گیر شده بودند، بعد از کمی مکث به طرف مجید و شاه دویدند و آن‌ها را از هم

جدا کردند. دو نفر از سربازان شاه مجید را گرفتند. شاه با کمک ندیم‌هایش از روی زمین بلند

شد و همان‌طور که از درد نفس‌نفس می‌زد، با تهدید به مجید گفت:

– گستاخ! می‌دهم همین حالا تو را گردن بزنند. جلاد را خبر کنید.

نارسیس با ترس به آرش گفت:

– آرش! یه کاری کن. الان مجید رو می‌کشه.

آرش با نگرانی و اضطراب به اطراف نگاه کرد. ناگهان فکری به سرش زد. کوله‌پشتی‌اش را آماده

کرد و بلند داد زد:



- مجید! از این طرف.

آرش با کوله‌پشتی محکم به صورت یکی از سربازها زد. مجید آزاد شد و با لگدی محکم به پای یکی دیگر از سربازها زد. جوری که سرباز روی زمین افتاد و از درد نالید. مجید با عجله به بقیه گفت:

- گور بابای شاه سلطان حسین گربه‌باز و محمود افغان! سریع از اینجا خارج می‌شیم. بچه‌ها با عجله به طرف در خروج فرار کردند. شاه دستور داد تعقیبشان کنند. مجید و بقیه سربازها هر چیزی را که می‌دیدند، جلوی پای سربازها پرت می‌کردند و مانع از تعقیب آنها می‌شدند. نارسیس هم به آرش و مجید کمک می‌کرد؛ اما در این بین پریا هر چی خوراکی و میوه می‌دید، سریع بر می‌داشت و داخل کوله‌پشتی‌اش می‌ریخت. بالاخره بچه‌ها توانستند با زحمت زیاد از قصر فرار کنند؛ اما سربازها همچنان تعقیبشان می‌کردند. آنها در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر می‌دویدند تا بلکه بتوانند در سیاه‌رنگ را ببینند؛ اما در ظاهر نشده بود. به محله‌ای رسیدند و وقتی مطمئن شدند هیچ سربازی تعقیبشان نمی‌کند، نفس راحتی کشیدند و همان‌جا روی زمین نشستند. مجید عرق صورتش را با آستینش پاک کرد و گفت:

- کدوم خری این مردیکه‌ی نکبت رو شاه کرد؟ بفهمم کیه، همین الان میرم گوربه‌گورش می‌کنم. آرش خندید و گفت:

- ولی خداییش چه جالب با مشت افتادی به جون سلطان حسین. مجید خندید و گفت:

- وقتی رگ غیرتم بزنه بیرون، از این بدتر هم میشم. نارسیس با خنده گفت:

- کاش تو تاریخ می‌نوشتن شاه سلطان حسین به دست مجید عزیزی از شیراز کتک خورد. مجید گفت:

- کاری نداره. وقتی برگشتیم، خودم تو کتاب می‌نویسم. پریا که تا آن لحظه ساکت بود، رو به بقیه کرد و گفت:

- من تونستم یه کم خوراکی از تو قصر بیارم. می‌خوام یه خورده به مردم قحطی‌زده کمک کنم. همه با تعجب به پریا نگاه کردند. مجید گفت:



- تو کی وقت کردی خوراکی بدزدی دختر؟ بابا تو دیگه کی هستی! از قدیم گفتن از این آدم‌های ساکت باید ترسید، بی‌راه نگفتن.

پریا خندید و گفت:

- من که دست‌بزن ندارم. وقتی دیدم شما و آقا آرش و نارسیس همه رو کتک می‌زنین، از فرصت استفاده کردم و هر چی خوراکی تو ظرف‌ها بود، می‌ریختم تو کوله‌م. حالا بیاین خوراکی‌ها رو با مردم این محله تقسیم کنیم. زیاد نیستن؛ اما همین قدر که چند تا بچه بتونن چیزی بخورن، کافیه. نارسیس پیشونی پریا رو بوسید و گفت:

- الهی قربون تو خواهر مهربونم برم که این قدر دلت پاکه!

بچه‌ها دور هم جمع شدند و خوراکی‌ها را تقسیم کردند. به هر خانه کمی از خوراکی‌ها دادند. برای دقایق کوتاهی مردم آن محله کمی شاد شدند و شادتر از آن‌ها پریا بود که با دیدن محاصره‌ی اصفهان و وضع معیشتی مردم آنجا، دلش به درد آمده بود.

شاه سلطان حسین بزرگ‌ترین و در عین حال نالایق‌ترین فرزند شاه سلیمان، فردی راحت‌طلب، تن‌آسان با دلی ظاهراً ساده و مهربان بود. چهره‌ای زیبا و بدنی قوی داشت. به ورزش علاقه‌ای نشان نمی‌داد و حتی در وقت جلوس به سلطنت، قادر به سوارشدن بر اسب نبود و چون تمام عمر را تا زمان مرگ پدر، در حرم‌سرا گذرانده بود، از امور مملکتی آگاهی نداشت. وی انسانی خرافاتی و زودباور بود و به شدت تحت تأثیر افکار دیگران قرار می‌گرفت. می‌گویند شاه سلیمان به درباریان خویش گفته بود اگر طالب آسایش هستند، بعد از وی، پسرش حسین میرزا را به سلطنت بنشانند و اگر جویای تعالی و افتخار هستند، میرزا مرتضی پسر دیگرش را بر تخت بنشانند. امرای راحت‌طلب هم که یک پادشاه ضعیف بیشتر از یک فرمانروای سلحشور باب طبع آن‌ها بود، در انتخاب حسین میرزا که ارشد نیز بود، تردید نکردند و او را با نام شاه سلطان حسین بر تخت فرمانروایی نشاندند. این انتخاب در واقع نشان‌دهنده علاقه‌ی آن قوم به منفعت‌جویی، لذت‌پرستی و تن‌آسایی بود. او شخصی بود که در انزوای حرم بزرگ شده بود. سواد نداشت و از آمادگی لازم برای اداره‌ی کشور برخوردار نبود. دوران سلطنت وی صحنه‌ی رقابت علما با اعضای حرم و خواجگان حرم‌سرا بود. این عوامل باعث شد تا شاه سلطان حسین در نهایت به



شخصی ضعیف‌النفس، شهوتران و باده‌نوش تبدیل شود. در دوره‌ی حکومت وی آخرین بازمانده‌های نظم حکومتی و ساختار اداری که با تلاش‌های شاه اسماعیل، شاه طهماسب و شاه عباس اول ایجاد شده بود، از میان رفت. وی عملاً هیچ قدرتی در اداره‌ی امور نداشت و حتی علاقه‌ای هم به دانستن اتفاقاتی که در اطرافش می‌افتاد، نشان نمی‌داد. کشور در هرج و مرج و نابسامانی فرو رفت و هر نوع فسق و فجوری بدون هیچ ممانعتی، حتی در پایتخت رخ می‌داد. پس از یورش محمود افغان و محاصره‌ی اصفهان، سرانجام پس از محاصره‌ای که حدوداً یک سال طول کشید، شاه سلطان حسین خود را تسلیم محمود افغان کرد. شاه سلطان حسین و همراهان انگشت‌شمار او، از میان کوچه‌ها و خیابان‌های اصفهان، شرمگین و اندوهبار عبور کردند. شاه سلطان حسین با اسبی که از محمود افغان به عاریه گرفته بود، با تشریفات غم‌انگیزی وارد کاخ محبوب خود فرح‌آباد شد.

شاه سلطان حسین تا سال ۱۷۲۶ میلادی زندانی افغان‌ها بود و سرانجام با رسیدن پیام عثمانیان مبنی بر حمایت از شاه ایران و بازگرداندن تاج و تخت به او، به دستور محمود افغان گردن او در زندان زده شد. بدن او در قم و سر او در همدان دفن شده است.

بچه‌ها تقریباً از شهر خارج شده بودند. هیچ کدام حرفی نمی‌زدند و چیزی نمی‌گفتند، فقط هر از گاهی به پشت سرشان نگاه می‌کردند و به دود سیاه‌رنگی که از سمت شهر ظاهر شده بود، نگاه می‌کردند و آه می‌کشیدند. آرش سکوت را شکست و گفت:

– خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم یه دستی تو تاریخ می‌بردم و یه جاهایی رو عوض می‌کردم؛ اما حیف که همیشه تاریخ رو عوض کرد.

مجید گفت:

– اگه ترقه داشتیم، شاید بیشتر می‌موندیم و یه کم سربه‌سر محمود افغان می‌داشتیم.

نارسیس گفت:

– حالا همین مونده که با یکی مثل محمود افغان روبه‌رو بشی!

مجید گفت:



- چی می شد یه خورده اذیتش می کردیم؟ مگه تو سربه سر اسکندر مقدونی نداشتی؟ من هم سربه سر محمود افغان می داشتم. مگه بد بود؟

پریا با هیجان از ناریسیس پرسید:

- ناریسیس تو اسکندر مقدونی رو دیدی؟

ناریسیس:

- آره، همچین مالی هم نبود که بخوام براش ذوق کنم.

پریا با حسرت گفت:

- کاش من هم تو دوره ی باستان با شما هم سفر بودم!

مجید به شوخی گفت:

- دیر نشده. بیا آرش رو می فرستیم تو تاریخ باستان، تو هم برو دنبالش.

پریا خجالت کشید و چیزی نگفت. آرش با غیض به مجید نگاه کرد و گفت:

- دیگه زیادی نمک ریختی. حواست باشه.

مجید گفت:

- خب من دارم جور شما دو تا رو تنهایی، با این شونه های نحیفم می کشم. من نکشم کی بکشه؟

آرش و پریا با هم گفتند:

- مجید!

بعد هر کدام به سمتی رفتند. مجید و ناریسیس ایستادند. مجید بلند گفت:

- ای بابا! زیاد دور نشین جان جدتون! اگه گم بشین، حوصله ندارم تا شب دنبالتون بگردم.

وایستین بچه چلغوزها!

هیچ کدام اعتنایی به حرف مجید نکردند و به راهشان ادامه دادند. مجید به ناریسیس نگاه کرد و گفت:

- ناری جونم! به نظرت حرف بدی زدم؟

ناریسیس لبخندی زد و گفت:



- نه، تو خیلی هم کار خوبی کردی اون حرف رو زدی. در ضمن خیلی خوشم اومد به شاه سلطان حسین گفتی پریا زن آرشه. بهت افتخار می‌کنم مجید!

مجید با خوش حالی گفت:

- راست میگی؟ من هم به داشتن چنین زنی افتخار می‌کنم. کی مثل من یه زن داره که مشتش تو صورت سربازها می‌کوبه؟ کی مثل من یه زن داره که لگد وسط پای مردم می‌زنه؟ کی مثل من... نارسیس کلافه گفت:

- وای چقدر حرف می‌زنی تو! بیا بریم جلوی اون دو تا رو بگیریم. ممکنه گم بشن.

نارسیس سریع به سمت آرش و پریا رفت. مجید که حرفش ناتمام مانده بود، آهسته گفت:

- کی مثل من یه زن داره که با حرف می‌زنه تو دهن شوهرش؟

بچه‌ها در مسیر راه می‌رفتند که ناگهان در سیاه‌رنگ ظاهر شد و بعد از اینکه آرش با کلید در را باز کرد، نور شدیدی تابید و آن‌ها وارد مرحله دیگری از تاریخ ایران شدند.

سرباز مجید را با لگدی محکم روی زمین پرت کرد. مجید عصبانی شد و داد زد:

- هوی! چته مرد گنده؟ رم کردی؟!

سرباز با صدای کلفتش به مجید گفت:

- دهانت را ببند مردک نحیف و بدبخت! تا نگویی از کجا آمده‌ای، آن قدر کتکت می‌زنم تا راستش را بگویی. برای بار آخر می‌پرسم، از کدام جهنمی آمده‌ای و جاسوس چه کسی هستی؟

مجید با عصبانیت گفت:

- گفتم که، از سر قبر پدرت اومدم و از گور بابات برات پیغام آوردم.

سرباز این بار عصبانی‌تر از قبل، با دست‌های بزرگ و گوشتالویش سیلی محکمی به مجید زد که باعث شد مجید از درد بیهوش شود و بیفتد.

بعد از اینکه بچه‌ها از در سیاه‌رنگ عبور کردند، اتفاق غیرمنتظره‌ای برایشان رخ داد. زمانی که وارد مرحله‌ی جدید تاریخی شدند، مجید از بقیه جدا افتاد. همین‌طور سرگردان به دنبال بقیه می‌گشت و صدایشان می‌زد که ناگهان توسط چند سرباز دستگیر شد. او را به مقر فرماندهی بردند و در آنجا شخصی درشت‌هیکل و قدبلند، معروف به فرمانده اصلان، او را برای بازجویی به



اتاقش برد و تا می‌توانست مجید را کتک زد تا حرف بزند. بعد از آخرین سیلی که باعث شد مجید بیهوش شود، او را به زندان تاریکی انداختند. کمی بعد، یکی از زندانیان مقداری آب به صورت مجید پاشید و مجید بیهوش آمد. از درد نالید. زندانی کمک کرد تا بنشینند. مجید ناله‌ای کرد و از زندانی پرسید:

- اینجا کجاست؟ ما رو کجا آوردن؟

زندان جواب داد:

- اینجا زندان نادرشاه است. ما را به جرم مخالفت با وی به اینجا آورده‌اند.

مجید کمی هوشیار شد. با تعجب به زندانی نگاه کرد و پرسید:

- نادرشاه؟! یعنی من الان تو زمان نادرشاه هستم؟

زندان جواب داد:

- آری. پیداست که او را خوب می‌شناسی.

مجید جای لگد فرمانده اصلا ن را کمی مالش داد و گفت:

- بله که می‌شناسم. کیه که جناب نادرشاه رو نشناسه؟ حالا چرا تو رو زندونی کردن؟

زندان آهی کشید و گفت:

- من را به جرم نکرده به زندان انداختند. می‌گویند قصد جان شاه را داشته‌ام. همین روزهاست

که من را مجازات کنند.

مجید با تعجب گفت:

- چرا؟ مگه چجوری می‌خواستی بکشیش؟

زندان گفت:

- آشپز دربار شاه بودم. به وی خبر دادند که من غذایش را مسموم کرده‌ام و قصد جانش را

دارم. نادرشاه این روزها به همه مظنون است. به هر کسی که شک کند، بلافاصله دستور می‌دهد

وی را زندانی کنند. نمی‌دانم سرنوشت زن و فرزندانش پس از من چه می‌شود. خدا همه‌ی ما را از

این بلاها دور کند!

مجید به دوروبر نگاهی کرد و آهسته پرسید:

- می‌دونی چجوری میشه از اینجا فرار کرد؟



زندانی با تعجب جواب داد:

– قصد فرار داری؟ این کار خطرناک است. اگر به گوش فرمانده اصلان برسد، خودش سرت را گوش تاگوش خواهد برید.

مجید با یادآوری فرمانده اصلان و هیکل درشتش، آب دهانش را قورت داد و دستی به گلایش کشید. با خودش گفت «راست میگه. اون مردیکه اصلان، خیلی قوی تر از منه. نمی تونم حریفش بشم.» بعد به زندانی نگاه کرد و گفت:

– راست میگی. از عزرائیل میشه فرار کرد؛ ولی از فرمانده اصلان نمیشه. اصلاً بی خیال! بهتره یه کم بخوابیم؛ آخه خیلی خسته شدم.

زندانی لبخندی زد و از مجید پرسید:

– نامت چیست؟

مجید جواب داد:

– اسمم مجیده. از شیراز اومدم. اسم شما چیه؟

زندانی جواب داد:

– نامم حسین است. به من حسین آشپزباشی می گویند.

مجید خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

– ولی من فقط حسین صدات می زنم. بیا با هم دوست بشیم. راستی شما چند سالتونه؟

حسین آهی کشید و گفت:

– اول بهار امسال ۳۴ ساله شدم.

مجید که دراز کشیده بود، با هیجان بلند شد و گفت:

– فروردینی هستی؟ ایول! من هم اول فروردین متولد شدم. الان هم ۳۴ ساله هستم. بزن قدش.

هم سنیم.

حسین خندید و گفت:

– تا به حال چنین چیزی ندیده بودم که دو نفر در یک روز به دنیا آمده باشند. من برادر ندارم؛

بیا با هم دوست و برادر شویم.

مجید با خوشحالی گفت:



- دیگه چی از این بهتر؟! اتفاقاً من هم برادر ندارم. فقط یه خواهر دارم و بس.
حسین با هیجان گفت:

- جالب است! من نیز فقط یک خواهر دارم. او ازدواج کرده و یک پسر دارد.
مجید با خنده کف محکمی زد و گفت:

- چه جالب! خواهر من هم یه پسر داره. البته خودم هم ازدواج کردم و دو تا بچه دارم؛ یه دختر و یه پسر. دوقلو هستن.
حسین هم با هیجان گفت:

- من نیز یک پسر و یک دختر دارم؛ اما دوقلو نیستند. یک سال بینشان تفاوت است.
مجید با هیجان روبه‌روی حسین نشست و گفت:

- ما چه شباهت‌های جالبی با هم داریم. راستی من از بچگی تا قبل از تولد بچه‌هام آدم شری بودم، تو چی؟
حسین خندید و گفت:

- من تا قبل از اینکه ازدواج کنم، شر بودم؛ اما زمانی که عاشق شدم، دست از مردم‌آزاری برداشتم و چون پیشه‌ی پدرم آشپزی بود، من نیز راهش را ادامه دادم و آشپزباشی دربار نادرشاه شدم.
مجید گفت:

- من وقتی عاشق شدم، تصمیم گرفتم دست از مردم‌آزاری بردارم؛ اما زنم تو دوره‌ی نامزدیمون هر از گاهی تشویقم می‌کرد که شیطنت کنم و من هم که دلم نمی‌اومد روی اون بنده‌خدا رو زمین بندازم، برای شادی دلش شیطنت می‌کردم. من کارمند یه اداره هستم و متعلق به هیچ درباری هم نیستم.

حسین با تعجب پرسید:

- اداره؟ آنجا کجاست؟

مجید گفت:

- خب اداره یه جاییه که...



اما یک مرتبه سکوت کرد؛ چون دچار تردید شد که ماجرای خودش را برای حسین تعریف کند یا نه. حسین پرسید:

– مجید! چرا سکوت کردید؟ اتفاقی افتاده یا جایی از بدنت به درد آمده؟
مجید گفت:

– نه حال خوبه. یه دفعه به یاد همراهام افتادم. آخه من و زنم به همراه پسر خاله‌م و دختر عموی زنم اومده بودیم سفر. نمی‌دونم اون‌ها الان کجا هستن. چجوری می‌تونم از شون باخبر بشم؟
حسین گفت:

– اول بگو تو را به چه جرمی به زندان انداختند.
مجید گفت:

– والا میگن من برای جاسوسی اومدم. خودم هم نمی‌دونم چی شد که سر از اینجا در آوردم.
دیگه الله اعلم.
حسین متفکرانه گفت:

– جاسوسی! اگر ثابت شود تو جاسوس هستی که سریعاً اعدام می‌کنند.
مجید با کمی ترس پرسید:

– اینجا آدم‌ها رو به چه روشی اعدام می‌کنن؟
حسین جواب داد:

– بستگی به نوع جرم دارد؛ اما سه روش برای اعدام وجود دارد؛ اعدام با طناب دار، اعدام به وسیله تیر که سر را از بدن جدا می‌کنند و اعدام به روش کشیدن دست‌ها و پاها به وسیله اسب.

مجید دست روی گلویش گذاشت و آرام پرسید:

– با روش اسب چجوریه؟
حسین گفت:

– دست‌ها و پاها را به چهار اسب می‌بندند و از چهار طرف می‌کشند تا از بدن جدا شود. البته این مجازات برای جاسوسان اجرا می‌شود.

مجید حس می‌کرد تمام بدنش مورمور می‌شود. به حسین نگاه کرد و گفت:



- یا قمر بنی هاشم!

بعد بی حال روی زمین افتاد.

نارسیس به آرش گفت:

- همه جا رو خوب گشتی؟ مطمئنی کسی اونجا نبود؟

آرش گفت:

- آره، خیلی گشتم؛ اما انگار آب شده رفته تو زمین. دیگه نمی‌دونم چی کار باید کرد. یعنی کجا رفته؟

پریا با نگرانی گفت:

- نکنه دستگیر شده و ما خبر نداریم؟

نارسیس با ترس گفت:

- خدا نکنه! کاش می‌رفتیم از یکی می‌پرسیدیم.

آرش گفت:

- آخه از کی پرسیم؟ اصلاً نمی‌دونیم الان کجا اومدیم و دوره‌ی سلطنت کی هست. چجوری

بریم پرس‌وجو کنیم؟

پریا گفت:

- یه نگاه به کتاب بندازین، ممکنه نام دوره رو نوشته باشه.

آرش گفت:

- باشه، نگاه کردن که ضرر نداره؛ حداقل می‌فهمیم اون پسرده‌ی تخس کجا رفته.

نارسیس با وجود تمام نگرانی‌هایی که داشت، از این حرف آرش خنده‌اش گرفت. آرش کتاب را

باز کرد و صفحات آن را ورق زد. چیزی پیدا نکرد؛ ولی در یکی از صفحات جمله‌ای نظرش را

جلب کرد. نوشته شده بود «آن فاتح کوه نور و دریای نور»

همه با تعجب به هم نگاه کردند. نارسیس پرسید:

- این یعنی چی؟

پریا گفت:



- کوه نور و دریای نور دیگه چیه؟

آرش کمی فکر کرد و بعد انگار که چیزی به خاطر آورده باشد، با خوش حالی گفت:

- فهمیدم! کوه نور و دریای نور دو تا الماس بسیار قیمتی هندوستان بودن که نادرشاه افشار اون‌ها رو بعد از نبرد با هند و تصرف نواحی زیادی از هندوستان، با خودش به ایران آورد. چندین سال این دو تا الماس تو ایران بودن؛ اما در زمان قاجار، دریای نور توسط انگلیس به موزهی بریتانیا برده شد. در حال حاضر کوه نور تو ایران و تو یه جای خیلی امن ازش نگهداری می‌کنن. پریا گفت:

- پس مجید هم باید همین جا باشه، مگه نه؟

آرش با خنده گفت:

- شک نکن اگه مجید این دو تا الماس رو ببینه، حتماً هر دو رو می‌دزده.

نارسیس گفت:

- ولی کوله‌ش پیش منه. وقتی از در عبور کردیم، خودش نبود اما کوله‌ش یه گوشه روی زمین افتاده بود.

پریا با ناراحتی گفت:

- ای وای! پس یعنی الان دست خالی داره تو تاریخ سیر می‌کنه؟

نارسیس گفت:

- مجید زمانی دست خالی شد که ترقه‌هاش تموم شد.

آرش گفت:

- بهتره بریم دنبالش. به نظرم از قصر شروع کنیم بهتره.

نارسیس گفت:

- باشه. بهتره بریم تو قصر، شاید بتونیم یه سرنخی از مجید پیدا کنیم.

هر سه نفر به سمت قصر راه افتادند. در شهر می‌گشتند و پسران پسران به سمت قصر می‌رفتند

که یک مرتبه شخصی که جارچی قصر بود، به وسط میدان رفت و با صدای بلند اعلام کرد:

- مردم به گوش باشید! تا ساعاتی دیگه، چند نفر زندانی به دار مجازات آویخته می‌شوند. همه

به محل اعدام بیاید.



جارچی بعد از اعلام خبر رفت. همه‌ای بین مردم راه افتاد. همه درباره‌ی اعدامیان صحبت می‌کردند. بچه‌ها به مردم نگاه کردند. نارسیس با نگرانی گفت:

– دلم شور افتاد. نمی‌دونم چرا ته دلم می‌گه یکیشون مجیده.

پریا با تعجب گفت:

– حالا چرا مجید؟ چرا دلت یه گواه بهتر نمیده؟ مثلاً بگی مجید تو قصره.

نارسیس گفت:

– آخه تو که مجید رو خوب نمی‌شناسی؛ هر جا که قراره یه اتفاقی بیفته یا یکی مجازات بشه، یک سرش به مجید ختم میشه.

آرش در ادامه‌ی حرف نارسیس گفت:

– من هم حسم می‌گه حتماً مجید تو دردسر افتاده. باید یه کاری کنیم.

نارسیس گفت:

– بهتره به محل اعدام بریم و منتظر بشینیم.

آرش گفت:

– شما و پریا به محل اعدام برین. من هم میرم این دوروبر ببینم می‌تونم چیزی برای نجات مجید پیدا کنم یا نه.

نارسیس پرسید:

– مثلاً چی می‌خوای پیدا کنی؟

آرش پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

– نمی‌دونم. باید ببینم تو شهر چی می‌تونم پیدا کنم. حالا شما برین، خودم یه کاریش می‌کنم.

نارسیس گفت:

– باشه ما میریم. مواظب خودت باش.

نارسیس و پریا به سمت محل اعدام رفتند. آرش با قدم‌هایی آهسته به سمت مغازه‌ها رفت. به نزدیک هر مغازه‌ای که می‌رسید، فروشنده او را صدا می‌زد و می‌خواست جنس‌هایش را به فروش برساند. آرش بی‌توجه به فروشنده‌ها دنبال وسیله‌ای می‌گشت. همین موقع به یک آهنگری رسید.



ایستاد و با دقت به آنجا نگاه کرد. آهنگر، جوان برومند و قوی‌هیکلی بود و سخت مشغول کار بود. یک لحظه متوجه‌ی آرش شد. با دقت به سرووضع آرش نگاه کرد و بعد با خوش‌رویی پرسید:

– چه می‌خواهید برادر؟

آرش به آهنگر نگاه کرد و گفت:

– دنبال یه چیزی می‌گردم.

آهنگر دست از کار کشید. به سمت آرش رفت و گفت:

– دنبال چه چیز هستید؟ شاید آن را در آهنگریم داشته باشیم.

آرش کمی فکر کرد و بعد آهسته به آهنگر گفت:

– دنبال یه چیزی مثل باروت می‌گردم.

آهنگر با تعجب گفت:

– باروت؟! اما در اینجا باروتی یافت نمی‌شود. باروت در اینجا خطرناک است؛ زیرا من با آتش سروکار دارم.

آرش پرسید:

– نمی‌دونین از کجا می‌تونم باروت بخرم؟

آهنگر کمی فکر کرد و گفت:

– باروت را برای چه کاری می‌خواهید؟

آرش لبخندی زد و گفت:

– برای ساخت ترقه می‌خوام.

آهنگر با تعجب گفت:

– ترقه؟ آن چیست؟

آرش خندید و گفت:

– توضیحش مفصله؛ اما اگه بتونی کمکم کنی تا باروت پیدا کنم، یه عمر ممنونت میشم.

جوان آهنگر دستی به موهای پرپشت و بلندش کشید و گفت:

– حال باروت یا همان ترقه را برای چه کاری می‌خواهید؟

آرش جواب داد:



- برای نجات جون پسر خاله‌م.

آهنگر گفت:

- چرا از شمشیر و یا اسلحه استفاده نمی‌کنید؟

آرش همین که اسم اسلحه را شنید، با خوش حالی گفت:

- میشه من رو به اسلحه‌فروشی ببرید؟ اونجا می‌تونم باروت پیدا کنم.

آهنگر کمی تأمل کرد و گفت:

- باشد. تو را به اسلحه‌فروشی می‌برم؛ اما قبل از آن، باید مغازه را به دست شاگردم بسپارم و

بعد همراهت بیایم.

آرش با خوش حالی گفت:

- باشه، می‌تونم منتظر بمونم. آقا دستت درد نکنه! یه دنیا ممنونتم که می‌خوای جون پسر خاله‌م

رو نجات بدی.

آهنگر خندید و گفت:

- کاری نکردم برادر! قدری صبر کن تا بازگردم.

آهنگر به سمت شاگردش رفت. آرش هم با خوش حالی و هیجان خاصی منتظر آهنگر ماند. کمی

گذشت و آهنگر در حالی که لباس مرتبی پوشیده بود، نزد آرش رفت و گفت:

- برویم برادر!

در بین راه آهنگر از آرش پرسید:

- نامت چیست؟ از سرووضعت پیداست که از اهالی اینجا نیستی.

آرش جواب داد:

- من آرش هستم. از شیراز اومدم. اسم شما چیه؟

آهنگر جواب داد:

- نامم کاوه است. در بازار به کاوه‌ی آهنگر مشهور هستم. نامم از شاهنامه فردوسی انتخاب شده

است.

آرش با خوش حالی گفت:

- شما فرودسی رو می‌شناسین؟



کاوه گفت:

– آری. او یکی از مشهورترین ادیبان است. کیست که او را شناسد؟ پدر خدایا مرزم آن قدر به شاهنامه علاقه داشت که نام من و برادرانم را از شاهنامه انتخاب کرد. من کاوه هستم، برادر بزرگم نامش سیاوش است و برادر کوچکترم نامش سهراب است. پدرمان به این سه شخصیت شاهنامه علاقه‌ی زیادی داشت.

آرش هم گفت:

– پدر بزرگ من هم یه شاهنامه‌خون حرفه‌ای بود. وقتی به دنیا اومدم، اسم من رو آرش گذاشت و چون فامیلم کماندار بود، دوست داشت اسم و فامیلی داشته باشم که از شاهنامه اقتباس شده باشه.

کاوه تکرار کرد:

– آرش کماندار! پس تو را به این نام صدا می‌زنند. جالب است.
آرش و کاوه بعد از کمی راهپیمایی و آشنایی با یکدیگر، به مغازه‌ی اسلحه‌فروشی رسیدند. کاوه وارد مغازه شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی، رو به اسلحه‌فروش که اسمش کریم بود، کرد و گفت:

– با جناب آرش تازه آشنا شده‌ام. به دنبال باروت می‌گردد. می‌توانید کمی باروت به او بدهید؟
کریم که مردی حدوداً پنجاه‌ساله بود، به آرش نگاه کرد و گفت:

– از کجا آمده‌ای؟ باروت را برای چه کاری می‌خواهید؟

آرش گفت:

– از شیراز اومدم. برای ساختن ترقه باروت لازم دارم.

کریم کمی موشکافانه به چشم‌های آرش نگاه کرد و پرسید:

– ترقه؟ ترقه دیگر چیست؟ به چه کارت می‌آید؟

آرش جواب داد:

– می‌خوام باهاش جون یه نفر رو نجات بدم.

کریم پرسید:

– آن یک نفر کیست؟ با تو چه نسبتی دارد؟



آرش کلافه جواب داد:

– پسر خالمه. ممکنه بین اعدامی‌هایی که اعلام کردن باشه. می‌خوام تا قبل از اینکه مراسم شروع بشه، نجاتش بدم.

چشم‌های ریز کریم تا این حرف را شنید، با تعجب گرد شدند. بلند گفت:

– تو قصد داری یک اعدامی را نجات دهی؟ اگر به گوش جناب نادرشاه برسد، در کنار پسر خاله‌ت دفن می‌شوی. لازم نکرده است. از همان جایی که آمده‌ای، باز گرد. من به تو باروت نمی‌دهم. آرش ملتسانه گفت:

– شما باروت بدین، مطمئن باشین که نمیگم از شما خریدم. در ضمن پسر خاله‌ی من کاری نکرده که بخواد اعدام بشه.

کریم با دست به در اشاره کرد و گفت:

– از اینجا بروید. من به همدستان یک اعدامی هیچ کمکی نمی‌کنم. بروید، بروید تا سربازان شاه را خبر نکردم. کاوه او را از اینجا ببر.

کریم، کاوه و آرش را از مغازه‌اش بیرون کرد. آرش کلافه گفت:

– کاش واقعیت رو بهش نگفته بودم. حالا چی کار کنم؟ کاوه گفت:

– مطمئن هستی که پسر خاله‌ت در بین اعدامی‌هاست؟

آرش گفت:

– دقیق مطمئن نیستم؛ چون نمی‌دونم زندونی شده یا نه.

کاوه با خنده به شانه‌ی آرش زد و گفت:

– پس مطمئن باش که در بین اعدامی‌ها نیست. خیالت آسوده باشد. بیا به محل اعدام برویم تا از نبودن وی مطمئن شویم.

آرش موافقت کرد و به همراه کاوه به مرکز شهر، در جایی که به آن محل اعدام می‌گفتند، رفتند. ناریس با دیدن آرش به پریا گفت:

– اومد. ولی نمی‌دونم چرا دست خالی اومده.

پریا گفت:



– اون پسره کیه که باهاش داره میاد؟

نارسیس: گفت میره یه چیزی برای نجات مجید پیدا کنه؛ اما رفته با یه مرد هیکلی برگشته. مجید راست میگه، آرش یه تخته‌ش کمه.

پریا با حالت خاصی به نارسیس نگاه کرد و گفت:

– نارسیس؟ تو هم به آقا آرش توهین می‌کردی و ما خبر نداشتیم؟ آخه درسته به یه همچین آقای محترم و مؤدبی توهین کنی؟ داشتیم دخترعمو؟!

نارسیس خجالت‌زده به پریا نگاه کرد و گفت:

– ببخشین پریا جون! به خدا قصد توهین نداشتیم. فقط چون مجید نیست، یه کم عصبی شدم، به خدا شرمنده!

پریا گفت:

– تو و مجید هر وقت از جایی ناراحتین، سر آرش خالی می‌کنین. خب اون هم برای خودش شخصیت داره. هر چی باشه استاد منه و من هم دوست ندارم یکی به استاد متشخص و محترم توهین کنه.

نارسیس با شرمندگی گفت:

– من که عذرخواهی کردم. باشه، دیگه تکرار نمیشه. به مجید هم میگم دیگه بهش توهین نکنه. همین موقع آرش و کاوه رسیدند. آرش کاوه را به خانم‌ها معرفی کرد و او هم با خوش‌رویی با آنها احوال‌پرسی کرد. کاوه با دیدن پریا، از او خوشش آمد و زمانی که خانم‌ها سرگرم حرف‌زدن شدند، کاوه آهسته از آرش پرسید:

– این بانوی جوان که همراحتان است، ازدواج کرده است؟

آرش به کاوه نگاه کرد و گفت:

– نه، مجرده. چطور مگه؟

کاوه با خجالت خندید و گفت:

– پیدا است که دختر خوبی است. هم زیباست و هم نجیب است. از او خوشم آمده. بعد از اینکه از وجود پسر خاله‌ت باخبر شدید، درباره‌ی من با آن بانو صحبت می‌کنید؟

آرش چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:



- مگه تو مجردی؟

کاوه خندید و گفت:

- آری، تاکنون ازدواج نکرده‌ام. مدت‌ها بود که دنبال دختری با مشخصات این بانو می‌گشتم که

بالاخره امروز پیدایش کردم. با او صحبت می‌کنید؟

آرش نفس عمیقی کشید و چند ثانیه به پریا نگاه کرد. بعد به کاوه گفت:

- همیشه، نمی‌تونم باهاش صحبت کنم.

کاوه با ناراحتی پرسید:

- چرا نمی‌شود؟

آرش جواب داد:

- چون... خب، چون پریا نامزد داره.

کاوه با تعجب پرسید:

- نامزد دارد؟ نامزد او کیست؟

آرش گلویش را صاف کرد و آهسته گفت:

- خب چیزه.. نامزدش... منم.

کاوه تا این حرف را شنید به قدری ناراحت شد که با شرمندگی گفت:

- من را ببخشید جناب آرش! ندانسته حرف نامربوطی زدم. من از روی شما شرمنده هستم. من

را ببخشید.

آرش گفت:

- خواهش می‌کنم؛ چون نمی‌دونستی، اشکال نداره. ناراحت نمیشم؛ اما قول بده باهاش حرف

نزنی.

کاوه گفت:

- باشد. با او حرفی نمی‌زنم.

کاوه که خیلی ناراحت شده بود، ساکت شد و دیگر حرف نزد. کمی بعد، محکومان به اعدام را در

داخل یک گاری که شبیه قفس بود، آوردند. ناگهان در بین محکومان، چشم ناریس به مجید

افتاد و با نگرانی بلند به آرش گفت:



- آرش! دیدی الکی دلم شور نمی‌زد؟ نگاه مجید هم قاطی اعدامی‌هاست. یه کاری کن. آرش با نگرانی کمی جلوتر رفت. مجید با دست‌های بسته در کنار حسین آشپزباشی و چند نفر دیگر نشسته بود و با نگرانی به جمعیت نگاه می‌کرد. نارسیس سعی کرد با اشاره‌ی دست، مجید را متوجه‌ی خودش کند؛ اما مجید ندید. اشک از چشم‌های نارسیس سرازیر شد. با گریه به پریا گفت:

- نگاه مجید من رو مثل یه حیوون انداختن تو قفس. بعد بلند داد زد:

- برین بابا و ننه‌تون رو بندازین تو قفس بی‌شعورها! نارسیس از روی زمین سنگی برداشت و به سمت سربازی که گاری قفس را حمل می‌کرد، پرت کرد. یک‌مرتبه مجید متوجه‌ی نارسیس شد. میله‌های چوبی قفس را گرفت و داد زد:

- ناری می‌خوان مجیدت رو اعدام کنن. نارسیس جیغ کشید و با داد و فریاد به سمت محل اعدام دوید. پشت سرش آرش و پریا هم دویدند.

دو نفر از سربازها به سمت بچه‌ها دویدند و با نیزه سد راهشان شدند. نارسیس بلند داد زد:

- اون شوهر منه. چرا می‌خواین اعدامش کنین؟ مگه چی کار کرده؟ سرباز گفت:

- جرم وی جاسوسی است. آرش گفت:

- اون برای کی جاسوسی کرده؟ مدرکی هم دارین که ثابت کنه جاسوسی کرده؟ سرباز به آرش نگاه کرد و چیزی نگفت. مجید داد زد:

- راست میگه. شما مدرکی هم دارین که نشون بده من جاسوسم؟ اصلاً شما من رو محاکمه کردین که حالا می‌خواین اعدام کنین؟ یکی از سربازها به طرف بچه‌ها رفت و با لحن آرامی به آرش گفت:

- بهتر است کنار بروید. شاه دستور داده است آن‌ها را اعدام کنیم. کاری دیگر از ما بر نمی‌آید. باید دستور شاه اجرا شود.



آرش به سرباز گفت:

- این‌ها بی‌گناه دارن اعدام میشن. شما به خانواده‌ی این‌ها فکر کردین؟

سرباز آهی کشید و گفت:

- این دستور شاه است. نمی‌توانیم از دستور ایشان پیروی نکنیم. ماه گذشته برادر من را نیز بدون اثبات جرمش اعدام کردند. من نیز داغدار هستم.

همین موقع چهار اسب آوردند. مجید با دیدن اسب‌ها محکم بازوی حسین را گرفت و گفت:

- حسین! این‌ها می‌خوان اول من رو اعدام کنن. چی کار کنم؟

حسین برخلاف مجید آرامش خودش را حفظ کرده بود. دستش را روی دست مجید گذاشت و گفت:

- آرام باش و همه‌چیز را دست خدا بسپار. او خودش یاور و حافظ بی‌گناهان است. از قدیم گفته‌اند سر بی‌گناه تا پای دار می‌رود؛ اما بالای دار نمی‌رود. پس اگر من و تو بی‌گناه باشیم، خدا خودش ما را نجات خواهد داد. حال آرام باش و فقط دعا کن. مجید با ناراحتی گفت:

- آخه خدایا چرا همه‌ش من؟ چرا آرش تو این موقعیت نیست؟ همه‌ش من باید تاوان پس بدم. این چه بدبختیه که نصیب من بدبخت شده؟ کاش هیچ‌وقت رشته‌ی تاریخ رو انتخاب نمی‌کردم. کاش هیچ‌وقت به اون عتیقه‌فروشی لعنتی نمی‌رفتم. ای بمیری جلال‌الدین که این آینه و کتاب رو انداختی تو پاچه‌ی من و خانواده‌م! خدایا به جون خودم، این بار به جون خودم بهت قول میدم آدم خوبی باشم و سربه‌سر کسی ندارم. فقط من رو نجات بد. من دو تا بچه دارم. به بچه‌هام رحم کن. ای خدا!

مجید به حسین نگاه کرد و بعد گفت:

- خدایا حسین هم نجات بده. اون هم مثل من دو تا بچه داره. نجاتمون بده، باشه؟ خیلی ممنون. حسین به مجید نگاه کرد و آرام خندید. همین موقع یکی از سربازها در قفس را باز کرد و به یکی از زندانی‌ها اشاره کرد که بیرون برود. زندانی در حالی که به سربازها و جمعیت بدوبیراه می‌گفت، بیرون رفت. دو نفر از سربازها بازوهای او را گرفتند و به‌زور به وسط میدان بردند. او را روی زمین خواباندند و دست‌ها و پاهایش را با طناب به اسب‌ها بستند. مجید با نگرانی به این صحنه نگاه



می کرد و نفس هم نمی کشید. فرماندهی سربازها که همان فرمانده اصلان بود، دستور داد اسبها را حرکت دهند. با حرکت اسبها، زندانی فریادی از درد زد. مجید با ترس گفت:

– یا حضرت عباس! الان دست و پاهاش از تنش جدا میشن. وای حسین اینها می خوان من هم این جوری بگشن؟

حسین چیزی نگفت و چشمهایش را بست. نارسیس و پریا از ترس چشمهایشان را بستند و گوشهایشان را هم گرفتند که نه چیزی ببینند و نه چیزی بشنوند. آرش با نگرانی به مجید نگاه می کرد. بالاخره دست و پای زندانی محکوم به اعدام، از تنش جدا شد. صدای جیغ زن ها شنیده شد و مردها نیز داد زدند. مجید کمی بی حال شد. به میله های چوبی قفس تکیه داد و گفت:

– تموم شد. بعدیش منم. حسین شهادتین رو چجوری می خون؟ از بس استرس دارم یادم رفته.

حسین چیزی نگفت. نفر بعدی محکوم به اعدام را با تبر سر بریدند. مجید همان طور که بی حال تکیه داده بود، سرش را به زیر انداخت و گفت:

– قطعاً بعدی منم. خدایا حلالم کن و ببخش. نجاتم بده.

دست های یکی دیگر از زندانی ها را با شمشیر قطع کردند. مجید با ترس دستی به بازوهایش کشید و گفت:

– من با همین دست هام بچه هام رو بغل می کردم. ایران! جاوید! بابایی دیگه دست نداره که بغلتون کنه.

باز هم حسین چیزی نگفت و همچنان آرام نشسته بود. همین موقع نوبت به مجید رسید. مجید با وحشت بازوی حسین را گرفت و گفت:

– حسین! می خوان من رو ببرن. حسین!

حسین چیزی نگفت. مجید را به زور از قفس بیرون آوردند. نارسیس جیغ کشید و می خواست به سمت مجید برود؛ اما یکی از سربازها مانع او شد. پریا نارسیس را گرفت و گفت:

– نارسیس! بهتره برای آرامشش دعا کنیم.

مجید با دیدن نارسیس داد زد:

– ناری! ناری جونم! مجیدت رو الان می کشن. یه کاری کن.



بعد به آرش نگاه کرد و گفت:

– آرش! تو رو خدا یه کاری کن. دارن من رو با خودشون می‌برن. یه کاری کن.
اما آرش خون سرد گفت:

– مجید با دل و جان به استقبال مرگ برو. ما بدون تو به سفر ادامه می‌دیم. قول میدم عموی خوبی برای بچه‌ها باشم.

سربازها با هزار زحمت توانستند دست‌ها و پاهای مجید را ببندند. فرمانده اصلا ن دستور داد اسب‌ها را به حرکت درآورند. ناریسیس جیغی زد و بیهوش روی زمین افتاد. اسب‌ها حرکت کردند و مجید از درد بلند فریاد زد.

یک‌مرتبه مجید با داد و فریاد از خواب پرید. صورتش خیس عرق شده بود. به دوروبرش نگاه کرد و حسین را دید که در گوشه‌ای خوابیده است. چهار دست و پا به سمت حسین رفت و گفت:

– حسین! حسین! حسین! بیدار شو. حسین!

حسین از خواب پرید و با نگرانی گفت:

– چه شده است مجید؟ چرا آشفته‌ای؟

مجید دوزانو نشست و گفت:

– خواب بدی دیدم. خیلی بد بود. خواب دیدم اعدام کردن.

حسین پرسید:

– مَرْدی؟

مجید کمی فکر کرد و گفت:

– فکر کنم مُردم. چطور مگه؟

حسین خندید و گفت:

– خیر است! عمرت طولانی می‌شود.

مجید گفت:

– یعنی چی؟ یعنی نمی‌میرم؟

حسین گفت:

– خیر، نمی‌میری. حال برو بخواب و همه چیز را به دست خدا بسپار.



مجید آرام با خودش گفت:

– باز خدا رو شکر! ولی حق آرشی رو کف دستش می‌ذارم. من داشتم می‌مردم اون وقت خون سرد به من می‌گه با دل و جون به استقبال مرگ برم. می‌خوام صد سال سیاه عموی بچه‌هام نباشی. می‌دونم چی کارت کنم آرشی خان!

زمان اعدام فرا رسید. نارسیس، پریا و آرشی به همراه جمعیت به سمت محل اعدام رفتند. نارسیس به آرشی گفت:

– شک ندارم مجید هم با اعدامی‌هاست. فقط خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه! آرشی گفت:

– به فرض هم که قاطی اعدامی‌ها باشه. شک نکن که هیچ اتفاقی نمیفته. ما از آینده اومدیم و به گذشته تعلق نداریم. هیچ اتفاقی برامون نمیفته. پریا پرسید:

– از کجا مطمئنین؟

آرشی جواب داد:

– از اونجایی که تو چند تا از دوره‌ها مجید تیر خورد، شلاقش زدند و چند بار دیگه هم زخمی شد؛ اما با ورود به دوره‌ی بعدی، تمام اون جراحات از بین رفته بود. نارسیس به طعنه گفت:

– یعنی الان اگه سر مجید رو قطع کنن و بریم به دوره‌ی بعد، سرش دوباره میاد سر جاش؟

آرشی به نارسیس نگاه کرد و چیزی نگفت. جلوتر راه افتاد و رفت. پریا ریز خندید و گفت:

– چرا این جور باهاش حرف زدی؟

نارسیس خندید و چیزی نگفت. آرشی همین طور که جلوتر راه می‌رفت، زیر لب غرولندکنان گفت:

– زن و شوهر عین هم هستن به خدا! راست گفتن که خدا دروخته رو برای هم جور می‌کنه. حالا نمی‌شد جلوی پریا متلک نگه؟ خدا کنه زودتر سفرمون تموم بشه و برگردیم خونه. مریم هم هر جا هست، خودش بر می‌گرده.



بچه‌ها به محل اعدام رسیدند و از میان جمعیت خودشان را به ردیف جلوی جمعیت رساندند. کمی گذشت و گاری قفس‌مانندی که محکومان به اعدام را حمل می‌کرد، به همراه سربازان زیادی وارد میدان شدند. مجید در تمام مدت با ترس به جمعیت نگاه می‌کرد تا بلکه بتواند ردی از نارسیس و بقیه پیدا کند. نارسیس با دقت به داخل قفس نگاه کرد و همین که مجید را دید، به آرش گفت:

– ایناهاش. مجید اونجاست. دلم گواه داده بود مجید هم قاطی اعدامی‌هاست. آرش تو رو خدا یه کاری کن.

آرش با نگرانی گفت:

– چجوری نجاتش بدیم؟ ما که چیزی برای دفاع نداریم. پریا گفت:

– باید فکر کنیم. شاید بتونیم گولشون بزنیم. نارسیس گفت:

– آخه چجوری؟ تا بخوایم فکر کنیم و راهی پیدا کنیم که اعدامش کردن. آرش گفت:

– یه راهی باید وجود داشته باشه. باید فکرها مون رو روی هم بذاریم تا یه راهی برای نجات مجید پیدا کنیم.

مجید با نگرانی به جمعیت نگاه می‌کرد تا اینکه نارسیس و بقیه را دید. با خوش حالی داد زد:

– نارسیس! ناری جونم من اینجام.

نارسیس در حالی که اشک می‌ریخت، با صدای بغض دارش بلند گفت:

– مجید! مجید جونم نگران نباش، نجات میدیم.

آرش هم بلند گفت:

– مجید اصلاً نگران نباش! خودم نجات میدم.

مجید با دیدن آرش، چشم‌هایش را کمی تنگ و گشاد کرد و آهسته گفت:

– تو یکی برو گم بشو مردیکه‌ی نامرد! من رو به خونسردی دعوت می‌کنی؟ هان؟ بذار خلاص بشم؛ من می‌دونم و تو! بچه‌سوسول!



همین موقع فرمانده اصلان هم وارد میدان شد. مجید با دیدن او با ترس آب دهانش را قورت داد و به حسین گفت:

- دیدی خوابم تعبیر شد؟ تو خوابم فرمانده اصلان هم بود.
بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت:

- راستی حسین! تو خوابم یه جوونی هم بود که اسمش کاوه بود. تو همچین کسی رو می شناسی؟
حسین گفت:

- نمی دانم. شاید بشناسم؛ اما الان چیزی به یاد نمی آورم.
مجید آرام گفت:

- می دونم چی میگی. من هم ذهنم خالی از سگنه شده، چه برسه به تو!
فرمانده اصلان به وسط میدان رفت و با صدایی بلند مشغول خواندن فرمان نادرشاه شد. آرش به اصلان نگاه کرد و به نارسیس و پریا گفت:
- خدا رحم کنه! این یارو فرماندهه چه هیکلی هم داره! بیچاره اون هایی که اسیر اون میشن!
نارسیس گفت:

- فقط خدا کنه دست رو مجید من بلند نکرده باشه؛ چون دست هاش این قدر بزرگ و گوشتالوده که با یه ضربه هم کار مجید ساخته ست.

فرمانده بعد از قرائت فرمان نادرشاه، به یکی از سربازها اشاره کرد تا اولین زندانی را بیاورند. اولین زندانی به جرم جاسوسی برای افغان ها محکوم به اعدام با روش اسب بود. زندانی را آوردند و بعد از اینکه دست ها و پاهایش را بستند، او را با چهار اسب آن قدر کشیدند تا دست ها و پاهایش از بدن جدا شدند و زندانی از درد زیاد فوت کرد. نوبت به نفر بعدی رسید. او را هم به جرم سرقت از دربار با تبر سر از تنش جدا کردند. در تمام این مدت مجید بی حال و پشت به جمعیت، توی قفس نشسته بود و دائم به حسین می گفت:

- دیدی خوابم تعبیر شد؟ دیدی بی دلیل نترسیده بودم؟
نفر بعدی مجید بود. دو نفر از سربازها وارد قفس شدند و بازوهای مجید را گرفتند و با خودشان بیرون بردند. نارسیس با دیدن مجید جیغی کشید و غش کرد. پریا بالای سر نارسیس نشست و او را نیم خیز از روی زمین بلند کرد و صدایش زد. آرش با نگرانی به مجید نگاه کرد و داد زد:



- ولش کنین! اون بی گناهه. اون کاری نکرده. ولش کنین!

اما یکی از سربازها مانع آرش شد. مجید بی هیچ مقاومتی تسلیم شد. سربازها دست‌ها و پاهایش را بستند؛ اما همین که فرمانده قصد داشت فرمان اعدام را صادر کند، ناگهان شیپور مخصوص اعلان حضور شاه زده شد. فرمانده دست نگه داشت و به حالت احترام ایستاد. سکوت در بین جمعیت حاکم شد. نارسیس با کمک پریا کمی سرحال شد و بی‌رمق نشست. به مجید نگاه کرد. نادرشاه وارد میدان شد و به فرمانده اعلان گفت:

- دست نگه دار فرمانده! اعدام باید در حضور من انجام شود.

فرمانده اعلان گفت:

- اطاعت جناب شاه!

مجید تا نادرشاه را دید، فکری به ذهنش رسید و بلند داد زد:

- جناب نادرشاه! جناب نادرشاه! یه لحظه دست نگه دارین. تو رو خدا یه لحظه بگین کسی رو اعدام نکنن. باید یه مطلب مهمی به شما بگم.

نادرشاه به مجید نگاه کرد و گفت:

- چه می‌خواهی بگویی؟

مجید به دست و پاهایش اشاره کرد و گفت:

- با دست و پای بسته که همیشه چیزی گفت. اول دستور بدین بازم کنن، بعد میگم. عامو خیلی مهمه، اگه الان نفهمین باختین.

نادرشاه اشاره کرد که دست و پای مجید را باز کنند. مجید با خوش حالی از روی زمین بلند شد و در حالی که مچ دست‌هایش را ماساژ می‌داد، گفت:

- نزدیک بود ها! خدا خیرتون بده جناب نادر! نزدیک بود بچه‌هام یتیم بشن.

نادرشاه گفت:

- چه می‌خواستی بگویی؟

مجید گفت:

- آها! می‌خواستم بگم که می‌دونم کی تو قصرتون جاسوسه و کی می‌خواسته شما رو به‌وسیله‌ی غذا مسموم کنه.



مجید به حسین نگاهی کرد و چشمک زد. حسین لبخندی زد و چیزی نگفت. نادرشاه با تعجب گفت:

– می‌دانی جاسوس کیست و چه کسی قصد جان من را کرده است؟
مجید خیلی خونسرد گفت:

– بله قربانت کردم! اونی که جاسوسی کرده و قصد ترور شما رو داشت، داره راست‌راست جلوی چشمتون راه میره؛ ولی انداخته گردن من و این حسین آشپزباشی بدبخت. مگه نه حسین؟
نادرشاه گفت:

– خب بگو ببینم، او کیست؟

مجید به فرمانده اعلان نگاه کرد و با خودش گفت:

– حالا من رو می‌زنی گوریل پونزده‌متری؟ الان نشونت میدم زدن مجید چه عواقبی داره بدبخت! مجید برگشت و به نادرشاه نگاه کرد. بعد با دست به فرمانده اعلان اشاره کرد. نادرشاه با تعجب به اعلان نگاه کرد. فرمانده اعلان با خشم به مجید نگاه کرد و بلند گفت:

– دروغ می‌گوید جناب نادرشاه! او از کجا می‌داند من جاسوس هستم و قصد جان شما را داشتم؟ بهتان می‌زند.

مجید گفت:

– نشون به اون نشون که بعد از اینکه من رو زدی و انداختی زندون، یکی اومد پیشت و بهت گفت همه چیز امن و امانه.

همهمه‌ای در بین جمعیت راه افتاد. نارسیس که دیگه حالش بهتر شده بود، با لبخند به آرش و پریا گفت:

– اگه خدا بخواد، مجید داره موفق میشه خودش رو نجات بده. ما هم باید کمکش کنیم.
آرش گفت:

– ما چجوری می‌تونیم کمکش کنیم؟

نارسیس گفت:

– تو تاریخ خوندی. تو ذهنت بگرد ببین چه اتفاقی در زمان سلطنت نادر شاه افتاده بود. از همون اتفاق استفاده کن.



پریا گفت:

– راست میگه آقا آرشی! یه کم فکر کنین شاید بتونین چیزی پیدا کنین.

آرشی کمی فکر کرد و بعد با خوش حالی گفت:

– یادم اومد. فکر کنم بتونم به مجید کمک کنم.

نارسیس با خوش حالی گفت:

– پس زود باش برو کمکش.

آرشی سریع سرباز را کنار زد و به سمت مجید دوید. به نادرشاه گفت:

– راست میگه جناب نادرشاه! اون کسی که فرماندهی شما رو برای این کار اجیر کرد، علی قلی خان هست.

نادرشاه با خشم به فرمانده اصلان نگاه کرد و گفت:

– این حرف صحت دارد؟ حقیقت را بگو!

فرمانده اصلان سکوت کرد و چیزی نگفت؛ اما ناگهان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به سمت مجید حمله ور شد. خواست به او ضربه بزند که آرشی معطل نکرد و سریع یک مشت خاک از روی زمین برداشت و به سمت چشمان اصلان پرت کرد. شمشیر از دست اصلان افتاد و داد زد:

– آخ! چشمانم کور شد.

مجید هم بدون درنگ، لگد محکمی به زانوی اصلان زد که باعث شد از درد به روی زمین بیفتد. نادرشاه هم بلافاصله شمشیرش را روی گردن اصلان گذاشت و به چند نفر از سربازانش دستور داد که او را دستگیر کنند. پس از اینکه فرمانده اصلان را دستگیر کردند، نادرشاه رو به مجید و آرشی کرد و گفت:

– شما دو نفر مستحق پاداش هستید. حال بگویید در قبال این کار چه می خواهید؟
مجید گفت:

– چیز خاصی نمی خواهیم. اول اینکه حکم بی گناهی من و حسین آشپزباشی رو صادر کنین. دوم یه خورده این شک و بدبینی رو از خودتون دور کنین جناب نادرشاه! شما الان تو ایران به عنوان یه شاه بزرگ معروف هستین. در حال حاضر تمام زائران امام رضا (ع) بعد از زیارت، برای دیدن



مقبره‌ی شما و خوندن فاتحه یه سر به باغتون که معروف به باغ نادری هست، میزنن. حیفه شاه به این بزرگی و قدری، این جوری به مردمش شک کنه و بدون محاکمه اعدامشون کنه. ولله حیفه! آرشی در تأیید حرف‌های مجید گفت:

– درست میگه. شک و بدبینی شما به زیردست‌هاتون باعث شد شبانه بهتون حمله کنن و شما رو به قتل برسونن. این طریقه‌ی مرگ یه شاه نیست. یه شاه مقتدر، باید شجاعانه در میدان نبرد کشته بشه، نه اینکه بهش شبیخون بزنن.

نادرشاه خیره به آن‌ها نگاه کرد و کمی بعد گفت:

– شما باید با من به قصر بیایید. صحبت‌های شما کمی عجیب است و باید بیشتر توضیح دهید. مجید با شنیدن این حرف، آهسته در گوش آرشی گفت:

– نه، مثل اینکه این قصه سر دراز داره.

بچه‌ها به همراه نادرشاه و همراهانش به قصر رفتند. به دستور نادرشاه، فرمانده اصلاص به جرم خیانت به کشور و شاه، محکوم به اعدام شد. البته هم‌دستانی هم داشت که تا روشن شدن قضیه‌ی آن‌ها اعدام به تعویق افتاد.

بچه‌ها در تالار شاهی نشسته بودند. در بالای تالار و بر روی تخت شاهی، نادرشاه نشسته بود و غرق در افکار خودش بود. سکوت سنگینی همه‌جا را فرا گرفته بود.

مجید آهسته به بقیه گفت:

– بچه‌ها! دیدین یه دروغی گفتم راست از کار در اومد؟

نارسیس پرسید:

– چه دروغی گفتی؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– به دروغ گفتم اصلاص جاسوسه؛ راست از کار در اومد. البته حقش بود؛ چون به شدت من رو کتک می‌زد و می‌گفت بگو جاسوسی.

نارسیس با ناراحتی گفت:

– وای مجید! یعنی اون گوریل گنده تو رو کتک زد؟ آخه چجوری جسم نحیف و لاغر تو این همه درد رو تحمل کرد عزیزم؟



مجید کمی خودش را لوس کرد و گفت:

- ناری جونم! زد تو پهلوم، دردم گرفت.

نارسیس گفت:

- الهی بمیرم برات!

پریا خنده اش گرفت. آرش پوفی کرد و گفت:

- باز این لوس بازیشون شروع شد.

پریا با خنده گفت:

- اون هم کجا؟ جلوی نادرشاه افشار!

آرش گفت:

- همین رو بگو!

بچه ها آهسته مشغول صحبت بودند که نادرشاه از روی تخت شاهی بلند شد. رو به مجید کرد و گفت:

- تو درباره ی موضوع مهمی صحبت کردی. حال واضح و کامل همه چیز را توضیح بده. مجید گفت:

- ببخشین! یادم نمیاد چی گفتم.

نادرشاه کلافه شد و گفت:

- درباره ی قتل من چیزهایی گفتی.

مجید یادش آمد و گفت:

- آها! گفتم شما رو شبانه می کشن. البته تقصیر خودت هم هست؛ چون الکی دستور اعدام همه رو صادر می کنین. خب طبیعیه که برا حفظ جانشون شما رو بکشن.

نادرشاه عصبانی شد و بلند داد زد:

- بگو آن ها که هستند تا همین حالا اعدامشان کنم.

مجید خونسرد گفت:

- بفرما! یه ساعته دارم روضه می خونم میگه لیلی زن بود یا مرد.

نادرشاه جلوتر رفت و یقه ی لباس مجید را گرفت. با قدرت بلندش کرد و گفت:



- تو پیشگو هستی یا من را به استهزا گرفتی؟ حرف بزن.

مجید کمی تقلا کرد و گفت:

- میگم، میگم، فقط من رو بذار زمین.

آرش گفت:

- جناب نادرشاه! مجید یه کم شوخی می کنه. هر چی می خواهی بدوین، از من بپرسین.

نادرشاه به آرش نگاه کرد و مجید را محکم روی زمین انداخت. مجید دردش گرفت و آخ بلندی

گفت. نادرشاه بی توجه به مجید، به سمت آرش رفت و گفت:

- تو درباره ی آنچه که آن گستاخ گفت، بگو.

آرش گفت:

- جناب نادرشاه! شما بیشتر اوقات خودتون رو تو جنگ گذروندین، برای همین که الان خسته و

عصبی شدین. بهتره یه کم استراحت کنین.

مجید گفت:

- راست میگه. استراحت براتون خوبه.

نادرشاه عصبانی شد و گفت:

- یک شاه هیچ وقت به فکر استراحت نیست. من باید به فکر کشورگشایی باشم تا اینکه وقتم

را به بطالت بگذرانم.

مجید خیلی خونسرد گفت:

- همین کارها رو کردی که دچار مالیخولیا شدی.

نادرشاه با عصبانیت به مجید نگاه کرد. نارسیس بازوی مجید را نیشگون گرفت و آهسته گفت:

- تازه از دردسر خلاص شدی. بفهم چی داری میگی.

مجید با درد گفت:

- هو! چرا نیش می زنی زن؟ مگه دروغ گفتم؟ خب مالیخولیا گرفت دیگه. از خودم که در نیاوردم.

اون مورخ های بیکار این رو نوشتن، نه عمه ی من.

قبل از اینکه نادرشاه به خاطر حرف مجید کاری کند، آرش پیش دستی کرد و گفت:

- جناب نادرشاه! بذارین یه کم از آینده ی شما بگم.



آرش موبایلش را در آورد. عکس‌های باغ نادری را که سال گذشته در سفر به مشهد گرفته بود، به نادرشاه نشان داد و گفت:

– جناب نادرشاه! به این باغ قشنگ نگاه کنین. به اینجا میگن باغ نادری. می‌دونین چرا؟
نادرشاه با تعجب به عکس‌ها نگاه کرد و گفت:
– باغ زیبایی است؛ اما چرا به آن باغ نادری می‌گویند؟
آرش گفت:

– چون مقبره‌ی شما تو این باغ واقع شده. روزانه مردم زیادی برای بازدید از مقبره‌ی شما و خوندن فاتحه به اونجا میرن. تو ایران مردم از شما به‌عنوان یه شاه قدرتمند و کاردان یاد می‌کنن. البته ببخشین این رو میگم؛ اما خبر نداشتن شما کمی عصبی شده بودین که این هم به‌خاطر جنگ‌هایی بود که شما داشتین. مثلاً جنگ گرنال تو هندوستان، تأثیرات خلُق‌وخویی بدی روی شما گذاشت؛ اما این‌ها باعث نمیشه که مردم شما رو ظالم فرض کنن. مردم شما رو دوست دارن. بهتره که شما هم یه کم بیشتر به مردم برسین.

نادرشاه که تحت تأثیر حرف‌های آرش کمی آرام شده بود، روی تخت نشست و گفت:
– شما افراد عجیبی هستید. حرف‌زدنتان، لباس‌پوشیدنتان، طرز رفتارتان، همه و همه با ما متفاوت است. گستاخ و جسور نیز هستید. به‌راستی شما که هستید و از کجا آمده‌اید؟
مجید گفت:

– شیرازی هستیم قربان!

نادرشاه گفت:

– دیگر از زندگی من چه می‌دانید؟

آرش گفت:

– قربان! الان ولیعهد شاهرخ میرزا کجاست؟

نادرشاه تا اسم شاهرخ میرزا را شنید، آشفته شد و گفت:

– فرزندی که قصد جان پدرش را کند، فرزند نیست؛ بلکه دشمن است.

بچه‌ها با ناراحتی به هم نگاه کردند. آرش گفت:

– جناب شاه! می‌خوایین دقیق و واضح بگم چه کارهایی کردین و چی به سرتون میاد؟



نادرشاه مشتاق شد و گفت:

- آری، بگو.

مجید گفت:

- به شرطی که نکشیش ها!

نادرشاه همان طور که با غیض به مجید نگاه می کرد، به آرش گفت:

- بگو ببینم.

آرش تک سرفه ای زد و گفت:

- برای تأمین هزینه ی جنگ های خودتون، مجبور می شین تا مالیات های سختی از مردم بگیرین؛ به همین خاطر به زودی شورش هایی در اقصی نقاط کشور رخ میده. شما در اواخر عمرتون تغییر اخلاق می دین و پسر خودتون رضا قلی میرزا یا همون شاهرخ میرزا را کور می کنی؛ اما از کار خودتون پشیمون می شین و بعضی از اطرافیانتون رو که در این کار اون ها رو مقصر می دونین، می کشین. بعد از کورشدن شاهرخ، اوضاع شما جواری میشه که دائم فکر می کنین اطرافیان قصد خ-بیانت به شما رو دارن. برای این که کسی جرئت خ-بیانت پیدا نکنه، کارهای دلخراشی انجام می دین. مثلاً یکیش اینه که سر حاکم کرمان رو از سوراخ دیوار عبور می دین و به چهار گاو می بندین و اون ها رو حرکت می دین. حاکم کرمان درد هزار مرگ رو می کشه و همه ی اعصابش پاره میشه. مجرمین را شمع آجی می کنین و سر کسانی رو که مالیات ندادند و سر همسر، فرزندان، قبیله، محله و شهر تا جایی که پول فراهم بشه، قطع می کنین. حکام یا باید با سر بریده پیش شما برسن یا با مالیات؛ وگرنه سر خودشون بر باد میره. بله، این تمام کارهایی است که شما در اواخر عمرتون انجام میدین که باعث قتل خودتون میشه.

نادرشاه با خشم از روی تخت بلند شد و به آرش گفت:

- دروغ می گویی. من همواره با زیردستانم بسیار مهربان هستم. من شاه این سرزمینم. نمی گذارم احدی از مردم دچار تنگی رزق شوند. من کسی بودم که دولت صفویه را کنار زدم و دولت مقتدر خودم را بنا کردم. فرزندم شاهرخ هم اکنون در سلامت کامل است؛ زیرا اون جانشین من است. حال تا دستور ندادم شما را اعدام کنند، از اینجا بروید؛ وگرنه مرگ سختی در انتظارتان می باشد.



مجید تا این حرف را شنید، با به یاد آوردن لحظه‌ی اعدام، به بقیه گفت:
 - فقط من می‌دونم اعدام چه خوفی داره. کم نیست که چهار چلنگ آدم رو به اسب ببندن و
 بکشن! عامو من رفتم تا دوباره خونه خراب نشدم. بریم ناری جون!
 آرش به نادرشاه گفت:

- فقط یه مطلبی هست که باید بهتون بگم، بعد برای همیشه میرم. جناب شاه! بهتره که کمی تو
 رفتارهاتون تجدید نظر کنین؛ چون بعد از شما، برادرزاده‌تون علی قلی خان به قلمروتون حمله
 می‌کنه. وارد حرم سراتون میشه و هر چی بچه داشتین، اعم از بچه‌ی تو شکم مادر و بچه‌ی بزرگ
 و کوچیک، همه رو می‌کشه. اون می‌خواد هیچ نسلی از شما باقی نمونه. مواظب خودتون باشین.
 نادرشاه چیزی نگفت و بچه‌ها قصر را ترک کردند. بیرون از قصر که رسیدند، مجید یک‌مرتبه
 حسین را دید که در گوشه‌ای منتظر ایستاده است. با خوش حالی به سمتش دوید و گفت:
 - داداش حسین! تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه خونه نرفته بودی؟
 حسین با خوش حالی گفت:

- خیر. صبر کردم که شما بازگردید تا در خانه‌ام مهمانتان کنم. همراه من بیایید. همسرم از دیدن
 شما خوش حال خواهد شد.
 ناریس گفت:
 - مزاحمتون نمی‌شیم حسین آقا! باید بریم.
 حسین گفت:

- نمی‌شود. مهمان حبیب خداست. چه چیز بهتر از این که مهمانان عزیزی چون شما را به خانه‌ام
 دعوت کنم؟ برایتان بهترین غذا را خواهم پخت.
 مجید با خنده گفت:
 - اتفاقاً حسین جون! فامیل من هم عزیزی. مجید عزیزی.
 حسین گفت:

- بی خود نبود که برای من عزیز بودی. مجید عزیزی!
 همه خندیدند و به خانه‌ی حسین رفتند.



به محض اینکه حسین در خانه‌اش را باز کرد و وارد شد، دختر و پسرش با خوش حالی به سمتش دویدند و همسرش هم در حالی که از خوش حالی اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به استقبالش رفت. حسین با اشتیاق بچه‌هایش را بغل کرد و آن‌ها را محکم بوسید. همسرش گفت:

– حسین به خانه خوش آمدی! شب‌وروز به درگاه خدا دعا کردم تا بی‌گناهیت ثابت شود و بخشیده شوی. خدا را هزار بار بابت استجابت دعاهایم شکر می‌کنم.

حسین گفت:

– خداوند دعاهايت را شنيد و اين انسان‌های نازنین را بر سر راهم قرار داد تا از بند رهایی یابم. اول از خدا تشکر کن و بعد از این دوستان خوبمان.

همسر حسین به بچه‌ها نگاه کرد و پرسید:

– حسین! مهمانانمان را معرفی نمی‌کنید؟

حسین می‌خواست بچه‌ها را معرفی کند که مجید پیش‌دستی کرد و گفت:

– بذارین خودم معرفی کنم. من مجید هستم. این خانم محترم همسر من، ناریس خانمه. ایشون هم دخترعموی همسر من، پریا خانم هستند و این هم آقا آرش که پسرخاله. از آشنایی با شما خیلی خوش‌حالیم.

همسر حسین با لبخند گفت:

– خیلی خوش آمدید! بفرمایید داخل. بفرمایید.

در خانه‌ی حسین به بچه‌ها خیلی خوش گذشت؛ خصوصاً اینکه شوخی‌های مجید باعث سرگرمی شده بود. بچه‌های حسین از مجید خوششان آمده بود و مجید هم سربه‌سرشان می‌گذاشت. حسین غذای مخصوص دربار را پخت و همه یک دل سیر غذا خوردند. خلاصه، پذیرایی گرمی از بچه‌ها کردند تا اینکه یکی در خانه‌ی حسین را با شتاب زد. حسین با تعجب گفت:

– چه کسی این وقت شب آمده است؟

همسر حسین گفت:

– نمی‌دانم؛ اما به گمانم یکی از همسایه‌ها باشد.

مجدید به شوخی گفت:

– از بس سروصدا کردیم، همسایه‌ها ریختن در خونه.



حسین خندید و رفت که ببیند چه کسی آمده است. کمی بعد، حسین به همراه مرد جوانی وارد خانه شدند. حسین رو به بچه‌ها گفت:

– دوستان! با همسایه‌مان آشنا شوید. ایشان...

مجید با دیدن مرد جوان، میان حرف حسین پرید و با تعجب گفت:

– این آقا که کاوه‌ی آهنگره! مگه نگفتی همچنین کسی رو نمی‌شناسی؟

حسین با تعجب پرسید:

– او را می‌شناسی؟ چگونه با وی آشنا شدی؟

مرد جوان گفت:

– نام من کاوه نیست. نامم سهراب است. آهنگر نیز نمی‌باشم. یادم نمی‌آید که شما را قبلاً دیده باشم.

مجید بلند شد و به طرف سهراب رفت. گفت:

– خودم تو خواب دیدمت. گفتی اسمت کاوه‌ست؛ چون پدرت به شاهنامه خیلی علاقه داشت، اسم تو و برادرهات رو از اسامی شاهنامه انتخاب کرده.

سهراب با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

– تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟ از کجا فهمیدی که پدر من به شاهنامه علاقه داشته است؟ پیشگو هستی؟

مجید دماغش را خاراند و با ژست خاصی گفت:

– نه خیر. بنده از پیشگویی به خواب‌گزار اعظم ارتقا درجه پیدا کردم. گفتم که تمام این‌ها رو تو خواب دیدم.

حسین گفت:

– بهتر است این بحث را تمام کنید. سهراب خبر مهمی آورده است. بهتر است که شما نیز آن خبر را بشنوید.

آرش گفت:

– بذاریه حدسی بزنم. از نادرشاه خبر آوردین؟

سهراب گفت:



- آری. خبر آوردند که به او شیخون زده‌اند.

مجید با حیرت پرسید:

- کشتنش؟

سهراب جواب داد:

- می‌گویند به قتل رسیده است؛ اما هنوز صحت آن معلوم نشده است.

مجید گفت:

- عامو کشتنش. دیگه صحت و سقم این خبر رو می‌خوای چی کار؟

سهراب با تردید به حسین نگاه کرد و گفت:

- ولی هنوز چیزی معلوم نیست. چگونه است که با جدیت می‌گویند نادرشاه را کشته‌اند؟

حسین دستی به شانه‌ی سهراب زد و گفت:

- هر چه می‌گویند، راست است؛ زیرا آن‌ها از ما آگاه‌ترند.

مجید بازوی سهراب را گرفت و گفت:

- حالا بی‌خیال نادرشاه و فک‌وفامیلش! بیا یه کم بشین تا بیشتر باهات آشنا بشیم آقا کاوه...

چیزه، یعنی آقا سهراب!

سهراب کنار بچه‌ها نشست. مجید کمی سربه‌سر سهراب گذاشت و تا حدودی هم مواظب

حرکات سهراب بود؛ چون در خواب دیده بود که کاوه از پریا خوشش آمده بود و آرش به این

قضیه واکنش نشان داده بود. بی‌صبرانه منتظر بود تا این قسمت از خوابش هم تعبیر شود. تا

مدتی همه با هم صحبت کردند. خانم‌ها برای راحتی بیشتر به اتاقی دیگر رفتند و آقایان را تنها

گذاشتند. کمی بعد سهراب آهسته در گوش مجید گفت:

- آن بانو که همراه شماست، نامش چه بود؟

مجید با شیطنت پرسید:

- بانو اینجا زیاده، بگو اونی که مد نظرته چه شکلیه تا بهت بگم.

سهراب گفت:

- همان که همراه همسرتان است.

مجید خنده‌اش را خورد. کمی جدی شد و گفت:



- آهان! اون رو میگی؟ اسمش پریاست. چطور مگه؟
 سهراب خنده‌ای از روی شرم کرد و گفت:
 - از او خوشم آمده است. می‌شود در مورد ازدواج با وی، با ایشان صحبت کنید؟
 مجید چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. آرش و حسین به این حرکت مجید نگاه کردند.
 آرش پرسید:
 - چی شد مجید؟ چرا یهو نفس عمیق کشیدی؟ چیزی تو گлот گیر کرده؟
 مجید جواب داد:
 - نه خیر، چیزی تو گلوی من گیر نکرده. تو گلوی سهراب خان یه چیزی گیر کرده.
 حسین با نگرانی از سهراب پرسید:
 - چیزی شده است سهراب؟ اتفاقی برای شما افتاده است؟
 مجید به جای سهراب جواب داد:
 - قابل توجه آرش خان، پریا تو گلویش گیر کرده.
 آرش با تعجب از مجید پرسید:
 - چی گفتی؟ گفتی کی تو گلویش گیر کرده؟
 مجید پوزخندی زد و گفت:
 - پریا. البته تو خواب هم پریا تو گلوی کاوه گیر کرده بود که یه سوسولی بالاخره از خودش
 جُربزه نشون داد و از حلقومش درش آورد.
 آرش کمی ناراحت شد. به سهراب نگاه کرد و گفت:
 - ببخشین جناب سهراب خان! ولی ایشون نامزد دارن.
 سهراب جا خورد و با تعجب پرسید:
 - نامزد دارند؟ او کیست؟
 مجید پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 - همین الان با نامزدش صحبت کردی.
 سهراب به آرش خیره نگاه کرد. مجید و حسین هم به آن دو نفر نگاه کردند. کمی بعد سهراب
 با خشم بلند شد و یقه‌ی لباس آرش را گرفت و گفت:



- به تو اجازه نمی‌دهم کسی را که عاشقش شدم، از من بگیری.

تا قبل از اینکه آرش واکنشی نشان دهد، سهراب که قوی‌هیکل هم بود، آرش را از روی زمین بلند کرد و مشت محکمی به صورتش زد. آرش به سمتی پرت شد. حسین داد زد:

- تو چه کردی سهراب؟ این بندگان خدا مهمان ما هستند.

مجید به سمت سهراب رفت و گفت:

- مگه میشه به زور نامزد یکی دیگه رو گرفت لندهور؟!

سهراب که حسابی عصبانی شده بود، به حرف مجید توجهی نکرد و با لگد به پهلوی مجید زد. طفلک مجید به سمتی پرت شد و از درد به خودش پیچید. همین موقع خانم‌ها با شنیدن صدای دادوفریاد، هراسان از اتاق بیرون آمدند. همسر حسین با نگرانی از همسرش پرسید:

- چه شده است حسین؟ چرا دادوفریاد راه انداخته‌اید؟

نارسیس با دیدن وضعیت مجید به صورتش زد. به سمتش دوید و با نگرانی گفت:

- مجید چی شده؟ مجید چرا به خودت می‌پیچی؟

پریا هم به سمت آرش رفت و گفت:

- آقا آرش چی شده؟ چرا از بینیتون خون میاد؟

سهراب سر آرش داد زد:

- باید از او دست بکشی. او از آن من است.

آرش همان‌طور که درد داشت، با صدای بلند داد زد:

- مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی؟ مگه جزء اموالته که این جوری میگی؟

مجید در حالی که پهلوش را گرفته بود و چهره‌اش از درد جمع شده بود، نیم‌خیز نشست و گفت:

- مردیکه! مگه شهر هرتّه که می‌خوای به زور چیزی رو تصاحب کنی؟ مملکت قانون داره. ای خدا پهلوم! ناری جون پهلوم داره می‌ترکه.

نارسیس در حالی که پهلوی مجید را ماساژ می‌داد، رو به سهراب کرد و گفت:

- معلوم هست چه تون شده آقا سهراب؟ والا نمی‌دونستم مردهای افشاریه یهو دیوونه میشن.

پریا دستمالی از جیبش در آورد. به سمت آرش گرفت و گفت:

- آقا آرش! بیاین خون روی صورتتون رو پاک کنین.



حسین بازوی سهراب را گرفت و گفت:

– سهراب! بهتر است به خانه‌ت بروی. از اینجا برو.

سهراب مقاومت کرد و می‌خواست دوباره به سمت آرش حمله‌ور شود؛ اما حسین مانع شد. بالاخره با هزار زحمت، حسین توانست سهراب را از خانه‌اش بیرون کند. مجید از درد روی زمین دراز کشید و گفت:

– نکبت! تو خواب که این جور رفتار نکرد. کلی شرمنده شد وقتی فهمید.

آرش در حالی که دستمال را جلوی بینی‌اش گرفته بود گفت:

– عجب آدم گستاخی بود! شرم‌وحیا سرش نمی‌شد.

پریا و نارسیس با سردرگمی به مجید و آرش نگاه کردند. نارسیس گفت:

– یکی بگه اینجا چه خبره. چرا یهو سهراب این جور افتاد به جونتون؟

همسر حسین از شوهرش پرسید:

– تو بگو حسین! موضوع چه بود که سهراب این‌گونه خشمگین شد؟

حسین با ناراحتی گفت:

– والا چه عرض کنم؟ من که از کار این جوان سر در نیاوردم.

نارسیس به مجید گفت:

– مجید تو توضیح بده. چرا کتک خوردی؟ باز هم چیزی گفتی که باعث کتک خوردنت شد؟

مجید با دردمندی گفت:

– چیزی بهش نگفتم. یارو گفت از پریا خوشش اومده، من هم گفتم نامزد داره. یهو عین بختک

افتاد به جون جفتمون.

پریا با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

– چی گفتی؟ سهراب از من خوشش اومده بود؟ آخه مگه میشه؟

نارسیس به آرش نگاه کرد و گفت:

– چرا ساکتی آرش؟ تو چی جواب سهراب رو دادی؟

آرش به پریا نگاه کرد و بعد به نارسیس گفت:

– میشه بعداً بهتون بگم؟



بعد آهسته به پریا اشاره کرد. ناریس متوجه شد و گفت:

– باشه بعداً بهم بگو. الان حالت خوب نیست، بهتره کمی استراحت کنی. تو هم استراحت کن مجید! حالت بهتر از آرش نیست.

مجید همین طور که از درد به خودش می پیچید، گفت:

– حسین خیلی درد دارم! همیشه دکتر خبر کنی؟ پهلوم بدجور درد می کنه.

حسین گفت:

– دکتر؟ دکتر دیگر چیست؟

ناریس گفت:

– منظور من همون طبیبه. میشه لطفاً طبیب خبر کنی؟

حسین گفت:

– همین حالا به دنبال طبیب می روم.

حسین با سرعت به دنبال طبیب رفت. همسر حسین سنگی را داغ کرد و درون پارچه ای پیچاند.

آن را به ناریس داد و گفت:

– آن را زیر پهلوی جناب مجید بگذارید. گرمای سنگ باعث تسکین درد می شود.

ناریس: دست شما درد نکنه. مجید! بذار سنگ رو بذارم زیر پهلوت.

مجید: وای خدا! دارم از درد می میرم. الهی پات بشکنه مردیکه ی لندهور!

آرش گفت:

– مجید ببخشین! تو به خاطر من کتک خوردی.

مجید گفت:

– مطمئن باش تلافیش رو سرت در میارم آرش جون!

آرش خندید و گفت:

– باشه. تو خوب شو، تلافیش هم در بیار. فقط خوب شو.

همسر حسین یه پارچه ی گرم به دست پریا داد و گفت:

– بیا خانم جان! این پارچه را تا گرم است، روی صورت نامزدتان بگذارید.

پریا تا این حرف را شنید، از خجالت سرخ شد. آرش هم تک سرفه ای زد و گفت:



- دست شما درد نکنه. بدین خودم می‌ذارم رو صورتم.

پریا پارچه را گرفت و به آرش داد. مجید با وجود اینکه درد داشت؛ اما با خنده به آرش متلک گفت:

- آرش خوش به حالت!

نارسیس با اخم به مجید گفت:

- مجید! چی کارشون داری؟ تو به فکر خودت باش.

حسین به همراه طیب رسیدند. طیب کنار مجید نشست و گفت:

- بگذار لباست را کنار بزنم.

مجید گفت:

- جناب طیب! این یکی زنمه، مشکلی نیست؛ ولی جلوی اون دو تا خانم زشت نیست؟

طیب خندید و گفت:

- باکی نیست جوان! بگذار محل دردت را ببینم.

طیب پیراهن مجید را بالا زد و با دیدن کبودی پهلوی او گفت:

- پیداست که ضربه‌ی سختی به تو زده است. مرهمی برای دردت می‌گذارم؛ اما مدتی طول می‌کشد تا کاملاً خوب شود.

نارسیس با دیدن کبودی مجید به صورتش زد و گفت:

- خدا مرگم بده! بین چجوری زده شوهرم رو ناکار کرده! اگه به کلیه‌ش آسیب رسونده باشه

چی؟ آقای دکتر! به کلیه‌ش که آسیب زده؟

طیب با تعجب گفت:

- دکتر؟ این چه واژه‌ای است که به کار بردید؟

نارسیس گفت:

- ببخشین حواسم نبود. آخه تو شهر ما به طیب میگن دکتر. دکتر یه کلمه‌ی انگلیسیه.

طیب گفت:

- مگر شما از کجا آمده‌اید؟



نارسیس گفت:

– ما از شیراز اومدیم.

طیب با تعجب گفت:

– من نیز از اهالی شیراز هستم؛ اما مانند شما سخن نمی‌گویم. کدام نقطه از شیراز هستید که

مانند غربتی‌ها سخن می‌گویید؟

مجید نیم‌خیز نشست و گفت:

– دکتر شما هم بچه‌ی شیرازی؟ ایول! من بچه‌ی معالی‌آباد هستم. شما بچه‌ی کجای شیرازی؟

طیب گفت:

– معالی‌آباد را نمی‌شناسم؛ اما من از رکن‌آباد آمده‌ام.

مجید با دست روی پای طیب زد و گفت:

– بچه‌ی رکن‌آبادی؟ ایول! آخ پهلوم!

طیب مجید را خواباند و گفت:

– بهتر است کمی استراحت کنید. حسین! چه کسی این بلا را سر این جوان آورده است؟

حسین گفت:

– سهراب، پسر رستم خان.

طیب گفت:

– سهراب؟ عجب جوان شروری است. روزی نیست که کسی به‌خاطر کبودی‌های بدنش پیش

من نیاید. می‌گویند سهراب این بلا را بر سرشان آورده است. خیلی قبل‌تر جوان خوبی بود؛ اما

به یک‌باره تغییر اخلاق داد.

آرش پرسید:

– چرا این جور شد؟

طیب به آرش نگاه کرد و گفت:

– دقیق نمی‌دانم؛ اما می‌گویند با افراد ناباب همنشین شده است.

طیب به سمت آرش رفت. به صورتش نگاه کرد و گفت:

– تو نیز به دست سهراب این‌گونه کبود شده‌ای؟



آرش گفت:

– بله آقا! اول من رو زد بعد مجید رو. مشتش خیلی سنگین بود. سرم هنوز گیج میره.

طیب گفت:

– بهتر است امشب را در خانه‌ی حسین استراحت کنید. تا فردا خدا بزرگ است. شاید بهتر شوید.

طیب به صورت آرش و پهلوی مجید مرهم کشید و کمی بعد رفت. بچه‌ها شب را در خانه‌ی حسین سپری کردند. صبح روز بعد، حسین به همراه همسرش، صبحانه‌ی مفصلی برای بچه‌ها تدارک دیده بودند. بعد از خوردن صبحانه، همه دور هم جمع شدند و مجید که دردش کمتر شده بود، سربه‌سر آرش و بچه‌های حسین می‌گذاشت و می‌خندیدند. همین موقع زن همسایه با شتاب وارد خانه‌ی حسین شد و با نگرانی گفت:

– نادرشاه را کشتند. نادرشاه را کشتند.

همه با تعجب به زن همسایه نگاه کردند. مجید گفت:

– ببخشین خانم! شما شاه کلید دارین؟

زن با تعجب گفت:

– شاه کلید دیگر چیست؟

مجید: آخه دیدم بدون درزدن وارد شدین. کسی در رو براتون باز کرد؟

حسین خندید و گفت:

– ایشان بی‌بی سکینه هستند؛ از همسایه‌های خوب ماست. صبح‌ها در را نیمه‌باز می‌گذارم تا

ایشان به راحتی وارد شوند. بی‌بی برایم مادری کرده است. ایشان روی سرم جا دارند.

بی‌بی سکینه خندید و دستی به سر حسین کشید و گفت:

– حسین جان را از زمانی که طفلی بیش نبود، می‌شناسم. مادرش زود به رحمت خدا رفت. از آن

زمان او پسر من شد و من نیز برایش مادری کردم.

نارسیس گفت:

– آخی نازی! چه خانوم خوبی!

آرش گفت:



- خب بی بی جان! داشتن می گفتین که شاه رو کشتن. از کجا مطمئنین؟
بی بی سکینه که انگار یادش آمده باشد، گفت:

- درست است. خبرش در شهر پیچیده است. دیشب به نادرشاه شبیخون زدند. خدا رحم کند.
اگر مملکت به دست علی قلی خان بیفتد، فاتحه‌ی همه‌ی ما خوانده است.
آرش گفت:

- علی قلی خان تا این خبر رو می شنوه، سریع به سمت پایتخت میره. بعد از کشتن فرزندان نادر،
تاج گذاری می کنه و لقب عادل شاه رو برای خودش انتخاب می کنه. مدعی بود که چون نسل
نادرشاه رو نابود کرده، باید بهش عادل شاه بگن.
حسین با تعجب گفت:

- شما این چیزها را از کجا می دانید؟
آرش گفت:

- بنا به دلایلی نمی تونم بگم؛ اما مواظب خودتون باشین. حسین! بهتره که دیگه هیچ وقت تو
دربار نری؛ چون از امروز دربار به شدت ناامن میشه. ممکنه تو هم کشته بشی.
همسر حسین گفت:

- حسین آشپز دربار است. اگر به قصر نرود، چه کار باید کند؟
آرش گفت:

- در شهر یه مغازه‌ی کوچیک راه بندازه. می تونه آش فروشی باز کنه.
مجید: آشپزیت خوبه. یه رستوران بزن.

حسین با تعجب پرسید:

- رستوران دیگر چیست؟

نارسیس گفت:

- رستوران یه جاییه که مردم میرن اونجا غذا می خورن. میز و صندلی بچینین و یه نفر رو هم
بذارین برای گرفتن سفارش غذا. خیلی سود می برین حسین آقا!
پریا گفت:



- می‌تونین غذای بیرون بر هم درست کنین. مثلاً سفارش غذا بگیرین و بفرستین در خونه‌ی مشتری.

آرش گفت:

- شماهایی که دارین رویابافی می‌کنین، فکر کردین حسین و مشتری‌هاش با چه وسیله‌ای سفارش بدن و سفارش تحویل بگیرن؟ مگه تلفن یا موبایل اینجا وجود داره که این قدر بلندپروازی می‌کنین؟

نارسیس گفت:

- راست می‌گه. اصلاً همون مغازه‌ی آتش‌فروشی از همه چیز بهتره.

آرش بلند شد و گفت:

- پاشین بریم. خیلی دیر شده.

مجید گفت:

- کجا؟ باید ببینیم تکلیف عادل شاه چی میشه؟

آرش گفت:

- تکلیف عادل شاه معلومه. این قدر خون‌خوار و عیاش بود که به بزرگ و کوچیک رحم نمی‌کرد. بعد از اینکه به حرم‌سرا حمله کرد و بچه‌ها و زنان باردار بی‌گناه رو کشت، به محمدحسن خان قاجار هم حمله می‌کنه. اون رو می‌کشه و پسرش آقا محمد خان رو هم مقطوع‌النسل می‌کنه.

پریا پرسید:

- همون آقا محمد خان خودمون؟

آرش گفت:

- بله، همون جانی مشهور قَجَرها.

پریا پرسید:

- عادل شاه به‌دست کی کشته میشه؟

قبل از آرش، مجید گفت:

- عادل شاه یه مرگ نازنازی داشت که البته حقش بود.

نارسیس گفت:



– مگه مرگش چطوری بود؟

آرش گفت:

– به دست برادرش ابراهیم خان کور شد و ابراهیم خان بعد از کور کردن عادل شاه، یه عدالت جانانه در حق برادرش اجرا کرد.

پریا پرسید:

– چه جور عدالتی؟

آرش گفت:

– ابراهیم خان برادرش رو می بره تو حرم سرا و پرتش می کنه وسط سالن اونجا و به زنان نادرشاه میگه خودتون عدالت رو اجرا کنین. این رو میگه و میره. زنان حرم سرا هم که داغ دیده‌ی فرزندانسون بودن و کینه‌ی بدی از عادل شاه داشتن، همه می ریزن رو سر عادل شاه و اون رو تکه تکه می کنن.

نارسیس گفت:

– عجب عدالت جانانه‌ای!

همسر حسین گفت:

– حقش همین بود.

آرش گفت:

– بعد از اون شاهرخ میاد روی کار. البته شاهرخ نوه‌ی نادرشاه بود که یه دوره‌ای خلع و کور میشه؛ اما دوباره قدرت رو به دست می گیره. شاهرخ نابینا، چهل و هشت سال سلطنت کرد؛ اما فقط بر خراسان. پس از مرگ کریم خان، آقامحمدخان به قدرت رسید و به خراسان حمله کرد و شاهرخ رو با شکنجه کشت. نادر میرزا، فرزند شاهرخ، پدر پیر و نابینا رو در دست آقا محمد خان رها کرد و به افغانستان فرار کرد. در زمان فتحعلی شاه ادعای سلطنت کرد که دستگیر و کور شد. زبانش رو بریدن و اون رو کشتن و این جووری شد که آخرین مدعی سلطنت از خاندان افشاریه از میان برداشته شد.

حسین با تأسف گفت:

– خاندان افشار عجب عاقبت تلخی داشتند! اما شما این چیزها را از کجا می دانید؟



مجید به آرش و بقیه نگاه کرد و گفت:

– مثل اینکه باید حقیقت رو بهشون بگیم.

پریا گفت:

– یه وقت بد نشه؟!

مجید: چاره‌ای نداریم. یا باید اعتماد کنیم و یا فرار.

آرش گفت:

– به نظرم بهتره اعتماد کنیم و حقیقت رو بگیم.

آرش مجبور شد ماجرای خودش را برای حسین، همسرش و بی بی سکینه تعریف کند. بعد از

پایان صحبت‌های آرش، نارسیس موبایلش را بیرون آورد و عکس‌هایی از ایران امروز به حسین

و خانواده‌اش نشان داد. حتی عکس بچه‌های خودش را هم نشان دادند. حسین با حیرت گفت:

– نمی‌دانم خواب هستم یا بیدار؟ این چه اتفاق عجیبی است! اما چیزی برایم جالب است و آن

اینکه این جلال الدین که گفتید، برایم آشناست.

بچه‌ها تا این حرف حسین را شنیدند، همه با هم گفتند:

– جدی می‌گین؟

حسین گفت:

– یادم می‌آید پدرم درباره‌اش صحبت می‌کرد. البته او هم از پدر بزرگش شنیده بود. می‌گفت

شخصی به نام جلال الدین را می‌شناخت که جام جهان‌بین را در دست داشت.

آرش پرسید:

– الان پدرتون کجاست؟

حسین با تأسف گفت:

– سال گذشته وی را از دست دادیم.

مجید گفت:

– به خشکی شانس! اگه پارسال اومده بودیم، الان می‌تونستیم پدر حسین رو ببینیم. حیف شد!

پریا گفت:



- این جور که پیدااست، ما نه تنها باید دنبال مریم بگردیم، بلکه باید راز جلال الدین رو هم کشف کنیم.

نارسیس گفت:

- خوب شد گفتمی مریم. راستی بچه‌ها! ما اصلاً یادمون رفت که باید دنبال مریم می‌گشتیم. مجید گفت:

- معلوم نیست بنده‌ی خدا الان کجا گرفتار شده. شاید هم از کنارش رد شدیم و نفهمیدیم. آرش گفت:

- اگه به جایی برسیم که مریم هم اونجا باشه، کتاب بهمون می‌گه. خیالتون راحت باشه. پریا گفت:

- بیچاره مریم! کاش می‌دونستم الان تو چه وضعیتی. اون به خاطر ماجراجویی من به دردسر افتاد.

مجید گفت:

- تا شما باشین که بی‌اجازه وارد خونه‌ی متروکه نشین. دانشجوهای جِغله‌ی فضول! پریا گفت:

- ماجراجویی بخشی از رشته‌ی ماست.

آرش گفت:

- نه دیگه این قدر زیاد که باعث دردسر بشه.

مجید گفت:

- بهتر نیست بریم بیرون؟ شاید یه سری اتفاقات جالب دیدیم.

نارسیس گفت:

- من هم موافقم. تو خونه که چیزی نمی‌بینیم.

حسین گفت:

- بهتر است مواظب باشید؛ چون با قتل شاه، اوضاع مملکت آشفته است.

آرش: در طول سفر، این قدر تجربه کسب کردیم که دیگه یاد گرفتیم با اتفاقات چجوری برخورد کنیم.



موعد خداحافظی فرا رسید. بچه‌ها بعد از گرفتن عکس یادگاری با حسین و خانواده‌اش، از آن‌ها بابت محبت‌هایشان تشکر کرده و بعد از خداحافظی، به سفرشان ادامه دادند. در شهر راه می‌رفتند که ناگهان چندین سواره‌نظام مسلح را دیدند که به سمت آن‌ها می‌آمدند. مجید گفت:

– مواظب باشین! این‌ها خیلی سرعت دارن.

بچه‌ها با هم به یک سمت دویدند تا از جلوی راه سواره‌نظام‌ها دور شوند. سواره‌نظام‌های بدون توجه به بچه‌ها، از کنارشان رد شدند و با سرعت از آنجا دور شدند. پریا با نگرانی پرسید:

– یعنی چه خبر شده؟

آرش گفت:

– حدس می‌زنم عادل شاه سلطنت رو به دست گرفته. نارسیس گفت:

– خودش وحشی بود. سواره‌نظام‌هاش هم وحشی بار آورده بود. مجید دست روی پهلوش گذاشت و گفت:

– این قدر سریع دویدم که پهلوم دوباره درد گرفت. نارسیس گفت:

– مجید جان! بیا یه کم بشین. ممکنه خون‌ریزی داخلی کنی. مجید گفت:

– باز هم زن آدم یه چیزی دیگه‌ست! شما دو تا باید از من و ناری جونم یه کم محبت و عشق یاد بگیرین.

آرش خندید و گفت:

– می‌خوام صد سال یاد نگیرم.

پریا گفت:

– تو این گیرودار چجوری می‌تونین شوخی کنین؟ الان وقت این حرف‌ها نیست. بهتره یه راهی برای خروج از این دوره پیدا کنیم.

نارسیس گفت:



– راست میگه. بهتره وقت تلف نکنیم و بگردیم و در سیاه‌رنگ رو پیدا کنیم.
مجید گفت:

– من دلم می‌خواد با عادل شاه روبه‌رو بشم. می‌خوام ببینم زنان حرم‌سرا چجوری تکه‌پاره‌ش کردن.
آرش گفت:

– کشتن یه نفر که دیدن نداره. بیا بریم در سیاه رو پیدا کنیم.
مجید جلوتر راه افتاد و همین‌طور که دست روی پهلویش گذاشته بود و دردش راتحمل می‌کرد،
گفت:

– اول عادل شاه، بعد در سیاه‌رنگ. شما نیابین. خودم میرم. والسلام!
مجید جلوتر راه افتاد. آرش دنبالش دوید تا بلکه بتواند منصرفش کند. نارسیس به پریا نگاه کرد
و گفت:

– باز هم مجید لج کرد. خدا رحم کنه!
پریا گفت:

– بیا بریم تا عقب نیفتیم. حتماً مجید نقشه‌ای داره.
نارسیس گفت:

– نمی‌دونم چی تو سرشه. بهتره بریم.
دو تایی دنبال مجید و آرش راه افتادند تا ببینند مجید چه فکری در سرش دارد.
مجید جلوتر از بقیه، با قدم‌های سریع راه می‌رفت. آرش کمی دوید. دست روی شانه‌ی مجید
گذاشت و گفت:

– یه کم آهسته‌تر برو. چه خبره؟

مجید کمی آرام‌تر قدم برداشت و گفت:

– باید برم این عادل شاه رو از نزدیک ببینم.
آرش گفت:

– مجید دست بردار! با شناختی که از تو دارم، اگه عادل شاه با تو روبه‌رو بشه، مطمئناً اعدامت
می‌کنه.



مجید ایستاد. لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

– اتفاقاً من هم همین رو می‌خوام، منتهی بدون اعدام.

آرش یه نگاه به مجید کرد و گفت:

– خیلی خلی مجید! حالا اون دو تا چیزی نمی‌دونن؛ اما تو که خوب می‌دونی عادل شاه چجور اخلاقی داشت. دست بردار. بیا بریم دنبال در سیاه بگردیم که بریم. مجید گفت:

– نُج! تا عادل شاه رو نبینم، هیچ‌جا نمیرم. عادل شاه هر چی که بود، دیگه مثل آقا محمد خان قاجار که نبود. اتفاقاً برای اون هم نقشه کشیدم که به وقتش می‌بینی. نارسیس و پریا نفس‌زنان به سمت آن‌ها رسیدند. نارسیس گفت:

– چقدر تند راه می‌رین. یه خورده یواش‌تر برین. نفسم نوک دماغم اومده. پریا گفت:

– راست می‌گه مجید! یه خورده آهسته‌تر برو.

آرش گفت:

– آقا قصد داره با عادل شاه ملاقات کنه.

نارسیس با تعجب گفت:

– می‌خواهی عادل شاه رو ببینی؟ مگه شما دو تا نگفتین عادل شاه چقدر بی‌رحم بوده؟ مجید! این یکی نادرشاه نیست که از اعدامت چشم‌پوشی کنه. این عادل شاهه. زود اعدامت می‌کنه. مجید خندید و گفت:

– ناری جون! خیلی دلم می‌خواد سربه‌سر این جور آدم‌ها بذارم. عامو حال می‌ده!

پریا گفت:

– مجید! به خودت و نارسیس رحم نمی‌کنی، به اون دو تا طفل معصوم رحم کن. می‌خواهی بی‌پدر بشن؟

مجید گفت:

– قول میدم کاری نکنم که بخواد اعدام کنه. بذارین حداقل من بندازمش تو حرم‌سرا تا تکه‌تکه بشه.



آرش گفت:

– ابراهیم خان انداختش تو حرم سرا. تو نمی تونی این کار رو انجام بدی.

مجید گفت:

– حالا شما دنبالم بیاین. می بینین چجوری این کار رو انجام میدم. دنبالم بیاین.

مجید راه افتاد و بقیه هم به ناچار دنبالش رفتند. به نزدیک قصر رسیدند. دروازه‌ی قصر باز بود و از بیرون قصر هم می توانستند آشوبی را که توسط عادل شاه برپا شده بود، ببینند. جنازه‌ی تیرخورده‌ی چندین نفر از سربازان محافظ بالای کوشک‌های قصر دیده می شد. ناریسیس با نگرانی گفت:

– حتی فکرش هم نکنین که وارد قصر بشیم. نگاه چجوری سربازهای بیچاره رو کشتن.

آرش به مجید نگاه کرد و گفت:

– باز هم می خواهی بری دیدن عادل شاه؟

مجید به اوضاع قصر نگاه کرد و گفت:

– شما همینجا باشین، من الان بر می گردم.

ناریسیس با ترس گفت:

– مجید می خواهی چی کار کنی؟ کجا میری؟

مجید به آرش نگاه کرد و گفت:

– آرش! تو مواظب خانوم‌ها باش. من زود بر می گردم.

مجید منتظر جواب آرش نماند و با سرعت به سمت دروازه‌ی دوید و با یک حرکت سریع، وارد

قصر شد. ناریسیس با نگرانی گفت:

– این آخرش من رو دق مرگ می کنه. از دست تو مجید!

پریا گفت:

– کاش ما هم دنبالش می رفتیم!

آرش گفت:

– نه. شما نباید وارد قصر بشین، براتون خطرناکه. الان سربازان عادل شاه به بزرگ و کوچیک

رحم نمی کنن، چه برسه به شما که خانوم هستین.



آرش جای امنی دید و به خانم‌ها گفت:

– بهتره بریم اونجا و منتظر مجید بمونیم. بیاین.

هر سه نفر خودشان را به جای امنی که نزدیک قصر بود، رساندند و منتظر شدند.

مجید وارد قصر شد. ابتدا یک شمشیر پیدا کرد و برای محافظت از خودش آن را برداشت و با سرعت به داخل قصر دوید. یکی از سربازان شورشی به سمت مجید هجوم آورد؛ اما مجید با یک حرکت شمشیر او را زخمی کرد. سرباز به گوشه‌ای افتاد و از درد به خودش پیچید. مجید نگاهی به شمشیرش کرد و با خنده گفت:

– ایول مجید خان! می‌بینم که شمشیربازیت هم بد نیست! بزن بریم که عادل شاه منتظره.

مجید بعد از درگیری کوتاهی با چند سرباز دیگر، بالاخره خودش را به داخل قصر رساند. اوضاع داخل وخیم‌تر از بیرون بود. یکی از سربازها جلوی یکی از ندیمه‌های قصر را گرفته بود و قصد اذیت کردن او را داشت. مجید با دیدن این صحنه بلند داد زد:

– هوی یابو! مگه خودت خواهر و مادر نداری عوضی؟!

به سمت سرباز حمله کرد و با یک ضربه، پشت کمر سرباز را زخمی کرد. ندیمه با دیدن مجید با خوش حالی گفت:

– خدا خیرت دهد مرد جوان! خواهش می‌کنم من و بقیه‌ی ندیمه‌ها را از این مهلکه نجات دهید. مجید گفت:

– خواهر این حرف‌ها چیه؟ شما بگو بقیه کجا هستن، خودم همه تون رو نجات میدم. فقط جاشون رو بهم نشون بده.

ندیمه با خوش حالی گفت:

– از این طرف بیایید.

مجید به همراه ندیمه به جایی رفت که بقیه در آنجا مخفی شده بودند. مجید با دیدن جمعی از ندیمه‌ها گفت:

– ماشاءالله یکی دوتا هم که نیستین! اما رو چشمم! زود میام همه تون رو از اینجا بیرون می‌برم. فقط باید صبر کنین تا برم حساب این عادل شاه رو برسم، بعد زود میام.

ندیمه‌ای که مجید نجاتش داده بود، با تعجب گفت:



– اما عادل شاه که اینجا نیستند.

مجید با تعجب پرسید:

– پس کجاست؟ مگه عادل شاه به قصر حمله نکرده؟

ندیمه جواب داد:

– ابراهیم خان حمله کرده‌اند و عادل شاه نیز از قصر فرار کرده است.

مجید با تعجب گفت:

– ابراهیم خان حمله کرده؟ مگه میشه؟ دیشب خبر آوردن که نادرشاه کشته شده و عادل شاه

هم حمله کرده. چجوریه که این همه مدت گذشته؟ اون هم به فاصله‌ی یه شب؟!

ندیمه‌ها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. یکی از ندیمه‌ها گفت:

– او عقلش را از دست داده. مگر نمی‌داند چند سال است که عادل شاه حاکم اینجاست نه

نادرشاه؟

مجید خیره به ندیمه نگاه کرد و چیزی نگفت؛ چون به شدت به فکر فرو رفته بود. کمی بعد ندیمه

گفت:

– تو از کجا آمده‌ای که از هیچ چیز خبر نداری؟

مجید نگاهی به ندیمه کرد و آهسته گفت:

– پس باید زودتر برم حرم سرا.

مجید پرسید:

– حرم سرا از کدوم طرفه؟

ندیمه گفت:

– خارج از قصر، انتهای باغ حرم سراسر است.

مجید سریع اتاق ندیمه‌ها را ترک و با عجله به سمت حرم سرا دوید. بیرون از قصر که رسید،

نارسیس و بقیه را دید. آرش پرسید:

– مجید چی شده؟ داری کجا میری؟

مجید در حالی که شتاب داشت، جواب داد:

– دارم میرم حرم سرا. شما هم بیاین.



همه به همراه مجید به سمت حرم سرا رفتند. دم در حرم سرا که رسیدند، ایستادند. آرش پرسید:
- اینجا برای چی باید می اومدیم؟
مجید گفت:

- بچه ها! می دونین الان کی به قصر حمله کرده؟
نارسیس گفت:

- نه. ما که بیرون بودیم چیزی نفهمیدیم. بهتر دیدیم وارد قصر بشیم.
آرش پرسید:

- تو چیزی فهمیدی؟
مجید گفت:

- آره؛ اما وقتی فهمیدم، حسابی گیج شدم.
پریا پرسید:

- مگه چی فهمیدی؟
مجید جواب داد:

- مگه ما دیشب تو خونه ی حسین آشپزباشی نبودیم؟ مگه همون دیشب خبر نیاوردن که نادرشاه
رو کشتن؟
آرش با تعجب گفت:

- درسته. دیشب خبر قتل نادرشاه رو آوردن. مگه الان عادل شاه به قصر حمله نکرده بود؟
مجید گفت:

- من هم برای همین گیج شدم. فکر کنم وقتی ما از خونه ی حسین رفتیم، تاریخ ما رو چند سال
جلوتر برده؛ چون الان ما وسط حمله ی ابراهیم خان هستیم. خواستم بیایم حرم سرا چون ابراهیم
خان عادل شاه رو بعد از دستگیری و کور کردن، میاره تحویل حرم سرا میده.

همه با تعجب به مجید نگاه کردند. بعد از چند دقیقه پریا پرسید:

- تو از کجا فهمیدی ابراهیم خان حمله کرده نه عادل شاه؟
مجید گفت:



- یه ندیمه‌ای رو نجات دادم؛ اون بهم گفت ابراهیم خان حمله کرده. خب حالا وقت این چیزها نیست. بهتره سریع بریم تو حرم‌سرا تا اون اتفاقی رو که همیشه دوست داشتیم از نزدیک ببینیم، همه با هم ببینیم. بیاین بریم.

مجید به داخل حرم‌سرا رفت و بقیه هم پشت سرش رفتند. اوضاع حرم‌سرا آشفته بود. هر کدام از اهالی آنجا، سعی داشتند مخفیگاهی پیدا کنند. بچه‌ها خودشان را به یکی از اتاق‌ها رساندند و همان‌جا منتظر ماندند. مجید از لای در اوضاع را بررسی می‌کرد و به بقیه هم خبر می‌داد. کمی بعد، سروصدای زیادی در حرم‌سرا پیچید. یک نفر بلند داد زد:

- ابراهیم خان آمده. ابراهیم خان به‌همراه عادل شاه آمده.

بچه‌ها از اتاق بیرون آمدند و در تالار اصلی حرم‌سرا ایستادند. مجید جلوی یکی از زنان را که به سمت در خروجی می‌دوید، گرفت و پرسید:

- چی شده خانوم؟ کجا داری فرار می‌کنی؟

زن گفت:

- ابراهیم خان آمده. باید با چشمان خودم ببینم عادل شاه را چگونه دستگیر کرده است.

زن این را گفت و به سمت در دوید. بچه‌ها هم پشت سرش رفتند. همین موقع ابراهیم خان بدون توجه به حضور بچه‌ها، در حالی که عادل شاه را روی زمین می‌کشانند، به سمت تالار اصلی رفت. از چشمان عادل شاه خون زیادی جاری بود؛ به طوری که منظره‌ی مشمئزکننده‌ای ایجاد کرده بود. عادل شاه ناله می‌کرد و سعی داشت از دست ابراهیم خان خلاص شود. ابراهیم خان تمام زنان حرم‌سرا را صدا زد. زنان جمع شدند. ابراهیم خان با یک حرکت قوی، عادل شاه را به وسط تالار پرت کرد و گفت:

- صلاح ندیدم عدالت را در حق این ظالم اجرا کنم. بهتر دیدم عدالت واقعی را شما اجرا کنید. بیاید. هر جور که می‌خواهید، وی را مجازات کنید.

ابراهیم خان این را گفت و از تالار خارج شد. زنان حرم‌سرا که در واقع زنان نادرشاه بودند، به دورش حلقه زدند. عادل شاه در حالی که دست تکان می‌داد و خودش را روی زمین می‌کشانند، با حالی نزار گفت:

- به من رحم کنید! من را نکشید. جبران خواهیم کرد. به من رحم کنید!



یکی از زنان نادر بلند داد زد:

– مگر تو به ما رحم کردی؟ تو طفل شش ماهه‌ی من را سر بریدی. چگونه می‌توان به تو رحم کرد؟!

یکی دیگر از زنان گفت:

– تو با شمشیرت جگرگوشه‌ی من را دونیم کردی. او تازه زبان باز کرده بود ای ظالم! یکی از زنان در حالی که گریه می‌کرد، گفت:

– تو طفلان من را نیز سر بریدی. شمشیر به شکم زنان آبستن زیادی وارد کردی و آن‌ها را به‌همراه نوزادشان کشتی. چگونه می‌توان از خون تو گذشت؟ تو را باید تکه‌تکه کنیم. بچه‌ها با حیرت به این صحنه نگاه می‌کردند. اشک در چشمان نارسیس جمع شده بود. پریا در حالی که اشک می‌ریخت، بازوی نارسیس را محکم گرفته بود. ناگهان هر کدام از زنان حرم‌سرا خنجری از کیسه‌ی کمربندشان بیرون آوردند و با جیغ و داد و فریاد به جان شاه افتادند. عادل شاه نعره می‌کشید و التماس می‌کرد. خون بر سر و صورت همه‌ی زنان پاشیده شده بود و لباس‌هایشان قرمز شده بود؛ اما دست‌بردار نبودند. پریا جلوی دهانش را محکم گرفته بود که جیغ نزنند. نارسیس هم در حالی که اشکش جاری شده بود، از ترس می‌لرزید. مجید و آرش هم با بهت به آن صحنه نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. نارسیس احساس کرد دیگر توان ایستادن ندارد. نزدیک بود روی زمین بیفتد که مجید سریع او را گرفت و بغلش کرد. همان‌طور که سرش را نوازش می‌کرد، دل‌داریش هم می‌داد. بالاخره صدای عادل شاه خاموش شد و هر کدام از زنان نادر در حالی که به‌شدت گریه می‌کردند، تکه‌ای از بدنش را به گوشه‌ای پرت کردند. پریا حس کرد دیگر نمی‌تواند تحمل کند و سریع از تالار خارج شد. آرش پشت سرش رفت. پریا گوشه‌ای نشست و به‌شدت گریه کرد. آرش بالای سرش ایستاد و گفت:

– گریه نکن پریا خانوم! این چیزها تو تاریخ عادیه.

پریا همین‌طور که گریه می‌کرد، گفت:

– شما چجوری این چیزها رو خوندین؟ چجوری این وقایع رو تدریس می‌کنین؟

آرش آهی کشید و گفت:



- به سختی! همه فکر می‌کنن تاریخ شیرینه؛ اما تاریخ از زهر تلخ تره. تاریخ حقیقت محضه و نه میشه تغییرش داد و نه میشه منکرش شد. از این دست اتفاقات و به مراتب وحشتناک‌تر، تو خیلی از دوره‌ها اتفاق افتاده. شما باید ایران دوران باستان رو می‌دیدین. دوره‌ی هخامنشیان، دوره‌ی ساسانیان و دوره‌های باستانی دیگه؛ همشون تلخ اما واقعی بودن.

پریا ایستاد. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- به نظرم باستان‌شناسی از تاریخ بهتره. حداقل با چهار تا تمدن منحصر به فرد آشنا می‌شیم. آرش خندید و گفت:

- پس هنوز به مبحث جنازه‌ها و مومیایی‌ها نرسیدین.

پریا با تعجب به آرش نگاه کرد و گفت:

- جنازه؟ جنازه‌ی چی؟

آرش گفت:

- دانشجوی محترم! باستان‌شناسی دو تا درس انسان‌شناسی و استخوان‌شناسی داره که با جنازه سروکار دارین.

پریا با چشم‌های گردشده گفت:

- واقعاً؟ نمی‌دونستم. حالا ترم چند باید بخونیم؟

آرش گفت:

- ترم شش می‌خونین.

آرش و پریا مشغول صحبت بودند که مجید و ناریس رسیدند. مجید گفت:

- ایناها، اینجان. شما دو تا کجا ما رو ول کردین و رفتین؟ یکیتون توضیح بده.

آرش خندید و گفت:

- حال پریا خانوم بد شد، اومدم که تنها نباشه.

مجید با طعنه گفت:

- که حال پریا بد شد و جناب‌عالی هم اومدین! که این‌طور! که اون‌طور! تو گفتی و من گوش‌مخملی هم باور کردم.

ناریس نگذاشت مجید ادامه بدهد؛ وسط حرفش پرید و گفت:



- خوب کردی آقا آرش اومدی پریا رو دلداری بدی. حداقل من یه مجید دارم که زود بغلش کنم؛ ولی این پریای بیچاره...

نارسیس متوجهی حرف نامربوطش شد و سکوت کرد. پریا از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. مجید زیر خنده زد و با کمال پرویی گفت:

- آرش تو هم پریا رو بغل می کردی حیف نون!

پریا به صورتش زد و پشت نارسیس قایم شد. آرش تک سرفه ای زد. برای مجید چشم غره رفت و گفت:

- این فضولی ها به تو نیومده.

مجید گفت:

- برای چی نیومده؟ چرا داداش؟ چرا با خودت و دلت این کارها رو می کنی؟ هم تو جوونی و هم پریا...

آرش به مجید اجازه نداد که بیشتر ادامه بدهد و گفت:

- مجید می زنم تو دهنش ها! جلوت آدم کشتن، دیوونه شدی نمی فهمی چی داری میگی. بهتره از این مکان نفرین شده بریم بیرون.

مجید خندید و گفت:

- قبل از دیدن جنایت این ها، خودم دو نفر کشتم. خیالت راحت.

نارسیس با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

- مجید تو آدم کشتی؟ زود راستش رو بگو.

مجید گفت:

- نه، نکشتم. شوخی کردم. با شمشیر به کمر یکیشون زدم؛ ولی اون یکی رو یادم نیست کجاش زدم. بابا یه بلوفی رفتم، تو جدی نگیر.

نارسیس با چشم غره به مجید نگاه کرد و رو به پریا گفت:

- پریا جون بیا بریم.



نارسیس و پریا به سمت در خروجی رفتند و آرش و مجید هم پشت سرشان رفتند. بیرون از حرم سرا ناگهان در کمال ناباوری همه، سهراب را جلوی در حرم سرا دیدند که لباس سربازان قصر را پوشیده بود. سهراب با دیدن آرش و مجید با تشر گفت:

– شما دو نادان اینجا چه می کنید؟

مجید عصبانی شد و جواب داد:

– نادون خودتی مردیکه‌ی خرزور! خوب شد دیدمت. بلایی سرت بیارم که بابا و ننه‌ت به حالت زار بزنن.

آرش هم با عصبانیت به سهراب گفت:

– خودت اینجا چی کار می کنی؟

سهراب با اخم گفت:

– من سرباز این قصر هستم. چه خوب شد که دیدمتان. امروز، روز انتقام از توست. با همین شمشیر دو نیمه‌ات می کنم. آن وقت دستت به آن بانو نمی رسد.

آرش خواست جوابش را بدهد؛ اما مجید جلوی او را گرفت و گفت:

– ببین سهراب جغله! من رو به حد مرگ کتک زدی، چیزی بهت نگفتم. نذار دستم روت بلند بشه؛ چون بد می بینی.

سهراب شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و آهسته به سمت بچه‌ها قدم برداشت. مجید هم شمشیری را که پیدا کرده بود، محکم در دست گرفت و جلوی بقیه ایستاد. آرش با مشت‌های گره شده خودش را آماده کرد و خانم‌ها هم دور از بقیه، با نگرانی به آن‌ها نگاه می کردند. همین موقع سهراب به سمت مجید حمله ور شد. مجید هم دادی زد و به سمت سهراب حمله برد. مجید و سهراب مانند دو شمشیرباز ماهر با یکدیگر درگیر شدند. آرش به دوروبر نگاهی کرد. سنگ نسبتاً بزرگی پیدا کرد و آن را برداشت. به سمت سهراب رفت. همین که پشت سهراب به آرش شد، ناگهان آرش با سنگ محکم به سر سهراب زد.

شمشیر از دست سهراب افتاد. تلوتلوخوران به سمت عقب برگشت و به آرش نگاه کرد. آرش سنگ را انداخت و با مشت محکم به صورت سهراب زد. مجید با خنده گفت:

– ایول آرش! می بینم که خوب بلدی دعوا کنی.



آرش همان طور که نفس نفس می زد، گفت:

- مجید تو دخالت نکن. این دعوا بین من و سهرابه. برو کنار.

مجید با خنده گفت:

- هر چی شما بگی جناب آرش کماندار!

سهراب خشمگین به سمت آرش حمله کرد؛ اما آرش با یک حرکت، لگد محکمی به شکم سهراب زد.

مجید با حیرت گفت:

- آرش تو تکواندو از کجا یاد گرفتی پسر؟

آرش با خنده گفت:

- دیگه دیگه!

سهراب از روی زمین بلند شد و با حرص گفت:

- من را می زنی؟ همین حالا می کشمت و جنازهات را جلوی حیوانات درنده می اندازم.

آرش خنده ای کرد و گفت:

- مواظب باش خودت خوراک حیوون ها نشی.

سهراب دوباره به سمت آرش حمله کرد و دوباره آرش با یک حرکت رزمی، ضربه ای محکمی به سهراب زد. سهراب از درد شدید فریادی زد و بیهوش، روی زمین افتاد. مجید با خوش حالی و در حالی که شمشیرش را بالای سرش می رقصاند، گفت:

- ایول! برنده ی مدال طلای المپیک افشاریه، کسی نیست جز آرش کماندار!

نارسیس و پریا با خوش حالی دست زدند و آرش همان طور که نفس نفس می زد، با خنده دست تکان داد و گفت:

- اجازه نمیدم کسی ازم زورگیری کنه.

مجید و بقیه دور آرش حلقه زده بودند و خوش حالی می کردند که ناگهان یکی دیگر از سربازان سر رسید و خطاب به عده ای دیگر داد زد:

- همان ها هستند. خودم دیدمشان که سهراب را زدند. آن ها را بگیرید.

مجید گفت:



- ای کور بشه اون چشم‌های لوچت که ما رو دیدی. بچه‌ها فرار کنین. دارودسته‌ی سهراب رسیدن.

بچه‌ها وسایلشان را برداشتند و فرار کردند. سربازها نیز تعقیبشان کردند. همان‌طور که بچه‌ها می‌دویدند، ناگهان در سیاه‌رنگ ظاهر شد. مجید با عجله گفت:

- آرش زود باش کلید رو بنداز تو در. زود باش!

آرش همان‌طور که با دستپاچگی دنبال کلید می‌گشت، گفت:

- نمی‌تونم پیدااش کنم. کلید تو جیبم نیست.

مجید داد زد:

- با لگد در رو باز کن. شاید باز شد.

آرش شروع به لگدزدن کرد. نارسیس و پریا هم کمک کردند. مجید شمشیربه‌دست جلوتر ایستاده بود تا اگر سربازها نزدیک شدند، با آنها بجنگد. ناگهان در باز شد و آرش با خوش‌حالی گفت:

- در باز شد. مجید بجنب!

نارسیس و پریا سریع از در عبور کردند و آرش در حال عبور از در داد زد:

- مجید ولش کن! بجنب! الان در غیب میشه.

مجید شمشیر را بالا گرفت. زبانش را برای سربازها در آورد و گفت:

- عامو دوره‌ی افشار بخوره تو سر خودتون! نخواستیم یه همچین دوره‌ای. برید به جهنم! این شمشیر رو هم بهتون نمیدم. مال خودم.

آرش بازوی مجید را گرفت و با خودش به داخل کشید. در مقابل چشم سربازان غیب شدند. سربازها با تعجب ایستادند و به اطراف باغ قصر نگاه کردند. هیچ‌کس پی به معمای بچه‌ها نبرده بود و از یکدیگر می‌پرسیدند که به‌راستی آنها چه کسانی بودند؟

نارسیس همان‌طور که راه می‌رفت، به اطراف نگاهی کرد و به پریا گفت:

- نمیشه گفت بیابونه؛ اما آبادی هم نیست. خدا می‌دونه این بار کجا ظاهر شدیم.

پریا در تأیید حرف نارسیس گفت:



- فکر کنم خارج از شهر باشه؛ ولی یه حسی بهم میگه که مکانش آشناست. انگار قبلاً اینجا بودم.

نارسیس خندید و گفت:

- شاید اومدیم شوش. آخه قبلاً فقط شوش بودی.

پریا خندید و چیزی نگفت. همین موقع آرش و مجید با سرعت از کنارشان رد شدند. طوری که نارسیس و پریا مجبور شدند بایستند. نارسیس با اخم گفت:

- باز دوباره این‌ها افتادن دنبال هم! معلوم نیست این دفعه یاد کدوم خاطره‌ی محرمانه‌ی خودشون افتادن.

پریا خندید و گفت:

- فکر کنم باز هم مجید یه چیزی گفته که آقا آرش افتاده دنبالش.

نارسیس گفت:

- تو همین جا باش. من برم از هم جداشون کنم.

نارسیس با عجله به سمت آرش و مجید که با هم گلاویز شده بودند، دوید. نارسیس داد زد:

- مجید باز چی شده؟ چرا به جون هم افتادین؟ آرش!

آرش یقه‌ی مجید را ول کرد. مجید عقب عقب رفت و آرش با تهدید به مجید گفت:

- اگه مردی یه بار دیگه تکرار کن.

مجید گفت:

- باشه، تکرار می‌کنم؛ اما مطمئنی جلوی خانوم‌ها دوباره بگم؟

آرش به نارسیس و پریا نگاه کرد و کمی بعد با حرص گفت:

- دهنت رو باز کردی نکردی! گفته باشم!

مجید دست به کمر صاف ایستاد. خندید و گفت:

- باشه، نمیگم؛ ولی به وقتش حالت رو می‌گیرم.

آرش به سمت مجید خیز برداشت و مجید چند قدم عقب دوید. نارسیس داد زد:

- بسه دیگه! به جای این بچه‌بازی‌ها بهتره بریم ببینیم کجا اومدیم. از پریا که خجالت نمی‌کشین،

حداقل از سن و سالتون خجالت بکشین!



آرش کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

– خيله‌خب، باشه. فعلاً تمومش می‌کنم؛ ولی مجید! فکر نکن به همین راحتی ولت می‌کنم. گفته باشم.

آرش این حرف را زد و جلوتر راه افتاد. مجید زیر خنده زد. نارسیس با اخم به او نگاه کرد و گفت:

– راستش رو بگو. چی گفتی که آرش برزخی شد؟

مجید قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و گفت:

– لطفاً تو کار دو تا پسر خاله دخالت نکنین. آقا ما هم رفتیم. خیر پیش!

مجید هم راه افتاد و رفت. پریا به سمت نارسیس رفت و پرسید:

– قضیه چی بود؟

نارسیس به پریا نگاه کرد و گفت:

– قضیه اینه که ما هم سفر دو تا مرد بچه‌صفت شدیم که معلوم نیست تو بچگی چه غلط‌هایی کردن که تو بزرگسالی به جون هم افتادن. ولش کن پریا جون! این‌ها آدم‌بشو نیستن. بیا ما هم بریم و گرنه گم می‌شیم.

پریا و نارسیس هم به راهشان ادامه دادند. بعد از مدتی، هر چهار نفر به دروازه‌ی شهری رسیدند. مردم در حال تردد بودند و نگهبانان زیادی در بیرون و داخل شهر مراقب اوضاع بودند. مجید از یکی از نگهبانان پرسید:

– خدا قوت جناب! میشه بگی اینجا کجاست؟

نگهبان به مجید نگاه کرد و جواب داد:

– اینجا شیراز است.

بچه‌ها با خوش حالی و ذوق‌زدگی به یکدیگر نگاه کردند؛ طوری که نگهبان با تعجب به آن‌ها نگاه کرد و پرسید:

– مگر تا به حال به شیراز نیامده‌اید؟

مجید گفت:

– عامو ما خودمون شیرازی هستیم. خوش‌حالیم که از اون شیراز به این شیراز اومدیم.

نگهبان که از حرف‌های مجید گیج شده بود، گفت:



- مگر شیراز دیگری هم وجود دارد؟

مجید که فهمید نگهبان گیج شده است، با شیطنت به او نگاه کرد و با همان لهجه‌ی غلیظ شیرازی اش گفت:

- ها عامو! یه شیرازی داریم که خیلی خوشگل‌تر از این شیرازه. هزار تا محله و خیابون داره. مثل محله‌ی سعدی، محله‌ی حافظیه، گلستان، معالی آباد، خاک‌شناسی و... یه عالمه محله دیگه. یه کوهی داریم کنار دروازه قرآن که بهش میگن خواجوی کرمانی. عامو حال میدی عصرها دست اهل و عیال رو بگیری و ببری اونجو. یه باغی داریم که بهش می‌گیم باغ ارم؛ ارواح پدر باغ‌های دیگه اگه تونستن به پای باغ ارم خودمون برسند...

مجید یک‌ریز و بدون وقفه از شیراز می‌گفت و نگهبان هم با تعجب به حرف‌های او گوش می‌داد. بعد از اینکه تعریف‌های مجید تمام شد، نگهبان پرسید:

- می‌گم، من هم می‌تونم به این شیراز شما برم؟

مجید دست دور گردن نگهبان انداخت و گفت:

- ها! چرا نتونی کاکو؟ شیراز مال همه‌ست. ارث بابای من و بقیه که نیست. همه می‌تونن برن شیراز و حال و هوایی عوض کنن. تو هم بیا، قدمت رو چشم. ای آرشو که می‌بینی، همراه ماست. بچه‌ی تهرونه یعنی یه رگش تهرونه و یه رگش شیرازی؛ اما شیراز زندگی می‌کنه؛ چرا؟ چون شیراز این قدر پاک و باصفاست که شیطان هم بدش نمیاد شیراز باشه؛ ولی می‌گه چون آرش اومده، جای من اونجا نیست.

نارسیس و پریا خودشان را کنترل کرده بودند که نخندند. آرش هم با اخم به مجید نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. نگهبان به آرش نگاه کرد و به مجید گفت:

- آرش که گفتی همین جوان است؟

مجید با نیش باز به آرش نگاه کرد و گفت:

- ها، خودشه.

نگهبان گفت:

- با تو چه نسبتی دارد؟

مجید گفت:



- قابل شما رو نداره، پسر خاله‌مه.

نگهبان گفت:

- اما از تو یک سروگردن برازنده‌تر و بلندقامت‌تر است.

آرش و بقیه زیر خنده زدند. مجید با اخم به نگهبان نگاه کرد و گفت:

- دستت درد نکنه کاکو! خوب جلو زنم ضایعم کردی. اگه گذاشتم بیای شیراز مجید نیستم.

همه خندیدند. نگهبان با خنده به بچه‌ها اجازه‌ی ورود داد. در شهر بچه‌ها با خوش حالی به اطراف

نگاه می‌کردند و به دور از چشم مردم، از شیراز قدیم عکس می‌گرفتند. بعد از گشت‌وگذار در

شهر، گوشه‌ی دنجی پیدا کردند و نشستند. پریا گفت:

- کاش از یکی می‌پرسیدیم حاکم فعلی کیه!

نارسیس گفت:

- این قدر محو تماشای شیراز شده بودیم که یادمون رفت از یکی بپرسیم.

آرش گفت:

- یه کم دیگه که استراحت کردیم، می‌ریم از یکی می‌پرسیم.

بچه‌ها مشغول صحبت بودند که پیرمردی به آن‌ها نزدیک شد و پرسید:

- شما که هستید؟

بچه‌ها به پیرمرد نگاه کردند. چهره‌ی پیرمرد کمی برایشان آشنا بود؛ اما نمی‌دانستند او را کجا

دیده‌اند. پیرمرد با لبخند به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- پیداست که مسافر و غریب هستید و جایی برای ماندن ندارید. به کلبه‌ی محقر من بیایید و

قدری استراحت کنید.

آرش به پیرمرد گفت:

- خیلی ممنون. مزاحمتون نمی‌شیم. یه کم که استراحت کنیم، از اینجا می‌ریم.

پیرمرد گفت:

- برخیزید. شما مهمان من هستید و مهمان هم حبیب خداست. بیایید، خانه‌ی من در همین

نزدیکی است.



بچه‌ها همراه پیرمرد به خانه‌اش رفتند. در خانه‌ی پیرمرد فقط خودش و همسرش زندگی می‌کردند. پیرمرد رو به همسرش گفت:

– پری خانم! بیا که مهمان برایمان آمده است.

همسر پیرمرد که اسمش پری خانم بود، با خوش‌رویی به استقبال بچه‌ها آمد و گفت:

– چشمانمان را روشن کردید. خوش آمدید!

پیرمرد و همسرش از بچه‌ها به‌خوبی پذیرایی کردند. مجید از پیرمرد پرسید:

– ببخشید حاجی! اسم شما چیه؟

پیرمرد گفت:

– جلال. همه من را عمو جلال صدا می‌زنند.

یک‌مرتبه آرش یادش آمد که چهره‌ی پیرمرد را قبلاً جایی دیده است. عمو جلال شبیه همان

جلال‌الدینی بود که باعث شده بود به این سفر بروند. آرش با کنجکاوی پرسید:

– جلال یا جلال‌الدین؟

عمو جلال خندید و گفت:

– چه فرقی دارد؟ جلال و جلال‌الدین یکی هستند.

آرش گفت:

– عمو جلال! ما قبلاً تو شهر خودمون با یه پیرمردی آشنا شده بودیم که شکل شما بود و اسمش

هم جلال‌الدین بود. دیدن شما من رو به یاد اون انداخت.

عمو جلال خندید و چیزی نگفت. بلند شد. سبده‌ی چوبی را برداشت و گفت:

– پشت خانه‌ام باغی دارم که در هر فصل میوه‌ی خاص خودش را دارد. می‌روم برایتان کمی

انگور بچینم. زود باز می‌گردم.

عمو جلال برای چیدن انگور از اتاق بیرون رفت. بچه‌ها به دوروبر اتاق نگاه کردند و متوجه‌ی

کتابخانه‌ی دیواری کوچکی شدند. پریا گفت:

– فکر کنم این عمو جلال باسواد باشه.

نارسیس گفت:

– بذار بیاد، ازش اجازه می‌گیریم و یه سری به کتاب‌هاش می‌زنیم.



پری خانم با چند جام کوچک وارد اتاق شد و گفت:

– بیاید قدری از این شربت بهارنارنج بنوشید. خستگی تان در می‌رود.

آرش از پری خانم پرسید:

– پری خانم! عمو جلال سواد دارند؟

پری خانم لبخندی زد و گفت:

– در جوانی مُلای مکتب‌خانه بود. این کتاب‌ها هم یادگار همان دوران هستند.

آرش پرسید:

– چه جالب! چی درس می‌داد؟

پری خانم گفت:

– قرآن، شاهنامه و گهگاهی هم تاریخ ایران.

بچه‌ها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. پریا پرسید:

– تاریخ درس می‌دادن؟ یعنی کتاب تاریخی داشتن؟

پری خانم گفت:

– بله، اما یک روز با ناراحتی به خانه آمد و گفت کتابش را گم کرده. از ناراحتی چند شبانه‌روز

خواب و خوراک نداشت. می‌گفت آن کتاب گنجینه‌ی آبا و اجدادش بوده است.

بچه‌ها حیرت‌زده به حرف‌های پری خانم گوش می‌دادند ولی چیزی نمی‌گفتند. همین موقع عمو

جلال با یک سبد پر از انگور دانه‌درشت وارد اتاق شد و با خوش حالی گفت:

– به‌به! ببینید عجب یاقوت‌هایی برایتان چیده‌ام. پری خانم! بیا و با این انگورها از مهمان‌هایمان

پذیرایی کن.

پری خانم سبد انگور را گرفت و جلوی بچه‌ها گذاشت. مجید یک خوشه برداشت. یک دانه انگور

خورد و با ذوق گفت:

– وای چه انگوری! چقدر شیرین و خوش‌مزه‌ست! دست شما درد نکنه عمو جلال! زحمت

کشیدین. به جان خودم نباشه به مرگ همین آرش که کنارم نشسته، تا حالا همچین انگوری

نخورده بودم.

آرش با اخم به مجید نگاه کرد. بعد رو به عمو جلال گفت:



- ببخشین عمو! شما قبلاً معلم بودین، درسته؟
 عمو جلال نفس عمیقی کشید و گفت:
 - بله. در مکتب‌خانه به بچه‌ها درس می‌دادم. یادش به‌خیر! عجب روزگار شیرینی بود!
 آرش پرسید:
 - تاریخ هم درس می‌دادین؟
 عمو جلال گفت:
 - بله. تاریخ درس شیرین؛ ولی تلخی است.
 انگار که چیزی یادش آمده باشد، به نقطه‌ای خیره شد و گفت:
 - در آن زمان کتابی داشتیم که گنجینه‌ی اجدادم بود. از پدرجد پدریم به من ارث رسیده بود.
 آینه‌ای هم داشتیم که آن هم گم شد. به گمانم دزد آن‌ها را برد.
 با شنیدن اسم آینه یک‌مرتبه مجید، آرش و نارسیس هم‌زمان با هم تکرار کردند:
 - آینه؟!
 آرش گفت:
 - آینه‌ی قدی نبود؟
 مجید گفت:
 - جنس چوبش از آبنوس نبود؟
 نارسیس گفت:
 - وقتی دست می‌کشیدی روش، موج نمی‌شد؟
 عمو جلال خیره به بچه‌ها نگاه کرد و کمی بعد گفت:
 - شما این چیزها را از کجا می‌دانید؟
 آرش کتاب قدیمی را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد. سمت عمو جلال گرفت و گفت:
 - این کتاب برای شما آشنا نیست؟
 عمو جلال با تعجب کتاب را گرفت و دستی به آن کشید. کمی بعد با حیرت گفت:
 - این همان کتاب است. همان کتابی است که در جوانی آن را گم کردم. شما آن را از کجا آورده‌اید؟



آرش تصمیم گرفت که تمام ماجراها را برای عمو جلال و همسرش تعریف کند. مجید، نارسیس و گاهی پریا هم همراهی کردند. بعد از اینکه صحبت‌های بچه‌ها تمام شد، عمو جلال کتاب را باز کرد و ورق زد و گفت:

– این طور که پیداست، شما هم درگیر ماجراهای اسرارآمیز این کتاب و آینه شده‌اید. نارسیس پرسید:

– شما جلال‌الدین حسن بن اطروش رو می‌شناسین؟

عمو جلال خنده‌ی کوتاهی کرد. دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت:

– او همان پدر آبا و اجدادی من است. نسل‌به‌نسل می‌گفتند او منجم ماهری بوده که در علوم غریبه تبحر خاصی داشت. با کسانی معاشرت می‌کرده که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌دید. مردم زمان خودش می‌گفتند او جادوگری هم بلد بود؛ اما در راه درست از آن استفاده می‌کرده. مجید یک خوشه‌ی انگور برداشت و گفت:

– عمو جلال! کاش بودین و می‌دیدین که این پدرجدتون چه کسانی رو از تاریخ کشوند تو خونه‌ی ما. از یه دختر عیلامی بگیر تا کوروش کبیر و ونون یکم و باربد. اگه بدونین چه بلاهایی سرمون اومد.

عمو جلال خندید و گفت:

– اما بار معلوماتان بیشتر شد. مگر غیر از این است؟
مجید گفت:

– بار معلومات آرش و بقیه شاید؛ ولی من بدبخت هم حبس کشیدم هم شلاق خوردم و هم نزدیک بود اعدام بشم. فکر کنم بار معلومات آب‌خنک‌خوری من از همه بیشتر باشه.

همه خندیدند. مجید فقط با تأسف برای خودش سر تکان می‌داد و انگور می‌خورد. بعد از مدتی صحبت و مرور خاطرات سفر، پریا پرسید:

– عمو جلال! در حال حاضر کی شاه ایرانیه؟

عمو جلال گفت:

– کریم خان زند.

نارسیس گفت:



- وکیل الرعایا. درست گفتم؟

عمو جلال خندید و گفت:

- بله که درست گفتید. ایشان در حق مردم خوبی‌های زیادی کردند؛ اما یک سری کاستی‌ها هم دارند که ممکن است در آینده اصلاح شوند.

مجید گفت:

- کاش یه سر می‌رفتیم تو قصر. خیلی دوست دارم کریم خان رو از نزدیک ببینم. آرش نظرت چیه؟

آرش گفت:

- من هم موافقم. عمو جلال! می‌تونیم راحت وارد قصر بشیم؟

عمو جلال گفت:

- به قصر که رسیدید، به نگهبانی که نامش اتابک است بگویید از طرف من آمده‌اید. او شما را وارد قصر خواهد کرد.

مجید گفت:

- دست شما درد نکه! حالا مطمئنن اتابک الان تو قصره؟

عمو جلال گفت:

- بله، مطمئنم؛ چون او زمانی شاگرد من بوده است و همچنان احترام من را نگه می‌دارد. بگویید خواهان ملاقات با وکیل الرعایا هستید. شما را به دیدن ایشان می‌برد.

بچه‌ها با خوش حالی از عمو جلال و پری خانم تشکر کردند و به سمت قصر رفتند. در بین راه ناریس با خنده گفت:

- تو این دوره چه خوب احترام استادشون رو نگه می‌دارن! دوره‌ی خودمون تا استادمون رو می‌بینیم، راهمون رو کج می‌کنیم که یه وقت بهش سلام نکنیم.

پریا خندید و گفت:

- ما استادهامون رو از فاصله‌ی دور هم که شده با تیر می‌زنیم. وقتی اردو می‌ریم، بچه‌ها ادای استادها رو در میارن و همه می‌خندیم.



نارسیس لب‌هایش را محکم به هم فشار داد که نخندد و بازوی پریا را نیشگون کوچکی گرفت که یعنی مواظب حرف‌زدنت باش. پریا یک‌مرتبه متوجه‌ی حرفش شد. محکم به صورتش زد و گفت:

– خاک به سرم! ببخشین استاد!

آرش برگشت و به پریا نگاه کرد. گفت:

– راحت باشین. ادامه بدین لطفاً!

پریا گفت:

– شرمنده به خدا! منظورم شما نبودین. ببخشین استاد!

مجید بلند خندید و گفت:

– اتفاقاً کار خوبی می‌کنین پریا جون! پشت سر استاد چرت‌وپرت گفتن از واجبات دینه. خصوصاً

اگه استادتون این مردیکه‌ی منحوس باشه.

نارسیس با تشر به مجید گفت:

– مجید می‌کشمت. دهنت رو ببند.

مجید گفت:

– خب راست میگم دیگه. مگه غیر از اینه؟

پریا از بس شرمنده شده بود، زیر گریه زد. آرش برای دل‌داری هم که شده گفت:

– گریه نکنین پریا خانوم! من که می‌دونم شما جزء اون دانشجوهای بی‌ادب نیستین. ما هم که

دانشجو بودیم، کم پشت سر استادهامون پرحرفی نمی‌کردیم. بی‌خیال دیگه. گریه نکنین.

مجید گفت:

– بابا ول کن پریا! تو باید به خودت افتخار هم کنی که یه همچین واقعه‌ی بزرگی رو لو دادی.

عامو اگه من جات بودم، الان بشکن هم می‌زدم.

نارسیس کمر مجید را محکم نیشگون گرفت. طوری که مجید از درد یک دور، دور خودش چرخید

و گفت:

– چرا من رو نیش می‌زنی زن؟! مگه بد میگم؟ آی مامان کمرم! مار کبری نیشم زد.



همه به حرکات مجید خندیدند. کمی بعد به قصر رسیدند. هیچ کدامشان، خصوصاً مجید و ناریس، نمی دانستند چه اتفاق غیرمنتظره‌ای در پیش دارند.

وقتی بچه‌ها به دروازه رسیدند، آرش از نگهبان پرسید:

– شما آقای به نام اتابک می شناسین؟

نگهبان جواب داد:

– اتابک در مقر فرماندهی قصر می باشد. برای ملاقات با او باید به فرماندهی بروید. مجید گفت:

– همیشه شما ما رو ببرین اونجا؟ ما که جایی رو بلد نیستیم.

نگهبان گفت:

– من نمی توانم اینجا را ترک کنم. باید از یکی دیگر از نگهبانان بخواهید.

مجید گفت:

– خب یکی رو که الان بیکار، صدا بزن بیاد تا ما رو راهنمایی کنه.

نگهبان به مجید نگاهی کرد و سپس به یکی از نگهبانان گفت:

– همراه آن‌ها به فرماندهی برو. این گونه که پیداست، از نزدیکان فرمانده اتابک هستند.

بچه‌ها با شنیدن این حرف با تعجب به هم نگاه کردند. مجید آهسته گفت:

– دیدین گفت فرمانده اتابک؟

ناریس گفت:

– آره. مثل اینکه شاگردهای عمو جلال به جاهای خوبی رسیدن.

نگهبان به بچه‌ها اشاره کرد که پشت سرش بروند. همه وارد محوطه‌ی قصر شدند. همین طور که پشت سر نگهبان می رفتند، پریا آهسته گفت:

– عجیب نیست که این قدر راحت و بدون سؤال پیچ کردن ما رو تو قصر راه دادن؟

ناریس گفت:

– راست میگه. برای من هم جای سؤاله؛ چون تو دوره‌های قبلی با هزار بدبختی و دردسر وارد قصر می شدیم؛ اما اینجا خیلی راحت و بی دردسر. به نظرتون چرا؟

آرش گفت:



- چون کریم خان این محدودیت رو برداشته بود و مردم خیلی راحت می‌تونستن وارد قصر بشن. مجید گفت:

- حالا گیریم دزدی یا یه قاتلی چیزی خواست بیاد تو قصر، باید همین‌طور راحت اجازه بدن؟ آرش گفت:

- کریم خان اهل و نااهل رو از هم تشخیص می‌داد. مردم به کریم خان احترام زیادی می‌داشتن؛ برای همین هیچ‌کس خطا نمی‌کرد؛ البته به جز یه عده از خاندان قاجار که چشم دیدن کریم خان رو نداشتن. مجید گفت:

- حالا این‌ها به کنار، ما الان تو ارگ کریم خانی هستیم؟ اگه اینجا همون ارگ خودمونه، چرا این قدر بزرگه؟ ارگی که تو شیرازه حیاطش این قدر بزرگ نیست. آرش گفت:

- اون ارگی که الان تو شیرازه، مقر خود کریم خان بود. ما اومدیم تو مقر فرماندهی، نه قصر اصلی.

نارسیس گفت:

- نکنه همونی که الان شده موزه؟

آرش گفت:

- کلاً ارگ کریم خان به قدری بزرگ بود که یه قسمتش مسجد بود، یه قسمتش بازار، یه قسمت دیگه حمام. قسمت اصلی هم محل اقامت کریم خان و خانواده‌ش بود. حیاطش از ارگ فعلی زمان خودمون بزرگ‌تر بود. طی سال‌های متمادی یه سری تغییرات بهش دادند که شده اینی که الان می‌بینی.

پریا گفت:

- تو دوره‌ی قاجار یه تغییراتی تو ارگ به وجود آوردن.

آرش گفت:

- دقیقاً! خب مثل اینکه رسیدیم. مجید مواظب حرف‌زدنت باشی ها! یه وقت آبروریزی نکنی که باعث بشه از قصر بیرونمون کنن.



مجید گفت:

– من فعلاً حال و حوصله‌ی کاری ندارم؛ آخه به یه جایی احتیاج دارم.

نارسیس پرسید:

– به کجا احتیاج داری؟

مجید گفت:

– خب به همون جایی که یه آدم عادی و سالم نیاز داره دیگه.

نارسیس متوجه شد و گفت:

– آهان! ببخشین آقا مجید! باید صبر کنی تا مکانش رو پیدا کنیم.

مجید در حالی که سعی می‌کرد وضعیتش را تحمل کند، گفت:

– تا مکانش رو پیدا کنیم دیگه کار از کار گذشته.

نگهبان ایستاد. رو به بچه‌ها کرد و گفت:

– اینجا مقرر فرماندهی است. فرمانده اتابک اینجا هستند.

مجید به سمت نگهبان دوید و گفت:

– قربون دستت! حالا که ما رو تا اینجا آوردی، بگو دست‌شویی کجاست؟

نگهبان به مجید نگاه کرد و گفت:

– واجب است الان دست‌هایت را بشویی؟

مجید خیره به نگهبان نگاه کرد. بقیه خندیدند. مجید به نگهبان گفت:

– شاسکول! دستشویی همونجاییه که مردم میرن دست‌به‌آب. حالا فهمیدی؟

نگهبان که تازه متوجه شده بود، خندید و گفت:

– الان متوجه‌ی منظورت شدم. از سمت چپ به پشت فرماندهی برو. آنجا از هر کس که بپرسید،

مکانش را به تو نشان خواهد داد.

مجید به آدرسی که نگهبان داد، نگاه کرد و گفت:

– این همه راه برای رسیدن به مکان موردنظر؟! پدریامرز! تا بخوام جاش رو پیدا کنم که دیگه

پُکیدم.

آرش و بقیه زیر خنده زدند. نگهبان گفت:



- راهش دور نیست. نزدیک اسلحه‌خانه است.

مجید بدون اینکه حرفی بزند، سریع به سمت آدرس موردنظر دوید. آرش با خنده گفت:

- تا مجید بر می‌گردد، ما هم بریم دیدن فرمانده اتابک.

بچه‌ها به همراه نگهبان به دیدن فرمانده اتابک رفتند. اما بهتر است سراغ مجید برویم؛ چون قرار است یک اتفاق جالب بیفتد. بهتر است خودتان بخوانید.

بعد از اینکه کار مجید تمام شد در حالی که آرام آرام راه می‌رفت، به دور و اطراف هم نگاه می‌کرد. با خودش گفت:

- اینجا چقدر چیزمیز وجود داره. اصطبل اسب که همون ایران‌خودروی خودمونه. اقامتگاه سربازان... چی؟ وای نه! خدایا! دارم خواب می‌بینم یا بیدارم؟ اونجا نوشته اسلحه‌خانه! ای خدا! می‌دونستم من رو تنها نمی‌ذاری. می‌دونستم برام ترقه جور می‌کنی. می‌دونستم دوستم داری. خدایا من هم خیلی دوستت دارم.

مجید با خوش حالی به طرف اسلحه‌خانه دوید. به اسلحه‌خانه رسید؛ اما در ورودی را پیدا نکرد. با خودش گفت:

- پس درش کو؟ این‌ها چجوری میرن اون تو؟

مجید کنار دیوار اسلحه‌خانه حرکت کرد و ساختمان را دور زد تا به یک پنجره رسید. سعی کرد از پنجره داخل اسلحه‌خانه را ببیند؛ اما پنجره خیلی بالا بود. همین‌طور که غرولند می‌کرد، چشم چرخاند تا چیزی پیدا کند.

- خدا بگم چی کارتون کنه! قدوقواره‌تون اندازه‌ی مردم ایران باستان نبود که. چرا این‌قدر پنجره‌ها رو بالا درست کردین؟ مردم آزارهای کوفتی!

مجید جعبه‌ای چوبی پیدا کرد. با خوش حالی آن را برداشت. زیر پایش گذاشت و از آن بالا رفت. بالاخره توانست به راحتی داخل اسلحه‌خانه را ببیند. با شگفتی به مهماتی که در آنجا بود، نگاه می‌کرد که یک‌مرتبه کسی محکم به جعبه زد. مجید تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. با عصبانیت از روی زمین بلند شد و به دنبال مسبب این کار گشت. کسی را پیدا نکرد؛ پس دوباره روی جعبه ایستاد و به داخل اسلحه‌خانه نگاه کرد. دوباره یک نفر محکم به جعبه ضربه‌ای زد.



این بار مجید میله‌های پنجره را محکم گرفت؛ به طوری که از پنجره آویزان شد. همان طور که دست و پا می‌زد، داد زد:

– تو کی هستی؟ آویزونم کردی لامصب!

همین موقع صدای خنده‌ی ریز زنانه‌ی یک نفر را شنید. با احتیاط میله‌های پنجره را ول کرد و روی زمین افتاد. بلند شد و لباسش را مرتب کرد. با اخم به دور و اطراف نگاه کرد و گفت:

– اگه راست میگی بیا بیرون تا نشونت بدم سربه‌سر مجید گذاشتن چه عواقبی داره. بیا بیرون ببینم.

دوباره صدای خنده‌ی ریز را شنید و به سمت صدا دوید. متوجه شد یک نفر به پشت دیواری دوید. او هم به سمت دیوار دوید؛ اما کسی را آنجا ندید. آهسته پشت درخت‌های شمشاد را می‌گشت که ناگهان دختری جلوی مجید پرید. مجید غافل‌گیر شد و به دیوار چسبید. دختر زیر خنده زد. مجید با چشم‌های گردشده به او نگاه کرد و چیزی نگفت. دختر با خنده گفت:

– غافل‌گیرت کردم؟ پیدا است که حسابی ترسیده‌ای.

دختر دوباره خندید. مجید خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

– نه خیر. اصلاً هم نترسیدم. این تویی که از من ترسیدی.

دختر با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

– پس چرا خودت را به دیوار چسبانیدی؟

مجید گفت:

– نچسبیدم. کی گفت من به دیوار چسبیدم؟

دختر قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و گفت:

– دروغ می‌گویی. ترسیدی.

مجید صاف ایستاد و گفت:

– حالا هر چی. بگم رو بازوهات یکی یه شیر بی‌یال و دم تاتو کنن تا فکر کنی من رو ترسوندی.

دختر دوباره خندید. مجید که فهمید دختر شیطنت دارد، با خودش گفت:

– این دختری چقدر من رو یاد نانا می‌ندازه. یادش به خیر! چقدر با هم شیطنت می‌کردیم.

دختر دستش را جلوی صورت مجید تکان داد و گفت:



- به کجا خیره شدی؟
- مجید یکه خورد و گفت:
- داشتم فکر می کردم. بینم اسمت چیه؟
- دختر با لبخند گفت:
- نام من فائزه است.
- بابات اینجا کار می کنه؟
- پدر من رئیس اسلحه خانه است. هر روز همین موقع برای او ناهار می آورم.
- مجید همین که فهمید پدر فائزه رئیس اسلحه خانه است، با خوش حالی گفت:
- میگم فائزه جون! تو که بابات رئیس اسلحه خونه ست، می تونی اونجا رو به من نشون بدی؟
- فائزه پرسید:
- آنجا را برای چه می خواهی ببینی؟
- تو نشون بده، بهت میگم.
- خیر. نمی شود. تا خودت را معرفی نکردی، تو را به آنجا نمی برم.
- باشه، باشه، معرفی می کنم. من مجید هستم و از شیراز اومدم.
- فائزه با تعجب به مجید نگاه کرد و بعد بلند خندید. مجید پرسید:
- برای چی می خندی؟ مگه حرف خنده داری زدم؟
- فائزه گفت:
- بله، حرفت خنده دار بود. تو گفتی از شیراز آمده ای اما اینجا شیراز است. تو دیوانه هستی یا خودت را به دیوانگی زده ای؟
- اولاً دیوونه خودتی نه من. دوماً اگه بگم از کدوم شیراز اومدم که شاخ در میاری.
- پس بگو از کجا آمده ای.
- مجید به اطراف نگاه کرد و چند پله دید. به فائزه گفت:
- بیا بریم روی اون پله ها بشینیم تا برات تعریف کنم.
- مجید به همراه فائزه روی پله ها نشست. مجید گوشی اش را نشان داد و گفت:
- عمراً اگه تا حالا از این چیزها دیده باشی.



فائزه به گوشی نگاه کرد و گفت:

- این چیست؟ به چه کار می آید؟

مجید خندید و گفت:

- بهش میگن موبایل. می تونیم باهاش با دورترین نقاط دنیا ارتباط برقرار کنیم. کارهای دیگه هم میشه کرد؛ مثلاً باهاش عکس و فیلم می گیریم و هزار تا کار دیگه. فائزه گفت:

- اگر راست می گویی، نشان بده.

مجید خندید و گفت:

- الان بهت نشون میدم. خب حالا برو اونجا کنار اون درخت و ایستا تا ازت یه عکس بگیرم. فائزه با خوش حالی و هیجان کنار درختی که مجید اشاره کرد، ایستاد. مجید از او عکس گرفت و گفت:

- بیا خودت رو ببین.

فائزه با خوش حالی به صفحه ی گوشی نگاه کرد. با دیدن عکس خودش هیجان زده شد و گفت:

- این تصویر من است؟

مجید گفت:

- بله، خود خودتی.

- تا قبل از این چهره ی خودم را در آینه می دیدم؛ اما الان در این وسیله ی کوچک می بینم. نگاه

کن من چقدر زیبا هستم.

مجید خندید و به شوخی گفت:

- تو به این قیافه ی زشت میگی زیبا؟

فائزه اخمی کرد و گفت:

- این حرفت بی حساب نمی ماند جناب مجید!

مجید دست هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

- باشه، باشه، تسلیم. تو خوشگلی. حالا بگو چجوری میشه بری تو اسلحه خونه؟

فائزه کمی فکر کرد و بعد گفت:



- اگر می‌خواهی تو را به اسلحه‌خانه ببرم، باید این وسیله را به من بدهی.

مجید با چشم‌های گردشده به فائزه نگاه کرد و گفت:

- میگی موبایل عزیزم رو بدم به تو؟ عمراً!

فائزه به حالت قهر رویش را برگرداند و گفت:

- پس من هم تو را به اسلحه‌خانه نمی‌برم.

مجید هاج‌وواج به او نگاه کرد و با خودش گفت:

- عجب دختر لجبازی! این که از من هم لجبازتره.

از طرف دیگر آرش، نارسیس و پریا در اتاق فرمانده اتابک نشستند و صحبت می‌کردند.

فرمانده اتابک بعد از اینکه فهمید بچه‌ها از طرف عمو جلال آمده‌اند، با خوش‌رویی از آن‌ها

استقبال کرد و دستور داد از آن‌ها پذیرایی کنند. همه منتظر مجید نشستند و دیدند که او هم بیاید تا

همه با هم به ملاقات کریم خان زند بروند؛ اما نمی‌دانستند مجید در جایی دیگر مشغول است.

نارسیس به ساعتش نگاه کرد و آهسته به آرش گفت:

- مجید دیر کرده. خدا کنه اتفاقی برایش نیفتاده باشه.

آرش گفت:

- می‌خوای برم دنبالش؟

نارسیس گفت:

- نه، بهتره خودم برم. تو اینجا کنار پریا باش. میرم و زود بر می‌گردم.

آرش گفت:

- باشه، ما همین جا هستیم تا شما بیاین.

نارسیس از فرمانده اتابک عذرخواهی کرد و برای پیدا کردن مجید از اتاق فرمانده خارج شد. در

باغ فرماندهی به دنبال مجید گشت؛ اما او را پیدا نکرد. یادش افتاد که قرار بود مجید به

دست‌شویی پشت ساختمان فرماندهی برود. از یکی از سربازان آدرس محل را گرفت و به سمت

آنجا رفت.

مجید بالاخره توانست فائزه را راضی کند تا او را به اسلحه‌خانه ببرد. آن‌ها روی پله‌ها کنار هم

نشسته بودند. مجید همین‌طور که صفحه‌ی گوشی را پاک می‌کرد، گفت:



- گفتم که، همراه من یه پسری هست که گلاب به روت، پسر خالمه. اسمش آرشه. یه موبایل داره که از موبایل من پیشرفته تر و قشنگ تره. بهش میگم موبایلش رو بده به تو. باشه؟
فائزه با خوش حالی گفت:

- یعنی اگر از آرش بخواهم، موبایلش را به من می دهد؟
مجید گفت:

- آره بابا! تا حالا موبایلش رو به خیلی ها داده. بچه ی خوبیه، نه به کسی نمیده.
فائزه با خوش حالی دست هایش را به هم زد و گفت:

- چقدر خوب! همین حالا به نزد آرش برویم و بعد از آن به اسلحه خانه بر می گردیم.
مجید با خنده به فائزه گفت:

- ای جان! ذوق می کنی چه خوشگل میشی؛ درست مثل...

هنوز حرف مجید تمام نشده بود که یک مرتبه صدایی از پشت سرشان با عصبانیت گفت:
- چشمم روشن آقا مجید! به کی داری میگی خوشگل؟

مجید تا صدای نارسیس را شنید، بدون اینکه برگردد و به پشت سرش نگاه کند، با ترس گفت:
- یا حضرت عباس!

این را گفت و پا به فرار گذاشت.

نارسیس با اخم و دست به کمر روی پله ها ایستاده بود. فائزه بالای سرش را نگاه کرد و پرسید:

- تو کی هستی؟ چرا مجید از تو ترسید؟

نارسیس با اخم به فائزه نگاه کرد و گفت:

- من زنشم. تو کی هستی؟

فائزه ایستاد و گفت:

- من دوست مجید هستم.

نارسیس عصبانی شد. از پله ها پایین رفت. تکه چوبی از روی زمین برداشت و داد زد:

- مجید! حالا میری برای من دوست مونث پیدا می کنی بی حیا؟ اگه مردی وایستا.

مجید پشت یکی از درخت ها قایم شد و بلند گفت:

- ناری تو رو خدا امون بده تا برات توضیح بدم.



نارسیس به سمت مجید دوید و گفت:

– فرصت‌هام رو بهت دادم. دیگه چوب‌خفت پُر شده آقا!

مجید به سمت درخت دیگری دوید و گفت:

– ناری! ناری جونم! به خدا اون جویری که فکر می‌کنی نیست. یا قمر بنی‌هاشم!

نارسیس دنبال مجید می‌دوید و او هم سعی داشت کارش را توجیه کند. فائزه با تماشای این رفتار زن و شوهر، با صدای بلند به آن‌ها می‌خندید. خلاصه پس از مدت کوتاهی نارسیس آرام شد و به سمت فائزه رفت. مجید با احتیاط پشت سرش رفت و کمی دورتر از آن‌ها ایستاد.

نارسیس از فائزه پرسید:

– ببینم دختر جون! تو اینجا که مقررمانده‌یه چی کار می‌کنی؟

فائزه گفت:

– پدرم رئیس اسلحه‌خانه است. من هر روز برایش ناهار می‌آورم.

مجید به نارسیس گفت:

– ناری! دیدی چی گفت؟ گفت باباش رئیس اسلحه‌خونه‌ست؛ این یعنی سلام بر ترقه. ناری گرفتی چی گفتیم؟

نارسیس با اخم به مجید زل زد. بعد از کمی فکر کردن اخم‌هایش باز شدند و با لبخند گفت:

– مجید! منظورت اینه که...

مجید لبخند دندان‌نمایی زد و با سر، حدس نارسیس را تأیید کرد. نارسیس به سمت مجید رفت.

با خنده، محکم به بازوی مجید زد و گفت:

– خب از اول می‌گفتی جونور خیر ندیده!

مجید از درد بازویش را ماساژ داد و گفت:

– چقدر دستت سنگینه زن! نمی‌شد یه جور دیگه ابراز خوش‌حالی کنی؟

نارسیس صورتش را جلوی صورت مجید گرفت و همان‌طور که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، آهسته گفت:

– به عمد زدم عزیزم! تا تو باشی با جنس مونث این‌قدر گرم‌گیری. افتاد الان؟

مجید همان‌طور که خیره به نارسیس نگاه می‌کرد، آهسته گفت:



– ها، افتاد.

نارسیس به سمت فائزه برگشت و گفت:

– بسیار خب. حالا وقتشه با این دختر خانم گل گلاب آشنا بشیم. گفتی اسمت چیه عزیزم؟
فائزه گفت:

– من فائزه هستم. دوست مجید!

نارسیس با شنیدن این حرف دست به کمر ایستاد. یک تای ابرویش را بالا داد و به هر دوی آنها خیره نگاه کرد.

مجید لبخندی به نارسیس زد و گفت:

– هنوز نفهمیده دوست یعنی چی.

نارسیس به سمت مجید خیز برداشت و او هم سریع فرار کرد. فائزه در حالی که با تعجب به آنها نگاه می کرد، پشت سرشان رفت.

آرش به ساعتش نگاه کرد و آهسته به پریا گفت:

– خیلی دیر کردن. یعنی کجا رفتن؟

پریا گفت:

– نکنه براشون اتفاقی افتاده؟

آرش گفت:

– نمی دونم. کاش خودم برم دنبالشون.

پریا زود گفت:

– نه تو رو خدا! ممکنه شما هم برین و برنگردین.

آرش خنده کوتاهی کرد و چیزی نگفت. فرمانده اتابک که برای مدت کوتاهی از اتاق بیرون رفته بود، برگشت و روبه روی آنها نشست. به آرش نگاه کرد و پرسید:

– همراهانتان دیر کردند. نمی دانید کجا رفته اند؟

آرش مستأصل گفت:



- والا چی بگم؟! مجید که گفت میره دست به آب. نارسیس هم رفت دنبالش. حالا هر دو تاشون دیر کردن.

فرمانده اتابک گفت:

- در مقرر فرماندهی افراد متفرقه نباید حضور داشته باشند. فقط اعضای خانواده‌ی سربازان و فرماندهان می‌توانند به اینجا بیایند. امیدوارم دچار دردسر نشده باشند. پریا گفت:

- اگه تو دردسر افتاده باشن، شما کمکشون می‌کنین؟

فرمانده اتابک گفت:

- بله؛ اما در صورتی که به مکان‌های ممنوعه‌ی فرماندهی نرفته باشند. آرش پرسید:

- مثلاً کجاها ممنوعه‌ست؟

فرمانده اتابک گفت:

- مثلاً اسلحه‌خانه. هر کسی نمی‌تواند به آنجا برود. این دستور جناب کریم خان است.

آرش با شنیدن این حرف با خودش گفت:

- غلط نکنم مجید رفته سمت اسلحه‌خونه. خدا رحم کنه!

مجید و نارسیس با کمک فائزه، مخفیانه وارد اسلحه‌خانه شدند. مجید در حالی که چشم‌هایش از خوش‌حالی برق می‌زد، به سمت بشکه‌های باروت رفت و همین‌طور که روی آن‌ها دست می‌کشید، گفت:

- ناری! نگاه چقدر مواد اولیه! میشه با این‌ها یه عالمه ترقه درست کرد و بدون دغدغه به سفر ادامه داد.

نارسیس گفت:

- اگه باروت می‌خوای باید به فرمانده اتابک حتماً بگی.

مجید گفت:

- چرا به فرمانده اتابک بگم؟ به بابای فائزه جون میگم.



نارسیس تک‌سرفه‌ای زد و برای مجید اخم کرد. او هم حرفش را اصلاح کرد:

– به بابای فائزه خانم میگم. خوب شد؟

نارسیس گفت:

– حالا هر چی. فائزه! اسم بابات چیه و الان کجاست؟

فائزه گفت:

– فرمانده اتابک پدر من است.

مجید و نارسیس با تعجب به فائزه نگاه کردند. مجید گفت:

– مگه نگفتی بابات رئیس اسلحه‌خونه‌ست؟ پس چرا میگی فرمانده اتابک باباته؟

فائزه گفت:

– چون فرمانده، رئیس اسلحه‌خانه نیز می‌باشد.

نارسیس گفت:

– همیشه این جور بوده؟

فائزه گفت:

– خیر. پدرم به فرمان جناب کریم خان، رئیس اسلحه‌خانه نیز شده است؛ چون رئیس قبلی با

دشمنان تباری کرد و هم اکنون به خاندان قاجار پناه برده است.

نارسیس گفت:

– چه جالب! پس خاندان قاجار در زمان کریم خان وجود داشتن.

مجید گفت:

– ها، پس چی؟! کریم خان وقتی دید اون پسر گوربه‌گور شده، آقا محمد خان رو میگم، بچه‌ی

نااهلیه، دستور داد اخته‌اش کنند و تو قصر جلوی چشم خودش نگهش دارن.

نارسیس گفت:

– یعنی الان آقا محمد خان تو همین قصره؟

فائزه جواب داد:



- بله. او را یک بار دیدم. از چهره‌اش ترسیدم؛ چون نه به زن شباهت دارد و نه به مرد. خدا را شکر که او را از پشت پنجره‌ی اتاق پری جهان بانو دیدم نه جای دیگر؛ وگرنه چشمانم را کور می‌کرد.

نارسیس از مجید پرسید:

- مگه این آقامحمدخان کی بود که همه ازش می‌ترسیدن؟

مجید سوتی زد و گفت:

- از شمر هم بدتر بود مرتیکه نامرد! اون قدر که اون آدم کشت، یزید و معاویه این قدر نکشته بودن. مگه درباره‌ش تو کتاب‌های تاریخی نخوندی؟

نارسیس گفت:

- آخه مگه کتاب‌های دبیرستان چیزی هم به آدم یاد میدن؟ همه‌ش دروغ، همه‌ش سانسور و خزعبلات!

مجید گفت:

- باشه، پس من برات توضیح میدم آقامحمدخان کی بود و چی کار کرد؛ اما اگه یه وقت فحش دادم، نگي! مجید! باشه؟

نارسیس خندید و گفت:

- باشه، اما قول بده حرف‌های زشت‌زشت نزن.

مجید گفت:

- برو عامو! همه‌ی لذتش به همین زشت‌زشت‌بودنش. اصلاً تعریف نمی‌کنم! خودتون برین از نزدیک باهاش آشنا بشین.

فائزه با ترس گفت:

- نه! من هرگز به نزد آقامحمدخان نمی‌روم. نمی‌خواهم به‌دست او کشته شوم.

نارسیس گفت:

- نگران نباش. مجید داره خودش رو لوس می‌کنه. مجید، تعریف می‌کنی یا خودت رو تحویل

اون شمر بدم؟

مجید خندید و گفت:



- وقتی عصبانی میشی، بیشتر خواستنی میشی ناری جونم!
 نارسیس با تشر گفت:
 - مجید! میگی یا بزنت؟
 مجید دوید سمت یکی از بشکه‌ها و گفت:
 - وویی عامو! چقدر ترسناک شدی!
 مجید و نارسیس با هم کل کل می کردند و فائزه هم با خنده به آن‌ها نگاه می کرد. صدای آن‌ها از بیرون شنیده شد. یکی از سربازها وارد اسلحه‌خانه شد و با دیدن بچه‌ها داد زد:
 - شما غریبه‌ها اینجا چه می کنید؟ مگر نمی دانید اینجا مکان ممنوعه است؟ همین حالا شما را به نزد فرمانده می برم تا مجازات سختی شوید.
 مجید و نارسیس ساکت شدند و فائزه دوید سمت سرباز و گفت:
 - آن‌ها از دوستان من هستند. مطمئن باشید چیزی از اسلحه‌خانه بر نمی دارند.
 سرباز فائزه را نشناخت و با قنداق اسلحه‌ی که در دست داشت، محکم به شانه‌ی فائزه ضربه‌ای زد و گفت:
 - از سر راه من دور شو دخترک گستاخ!
 فائزه به گوشه‌ای پرت شد و روی زمین افتاد و از درد شروع به ناله و گریه کرد. نارسیس دوید سمت فائزه و بالای سرش نشست. مجید به سمت سرباز حمله‌ور شد و با عصبانیت گفت:
 - چی کار دختر مردم داری بی شعور؟ نگاه طفل معصوم داره گریه می کنه!
 نارسیس هم داد زد:
 - تو دختر فرمانده اتابک رو زدی نادون!
 سرباز همین که فهمید دختر فرمانده را زده است، با نگرانی گفت:
 - من قصد بدی نداشتم. نمی دانستم او دختر فرمانده اتابک است؛ وگرنه با او محترمانه رفتار می کردم.
 مجید با طعنه گفت:
 - حالا گیریم دختر فرمانده نبود، با یه خانم باید این جوری رفتار کنی؟ خوبه یکی با خواهر خودت این جور با خشونت رفتار کنه؟



سرباز با نگرانی به فائزه نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. نارسیس کمک کرد از روی زمین بلند شود. فائزه اشکهایش را پاک کرد و گفت:

– به پدرم می گویم که تو سرباز ظالمی هستی!

مجید گفت:

– راست میگه. من هم بهش میگم. دخترها! بریم پیش فرمانده.

مجید به همراه نارسیس و فائزه به نزد فرمانده اتابک رفتند. فرمانده به همراه آرش و پریا از اتاق بیرون آمده بودند و دنبال مجید و نارسیس می گشتند. با دیدن آن ها آرش به سمت مجید دوید و گفت:

– معلوم هست شما کجاییں؟ چرا دیر کردین؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– نگرانم شدم؟ الان دلت برام تنگ شده؟

آرش زد به بازوی مجید و گفت:

– نه خیر آقا! ترسیدم یه وقت دردسر درست کنی. حالا هم بیاین بریم که فرمانده هم نگرانمون شده بود.

آرش با دیدن فائزه آهسته از مجید پرسید:

– این دختره کیه؟ همراه شما چی کار می کنه؟

مجید جواب داد:

– دختر فرمانده اتابکه. تو باغ باهاش آشنا شدیم.

آرش به فائزه نگاه کرد و فائزه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. آرش چیزی نگفت و جلوتر راه افتاد. همه به سمت فرمانده اتابک رفتند و فائزه با دیدن پدرش، با خوش حالی بازوی فرمانده را گرفت و گفت:

– سلام بر شما پدر جان.

فرمانده اتابک با خوش حالی دستی به سر دخترش کشید و گفت:

– سلام بر ملیجک بابا! امروز نهار چه برایم آوردی؟

فائزه گفت:



- مرغ بریان به همراه کمی دوغ فرد اعلاء و سبزیجات معطر از باغچه‌ی خودمان برایتان آورده‌ام. فرمانده بلند خندید و گفت:

- پس واجب است هرچه زودتر به ضیافت ناهار امروز برویم. دوستان! همه با من بیایید. فرمانده اتابک دست دخترش را گرفت و جلوتر راه افتادند و بچه‌ها هم پشت سرشان رفتند. در بین راه نارسیس آهسته به مجید گفت:

- مجید! دیدی آرش چجوری به فائزه نگاه کرد؟
مجدید گفت:

- پس تو هم متوجه شدی؟ باید از این پسرهی کور شده بپرسم چرا به دختر مردم این جورى نگاه کرد.

نارسیس گفت:

- شاید تعجب کرد که یه دختر تو فرماندهی دیده.
مجدید گفت:

- شاید، حالا بعداً بیخ ریشش رو می‌گیرم. تو خیالت راحت ناری جون!
همه وارد سالن کوچکی شدند که میزی در وسط آن قرار داشت. فرمانده پشت میز نشست و به بقیه هم تعارف کرد که بنشینند.
- بنشینید دوستان. امروز ناهار مهمان ما هستید.
آرش گفت:

- ممنون جناب فرمانده. ما بیرون منتظر می‌شینیم تا شما ناهار تون رو بخورین.
فرمانده اتابک با تعجب گفت:

- اما من شما را دعوت کرده‌ام. دعوت مرا رد می‌کنید؟
فائزه گفت:

- دست رد به دعوت پدرم نزنید. او دوست دارد غذایش را با دیگران میل کند.
مجدید آهسته به آرش گفت:

- خنگ شدی مرد حسابی؟ یه همچین غذای خوش مزه‌ای رو چجوری نخوریم؟
آرش گفت:



– ما که گشنه نیستیم. درضمن، یادت رفته اومدیم ملاقات کریم خان؟
مجید گفت:

– به وقتش به ملاقات کریم خان هم می‌ریم.
آرش گفت:

– مجید، ما وقت زیادی نداریم!
مجید کلافه گفت:

– ای بابا! ببخشید جناب فرمانده! تا شما غذاتون رو می‌خورین، اجازه بدین ما هم بریم دیدن کریم خان. بعداً برمی‌گردیم خدمتتون.
فرمانده اتابک کمی فکر کرد و گفت:

– باشد. به یکی از سربازانم دستور می‌دهم شما را به نزد جناب کریم خان ببرند.
فرمانده اتابک یکی از سربازانش را صدا زد و خواست که بچه‌ها را به نزد کریم خان ببرد. بچه‌ها با خوش حالی از فرمانده تشکر کردند و به همراه سرباز رفتند. فائزه دم در ایستاد و بلند داد زد:
– مجید، اینجا منتظرت هستم تا باز گردی. زود برگرد!

مجید برگشت که جواب فائزه را بدهد، اما ناریس بازوی او را کشید و خودش جواب داد:
– دخترجون تو غذات رو بخور و زود برو خونه‌تون. کارمون که تموم شد، اگه وقت کردیم، میایم دیدنت. حالا برو تا به بابات چغلی نکردم!

فائزه با تعجب همان جا خشکش زد و بدون اینکه چیزی بگوید، به رفتن بچه‌ها نگاه کرد. اما ناگهان فکری به سرش زد. آهسته خندید و با خودش گفت:

– تا مجید باز می‌گردد، برایش یک کیسه پر از باروت از پدرم می‌گیرم. می‌دانم که خیلی خوش حال می‌شود.

این را گفت و با ذوق رفت که غذا بخورد.

بچه‌ها به همراه سرباز وارد قصر کریم خان زند شدند. قصر کریم خان ساده ولی زیبا بود. با گلدان‌های بزرگ گل تزئین شده بود و حیاط آن پر از گل‌های زیبا و خوش بو بود. بچه‌ها با هیجان



به اطراف نگاه می کردند و پریا یواشکی فیلم می گرفت. دل تو دل بچه ها نبود، چون قرار بود به زودی با یکی از مردان نامی ایران دیدار کنند. بعد از مدت کوتاهی، جلوی در بزرگی رسیدند. سرباز رو به بچه ها کرد و گفت:

– جناب وکیل الرعایا اینجا حضور دارند. کمی صبر کنید تا ورود شما را به ایشان اعلام کنم. سرباز به داخل اتاق رفت و بچه ها منتظر پشت در ایستادند. نارسیس به مجید نگاه کرد و متوجه شد لباس هایش کمی خاکی و نامرتب شده است. همین طور که با دست گردو خاک لباس مجید را پاک می کرد گفت:

– مجید جان، قول بده جلوی کریم خان مؤدب باشی. زبون ریزی یا حرف نامربوط نزنی، باشه؟ مجید گفت:

– آگه ازم سؤال پرسید که نمی تونم حرف نزّم. نارسیس یقه ی لباس مجید را مرتب کرد و گفت: – نمیگم حرف نزن، منظورم اینه که چرت و پرت نگو. فهمیدی قربونت برم؟ مجید با خنده گفت:

– آهان! پس بگو! داری خرم می کنی که حرفی نزّم. باشه، چیزی نمیگم؛ اما آگه ببینم آرش تو چشمش رفت، منم خوش مزگی می کنم تا آرش از دهنش بیفته. آرش با تعجب گفت:

– این چه حرفیه؟ من همیشه به خاطر مؤدب بودنم مورد احترام شاهان و بزرگان هستم، اما تو همیشه به خاطر فضولی و اذیت کردن زندونی میشی. مجید گفت:

– تو به خاطر اینکه شیرین عقلی، مورد ترحم واقع میشی، نه ادب و تربیت آقا! نارسیس کلافه گفت:

– باز این دو تا شروع کردن! بسه دیگه! پسر خاله ها بحث را تمام کردند. مجید به ساعتش نگاه کرد و گفت: – این سربازه رفت کریم خان رو خبر کنه یا یه کریم خان بزاد؟



پریا و نارسیس زدند زیر خنده. همین موقع سرباز برگشت و خواست چیزی بگوید که مجید با طعنه گفت:

– زایمانت تموم شد؟ خسته نباشی دلاور! مطمئنم خیلی درد کشیدی.
شدت خنده‌ی نارسیس و پریا بیشتر شد و سرباز با اخم به آن‌ها نگاه کرد و در جواب مجید گفت:
– معلوم هست چه می‌گویی مردک گستاخ؟ بهتر است به‌جای یاوه‌گویی با احترام وارد شوید.
کریم‌خان منتظر تان است.
مجید به بقیه گفت:

– بچه‌ها مؤدب باشید، وگرنه نارسیس پدرتون رو درمیاره!
پریا و آرش خندیدند و نارسیس با اخم مجید را به داخل اتاق هل داد و همه وارد شدند. روبه‌روی بچه‌ها کریم‌خان زند نشسته بود. بچه‌ها یکی‌یکی با احترام سلام کردند و او هم با احترام خاص خودش جواب سلامشان را داد. پریا آهسته به نارسیس گفت:
– باورم نمیشه الان جلوی کریم‌خان زند ایستادیم!
نارسیس هم گفت:

– آره، من هم مثل تو باورم نمیشه.
کریم‌خان با دست به بچه‌ها اشاره کرد و گفت:
– جلوتر بیاید و بنشینید.
بچه‌ها به طرف صندلی‌هایی که در گوشه‌ای از اتاق چیده بودند، رفتند و نشستند. کریم‌خان گفت:
– خب، بگوئید از من چه می‌خواهید؟
آرش جواب داد:

– جناب کریم‌خان، ما چیز خاصی از شما نمی‌خوایم. فقط می‌خواستیم شما رو ملاقات کنیم. چون خیلی دوست داشتیم یه روز شما رو از نزدیک ببینیم و باهاتون حرف بزنیم.
کریم‌خان با تعجب پرسید:
– شما فقط برای همین اینجا آمده‌اید؟

قبل از اینکه آرش جواب دهد، مجید پیش‌دستی کرد و گفت:
– جناب کریم‌خان، آرش کار خاصی نداره؛ اما من یه کار کوچولو با شما دارم، بگم؟



کریم خان با لبخند گفت:

– بگو چه می خواهی؟

مجید خنده‌ی کوتاهی کرد و همین طور که دست هایش را به هم می مالید، به سمت کریم خان رفت و گفت:

– جناب کریم خان، میشه یه کم از اون باروت هایی که تو انبار دارین، به من بدین؟ به خدا خیلی لازم دارم!

نارسیس با چشم غره به مجید نگاه کرد و گفت:

– مجید!

کریم خان با تعجب پرسید:

– شما باروت را برای چه می خواهید؟

مجید با ذوق خاصی گفت:

– می خوام باهاش ترقه درست کنم.

کریم خان پرسید:

– ترقه؟ آن چیست و به چه کار می آید؟

مجید گفت:

– ببین جناب کریم خان، ترقه باعث میشه که بتونی از خودت دفاع کنی. میشه باهاش از شر دشمن خلاص شد. ترقه این قدر خاصیت داره که اگه تا فردا صبح هم بخوام دربارش براتون بگم، کم گفتم.

آرش گفت:

– جناب کریم خان، ترقه خطرات زیادی هم داره. مثلاً گرمای دست باعث میشه سریع منفجر بشه و بعد باعث قطع دست یا انگشت های دست میشه.

کریم خان همین که این حرف را از آرش شنید، به مجید نگاه کرد و گفت:

– خیر، به شما باروت نمی دهم، زیرا قصد ساختن وسیله ای به این خطرناکی دارید.

مجید که انگار سطل آب یخ روی سرش ریخته باشند، با ناراحتی به کریم خان نگاه کرد و گفت:

– جناب کریم خان! تو رو خدا حداقل اندازه‌ی دوتا گلوله ترقه بهم باروت بدین!



کریم خان گفت:

– هرگز! حال اگر کاری ندارید، بروید. چون هیئتی از اروپا قرار است به اینجا بیایند و من نیز باید به تالار ملاقات بروم.

کریم خان این را گفت و از روی صندلی بلند شد. نارسیس سریع جلوی راه کریم خان را گرفت و گفت:

– جناب کریم خان، ما هم می‌تونیم با شما به تالار بیایم؟

آرش هم گفت:

– اگر اجازه‌ی همراهی بدین، ممنون می‌شیم.

کریم خان پرسید:

– برای چه می‌خواهید به آنجا بیایید؟

نارسیس گفت:

– ما از سیاست‌های شما زیاد شنیدیم. دوست داریم از نزدیک ببینیم که چه‌جوری با خارجی‌ها رفتار می‌کنین.

آرش هم در ادامه‌ی حرف نارسیس گفت:

– بله، ایشون راست میگن. حالا اجازه می‌دین؟

کریم خان دستی به ریشش کشید و کمی فکر کرد و بعد گفت:

– قول دهید در کار ما دخالت نکنید و در گوشه‌ای آرام بایستید و تماشا کنید.

آرش گفت:

– قول می‌دیم چیزی نگیم.

کریم خان رضایت داد و بچه‌ها با خوش حالی پشت سرش راه افتادند، اما مجید ساکت و پگر آخر از همه راه افتاد. نارسیس متوجه تغییر مجید شد. به کنارش رفت و خواست همراهی‌اش کند که مجید گفت:

– ناری، اولین بار تو زندگیم ازت دل‌خور شدم.

نارسیس با ناراحتی پرسید:

– مگه چی شده مجید؟ چی کار کردم که دل‌خور شدی؟



مجید با حالت قهر گفت:

– نمی‌دونم تو زن منی یا زن آرش!

نارسیس با تعجب گفت:

– واه! منظورت چیه؟

مجید گفت:

– چرا وقتی کریم‌خان گفت باروت نمیده، ازم حمایت نکردی؟ گذاشتی آرش هرچی دلش خواست بگه. در عوض ازش خواستی بریم تو تالار.

نارسیس به مجید نگاه کرد و گفت:

– به خاطر همین دل‌خور شدی؟ از دست تو مجید! باشه، ازش می‌خوام بهت ترقه بده. خوب شد؟ مجید نگاهی به نارسیس کرد و گفت:

– واقعاً به کریم‌خان میگی بهم باروت بده؟ یه وقت نری از اون آرش گوش مخملی حمایت کنی! نارسیس خنده‌ای کرد و زد به بازوی مجید و گفت:

– واقعاً هنوز بچه‌ای! خدا به من صبر بده. باید از سه تا بچه نگهداری کنم. پسر بزرگم ۳۴ سالشه و دوقلوهام دو سال!

دو تایی زدند زیر خنده و چون از بقیه عقب مانده بودند، سریع دویدند تا به بقیه برسند. بچه‌ها به همراه کریم‌خان زند وارد تالار بزرگ شدند. کریم‌خان در جایگاهش نشست و در دوطرف، هیأت‌های ایرانی و خارجی ایستاده بودند. هیأت خارجی از انگلستان آمده بودند و با خودشان وسایل زیادی آورده بودند. شخصی که سفیر انگلیس بود، جلو رفت و با لهجه‌ی غلیظ فارسی گفت:

– جناب کریم‌خان! ما از جانب علیاحضرت، ملکه‌ی بزرگ بریتانیا، حاوی پیام مهمی هستیم. دولت ما خواستار ایجاد روابط تجاری با دولت شماست. ما برای برقراری روابط، هدایایی را برای شما آورده‌ایم. این هدایا نمونه‌ای از کالاهای ماست که از این به بعد، می‌خواهیم آن‌ها را به ایران بیاوریم.

سفیر انگلیس گلدان چینی زیبایی را از یکی از همراهانش گرفت و به کریم‌خان داد. آرش آهسته گفت:



- الان کریم خان گلدون رو می شکنه.

نارسیس با تعجب گفت:

- چی؟ الان گلدون به این قشنگی رو می شکنه؟ آخه چرا؟

مجید گفت:

- خودت ببینی، بهتره تا اینکه ما بهت بگیم.

نارسیس و پریا با کنجکاوی منتظر واکنش کریم خان بودند. کریم خان گلدان را در دست گرفت.

کمی آن را برانداز کرد و سپس گفت:

- بقیه‌ی این کالاهایتان کجاست؟

سفیر انگلیس با خوشحالی به یکی از هندی‌های زیردستش اشاره کرد و او هم ظروف دیگری را که بر روی میز کوچکی چیده شده بودند، آورد و جلوی کریم خان گذاشت. کریم خان گلدان را روی میز گذاشت و ظروف دیگر را برداشت و با دقت آن‌ها را برانداز کرد. سفیر درحالی که لبخند پیروزی می‌زد، دستی به سبیل درازش هم می‌کشید. کمی بعد، کریم خان به سفیر نگاه کرد و پرسید:

- در کشور شما از این ظروف استفاده می‌کنند؟

سفیر انگلیس جواب داد: بله جناب کریم خان! ملکه و دیگر شهروندان کشورم از این ظروف استفاده می‌کنند.

کریم خان گلدان را برداشت و آن را محکم به زمین زد. گلدان شکست و هزار تکه شد. سفیر و بقیه‌ی کسانی که در تالار حضور داشتند و حتی بچه‌ها، با تعجب به کریم خان نگاه کردند. کریم خان چیزی نگفت و بقیه‌ی ظروف دیگر را هم یکی پس از دیگری برداشت و به زمین زد و آن‌ها را هم شکست. سفیر انگلیس معترض شد و گفت:

- چه می‌کنید جناب کریم خان؟ چرا ظرف‌ها را می‌شکنید؟ دست نگه دارید!

کریم خان پس از شکستن تمام ظروف، دستور داد ظروف مسی که در قصر وجود داشت را بیاورند. کریم خان سینی مسی را به سفیر نشان داد و گفت:

- جناب سفیر! این سینی که می‌بینید، کار دست ایرانیان است. حال بین چه تفاوتی با ظروف شما دارد.



کریم خان سینی مسی را به زمین زد؛ اما سینی نشکست. کریم خان بقیه‌ی ظروف مسی دیگر را هم به زمین زد و اتفاقی نیفتاد. کریم خان به سفیر انگلیس نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

– دیدید که ظروف ایرانی بر ظروف شما ارجعیت دارند؟ هنر دست ایرانی بهتر از هنر دست هنرمندان شماست؛ زیرا دوام بالایی دارد. پس بساط خود را جمع کنید و به دیار خود باز گردید! زیرا ما خواهان کالاهای شکننده و بی‌ارزش شما نیستیم. حال از این جا بروید.

کریم خان این حرف را با قاطعیت زد و به سفیر انگلیس اشاره کرد که آن جا را ترک کنند. سفیر با خشم به کریم خان و دیگر حضار نگاه کرد و به زیردستانش اشاره کرد که بروند.

هیئت انگلیسی قصر را ترک کردند. کمی بعد، کریم خان هم تالار را ترک کرد و رفت. بچه‌ها از تالار بیرون رفتند و در حیاط قصر ایستادند. ناریسیس از آرش پرسید:

– چرا کریم خان این کار رو کرد؟

آرش گفت:

– می‌دونید چیه؟ کریم خان همه‌چیزش خوب بود؛ اما توی روابط خارجی زیاد تبحر نداشت. البته توی خیلی موارد خوب رفتار می‌کرد؛ خصوصاً در مورد قضیه‌ی شورش میرمُهنا که عالی رفتار کرد. اما چون سواد نداشت، تو روابط خارجی درست رفتار نمی‌کرد.

ناریسیس گفت:

– چندسال پیش تو یه کتاب خوندم که کریم خان تو روابط با انگلیسی‌ها خیلی موفق بود؛ پس چرا میگی تو روابط خارجی درست رفتار نمی‌کرد؟

آرش گفت:

– ببین! کریم خان درسته که سواد نداشت؛ اما ذاتاً حقوقدان بود. هیچ‌وقت هم مشخص نشد چجوری کریم بدون اینکه درس خونده باشه، این قدر به حقوق مسلط شده بود. یه‌جایی به انگلیسی‌ها اجازه داده بود که با ایران روابط تجاری داشته باشن و حتی اجازه داده بود تو بوشهر و شهرهای جنوبی کشور تجارت‌خونه دایر کنن. اما چون می‌دونست انگلیسی‌ها چجوری هند رو مستعمره خودشون کردن، برای اینکه عاقبت ایران هم مثل هند نشه، اجازه نداده بود که انگلیسی‌ها آزادانه هرکار دوست دارن انجام بدن. حتی یکی‌دوبار انگلیسی‌ها کمی تو سیاست



داخلی ایران دخالت کردن که باعث شد کریم خان از کشور بیرونشون کنه. ولی بعد از یه مدت دوباره اجازه داد برگردن؛ اما با شرط و شروط بهشون اجازه‌ی فعالیت داد. پریا گفت:

– خب این کجاش از نظر شما جالب نیست؟ کریم خان که با کشورهای اروپایی روابط خوبی داشت. آرش گفت:

– روابطش خوب بود؛ اما یه وقت‌هایی هم با همون کشورهای که دوست بود، می‌جنگید و یا دستشون رو از ایران کوتاه می‌کرد. مجید که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

– بابا کدوم سیاستمدار رو دیدین که عقل کامل داشته باشه؟ همه‌شون سر و ته یه کرباسن! یه روز خوبن، یه روز به جون هم می‌پرن. عامو ول کنید این چیزها رو! بهتره یه فکری کنیم که چجوری باروت گیر بیاریم.

همه به مجید نگاه کردند و مجید که حس کرد اوضاع جالب نیست، خندید و گفت:

– آرش چرا دوباره میرمنا براشون چیزی نمیگی؟ برای خانم‌ها تعریف کن چه پوستی از سر کریم خان و هلندی‌ها و انگلیسی‌ها کنده بود!

نارسیس پرسید:

– میرمنا کیه که همش درباره‌ش حرف می‌زنین؟

مجید خندید و گفت:

– برادر دوقلوی آرش بود که چندقرن از آرش زودتر به دنیا اومد و بعد آرش اومد! منتهی میرمنا باهوش و باذکاوت و شجاع و نترس بود، در عوض برادرش آرش فقط خنگ بود و بس! همین یه عقده شد برای میرمهنای بدبخت که چرا داداشش این قدر اسکوله؟! برای همین برای اینکه عقده خالی کنه، افتاد به جون خارجی‌ها و کریم خان!

مجید با نیش باز به آرش نگاه کرد و خانم‌ها زیر خنده زدند. آرش خواست چیزی بگه که خودش هم طاقت نیاورد و خندید. کمی بعد آرش درباره‌ی میرمنا توضیح داد:



- میر مهنا بندر ریگی در زمان حکومت کریم خان توی بندر کوچکی از توابع بندر گناوه توی استان بوشهر به نام بندر ریگ به دنیا اومد. اون یکی از راهزن‌ها و حکمران‌های جنوب ایران بود که با هلندی‌ها و انگلیسی‌ها توی خلیج پارس جنگید. مهم‌ترین کار اون شکست هلندی‌ها و بیرون کردن اون‌ها از جزیره خارک بود. پدرش به نام میرناصر بندر ریگی توی آخرین سال‌های فرمانروایی نادرشاه افشار، حاکم بندر ریگ و رود حله و جزیره‌ی خارک بود. مجید وسط حرف آرش گفت:

- ببخشید یه چیزی بگم؟ تو کتابمون نوشته بود میرمهنا خیلی خوشگل و خوش تیپ بوده! ناریس گفت:

- حالا این چه ربطی داشت که گفتی؟

مجید خندید و گفت:

- محض اطلاع گفتم!

پریا با خنده گفت:

- نکنه با خوشگلش خارجی‌ها رو می‌کشته؟

همه خندیدند و مجید معترض به ناریس گفت:

- ناری دختر عمو تو کنفم کرد!

ناریس با خنده گفت:

- خب حقیقت! چه ربطی داشت که وسط توضیحات آرش این رو گفتی؟

مجید با حرص گفت:

- حالا یه روز می‌فهمین چه ربطی داشت. عامو من میرم یه گوشه می‌شینم و دیگه با شما کاری ندارم!

مجید از بقیه جدا شد و رفت در گوشه‌ای نشست. ناریس بلند به مجید گفت:

- مجید جلوی چشمم بشین، فهمیدی؟!

مجید چیزی نگفت و فقط دست تکان داد. پریا گفت:

- از دست من ناراحت شد؟ کاش اون جووری باهش شوخی نمی‌کردم!

ناریس گفت:



- خودت رو ناراحت نکن. با شناختی که از مجید دارم، شک ندارم که یه فکری به سرش زده! وگرنه نمی‌رفت تنهایی یه گوشه بشینه! آرش گفت:

- راست میگه! خب کجا بودیم؟
نارسیس گفت:

- راجع به پدر میرمهنا می‌گفتی.
آرش گفت:

- آهان! پدر و مادر میرمهنا هردو مسلمون و شیعه بودن. میرناصر شیعه‌مذهب و اهل ایران و نام خانوادگیش زعابی بود. اجداد اون از جلفار عمان به بندر ریگ مهاجرت کرده بودند. میرناصر با یه دختر ایرانی و شیعه ازدواج کرد. میرمهنا در نوزده سالگی، پدر و مادر خودش رو به قتل رساند. پریا با ناراحتی گفت:

- خاک به سرم! چرا؟
آرش گفت:

- هیچ کس دلیلش رو نفهمید. اما تا جایی که درباره‌ش تو چندتا کتاب خوندم، فکر کنم بخاطر اینکه روحیه‌ی ماجراجویانه داشت و خونواده‌ش مخالف افکارش بودن، برای همین اون‌ها رو کشت.

نارسیس گفت:

- کارهایش تداعی کننده‌ی عبدالمالک ریگی، همون شرور معروف خودمون بود.
آرش گفت:

- دقیقاً! اما یه تفاوت‌هایی هم با ریگی خودمون داشت؛ مثلاً جلوی نفوذ خارجی‌ها می‌ایستاد و هرکشتی خارجی که می‌خواست به ایران وارد بشه، بهش حمله می‌کرد و غارتش می‌کرد. هلندی‌ها رو جوری از ایران بیرون کرد که تا الان هلند به سرش نزده بیاد ایران و تجارت‌خونه بزنه. درحالی که عبدالمالک ریگی راه‌ها رو برای مردم بی‌گناه و بی‌دفاع می‌بست و همه رو به قتل می‌رساند. یادمه پسر دوست بابام دانشگاه کرمان قبول شده بود. با دوست‌هایش تفریحی رفته بودند شهر بم و موقع برگشت از بم به کرمان، بین راه گروهک ریگی راه رو بستن و همه



رو کنار جاده به صف کردن و گلوشون رو بریدن. اون سال رو هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم؛ دوست بابام یه شبه پیر شد از غصه ی مرگ پسرش! نارسیس با ناراحتی گفت:

– الهی! خداروشکر از شرش راحت شدیم! آرش گفت:

– خب بگذریم! توی اون زمان ایران دچار درگیری و اغتشاشات داخلی بین حکام و جنگ در شمال و غرب کشور بود و کریم خان برای مدتی جنوب رو به حکام محلی سپرده بود. توی این زمان ایران دچار قحطی و گرسنگی و جنگ بود و میرمهنا تصمیم می گیره به فقری که به خاطر گرفتن تمام اموال خونوادهش توسط انگلیسی ها به اون دچار شده بود، با راهزنی توی راه های بازرگانی پایان بده. میرمهنا بین مردم حرف های شورانگیز می زنه و نفراتی رو دور خودش جمع می کنه و یه گروه راهزنی تشکیل میده.

نارسیس و پریا غرق صحبت های آرش بودند که یک مرتبه نارسیس متوجه شد مجید سر جایش نیست. با نگرانی صحبت آرش را قطع کرد و گفت:

– آرش! مجید نیست!

آرش با نگرانی به دور و اطراف نگاه کرد و گفت:

– کجا رفته؟

پریا گفت:

– شاید همین دور و بر رفته و زیاد دور نشده باشه.

نارسیس با نگرانی به قسمت های مختلف سر زد و گفت:

– نیست، هیچ جا نیست! نکنه یه وقت در دسر درست کنه؟ باید پیداش کنیم.

پریا گفت:

– از دست این مجید! بیاین به کریم خان اطلاع بدیم.

آرش گفت:

– چی بهش بگیم؟ بگیم مواظب خودشون باشن چون یه گلوله آتیش پاره تو قصرشون گم شده و هر آن ممکنه همه جا رو بسوزونه؟



نارسیس با نگرانی گفت:

– از بس از این مرد دردسر دیدم، دیگه چشمم ترسیده. بهتره بریم پیش فرماندهی اتابک؛ آخه مجید با دختر فرمانده دوست شده بود. شاید رفته پیش فائزه.
پریا پوزخندی زد و گفت: بارک‌الله به مجید! دوست مونث هم بلده پیدا کنه؟
نارسیس همین‌طور که با شتاب به سمت باغ می‌رفت، بلند گفت:
– الان وقت شوخی نیست! باید زودتر مجید رو پیدا کنیم؛ وگرنه همه محکوم به حبس ابد می‌شیم.

آرش به همراه نارسیس و پریا به مقر فرماندهی رفتند. در آن‌جا نارسیس از فرماندهی اتابک راجع به دخترش پرسید. اما فرمانده گفت:

– دخترم مدت‌هاست که به خانه بازگشته است. نمی‌دانم برای چه سراغ او آمده‌اید؟
نارسیس مجبور شد قضیه‌ی مجید را برای فرمانده بگوید. کمی بعد فرمانده دستور داد کل قصر را بگردند. بچه‌ها هم به همراه سربازها به دنبال مجید می‌گشتند. نارسیس همان‌طور که گوشه و کنار قصر را می‌گشت، به پریا گفت:

– فقط یه لحظه ازش چشم برداشتم، یهو غیبش زد! از دست تو مجید! بذار پیداش کنم، یه طناب به دستش می‌بندم و یه سر دیگه‌ی طناب رو به دست خودم می‌بندم؛ دیگه نمی‌تونه در بره!

پریا خندید و گفت:

+ مگه بچه‌ست؟ بابا بزرگ شده، گم نمیشه! شاید رفته پیش کریم‌خان.

نارسیس ایستاد و خیره به چشم پریا نگاه کرد و گفت:

– نکنه تو یکی از اتاق‌ها وسایل طلایی یا چیزی که برق می‌زنه، دیده باشه؟

پریا با تعجب گفت:

– خب بیینه، مگه چی میشه؟

نارسیس گفت:

– بنده‌ی خدا مجید جذب این چیزها میشه. وای! نکنه یه وقت رفته سربه‌سر آقا محمدخان بذاره!
وای پری بدبخت شدیم! زود بیا بریم پیش کریم‌خان.



نارسیس دست پریا را گرفت و با شتاب به راه افتادند. پریا همین طور که می‌دوید، گفت:

– ناری بذار به آرش هم بگیریم. هرچی باشه، نباید از هم جدا بشیم.

نارسیس ایستاد و از دور آرش را دید که به همراه یکی از سربازها ایستاده و صحبت می‌کند. با عجله گفت:

– آرش اون جاست! بیا بریم.

مجید با غیب‌شدنش همه را نگران کرده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته است. بچه‌ها به نزد کریم‌خان رفتند و موضوع را به او گفتند. کریم دستور اکید داد که تا قبل از غروب آفتاب، مجید را پیدا کنند.

به راستی مجید کجا رفته بود؟

مجید گفت:

– خب، داشتم می‌گفتم؛ بعد از دوره‌ی ساسانی یه چندوقتی داشتیم مثل آدم زندگی می‌کردیم که پریا و دوست چشم‌سفیدش مریم رفتن تو یه عمارت متروکه و یه کتاب برداشتن و باز کردن و کتاب هم نامردی نکرد و مریم رو قورت داد تو خودش؟

فائزه گفت:

– واقعاً؟! خب بعد چه شد؟

مجید گفت:

– این شد که من الان جلوی تو نشستم و داریم دوتایی ترقه درست می‌کنیم.

حتماً همه‌ی شما مشتاقید بدانید که مجید کجا رفته بود، درست است؟ بهتر است به عقب برگردیم. مجید به‌دور از بقیه در گوشه‌ای نشسته بود. آرش مشغول توضیح‌دادن راجع به قضیه‌ی میرمهنا بود و مجید هم با بی‌حوصلگی به دور و اطراف نگاه می‌کرد که یک‌مرتبه فائزه را از دور دید که برای مجید دست تکان می‌داد و در دستش کیسه‌ی کوچکی داشت. مجید برگشت و به نارسیس نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که حواسش به او نیست، با احتیاط و آهسته محل را ترک کرد و به سمت فائزه رفت. فائزه کیسه را به مجید داد و گفت:



- برایت باروت آورده‌ام. مخفیانه از اسلحه‌خانه برداشتم.

مجید به باروت‌های داخل کیسه نگاه کرد و گفت:

- ایول فازی جون! دختر خوب به تو میگن؛ شجاع و تخس و کمی دزد!

دوتایی خندیدند و به جایی رفتند که از دید دیگران پنهان باشد. مجید می‌دانست با کمترین امکانات چگونه می‌توان ترقه درست کرد؛ پس دستور ساختش را هم به فائزه یاد داد و دوتایی مشغول ساختن ترقه شدند.

فائزه پرسید:

- مجید تو با همسرت چگونه آشنا شدی؟

مجید جواب داد:

- من و نارسیس تو شوش با هم آشنا شدیم. من و آرش رفته بودیم شوش، چون خواهرم محبوبه اون جا حفاری داشتند؛ ما هم رفتیم فضولی! اون جا اولین بار نارسیس رو دیدم. روزی که دیدمش، یه دل نه صددل هم نه، هزاردل عاشقش شدم!

فائزه خندید و گفت:

- چرا عاشقش شدی؟

مجید گفت:

- شدم دیگه. خودمم نمی‌دونم چرا بین این همه دختر عاشق نارسیس شدم. البته خداییش هرکی جای اون بود، تا الان صدمبار ازم طلاق گرفته بود؛ ولی ناری این قدر صبور، این قدر مهربونه که هرچی بگم، کم گفتم.

فائزه گفت:

- خوب است که چنین عشق زیبایی بین شماست.

مجید با خنده پرسید:

- تو چی؟ تا حالا عاشق شدی؟

گونه‌های فائزه سرخ شد و گفت:

- هنوز این حرف‌ها برایم زود است. اما دوست دارم اگر روزی عاشق شدم، آن شخص شبیه به تو باشد.



مجید با خنده گفت:

– ایول! الهی آمین! البته من تو شهر خودمون همچنین که فکر می کنی، خاطرخواه ندارم. در عوض
یه اجتماع بزرگی منتظر نشستن که ازم انتقام بگیرن.

فائزه با تعجب پرسید:

– برای چه؟

مجید با خنده جواب داد:

– چون این قدر اذیتشون کردم، که بیا و ببین! از رنگ کردن خروس همسایه گرفته تا پنچری
لاستیک یه نفر تو سه تا کوچه اونورتر. بابای خودمم دل خوشی ازم نداشت؛ مثلاً یه بار بهش
گفتم منو با خودت ببر سروستان دیدن عمه‌م، گفت اگه دیر حاضر بشی، نمی برمت. منم نامردی
نکردم و لاستیک ماشین بابام زو پنچر کردم و تا زمانی که بابام لاستیکش رو عوض می کرد،
وقت داشتم آماده بشم. حالا بماند اون وسطها بابام دائم فحشم می داد!

فائزه ریز خندید و مجید ادامه داد:

– تازه! این که چیزی نیست! یه بار یکی از همسایه‌هامون مراسم زیارت عاشورا داشت. مامانم و
محبوبه رفته بودن اون جا. در خونشون باز بود و منم یواشکی رفتم داخل حیاط و تو کفش همه‌ی
خانم‌ها آب ریختم؛ حتی تو کفش خواهرم. اما تو کفش مامانم آب نریختم. بعد که مراسم تموم
شد و همه می خواستن برن خونه، یه قیامتی به پا شد که کاش بودی و می دیدی. مامانم فهمید
کار من بود، اومد خونه و یه چغلی حسابی به بابام کرد.

فائزه بلند زیر خنده زد؛ طوری که مجید گفت:

– هیس! آروم بخند؛ ممکنه کسی بفهمه ما این جاییم.

فائزه درحالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند، گفت:

– آهان ببخشید!

خلاصه دوتایی بعد از مدتی توانستند چندین گلوله ترقه درست کنند. مجید با احتیاط ترقه‌ها را
در کیسه‌ی پارچه‌ای گذاشت و گفت:

– فازی جون الهی خیر ببینی خواهر! الهی اون دنیا بری تو بهشت که باعث و بانی ترقه شدی!
خدا کنه فرصتش بشه که بهت نشون بدم ترقه چه جووری کار می کنه.



فائزه گفت:

– همین جا نشان بده.

مجید تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– زکی! این جا بهت نشون بدم که دوتایی صاف و بدون ایست بازرسی بریم اون دنیا؟! عامو می‌دونی این جا وسط این همه مهمات چی ازمون باقی می‌مونه؟
فائزه گفت:

– نه نمی‌دانم.

مجید سرش را خاراند و گفت:

– پودر مجید و فائزه جهت طبخ کباب!

فائزه تازه متوجه خطر ترقه شد و با خنده گفت:

– پس برویم و به حساب آقامحمدخان برسیم.

مجید خیره به فائزه نگاه کرد و کمی بعد گفت:

– عجب فکر توپی!

دوتایی با احتیاط از محل اسلحه‌خانه بیرون آمده و پاورچین پاورچین به سمت اقامتگاه آقامحمد خان قاجار رفتند.

آقامحمدخان در آن زمان یک جوان ۱۷ ساله بود که در شرایط سخت، در دربار کریم خان زند زندگی می‌کرد. فائزه و مجید آهسته وارد اقامتگاه آقامحمدخان شدند. با احتیاط به گوشه‌ای خزیدند و زیر پنجره‌ی اتاقی خمیده نشستند. فائزه آهسته از مجید پرسید:

– تو با آقامحمدخان چه کار داری؟ مگر نمی‌دانی او جوان خشمگین و ناآرامی است؟

مجید جواب داد:

– ایشون یه چندوقت دیگه حکومت ایران رو به‌دست می‌گیره و سلسله‌ی منحوس قاجار رو

تأسیس می‌کنه. نبودی بینی تو کرمان و چندتا شهر دیگه چه جنایت‌ها که نکرد!

فائزه با تعجب پرسید:

– مگر جنایت هم می‌کند؟

مجید جواب داد:



- جنایت تنها یکی از کارهاشه! مرتیکه اخته یه دستورهایی هم به سربازهاش داد که آدم شرمش میشه بگه.

فائزه با کنجکاوای پرسید:

- مگر چه کار کرد؟

مجید خواست جواب دهد که حس کرد صدایی شنید. سریع به فائزه اشاره کرد ساکت شود. با دقت به دور و اطراف نگاه کرد و خوب گوش داد. وقتی صدایی نیامد، با خیال راحت گفت:

- خب شکر خدا چیزی نبود. مثل اینکه گربه‌ای، چیزی رد شد...

هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان سردی شمشیری را روی گردنش حس کرد. با ترس آهسته برگشت و در کمال ناباوری کسی را دید که فکرش را هم نمی‌کرد روزی او را از نزدیک ببیند. مردی با چهره‌ای بدون ریش و سیبل و صورتی چین‌دار، با چشمانی ریز و خشن درحالی‌که از خشم دندان‌هایش را محکم فشار می‌داد، شمشیرش را بر گردن مجید گذاشته بود. مجید زیر لب گفت:

- خدایا تو رو به آبروی پیغمبر نجاتم بده!

آن شخص کسی نبود، جز آقامحمدخان قاجار. مجید با ترس لبخند کوتاهی زد و گفت:

- سلام عرض شد جناب آقامحمدخان! حالتون چطوره؟ از این‌ورا؟ اتفاقاً ما هم داشتیم میومدیم دیدن شما، مگه نه فازی؟

فائزه با ترس ایستاد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام عرض شد!

آقامحمدخان به فائزه نگاه کرد و گفت:

- تو دختر فرماندهی اتابک نیستی؟

فائزه درحالی‌که سرش پایین بود، با ترس و بغض گفت:

- بله، من همان هستم!

آقامحمدخان گفت:

- سریع گورت را گم می‌کنی و به نزد پدرت می‌روی و می‌گویی که چگونه گستاخانه وارد حریم من شدید، فهمیدی؟



این قسمت را آقامحمدخان چنان محکم و بلند گفت که فائزه یک لحظه جا خورد و چشمی گفت و سریع به سمت در خروجی اقامتگاه دوید. مجید با حیرت به دور شدن فائزه نگاه کرد و گفت: - اینکه رفت! جناب آقامحمدخان! منم برم؟

آقامحمدخان که هنوز شمشیرش روی گردن مجید بود، با خشم گفت: - خیر! تو همین جا می مانی تا بفهمم هدفت از آمدن به این جا چیست. حال برخیز و همراه من بیا! مجید با احتیاط درحالی که شمشیر هنوز روی گردنش بود، ایستاد. آقامحمدخان با سر اشاره کرد که راه بیفتد. مجید با حالت زار زیر لب گفت: - خدایا ناری رو زودتر برسون! ناری! ناری جونم... آقامحمدخان داد زد:

- زیر لب با خود چه می گویی؟ راه بیفت مردک پست فطرت! مجید با خودش گفت:

- بین کی به کی میگه پست فطرت!

خلاصه، مجید به همراه آقامحمدخان وارد اقامتگاه شدند. در طرف دیگر، فائزه دوان دوان و یک نفس به سمت مقر فرماندهی رفت. با دیدن پدرش در محوطه، سریع به نزدش رفت و ایستاد و همین که پدرش پرسید «فائزه جان! تو این جا چه می کنی؟ مگر به خانه نرفته بودی؟» فائزه زد زیر گریه. فرماندهی اتابک با نگرانی پرسید:

- دخترم چه شده است؟ چرا این گونه گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده است؟ فائزه همان طور که هق هق کنان گریه می کرد، گفت:

- بقیه کجا هستند؟ همسر مجید و دوستانشان کجا هستند؟

فرماندهی اتابک بازوهای دخترش را گرفت و با نگرانی گفت:

- آن ها به نزد کریم خان رفته اند؛ زیرا مجید گم شده است. بگو بینم تو برای چه گریه می کنی؟ فائزه اشک هایش را پاک کرد و ماجرا را تعریف کرد. فرماندهی اتابک مستأصل به اطراف نگاه کرد و با تشر گفت:

- آخر برای چه به آن جا رفتید؟ مگر نمی دانید او مرد خطرناکی است؟ فائزه درحالی که آرام اشک می ریخت، گفت:



– من به مجید گفتم، اما او اصرار کرد که به آن جا برویم.

فرماندهی اتابک دست به کمر ایستاد و گفت:

– لعنت بر شیطان! بسیار خب! بیا برویم به نزد کریم خان. خانواده‌ی مجید آن جا به دنبالش می‌گردند.

فرماندهی اتابک دست فائزه را گرفت و با خودش به سمت قصر کریم خان برد.

بچه‌ها داخل قصر بودند که فرمانده به همراه دخترش وارد شدند. کمی بعد، ناریس عصبانی از قصر بیرون آمد و با عجله به سمت اقامت‌گاه آقامحمدخان دوید. پشت سرش هم آرش و پریا درحالی که صدایش می‌زدند، دویدند. در اقامت‌گاه آقامحمدخان اوضاع کمی مشوش بود. آقامحمدخان شمشیرش را جلوی صورت مجید گرفت و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

– می‌دهم همین جا گردنت را از تنت جدا کنند تا درس عبرتی باشد برای دیگران که مخفیانه به اقامت‌گاه من وارد نشوند!

مجید سریع خودش را به کناری کشید و گفت:

– حالا چرا جوش میاری؟ گفتم که برات هدیه آورده بودم که دیگه بهت نمیدم.

آقامحمدخان با اخم به مجید نگاه کرد. شمشیرش را روی گردن مجید گذاشت و گفت:

– گستاخی هم می‌کنی مردک پست فطرت؟

مجید پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– خدا روشکر! کل خلاف من اذیت کردن در و همسایه بود، که اونم تا ساعت ۱۰ شب از همه‌شون

عذرخواهی می‌کردم. ولی تو که همه‌ش زدی و کشتی و چشم درآوردی و تعرض کردی، پست فطرت نیستی؟

آقامحمدخان با تعجب پرسید:

– تو از ما چه می‌دانی؟ زود بگو!

مجید به شمشیر اشاره کرد و گفت:

– تو این رو بگیر اون‌ور، بهت می‌گم.

آقامحمدخان گفت:

– خیر، نمی‌شود.



یک مرتبه مجید عصبانی شد و گفت:

– خب لامصب، این رو گذاشتی رو گردنم، چه جوری برات توضیح بدم؟ یه تکهون بخورم که گردنم زخم میشه!

آقامحمدخان نگاهی به مجید کرد و شمشیرش را غلاف کرد. روی صندلی نشست و گفت:

– حال همه چیز را بگو.

مجید دستی به گردنش کشید و روبه روی آقامحمدخان ایستاد و پرسید:

– تو صورتت نگاه کنم، یه لقمه ی چیم نمی کنی؟

آقامحمدخان با اخم گفت:

– رویت را برگردان!

مجید پشتش را به او کرد و گفت:

– حالا خوب شد؟

آقامحمدخان داد زد:

– برگرد و درست حرف بزن!

مجید برگشت و معترض گفت:

– عامو! من عادت دارم وقتی با کسی صحبت می کنم، تو صورتش نگاه کنم. نترس، ازت ایراد نمی گیرم خوشگل خان!

یک مرتبه آقامحمدخان با خشم گلدانی را که روی میز بود، برداشت و به سمت مجید پرتاب کرد. حرکتش غافلگیرکننده بود و مجید فرصت واکنش پیدا نکرد؛ در نتیجه، گلدان به وسط پیشانی اش اصابت کرد و پیشانی او شکست و کمی خون جاری شد. مجید دست گذاشت روی پیشانی اش. از درد داد زد و روی زمین نشست. همین طور که ناله می کرد، با عصبانیت بلند گفت:

– مرتیکه ی اخته ی منحوس! هرچی سرت بیاد، حقه نامرد! امیدوارم الان تو جهنم سرب داغ بریزن تو حلقه نکبت! آیی! وای! ناری کجایی؟ شوهرت رو کشتن.

آقامحمدخان با خشم از روی صندلی بلند شد و بالای سر مجید ایستاد و گفت:

– سزای گستاخی چون تو این هم کم است. تو را باید کشت و جنازه ات را خوراک حیوانات کرد. مجید دستش را نگاه کرد و با دیدن خون قرمز با ترس گفت:



- وای خدا، خون! ببین چه جوری خونم رو ریختی نامرد! خدایا!
 آقامحمدخان با لگد به کمر مجید زد؛ طوری که باعث شد آن بیچاره به طرفی پرت شود و داد زد:
 - همین حالا دستور می‌دهم تو را گردن زنند!
 مجید از درد به خودش پیچید و همین که آقامحمدخان به سمت در رفت که کسی را صدا بزند،
 یک مرتبه در با شدت باز شد و نارسیس با خشم وارد شد و بلند داد زد:
 - هوی! چته وحشی؟ مظلوم گیر آوردی؟ از مادر زاده نشده کسی که بخواد دست روی شوهر من
 بلند کنه!

نارسیس مجال هیچ کاری را به آقامحمدخان نداد و ناغافل حمله کرد سمتش و کلاه آقامحمدخان
 را از سرش کشید. چنگ زد به موهایش و آن‌ها را محکم کشید. آقامحمدخان از درد داد زد و
 سعی کرد نارسیس را از خودش دور کند، اما نارسیس همین طور که موهای او را می‌کشید، با
 دست دیگرش هم به سر و صورت آقامحمدخان می‌زد. آرش و پریا رسیدند و با دیدن این صحنه،
 پریا به طرف نارسیس رفت و سعی کرد او را جدا کند. مجید که در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و
 همان طور که با خنده به این صحنه نگاه می‌کرد، به آرش گفت:

- می‌بینی؟ زن یعنی همین! فکر کنم برگشتیم باید تو تاریخ بنویسی اولین و آخرین کسی که
 دست رو آقامحمدخان بلند کرد، کسی نبود جز نارسیس ملاحی. ماشاالله به جونت ناری جونم!
 بعد از اینکه پریا با زحمت زیاد توانست نارسیس را از آقامحمدخان جدا کند، او را به بیرون از
 اتاق برد. آقامحمدخان ایستاد و درحالی که نفس نفس می‌زد، لباسش را مرتب کرد و رو به آرش
 گفت:

- آن زن سرکش چه کسی بود و چگونه به خود اجازه داد این گونه به ما حمله کند؟
 آرش خنده‌اش گرفته بود، اما خودش را کنترل کرد و با لحن جدی و لفظ قلم گفت:
 - او ملکه‌ی دربار شیراز است و وقتی فهمید شاه شیراز توسط شما اسیر شده، به قصد رهایی
 شویش به اینجا حمله‌ور شد.

آقامحمدخان به مجید نگاهی کرد و از آرش پرسید:

- این مردک گستاخ شاه شیراز است؟

آرش به مجید نگاه کرد و خونسرد گفت:



- آری، او همان شاه شیراز است. فردی است بسیار خشن و بی رحم که جز به خانواده اش دیگر به هیچ بنی بشری رحم نمی کند.

آقامحمدخان به مجید نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت:

- تو را به مبارزه ی تن به تن دعوت می کنم.

آقامحمدخان شمشیری برداشت و جلوی مجید پرت کرد و گفت:

- همین حالا به بیرون از عمارت می رویم و نبرد را آغاز می کنیم. برخیز و بیا!

آقامحمدخان این را گفت و با سرعت بیرون رفت. مجید شمشیر را برداشت و به آرش گفت:

- حالا چیکار کنم؟

آرش خندید و گفت:

- به دوئل دعوت کرد. باید بری جناب شاهنشاه شیراز!

مجید با ترس به شمشیر نگاه کرد و گفت:

- تا حالا با کسی شمشیربازی نکردم. فقط تو بچگی با اون شمشیر پلاستیکی ها که آقاجون

برامون خریده بود، با تو بازی کردم؛ نه با یه شمشیر واقعی!

آرش با دست به شانهای مجید زد و گفت:

- تو دوره ی نادرشاه وقتی با سربازهای عادل شاه می جنگیدی، با شمشیر واقعی بود، نه شمشیر

پلاستیکی. حالا هم بیا بریم که این یارو با هیچ کس شوخی نداره.

مجید با عصبانیت گفت:

- شیطونه میگه برم یه ترقه بندازم تو لباسش تا همینم که برای قضای حاجت استفاده می کنه،

نابود بشه.

آرش زد زیر خنده و گفت:

- آخه کو ترقه؟ کاش داشتیم تا یه درس درست و حسابی بهش می دادیم.

مجید با لبخند پهنی کیسه ی کوچکی را به آرش نشان داد و گفت:

- بله که داریم! خوب هم داریم! من و فازی جون دوتایی این ترقه ها رو درست کردیم.

آرش با تعجب کیسه را گرفت و داخل آن را نگاه کرد. کمی بعد با حیرت گفت:

- مجید تو این ها رو کی درست کردی؟ اصلاً چه جوری درست کردی؟



مجید با ژست خاصی گفت:

– دیگه دیگه! ترقه ساختن فرمول خاص خودش رو داره. فقط خدا کنه فرصتش پیش بیاد که به فائزه نشون بدم چه جووری کار می‌کنه. پرحرفی بسه! بیا بریم تا دوباره ناریسیس با این یارو روبه‌رو نشده. آخه در حال حاضر، ناری از آقامحمدخان خطرناک‌تره! این کیسه هم بهتره دست تو باشه. هروقت بهت گفتم، یه گلوله بهم بده.

آرش گفت:

– باشه، بریم.

دوتایی بیرون رفتند و آقامحمدخان را دیدند که منتظر ایستاده و از خشم دندان‌قروچه می‌رفت. مجید با دستمال پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

– خب من حاضرم. کجا بجنگیم؟

آقامحمدخان گفت:

– همین جا که ایستاده‌ایم.

ناریسیس و پریا هم رسیدند و ناریسیس با دیدن این صحنه، با ترس گفت:

– مجید! داری چیکار می‌کنی؟

مجید گفت:

– دوئل! می‌خوایم دوئل کنیم. برام آیه‌الکرسی بخون.

آرش کنار خانم‌ها ایستاد و به ناریسیس گفت:

– می‌دونستی زمانی که مجید غیب شده بود، با دختر فرماندهی اتابک داشته ترقه می‌ساخته؟

ناریسیس و پریا با تعجب به آرش نگاه کردند. آرش برای صحت حرفش کیسه‌ی ترقه‌ها را به آن‌ها نشان داد و گفت:

– این هم از مهمات سفرمون. از این به بعد یه سفر ایمن داریم.

ناریسیس چیزی نگفت و همه به مجید و آقامحمدخان خیره شدند. چون نبرد آن‌ها شروع شده بود. باید بدون هیچ غرضی گفت که آقامحمدخان در شمشیربازی بی‌رقیب بود؛ چون با شجاعت تمام شمشیربازی می‌کرد و مجید هم سعی می‌کرد خودش را از ضربات آقامحمدخان دور کند. آقامحمدخان با حرکات سریع و ماهرانه به سمت مجید حمله می‌کرد و مجید هم سعی می‌کرد از



دستش فرار کند. در حین مبارزه، ناگهان کریم خان با خشم وارد اقامت گاه آقامحمدخان شد و بلند داد زد:

– کافی است! تمامش کنید!

آقامحمدخان دست نگه داشت و رو به کریم خان کرد و گفت:

– جناب خان زند، بگذارید ادبش کنم!

کریم خان با خشم شمشیر را از دست آقامحمدخان گرفت و گفت:

– لازم نکرده! شما به عمارتتان بازگردید. وگرنه به نگهبانان دستور می‌دهم شما را در اتاقتان حبس کنند.

کریم خان با تحکم به آقامحمدخان دستور داد و او هم با اخم محل را ترک کرد و به اتاقش برگشت. مجید نفس راحتی کشید و به کریم خان گفت:

– جناب کریم خان! خدا شما رو به موقع رسوند. نزدیک بود من رو بکشد. نگاه چه جوری با گلدون پیشونیم رو شکست!

کریم خان با دیدن زخم پیشانی مجید گفت:

– آقامحمدخان، جوان سرکش و گستاخی است. نباید با او گلاویز می‌شدید. به طبیب می‌گویم شما را مداوا کند. بهتر است همین حالا اینجا را ترک کنید. همراه من بیایید.

کریم خان جلوتر راه افتاد و بچه‌ها هم پشت سرش رفتند. بعد از ورود به قصر کریم خان، بچه‌ها فائزه را دیدند که با نگرانی در گوشه‌ای ایستاده بود و به محض اینکه بچه‌ها را دید، سریع به سمتشان دوید. نارسیس پرسید:

– فائزه تو هنوز اینجا ای؟ خونه نرفتی؟

فائزه با خوش حالی گفت:

– نه، نگران شما بودم. بعد از اینکه مجید در عمارت آقامحمدخان گرفتار شد، به نزد پدرم رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. پدرم هم به کریم خان گفتند و ایشان سریع به کمک شما آمدند. خداراشکر که حالتان خوب است.

مجدید به فائزه گفت:



- دستت درد نکنه! کریم خان به موقع نجاتمون داد. وگرنه معلوم نبود الان چه به سر من اومده بود.

فائزه با دیدن زخم پیشانی مجید با نگرانی پرسید:

- چه به سر شما آمده؟ از پیشانی شما خون می آید.

مجید با دستمال جلوی خونریزی را گرفت و گفت:

- چیزی نیست! فقط یه زخم سطحیه. کریم خان گفت به طیب میگه زخمم رو ببند.

فائزه گفت:

- الان با طیب باز می گردم.

فائزه سریع آنجا را ترک کرد که طیب را بیاورد. بچه ها به اتاق کریم خان رفتند. کریم خان به مجید نگاه کرد و گفت

- پیداست که شما جوان حاضر جواب و کمی گستاخ هستید! فرزندم! مواظب زبانت باش؛ چرا که روزی این زبان سرخ، سر سبز را دهد بر باد! آقا محمدخان نیز مانند شما دلیر و کینه توز است. از او حذر کن! هیچ نمی پسندم که بار دیگر با وی گلاویز شوی؛ فهمیدید چه گفتم؟

مجید سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله جناب کریم خان، قول میدم دیگه سر به سرش نذارم.

کریم خان لبخندی زد و گفت:

- نگفتید برای چه به عمارت وی رفته بودید.

مجید به کریم خان و بقیه نگاه کرد. با شرمندگی خندید و گفت

- چیزه... خب، می خواستم یه خورده سربه سرش بذارم، همین!

آرش با حرص گفت:

- مگه تو اون رو نمی شناسی؟ می دونی که چقدر کینه ای بود، پس چرا رفتی؟

نارسیس گفت:

- خودش به درک! اون دختر بیچاره رو هم با خودش برده بود. نگفتی یه وقت یه بلایی سر دختر مردم بیاد؟

مجید چیزی نمی گفت و فقط به غرولندهای آرش و نارسیس گوش می داد. کمی بعد پریا گفت:



- حالا کاریه که شده. شما هم زیادی دارین بهش سرکوفت می‌زنین. به خدا گناه داره!
یک مرتبه مجید گفت:

- راست میگه. حالا من یه غلطی کردم. شما دیگه چرا جیگرم رو خون می‌کنین؟ عامو، بگم غلط کردم راضی می‌شین؟! خيله‌خب، باشه، غلط کردم، خوب شد؟
کریم‌خان خندید و گفت:

- بسیار خب! بحث را تمام کنید. حال کمی از خودتان بگویید. رفتارهای شما برای ما جالب است. دوست دارم کمی بیشتر با شما آشنا شوم.
همین موقع فائزه به همراه طبیب وارد شدند. کریم‌خان از طبیب خواست به زخم مجید نگاهی بندازد. مجید به همراه طبیب به گوشه‌ای رفتند و فائزه هم همراهشان رفت.
مجید گفت:

- راوی؟ خدا لعنتت کنه. تو این دوتا قسمت خوب من رو زدی لت و پار کردی و به‌روی خودت هم نمیاری! تیرم زدی، شلاقم زدی، آسفالتم کردی، نزدیک بود با اسب اعدامم کنن، تازه ترقه هام رو هم با کمک آرش خراب کردی؛ آخه من چه گناهی کردم؟
راوی گفت:

- از بس که شیطونی! می‌خوام بفرستم یه‌جا، ولی خودت میری یه‌جای دیگه. می‌خوام از یه در مخفی وارد قصر بشی، اما خودت میری از راه حموم زنونه وارد میشی. تو هند هم این‌قدر تند دوییدی که خوردی به سورینا. دیگه چیکارت کنم که این‌قدر سربه‌هوایی؟
مجید گفت:

- سورینا خودش اومد جلوم خب. منم تعادل رو از دست دادم و آسفالت شدم. درضمن، از کجا می‌دونستم تو قصر عثمانی اون دری که اونجا گذاشته بودن، در حموم زنونه بود؟ تازه چشمم رو هم بسته بودم!
راوی گفت:

- زحمت کشیدی! باید بریم ادامه‌ی داستان.
مجید گفت:

- صبر کن! صبر کن!



طیب گفت:

– بخواب، باید آمپول کزاز بزنی!

مجید گفت:

– چی؟ آمپول؟ اون هم تو دوره‌ی کریم‌خان؟! بچه‌های پشت صحنه! یارو سوتی داد! آه! بگذریم! از بس مجید حرف زد، یادم رفت چی می‌خواستیم بگم. بریم ادامه‌ی داستان. آرش به کریم‌خان گفت:

– جناب کریم‌خان! واقعاً برای آقامحمدخان چه اتفاقی افتاد که این‌جوری شد؟ کریم‌خان به نقطه‌ای خیره شد و کمی بعد گفت:

– پس از کشته‌شدن محمدحسن‌خان، آقامحمدخان به همراه برادرش حسنقلی‌خان جهان‌سوز، دست به غارت خراج استرآباد زدند. آن‌ها با فرستادگان ما جنگیدند که در نهایت توانستند وی را دستگیر کرده و به شیراز بیاورند و چون اخته است، به وی گفتم که دست از امور دنیوی بردارد و برای آخرتش تلاش کند. از آن‌زمان، وی در قصر ما اسیر است. نمی‌توانم حتی یک لحظه از او چشم بردارم؛ زیرا وی بسیار زیرک است و ممکن است دست به اقدامی بزند.

نارسیس با حیرت گفت:

– عجب آدم خطرناکيه!

پریا گفت:

– شاید شرایط زندگیش باعث شد که این‌جوری بشه؛ وگرنه هیچ‌کس از مادر ظالم متولد نمیشه. آرش گفت:

– درسته! آقامحمدخان تداعی‌کننده‌ی چنگیزخان مغول و آتیلست. یه جایی خونده بودم که آقامحمدخان هردوی این‌هارو می‌شناخت و براشون احترام زیادی قائل بود. حتی دستور داده بود تو اتاق خوابش عکس چنگیزخان رو بالای تختش و عکس آتیلارو روبه‌روی تختش نصب کنند. همین موقع مجید و فائزه به جمع پیوستند. طیب زخم مجید را مرهم گذاشت و رفت. کریم‌خان به مجید گفت:

– سرت درد می‌کند؟

مجید دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:



- ای کریم خان جان! به این‌ها که همیشه درد گفت. درد واقعی تو اون عمارت پشت ارگ نشسته که به زودی قدرت رو به دست می‌گیره و سلسله‌ای رو پایه‌گذاری می‌کنه که تا الان ایران به خاطر همون قجرهای چاقالو و مفت‌خور داره تاوان پس میده.

کریم خان با تعجب به مجید نگاه کرد و پرسید:

- از چه سخن می‌گویید؟ چه کسی قدرت را به دست خواهد گرفت؟

آرش به بقیه نگاه کرد و بعد به کریم خان گفت:

- جناب کریم خان! ما باید زودتر از این‌ها به شما می‌گفتیم، اما مجالی پیش نیومد. ولی با اجازه تون می‌خوایم چیزهایی رو بهتون بگیم که خوشایند نیست.

کریم خان با نگرانی کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

- هرچه می‌دانید، بگویید. می‌شنوم!

مجید گفت:

- قول می‌دین عصبانی نشین و زندونمون نکنین؟

کریم خان گفت:

- آری! هرچه می‌دانید، بگویید.

مجید چشم‌هایش را بست و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم!

مجید به کریم خان نگاهی کرد و گفت:

- جناب کریم خان، اول یه سؤال می‌پرسم، لطفاً جواب درست بدین، باشه؟

کریم خان گفت:

- بپرس ببینم سؤال چیست؟

مجید پرسید:

- همیشه برام سؤال بود که اون کریم‌خانی که خودش رو یار و یاور مردم می‌دونست و خودش

رو به جای اینکه شاه بدون، وکیل‌الرعا یا می‌دونست، چرا به گرجی‌های فریدون شهر حمله کرد؟

اون هم حمله‌ای نسبتاً وحشیانه!

کریم خان به مجید نگاه کرد و دستی به ریش بلندش کشید و گفت:



- ما پس از پیروزی بر سرزمین‌های کوهستانی بختیاری، بلافاصله خراجی از تمام افراد مقیم و همسایه‌ی بختیاری طلب کردیم، اما گرجی‌های ساکن آخره (همان فریدون شهرقدیم) از دادن خراج امتناع کردند و با کمک روستای گرجی‌نشین همسایه‌شان، اقدام به حمله‌ی مسلحانه کردند. ما نیز با قوای نظامی به آنان حمله کردیم و تمامی سران آن‌ها را تیرباران کردیم. آرش پرسید:

- پس چرا زن‌ها و بچه‌ها رو اسیر کردین؟ این جور که تو کتاب خوندیدم، بیشتر زن‌ها حاضر شدن خودشون رو از کوه پرت کنن، اما به دست ارتش شما نیفتن. کریم‌خان گفت:

- ما فقط آن‌ها را اسیر کردیم، ولی نکشتیم.
این‌بار نارسیس گفت:

- ولی می‌تونستین این قضیه رو با مذاکره حل کنین. به نظرم این یه مورد منفی از حکومت شماست.

کریم‌خان به نارسیس گفت:

- صلاح مملکت خسروان دانند و بس! آن‌ها اقدام مسلحانه کردند و ما هم در برابرشان ایستادگی کردیم.

پریا برای اینکه بچه‌ها با کریم‌خان درگیر نشوند، گفت:

- حالا هرچی بوده، تموم شده. ما که اون‌جا نبودیم؛ شاید کریم‌خان یه چیزی دیده که باهاشون جنگیده.

کریم‌خان به پریا گفت:

- پیداست که شما از بقیه عاقل‌تر هستید.

مجید به پریا نگاه کرد و با طعنه گفت:

- ایشون از بقیه محافظه‌کارتر تشریف دارن!

پریا خنده‌اش گرفت، اما به‌روی خودش نیاورد. نارسیس گفت:



- ممکنه حق با پریا باشه، اما باید جنبه‌های دیگر این قضیه را هم در نظر بگیریم؛ مثلاً شما می‌تونستین سران شورش‌ها رو دستگیر کنید، نه اینکه همه رو بکشید و زن و بچه‌هاشون رو اسیر کنید. می‌دونید چیه جناب کریم‌خان؟ شما با غیرمسلمون‌ها مشکل دارین؛ اصل مطلب همینه! کریم‌خان با تعجب به ناریسیس نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که مجید پادرمیانی کرد و گفت؛ - چیزه، جناب کریم‌خان! این خانم بنده نه که مدافع حقوق زنان و کودکانه، از اون جنبه داره به قضیه نگاه می‌کنه. شما ببخشید!

ناریسیس معترض گفت:

- مجید!

مجید اشاره کرد که ساکت شود و چیزی نگوید و ناریسیس هم سکوت کرد. کریم‌خان به مجید نگاه کرد و گفت:

- قبل از آن می‌خواستید چیزهایی که از ما می‌دانید، بگویید. پس چرا چیزی نمی‌گویید؟ مجید گفت:

- آهان! ببخشید، یادم رفت! می‌خواستم در مورد آقامحمدخان بگم. خب، جناب آرش، استاد گرمی، این شما و این هم جناب کریم‌خان زند. لطفاً توضیح بدین قربان! آرش با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

- مگه قرار نبود خودت بگی؟

مجید گفت:

- نه، قرار شد شما تعریف کنی جناب استاد! بفرمایید، جناب کریم‌خان منتظرند!

کریم‌خان به آرش گفت:

- بله، هرچه می‌دانید، بگویید.

آرش دید چاره‌ای جز توضیح دادن ندارد، با ناراحتی گفت:

- جناب کریم‌خان! این آقامحمدخان به زودی برای همه دردسر درست می‌کنه؛ لطفاً یه کم بیشتر حواستون بهش باشه.

کریم‌خان با حیرت پرسید:

- کی و چه وقت؟



آرش جواب داد:

– والا زمان دقیقش بعد از مرگ شماست...

مجید وسط حرف آرش پرید و گفت:

– البته دور از جون شما!

آرش گفت:

– شما در سن ۷۴ سالگی بر اثر بیماری سل فوت می کنید.

کریم خان همین که این حرف را شنید، با نگرانی گفت:

– چه بر سر این حکومت می آید؟

مجید خون سرد گفت:

– هیچی، به دست یه مشتی نر و ماده میفته!

نارسیس با اخم به مجید گفت:

– مجید! یه لحظه چیزی نگو!

آرش گفت:

– پسرهای بزرگ شما، محمدعلی خان و ابوالفتح خان، اراده ای از خودشون نداشتن و هرکسی که توی حکومت ذی نفع بود، جانب یکی از اون ها رو گرفت و همین باعث هرج و مرج توی حکومت شد. اما این اتفاق زمانی میفته که شما هنوز زنده هستین، ولی قدرت حکومت ندارید؛ چون بیماری شما رو خیلی ضعیف کرده بود.

کریم خان با ناراحتی به آرش اشاره کرد که دیگر چیزی نگوید و خودش سخت به فکر فرو رفت. بچه ها به همدیگر نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند. کمی بعد، کریم خان به آنها گفت:

– از اینجا بروید! دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم. سریع اینجا را ترک کنید!

بچه ها چیزی نگفتند و از اتاق خارج شدند. به حیاط قصر رسیدند و همین طور که آهسته راه می رفتند، صحبت هم می کردند. مجید گفت:

– چرا به هرکسی که زمان مرگش رو می گیم، زود ناراحت و افسرده میشه؟

پریا گفت:

– تو باشی چی کار می کنی؟



مجید با خنده گفت:

– یکی به من بگه کی می میرم، اولین کاری که می کنم، اتمام کارهای ناتمامه.

آرش گفت:

– مثلاً چه کار ناتمامی داری که باید تمومش کنی؟

مجید گفت:

– اول، بقیه ی کفترهای سیامک رو ول می کنم. دوم، یه دیگ بزرگ کلم پلو می خورم. سوم که از همه مهم تره، میرم به مامانم میگم چندسال پیش محبوبه اون دیس عتیقه که خیلی برایش ارزش داشت رو شکست، نه من؛ دختره نکبت، زد دیس رو دو نصف کرد و اون وقت این قدر گریه وزاری کرد، تا من مجبور شدم گردن بگیرم! بماند یه فصل کتک هم از حاج بابا خوردم و هم از مامان زهرا؛ اما خب چون مردونگی کرده بودم، صدامم در نیومد!

نارسیس گفت:

– الان گفتنش چه فایده داره؟ بذار کارت همین طور مردونه بمونه!

مجید گفت:

– آخه هیچ کدومتون این مارمولک رو نمی شناسین. بعد از اون هربار چغلیم رو می کرد. هروقت تهدیدش می کردم که میرم به مامان میگم تو دیس رو شکستی، می گفت «برو بگو، کی باور می کنه؟»

پریا زد زیر خنده و گفت:

– از استاد یه همچین کاری بعیده!

مجید چشم هایش را ریز کرد و به پریا گفت:

– اون جونوری که بهش میگی استاد، یه پا چنگیز خان مغوله! حالا من هرچی بگم، کی باور می کنه؟ چقدر به اردوان گفتم بیا و از خیر محبوبه بگذر، این اونی که فکر می کنی، نیست، اما مگه به خرجش رفت؟! آخرش گرفتش!

نارسیس با خنده زد به پهلوی مجید و گفت:

– در عوض توهم خواهرش رو گرفتی کلک!

مجید خندید و آرش گفت:



- بماند که همه رو کچل کرد تا به خواهر اردوان برسه!

پریا گفت:

- این جور که معلومه، شما قضایای جالبی داشتین، درسته؟

نارسیس گفت:

- آره، جات خالی بود. بچه‌ها! شب خواستگاری اردوان و محبوبه رو یادتونه؟ یادتونه انگشتی

که اردوان برای محبوبه خریده بود رو چی کارش کردیم؟

با یادآوری خاطره‌ی آن شب، مجید و آرش و نارسیس بلند خندیدند و پریا مشتاقانه گفت:

- توروخدا برای من هم تعریف کنین، توروخدا!

مجید با خنده گفت:

- هیچی بابا! اردوان یه انگشتر به‌عنوان نشون برای محبوبه خریده بود؛ چون می‌دونست

خونواده‌ی من جواب مثبت میدن، با خودش آورده بود.

نارسیس در ادامه گفت:

- داداشم انگشتر رو داد دست من و گفت بذار تو کيفت و هر وقت مامان گفت، بده.

آرش گفت:

- اون شب بزرگترها مشغول صحبت شدن و من و مجید و نارسیس یواشکی از اتاق بیرون رفتیم

و تو حیاط نشستیم. نارسیس انگشتر رو به ما نشون داد.

نارسیس گفت:

- به مجید گفتم «بین داداشم چه انگشتر خوشگلی برای محبوبه آورده.» مجید هم انگشتر رو

گرفت و چشم‌هاش برقی زد و گفت «بذار امتحان کنم بینم تو دستم میره یا نه.»

مجید گفت:

- پوشیدن انگشتر همان و گیر کردن تو انگشتم همان!

آرش گفت:

- سه‌تایی شوکه شده بودیم. مجید هرکاری می‌کرد، انگشتر از انگشتش درنمیومد. حسابی گیر

کرده بود!

نارسیس گفت:



- من هم نزدیک بود گریه کنم و آرش هم سعی می کرد انگشتر رو دربیاره. خلاصه سه تایی افتاده بودیم به جون انگشت مجید!

مجید گفت:

- جای خنده دارش اونجا بود که آرش به نارسیس می گفت «نارسیس خانم شما دست نزن، نامحرمی؛ گناه داره!»

همه خندیدند و آرش ادامه داد:

- بالاخره انگشتر به هرزحمتی که بود، از انگشت مجید دراومد؛ اما پرت شد سمت باغچه. هوا هم تاریک بود و فقط لامپ مهتابی حیاط رو کمی روشن کرده بود؛ وگرنه تو باغچه نور زیادی نبود.

پریا با هیجان گفت:

- ای دادا! بعد چی شد؟

مجید گفت:

- هیچی، سه تایی، تو سر زنون، دویدیم سمت باغچه حالا هرچی می گشتیم، خبری از انگشتر نبود.

نارسیس گفت:

- من نشستم رو زمین و گریه می کردم و می گفتم «اگه داداشم بفهمه، من رو می کشه. مجید تو رو خدا پیدا کن!»

مجید با ذوق گفت:

- اونجا بود که اولین بار نارسیس من رو مجید صدا زد، نه آقا مجید. من هم تا این رو شنیدم، جوگیر شدم و با بیلچه افتادم به جون باغچه و هی بیل می زدم و می گشتم.

آرش گفت:

- من هم آستین بالا زدم و با دست باغچه رو می گشتم؛ اما هرچی گشتیم، انگشتر پیدا نشد که نشد!

نارسیس گفت:



- همین موقع یه مرتبه اردوان وارد حیاط شد و بلند گفت «نارسیس! تو اونجا چی کار می کنی؟ انگشتر رو بیار، همه منتظرن.» من هم زدم زیر گریه. اردوان با دیدن گریه‌ی من سریع دوید سمتم و گفت «چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ بعد یه نگاه به آرش و مجید کرد که یکیشون بیل به دست و اون یکی نیم خیز در حال کندن چاله خشکشون زده بود. با تعجب پرسید «شما چی کار می کنید؟»

آرش گفت:

- باید اعتراف کنم که اون لحظه از ترس و خجالت نمی تونستم به اردوان بگم چی شده. به مجید نگاه کردم دیدم اون هم خشکش زده و حرف نمی زنه. مجید گفت:

- وقتی اردوان به سمتمون اومد، یه لحظه با خودم فکر کردم اگه بفهمه چی شده، دیگه هیچ وقت اجازه نمیده خواهرش زنم بشه. می خواستم واقعیت رو بگم که نارسیس یه مرتبه گفت «داداش انگشترت رو گم کردم. آقا مجید و آقا آرش دارن دنبالش می گردن.» نارسیس گفت:

- چشم‌های اردوان از حدقه زد بیرون و با عصبانیت گفت «مگه نگفتم مواظبش باش؟ چرا انداختیش توی باغچه؟ آخه دختر چی باید به تو بگم؟» مجید گفت:

- اردوان دستش رو برد بالا و فکر کردم می خواد بزنه تو گوش نارسیس که یه مرتبه من گفتم «من انداختمش تو باغچه، نارسیس خانم بی گناهه. تورو خدا نزنش!» بعد دویدم جلوش و دستش رو گرفتم و ماجرا رو براش تعریف کردم. کمی بعد اردوان زد زیر خنده و برگشت تو ساختمون. ما هم سه تایی با تعجب به هم نگاه می کردیم که دیدیم بزرگترها همه وارد حیاط شدن. اومدن کنار باغچه و ایستادن و آقای ملاحی با خنده به محبوبه گفت «محبوبه خانم! با اجازه‌ی حاج خانم و حاج آقا، شما و اردوان رو با این باغچه و انگشتر داخلش نامزد اعلام می کنم. ان شاءالله خوشبخت بشین!» بعد مامان من و مامان نارسیس کل کشیدن و نقل ریختن رو سر اون دوتا. آرش گفت:

- ما سه تا هم گیج و منگ، با دهن باز، فقط نظاره گر بودیم و هیچ حرکتی هم نمی کردیم.



پریا با تعجب از نارسیس پرسید:

– واقعاً اردوان می‌خواست به‌خاطر انگشتر تو رو کتک بزنه؟

نارسیس با خنده جواب داد:

– نه بابا، اردوان دستش رو برده بود بالا که جلوی موهایش رو صاف کنه؛ آخه اون موقع موهایش

رو فرق وسط می‌داشت و خیلی هم بهش میومد. کلاً قیافه‌ی دخترگوشی داشت!

پریا خندید و گفت:

– بالاخره انگشتر چی شد؟ پیدا شد؟

نارسیس گفت:

– آره، پیدا شد؛ افتاده بود کنار راه‌پله‌ی پشت‌بوم، اما ما ندیده بودیم. مادرم بعد از جریان باغچه،

چشمش افتاد به یه چیزی که برق می‌زد. رفت ببینه چیه که انگشتر رو پیدا کرد. اما اون روز من

فهمیدم مجید یه حامی و همراه خیلی خوب برای منه و وقتی باباش در مورد ما صحبت کرد و نظر

من رو خواستن، من بدون معطلی قبول کردم. باید اعتراف کنم که دوران نامزدی فوق‌العاده‌ای

داشتیم؛ مگه نه مجید؟

مجید با ذوق گفت:

– وای! اینقدر بهمون خوش گذشت که نگوا! آخه نارسیس هم یه خورده پابه‌پای من شیطنت

می‌کرد. دوست داشتیم نامزدیمون طولانی‌تر بشه، اما بعد از یه سال نامزدی، زود عروسمون

کردن.

آرش با خنده از مجید پرسید:

– تو رو هم عروس کردن؟ عروس سیبیلو!

مجید که متوجه شد چه چیزی گفته است، با خنده گفت:

– نه نه! منظورم این بود که زود فرستادنمون خونه‌ی بخت.

آرش گفت:

– تو هم رفتی خونه‌ی بخت؟ بچه‌ها، عروس سیبیلو رفت خونه‌ی بخت!

هر چهار نفر آن‌ها زدند زیر خنده و متوجه نبودند زمان کمی تغییر کرده و در آن لحظه اتفاق دیگری

افتاده است.



آرش به بقیه گفت:

- خب، دیگه حرف‌های اضافی بسه؛ بهتره یه سر به حرم‌سرای کریم‌خان بزنیم. آخه شنیدم اون هم حرم‌سرا داشته.

مجید به پهلوی رو آرش و گفت:

- کور شده! تو هم جنست خرابه و رو نمی‌کنی؟

آرش خندید و گفت:

- خب وقتی یه پسر خاله‌ی جنس خراب داشته باشی، خودبه‌خود شبیهش میشی دیگه!

مجید خندید و گفت:

- حالا شدی همون پسر خاله‌ای که آرزوش رو داشتیم!

پریا پرسید:

- راسته که میگن آقامحمدخان هم حرم‌سرا داشت و جمعیتشون به ۳۰۰ نفر می‌رسید؟

مجید جواب داد:

- عامو! حرم‌سرا چی چی بود؟ اون نای زن گرفتن نداشت، چه برسه به اینکه حرم‌سرا داشته باشه!

آرش گفت:

- حرم‌سرا نداشت، اما دوبار ازدواج کرد؛ یه بار به دستور کریم‌خان با زنی به نام گلبخت‌خانم و یه بار هم با یه زن به نام آسیه‌خانم. البته، ناگفته نماند، آسیه‌خانم، زن برادرش حسینقلی‌خان قاجار بود. برادرش که کشته میشه، به دستور کریم‌خان زند، آسیه‌خانم و دوتا پسرش به ایل قاجار برگردونده میشن. اما آقامحمدخان که از شیراز به تهران فرار می‌کنه، آسیه‌خانم هم دست دوتا پسرش رو می‌گیره و میرن پیش آقامحمدخان و اونجا با هم ازدواج می‌کنن و آقامحمدخان هم میگه هرزمان که قدرت رو از خاندان زند گرفت و شاه شد، فتحعلی‌شاه رو جانشین خودش می‌کنه.

نارسیس گفت:

- بله! و این جوری شد که فتحعلی‌شاه هم نصف ایران رو به باد داد!

آرش گفت:



- دقیقاً! البته بقیه‌ی شاه‌های قاجار هم به نوعی ایران رو به باد دادن که ممکنه توی طول سفرمون شاهدش باشیم.

پریا پرسید:

- آقامحمدخان بچه نداشت؟

آرش جواب داد:

- نه، آقامحمدخان به خاطر وضعیت جسمانی‌ش هیچ‌وقت بچه‌دار نشد؛ چون اصلاً گرایشی به زن نداشت.

پریا گفت:

- فکر کنم به خاطر همین بود که جنایت کار بود.

آرش گفت:

- بعید نیست. ولی از بچگی خیلی سرسخت بود و روحیه‌ی جنگجویی داشت.
مجید گفت:

- ما الان تو زمان کریم‌خان هستیم، ولی شماها همه‌ش درباره‌ی آقامحمدخان صحبت می‌کنین.
بابا جان من اینقدر موی این مرتیکه‌ی جانی رو آتیش نزنین؛ ممکنه دوباره پیداش بشه!
نارسیس خندید و گفت:

- راست می‌گه، بیاین بریم حرم‌سرا. ببینیم اونجا چه خبره.

پریا گفت:

- من به جز حرم‌سرای اکبرشاه و نادرشاه دیگه حرم‌سرایی ندیدم. خیلی کنجکاوم حرم‌سرای قاجارها رو ببینم.

مجید با خنده گفت:

- خودم می‌برمت و حرم‌سرای ناصرالدین‌شاه رو بهت نشون میدم. به نظرم باید بهش حرم‌سرای سیبیلوها بگیم!

هر چهار نفرشان بلند خندیدند. وارد باغ اصلی قصر شدند که کریم‌خان را دیدند. مجید گفت:

- بچه‌ها! کریم‌خان داره یه جایی میره.

پریا گفت:



- به نظرم حالش خوب نیست.

مجید گفت:

- نه بابا، وقتی تو اتاقش بودیم، حالش خوب بود.

آرش گفت:

- ولی به نظر من هم حالش خوب نیست. نگاه، داره می لرزه.

همین موقع کریم خان قصد سوار شدن بر روی اسب را داشت که ناگهان افتاد. سربازی که در

کنارش بود، با شتاب بالای سر کریم خان نشست و مضطرب صدایش زد. بچه ها هم شتابان

به سمت کریم خان رفتند. آرش بالای سرش نشست و به صورتش دست زد و گفت:

- تبش بالاست. فکر کنم سل گرفته باشه.

سرباز دست آرش را پس زد و گفت:

- سرورمان مدت ها است بیمار است؛ اما هیچ خوش ندارند کسی از بیماری شان مطلع شود.

مجید به آرش گفت:

- آرش بیا این ور؛ ممکنه تو هم سل بگیری.

آرش ایستاد و به سرباز گفت:

- بهتره کریم خان رو ببرین تو اتاقش. یه دکتر هم خبر کنید، حالش خیلی بده.

سرباز با زحمت کریم خان را بلند کرد و یکی دیگر از سربازها را به کمک طلبید و با هم کریم خان

را به اتاقش بردند. پریا پرسید:

- حالا چی میشه؟

آرش گفت:

- یه چیزی برام عجیبه. ما همین چند دقیقه ی پیش تو اتاقش بودیم. کریم خان سالم و سر حال

بود. پس چرا الان اینقدر مریض و رنجور شده؟

نارسیس گفت:

- شاید از چیزهایی که برایش تعریف کردیم، ناراحت و مریض شده باشه.

مجید گفت:



– نه بابا، از این خبرها نیست. یادتون رفته تو این سفر زمان برامون زود می گذره؟ الان هم زمان مرگ کریم خان رسیده. باید خودمون رو برای ورود به دوره‌ی اون یارو اخته، آماده کنیم! پریا با ترس گفت:

– منظورت آقامحمدخانه؟ وای! اون همه‌ی ما رو می کشه! مجید با اعتماد به نفس گفت:

– عمراً اگه بذارم! ما ترقه داریم، مگه نه آرشی؟

آرشی کیسه‌ی ترقه‌ها را نشان داد و گفت:

– راست میگه، ما ترقه داریم.

مجید کیسه‌ی ترقه‌ها را از آرشی گرفت و گفت:

– این‌ها رو بده به من. تجربه ثابت کرده تو نگه‌دارنده‌ی خوبی نیستی.

آرشی گفت:

– ولی تا الان برات خوب نگهشون داشتم.

مجید گفت:

– دستت درد نکنه! اما از حالا به بعد، دست خودم می‌مونن. حالا بیاین بریم، ممکنه هیولا پیداش بشه!

مجید ترقه‌ها را از دست آرشی گرفت و همه به سمت باغ رفتند که ناگهان متوجه شدند اوضاع تغییر کرده است. سروصدا و جیغ، در سراسر قصر شنیده می‌شد و سربازان زیادی در گوشه و کنار قصر به تکاپو افتاده بودند. بچه‌ها با نگرانی به اطراف نگاه می‌کردند. پریا پرسید:

– چی شده؟ چرا اوضاع اینقدر به هم ریخته شده؟ الان که همه چیز آرام بود.

نارسیس گفت:

– راست میگه! چرا یهو همه چیز به هم ریخت؟

آرشی جلوی یکی از سربازان را گرفت و پرسید:

– چی شده؟ چرا اوضاع قصر پریشون شده؟

سرباز با ترس گفت:

– فرار کنید و در جایی پناه بگیرید؛ آقامحمدخان به قصر حمله کرده است!



مجید پرسید:

- پس کریم خان کجاست؟

سرباز با ناراحتی گفت:

- جناب کریم خان در گذشتند. می گویند آقامحمدخان به محض شنیدن این خبر، در ساری تاجگذاری کرده و خود را شاه خوانده.

آرش گفت:

- الان جانشین کریم خان لطفعلی خان هست، پس اون کجاست؟

سرباز گفت:

- من از کجا بدانم وی به کجا رفته است؟ می گویند به محض شنیدن عزیمت آقامحمدخان، پایتخت را ترک کرده و متواری شده است. حال من نیز باید بروم. سربازان آقامحمدخان تمام کسانی را که در خدمت کریم خان بوده اند را یا سر بریده است و یا با ضرب شمشیر از پای در آورده است. من نیز جانم را باید بردارم و به همراه عائله ام از شیراز بروم.

سرباز این را گفت و سریع آنجا را ترک کرد. بچه ها با حیرت به یکدیگر نگاه کردند. یک مرتبه مجید به یاد چیزی افتاد و با نگرانی گفت:

- یا خدا! بچه ها، فائزه! اگه ارتش آقامحمدخان داره همه رو قلع و قمع می کنه، پس فرمانده اتابک هم جونش در خطر. جون فائزه هم در خطر، بیاین بریم، باید نجاتشون بدیم؟

نارسیس هم با نگرانی گفت:

- ای وای! راست میگی! الان فائزه و پدرش هم تو خطر، بیاین زودتر بریم!

بچه ها با سرعت باغ را ترک کردند و به سمت مقر فرماندهی رفتند. اوضاع آنجا از بقیه جاهای قصر شلوغ تر بود. قسمتی از فرماندهی در آتش می سوخت و دود سیاه غلیظی به آسمان می رفت. نارسیس و مجید با نگرانی همین طور که به اطراف می دویدند، فائزه را هم صدا می زدند. پریا به آرش گفت:

- بهتره ما هم بریم به اتاق فرمانده اتابک، شاید بتونیم چیزی بفهمیم.

آرش گفت:

- باشه، بریم.



آرش و پریا به اتاق فرمانده رفتند. نیمی از اتاق سوخته بود و دود غلیظی فضا را پر کرده بود. آرش به پریا گفت که دم در بماند و خودش به داخل اتاق رفت. غلظت دود باعث شده بود چشمانش همه جا را خوب نبیند. همین طور که داخل اتاق با احتیاط راه می‌رفت، ناگهان پایش به چیزی برخورد کرد و نزدیک بود بیفتد، خودش را کنترل کرد و جلوی پایش را نگاه کرد؛ چیزی که دید، برایش غیرقابل باور بود. جسد فرمانده اتابک را دید که خون‌آلود بر روی زمین افتاده بود. آرش با دیدن فرمانده کنارش نشست و با نگرانی چندبار صدایش زد، اما فرمانده کشته شده بود. اشک بی‌اختیار از چشمان آرش سرازیر شد. دستمالی از جیبش بیرون آورد و با آن چشم‌های نیمه‌باز فرمانده را بست. با ناراحتی بلند شد و کمی به چهره‌ی فرمانده نگاه کرد و آهسته گفت:

– خدانگه‌دار، فرمانده اتابک! شما نامدار این سرزمین بودین و هستین!

آرش این را گفت و بیرون رفت. پریا با نگرانی پرسید:

– چی شد؟ چرا شما دیر کردین؟

آرش با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

– فرمانده کشته شده. جسدش توی اتاق بود. ما دیگه اینجا کاری نداریم، بهتره بریم بیرون.

پریا با ناراحتی به آرش نگاه کرد و گفت:

– بیچاره فرمانده! خدا می‌دونه چی به سر دخترش اومده.

آرش و پریا با ناراحتی از فرماندهی بیرون رفتند. مجید و ناریسیس هنوز نتوانسته بودند فائزه را پیدا کنند. همین طور که می‌دویدند و فائزه را صدا می‌زدند، یک‌مرتبه از جایی شبیه زیرزمین، صدای کسی را شنیدند که آن‌ها را صدا زد. دو نفرشان به سمت صدا دویدند و فائزه را دیدند که در آنجا مخفی شده بود. مجید و ناریسیس با خوش حالی به سمت فائزه دویدند و وارد زیرزمین شدند. ناریسیس با خوش حالی فائزه را بغل گرفت و گفت:

– تو کجا بودی دختر؟ نمی‌دونی چقدر نگرانت شده بودیم!

فائزه سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

؛ ببخشید که نگران‌تان کردم!

کمی بعد فائزه زد زیر گریه. ناریسیس با ناراحتی پرسید:

– چیشده فائزه‌جون؟ چرا گریه می‌کنی؟



فائزه همین طور که گریه می کرد، جواب داد:

– سربازان آقامحمدخان به مقر فرماندهی حمله کردند. پدرم مرا از راه مخفی به بیرون فرستاد. با چشم خود دیدم سربازان چگونه وحشیانه به آنجا حمله کردند. می دانم که پدرم جان سالم به در نخواهد برد. حکماً تا الان او را کشته اند! مجید با ناراحتی گفت:

– گریه نکن، خدا بزرگه! پدرت شجاع و قویه، مطمئنم تا الان همه رو کشته و خودش رو نجات داده.

فائزه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– نه، به دلم برات شده او را کشته اند. باید خود را به خانه برسانم و اطلاع دهم. ممکن است سربازان آقامحمدخان در همه ی شهر یورش برده باشند. مجید! کمک کن به خانه مان بروم. مجید گفت:

– باشه، کمکت می کنم، نارسیس هم کمکت می کنه، پس دیگه نگران چیزی نباش، باشه دختر خوب؟

فائزه با بغض لبخندی زد و سر تکان داد. نارسیس دست فائزه را گرفت و به همراه مجید با احتیاط بیرون رفتند. همین طور که در محوطه قصر می دویدند، آرش و پریا را هم دیدند که به سمت آن ها می دویدند. مجید گفت:

– خداروشکر که این ها هم پیداشون شد. حالا با خیال راحت می تونیم از قصر بیرون بریم. فقط فائزه، بگو راه مخفی برای بیرون رفتن از قصر بلدی یا نه؟ فائزه گفت:

– از زمان های دور، یکراه مخفی را می شناختم، اما نمی دانم الان هم آنجا هست یا خیر. باید به مکانی خارج از این مکان برویم. مجید گفت:

– هر جا باشه، می ریم. از هیچ چیز هم نترسین؛ چون ترقه داریم. آرش و پریا هم رسیدند و آرش همین طور که تندتند نفس می زد، بدون اینکه متوجه فائزه شود، گفت:



- فرمانده رو کشته بودند! باید دنبال دخترش بگردیم، شاید برایش اتفاقی افتاده باشه...
ناگهان چشمش به فائزه افتاد که با چشمان پر از اشک به او نگاه می کرد. آرش با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یعنی شاید کشته باشن...

مجید با تشر به آرش گفت:

- بسه دیگه! گندت بزنی که هیچ وقت مواظب خبر دادنت نیستی! آخه آدم اینقدر اسکل؟
آرش چیزی نگفت و با شرمندگی سرش را پایین انداخت. فائزه با ناراحتی گفت:
- باید زودتر از اینجا برویم، وگرنه سربازان آقامحمدخان همه ی ما را می کشند. به همراه من بیایید.

فائزه جلوتر راه افتاد و بقیه هم پشت سرش رفتند. بین آن همه آشوب و بلوا که در قصر به وجود آمده بود، بالاخره توانستند خودشان را به محوطه ی خلوتی برسانند. فائزه به سمت دیواری رفت که سرتاسر آن از گل های پیچک پوشیده شده بود. فائزه با احتیاط ساقه ها را کنار می زد و دنبال چیزی می گشت، تا اینکه چیزی پیدا کرد و به بچه ها گفت:
- بیایید، آن را یافتیم.

همه به جایی که فائزه نشان داد، رفتند. در چوبی کوچکی را دیدند. فائزه سعی کرد آن را باز کند، اما به دلیل قدیمی بودن، در سفت شده بود. مجید گفت:

- برو کنار، بذار من بازش کنم. تو زورت نمی رسه.

مجید چندبار سعی کرد، اما او هم نتوانست در را باز کند. این بار آرش گفت:

- بذارین من هم امتحان کنم، شاید تونستم بازش کنم.

آرش هم نتوانست در را باز کند. نارسیس با حرص گفت:

- عجب در سرسخت و محکمه! با اینکه قدیمیه، ولی خیلی محکمه.

نارسیس با لگد محکم به در زد، در شکست و باز شد. همه با خوش حالی دست زدند. مجید با خنده گفت:

- ماشاالله ناری! قهرمان کمر بند مشکی تکواندو، ماشاالله!

همه، حتی فائزه، خندیدند. بعد از کمی خنده و شادی، مجید گفت:



- خب بهتره تا دير نشده، سريع فرار كنيم.
 ناگهان پريا با ترس گفت:
 - نگاه كنين! چندا سرباز دارن اين طرف ميان.
 نارسيس گفت:
 - دارن طرف ما ميان. نكنه دنبال فائزه اومدن؟
 مجيد كيسه‌ي ترقه را باز كرد و گفت:
 - فازی جون، مثل اينكه وقتش رسیده بهت نشون بدم ترقه‌ها چه جوری كار می‌كنن. فقط نگاه كن!
 سربازان آقامحمدخان با سرعت به سمت بچه‌ها می‌دويدند. پريا جيغ کوتاهی كشيد و پشت سر نارسيس پناه گرفت. مجيد يکی از گلوله‌های ترقه را از كيسه بيرون آورد و گفت:
 - همه خوب نگاه كنن و بينن مجيد چی ساخته!
 مجيد گلوله‌ی ترقه را جلوی پای سربازها پرتاب كرد. ترقه با قدرت و صدای بلند منفجر شد، طوری كه بچه‌ها هم محكم به ديوار خوردند. چندنفر از سربازها كشته شدند و چندنفر ديگر زخمی. بچه‌ها درحالی كه بدنشان درد گرفته بود، از روی زمین بلند شدند. آرش با خشم به مجيد گفت:
 - تو ترقه ساختی يا بمب اتم؟
 مجيد درحالی كه بازوهايش را ماساژ می‌داد، با خوش حالی گفت:
 - عامو! جنسش خوب بود. باروت اين دوره اصلاً قابل مقایسه با باروت دوره‌ی خودمون نيست!
 تو دوره‌ی خودمون جنس‌هاشون پيژوريه، ولی اين اصل زنده‌س!
 فائزه كه سرش درد گرفته بود، به مجيد گفت:
 - ترقه اصلاً خوب نيست! به جز درد و رنج چيز ديگري ندارد. نمی‌دانم تو چگونه با آن شاد می‌شوی؟
 مجيد خنديد و گفت:
 - هنوز مجيد نشدی كه بفهمی ترقه چيه. حالا بيان بریم تا گروه بعدی پیداشون نشده.
 بچه‌ها از در چوبی رد شدند، اما ای کاش اين كار را نمی‌کردند؛ چون آن در، درست به وسط حياط اقامتگاه آقامحمدخان راه داشت. بچه‌ها هم زمانی كه وارد شدند، خودشان را روبه‌روی



آقامحمدخان دیدند. همین که خواستند از همان راهی که آمدند باز گردند، دو نفر از سربازان آقامحمدخان سریع جلوی در ایستادند و راهشان را سد کردند. خلاصه، بچه‌ها به محاصره‌ی آقامحمدخان و سربازانش درآمدند. مجید آهسته به فائزه گفت:

– مگه نگفتی این در یه راه مخفیه؟ این که ما رو برد روبه‌روی این گودزیلا! فائزه با ناراحتی گفت:

– نمی‌دانستم پشت در، اقامتگاه اوست؛ وگرنه احتیاط می‌کردم!

آقامحمدخان چشمش به نارسیس و مجید افتاد و با خشم گفت

– بالاخره به دام من افتادید! دستور می‌دهم همین‌جا اعدامتان کنند و سرتان را از دروازه‌ی شهر آویزان کنند تا درس عبرتی باشد برای سایرین! نارسیس با اخم گفت:

– تو هیچ غلطی نمی‌کنی، چون زورت به ما نمی‌رسه بدبخت! مجید گفت:

– راست میگه! ما بمب اتم داریم، بندازمش جلوت، حتی فرصت نمی‌کنی نفس آخرت رو بکشی! رجز خوانی مجید و آقامحمدخان تنش ایجاد کرد؛ به‌طوری‌که باعث تعقیب و گریز بین بچه‌ها، آقامحمدخان و سربازانش شد. در حین این تعقیب و گریز، فائزه از بقیه جدا افتاد. مجید یکی از ترقه‌ها را جلوی پای سربازها پرتاب کرد. با این کار برای مدت کوتاهی وقفه در کار سربازها به‌وجود آمد. مجید کیسه‌ی ترقه‌ها را به آرش داد و گفت:

– آرش! این‌ها دست تو باشه، من برم دنبال فائزه بگردم. تو مواظب خانم‌ها باش تا برگردم. آرش! جان جدت مواظب ترقه‌ها باش، به اندازه‌ی کافی نداریم، باشه؟ آرش کیسه را گرفت و گفت:

– خیالت راحت باشه. تو برو دنبال فائزه.

مجید از گروه جدا شد و به‌سمتی رفت که فائزه جدا شده بود. سربازهایی که از انفجار ترقه جان سالم به در برده بودند، دنبال آن‌ها دویدند. آقامحمدخان در گوشه‌ای ایستاده بود و با صدای بلند دستور کشتن بچه‌ها را می‌داد. همین موقع یکی از سربازها با تیر و کمان تیری به‌سمت پریا نشانه گرفت و تیر به ساق پای پریا اصابت کرد. پریا از درد جیغ بلندی کشید و روی زمین افتاد.



نارسیس با نگرانی بالای سرش نشست و داد زد:

– آرش، یه ترقه بنداز جلوشون تا من پریا رو ببرم یه جای امن!

آرش ترقه‌ای به سمت سربازها پرتاب کرد و خودش به سمت نارسیس و پریا دوید. آرش به نارسیس گفت:

– نارسیس! وقت تنگه، بیا پریا رو بذار روی دوشم تا بتونیم فرار کنیم. زود باش تا بقیه‌ی سربازها نرسیدن!

نارسیس گفت:

– باشه.

نارسیس کمک کرد و پریا را روی دوش آرش گذاشت و او هم پریا را کول کرد و هر سه نفر سریع به سمتی رفتند که مجید رفته بود. بالاخره با هر زحمتی که بود، توانستند از معرکه فرار کنند. به جای خلوتی رسیدند. آرش پریا را به دیواری تکیه داد. پریا از شدت درد گریه می‌کرد و نارسیس دلداری‌اش می‌داد. آرش به تیر نگاهی کرد و گفت:

– باید هر جور شده تیر رو از پاش دربیاریم!

نارسیس گفت:

– خیلی درد داره، ممکنه بیهوش بشه!

آرش گفت:

– چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، با این وضع نمی‌تونه ادامه بده.

نارسیس گفت:

– کاش در سیاه‌رنگ ظاهر می‌شد! کاش مجید الان اینجا بود!

آرش گفت:

– به نظرم مجید نباید دنبال فائزه می‌رفت. سرنوشت اون قبلاً رقم خورده، رفتن مجید فایده‌ای نداشت.

نارسیس گفت:

– خدا نکنه مجید دلش رحم بیاد! تا آخرین نفس پیگیری می‌کنه. الان هم تا نفهمه سرنوشت فائزه چی شده، ول کن ماجرا نیست!



پریا با ناله گفت:

– نارسیس! من می‌تونم تحمل کنم. لطفاً هر جور که شده، من رو از شر این تیر خلاص کنید! آرش گفت:

– بهتره تا مجید برمی‌گرده، دست‌به‌کار بشیم.

آرش و نارسیس دست‌به‌کار شدند تا تیر را از پای پریا بیرون بیاورند.

بهتر است ما هم ببینیم مجید کجاست و سرنوشت فائزه چه می‌شود.

مجید در راهروهای عمارت متروکی که فائزه به آنجا فرار کرده بود، به دنبال او می‌گشت. تا اینکه در یکی از اتاق‌ها وی را یافت. فائزه در گوشه‌ای پشت یکی از وسایل اتاق، مخفی شده بود. مجید آهسته او را صدا زد. فائزه با خوش حالی بیرون آمد و گفت:

– مجید! خداراشکر! فکر می‌کردم دیگر شما را نمی‌بینم.

مجید گفت:

– گروه ما همه معرفت دارن. اگه یکی به تورمون بخوره که از خودمون باشه، تا پای جون براش هر کاری که از دستمون بر بیاد، انجام می‌دیم! حالا هم تا تو رو به خونه نرسونیم، از اینجا خارج نمی‌شیم. پاشو بیا بریم.

فائزه به همراه مجید، با احتیاط از عمارت بیرون رفتند. مجید به اطراف نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی آنجا نیست، به فائزه اشاره کرد که همراهش بیاید. آهسته و با احتیاط حرکت می‌کردند که ناگهان صدای ناله‌ای شنیدند. مجید خوب گوش داد و گفت:

– صداش شبیه صدای پریاست، نکنه اتفاقی براشون افتاده؟

فائزه گفت:

– صدا از داخل آن عمارت می‌آید، به گمانم آنجا باشند.

مجید گفت:

– این قصر چقدر عمارت داره! تو دوره‌ی خودمون ارگ کریم‌خانی اینقدر عمارت توش نیست.

این مجید یادش رفته بود که در دوره‌ی قاجار بیشتر عمارت‌های دوران زندیه خراب شدند و فقط ارگ کریم‌خان باقی مانده. خب، بگذریم!



مجید و فائزه وارد عمارت شدند و آرش و بقیه را دیدند . مجید با دیدن پای خونین پریا با نگرانی به سمتشان رفت و پرسید:

– چی شده؟ چرا پای پریا خونی شده؟

نارسیس با دیدن مجید خوشحال شد و گفت:

– مجید، اومدی؟ یکی از اون نامردها تیر زد تو پای پریا!
مجید گفت:

– بیچاره پریا! مظلوم‌تر از اون پیدا نکرد؟ چیزی نیست پری، زود خوب میشی؛ یعنی از این دوره که بیرون بریم، خوب میشی! دیدی که منم تیر خوردم، اما زود خوب شدم.

پریا بی حال به مجید نگاه کرد و گفت:

– خدا کنه! دارم از درد آتیش می گیرم!

فائزه گفت:

– نگاه کنید! یه عده سرباز به اینجا می آیند. لباسشان شبیه لباس سربازان کریم خان است

مجید و آرش به طرف پنجره رفتند و با دیدن سربازها خوشحال شدند. مجید گفت:

– باز خدا روشکر نیروی خودی رسید!

فائزه گفت:

– من به نزد آنها می روم. آنها می توانند کمکمان کنند.

فائزه به سمت در رفت. اما قبل از اینکه بیرون برود، برگشت و به بچه ها نگاه کرد. لبخندی زد و

از در بیرون رفت. بچه ها متوجه این حرکت فائزه شدند. نارسیس با تعجب گفت:

– چرا لبخند زد؟ رفتارش خیلی عجیب بود!

آرش گفت:

– شبیه کسی بود که نگاه آخر رو کرد.

مجید گفت:

– نکنه بره و خدای نکرده اتفاقی براش پیش بیاد؟

پریا لبخندی زد و آروم گفت:

– خدا پشت و پناهت فائزه جان!



مجید گفت:

– بهتره ما هم بریم بیرون، شاید در سیاه‌رنگ ظاهر بشه و از این جهنم زودتر بیرون بریم.
نارسیس کمک کرد پریا بلند شود و هر چهار نفرشان از عمارت بیرون رفتند، اما خبری از فائزه و سربازان کریم‌خان نبود. نارسیس با تعجب گفت:

– یعنی کجا رفتن؟

مجید نفس عمیقی کشید و گفت:

– بهتره ما هم بریم پی کار خودمون، بیاین از اون دری که اونجاست، بیرون بریم.
بچه‌ها به سمت جایی که مجید گفت، رفتند. اما ناگهان آقامحمدخان و سربازانش جلوییشان سبز شدند. مجید با حرص گفت:

– ای لعنت خدا بر شیطون! تو خسته نشدی اینقدر ما رو تعقیب کردی؟ بیا من رو بخور، بلکه راحت بشی!

آقامحمدخان با خشم گفت:

– همین حالا آن‌ها را تیر باران کنید تا مجال فرار نداشته باشند!

خانم‌ها از ترس جیغ کشیدند. مجید خواست ترقه پرتاب کند که یادش آمد کیسه‌ی ترقه‌ها را به آرش داده است. برگشت که از آرش کیسه را بخواهد، یک‌مرتبه در سیاه‌رنگ را دید که ظاهر شده است. با خوش‌حالی به بقیه گفت: «بچه‌ها! در سیاه‌رنگ ظاهر شده! همه بریم سمت در. آرش تو هم زود بیا!

مجید به همراه نارسیس و پریا به طرف در دویدند. خانم‌ها رد شدند و مجید پشت سرشان رفت. آرش عقب‌تر از بقیه بود. مجید برگشت و داد زد:

– آرش! زود باش پسر!

آرش به سمت در دوید، اما پایش سر خورد و درون حوض بزرگی که در وسط باغ بود، افتاد. این را هم بگویم که کیسه‌ی ترقه‌ها هم دستش بود. مجید با دیدن این صحنه زد توی سر خودش و بلند گفت:

– ای خاک همه‌ی عالم تو سرت آرش!



آرش سریع از حوض بیرون دوید و خودش را به در رساند و دوتایی از در عبور کردند. نور شدیدی تابید و در غیب شد و آقامحمدخان و سربازانش مات و مبهوت به اطراف نگاه می کردند.

نارسیس گفت:

– پات هنوز درد می کنه؟

پریا گفت:

– نه اصلاً! مجید راست می گفت، از اون دوره که بیرون اومدیم، پام خوب شد. به نظرت دلش چیه؟

نارسیس گفت:

– والا چی بگم؟! خودم هم هنوز دلش رو نفهمیدم.

پریا گفت:

– به نظرم به خاطر عبور از زمان باشه، وقتی از یه زمان به زمانی دیگه می ریم، اتفاقات قبلی هم تموم میشن.

نارسیس گفت:

– آره، راست میگی، دلش همینه! تو هم باهوشی و رو نمی کنی پری!

دوتایی خندیدند که یک مرتبه آرش سریع از کنارشان رد شد و پشت سرش هم مجید با سرعت دوید. نارسیس و پریا ایستادند و نارسیس با تعجب گفت:

– دوباره این ها افتادن به جون هم؟! دیگه دارم دیوونه میشم!

پریا خندید و گفت:

– خدا می دونه این بار چه دلیلی برای این کار دارن!

نارسیس خندید و گفت:

– حتماً باز هم یه پرونده ی سرّی دیگه از محرمانه ی آرچید باز کردن. بیا بریم، تا از این دوتا عقب نیفتیم! این ها آدم بشو نیستن. حداقل ما نباید تحت تأثیرشون قرار بگیریم. بیا بریم پری جون.

مجید داد زد:



- اگه مردی، وایستا!

آرش کمی دورتر از مجید ایستاد و گفت:

- مگه تقصیر من بود؟ خب پام سر خورد!

مجید سمت آرش خیز برداشت و گفت:

- الهی اون پات قلم بشه خیال من هم راحت بشه! بس که بی عرضه‌ای، بی عرضه!

آرش اخم کرد و گفت:

- هوی! مواظب حرفزدنت باش! دیگه اجازه نمی‌دم هرچی دوست داری بهم بگی. اصلاً می‌دونی

چی؟ به درک که ترقه‌هات خراب شدن! فدای سرم! از اسارت به دست آقامحمدخان که خیلی

بهتر بود!

مجید با خشم نفس عمیقی کشید و گفت: «که فدای سرت، هان؟! سرت بره سر نیزه به حق

علی! حداقل می‌فهمم دیگه هیچ اُسکلی نیست که زحماتم رو هدر بده! آرش! زدی ترقه‌هام رو

خراب کردی نامرد! می‌کشمت!

دوباره دوید به دنبال آرش و او هم پا به فرار گذاشت. نارسیس و پریا از دور نظاره‌گر بودند.

نارسیس با نگرانی گفت:

- مثل اینکه دعواشون خیلی جدیه. تو همین جا باش تا من برم جداشون کنم.

نارسیس کوله‌پشتی‌اش را به پریا داد و خودش دوان‌دوان سمت پسرخاله‌ها رفت. نزدیک که

شد، داد زد:

- مجید! آرش!

پسرخاله‌ها ایستادند و به نارسیس که حالا نزدیکشان رسیده بود، نگاه کردند. نارسیس با

عصبانیت بلند گفت:

- چی شده؟ چرا دوباره افتادین به جون هم؟ بابا جان! زشته جلوی پریا! بس کنید تورو خدا!

آرش گفت:

- این‌ها رو به شوهرت بگو، نه من!

مجید گفت:

- تو چیکار می‌کنی که من این جواری آتشی میشم؟



آرش گفت:

- تقصیر خودته!

مجید گفت:

- تقصیر منه؟ من گفتم ترقه‌ها رو خراب کن؟

نارسیس با تعجب پرسید:

- دعواتون سر ترقه‌ست؟

پسر خاله‌ها ساکت شدند و فقط به نارسیس نگاه کردند. نارسیس با تأسف گفت:

- واقعاً براتون متأسفم! دعوا رو تموم کنین و راه بیفتین، باید ببینیم کجا اومدیم. مجید! اگه دوباره

دعوا کنی، وقتی برگشتیم، میرم خونه بابام، گفته باشم!

نارسیس دیگر چیزی نگفت و به سمت پریا رفت.

مجید و آرش وسایل‌هایشان را برداشتند و مجید آهسته گفت:

- برگشتیم، تلافیش رو سرت درمیارم؛ حالا می‌بینی!

آرش گفت:

- فعلاً خفه! برگشتیم، کلاً از شیراز میرم تا قیافه‌ی نحس تورو نبینم!

مجید گفت:

- برو، بهتر! برات فرش قرمز پهن نکرده بودیم. خودت اومدی!

آرش گفت:

- باشه، حالا می‌بینی! دیگه نه من، نه تو!

آرش کوله‌پشتی‌اش را انداخت روی دوشش و رفت. مجید هم رفت سمت نارسیس و گفت:

- من حاضرم، بریم.

نارسیس پرسید:

- همه چیز ختم به خیر شد؟

مجید گفت:

- آره، چه جور هم ختم به خیر شد! خب بریم دیگه، چرا وایستادین؟



همه به مسیرشان ادامه دادند. جایی که رسیده بودند، نزدیک شهر بود. کمی بعد، وارد شهر شدند. پریا با شگفتی گفت:

– چه شهر قشنگی! خیلی برام آشناست، انگار یه بار اینجا اومدم!
نارسیس گفت:

– برای من هم آشناست. مجید، به نظرت اینجا کجاست؟
مجید با بی‌حوصلگی گفت:

– من چه بدونم؟ از یکی دیگه پرس.
نارسیس به مجید نگاه کرد و گفت:
– مجید! یه دقیقه بیا ببینم!

نارسیس بازوی مجید را گرفت و به گوشه‌ای برد و آهسته پرسید:
– مجید، چی شده؟ چرا این جوری جواب دادی؟
مجید گفت:

– حوصله نداشتم!
نارسیس گفت:

– حوصله نداشتم؟ نکنه تو و آرش...
مجید گفت:

– بله، درست حدس زدی! من و آرش قهر کردیم.
نارسیس با حیرت و ناراحتی گفت:

– مجید! شما دوتا مثل دوتا برادر صمیمی بودین، چرا قهر کردین؟ زشته، بیا بریم خودم آشتیتون میدم.

مجید تند گفت:

– لازم نکرده! اصلاً من تو روابط بین تو و پریا دخالت می‌کنم؟ تو هم دخالت نکن! هر چی هست، بین من و اون مغز فندقیه!

نارسیس با تشر گفت:

– لعنت به اون ترقه‌ها که همه چیز رو به آتیش می‌کشن!



نارسیس این را گفت و با ناراحتی رفت سمت پریا. مجید هم پشت سرش رفت. پریا از نارسیس پرسید:

– چیزی شده؟

نارسیس گفت:

– نه، چیز مهمی نیست! بهتره یه کم توی شهر بگردیم تا بفهمیم کجا اومدیم. همه راه افتادند و در شهر قدم می زدند، پریا به آرش نگاه کرد و دید ناراحت و پکر به اطراف نگاه می کند و چیزی نمی گوید. کمی به استادش نزدیک شد و گفت:

– آقا آرش! فهمیدین اینجا کجاست؟

آرش بی حوصله جواب داد:

– نه، یه کم دیگه خواه ناخواه می فهمیم!

پریا گفت:

– اجازه می دین خودم از یکی بپرسم؟

آرش به پریا نگاه کرد و با تشر گفت:

– من باید اجازه بدم؟ خودت برو بپرس.

آرش دیگر چیزی نگفت و با قدم های بلندتر دور شد. پریا برگشت و به نارسیس گفت:

– مثل اینکه بین پسر خاله ها حسابی شکر آب شده؛ آرش تند حرف زد!

نارسیس گفت:

– ولش کن! من این ها رو می شناسم. تو سفرهای قبلی هم خیلی با هم دعوا می کردن، اما هربار دوباره آشتی می کردن و با خنده به سفر ادامه می دادن. فقط یه مدت باید تنه اشون بذاریم.

پریا گفت:

– تو سفر دعوا و قهر باعث میشه حال آدم گرفته بشه. اصلاً این جو رو دوست ندارم، کاش زودتر

آشتی کنن!

نارسیس گفت:

– حالا اون ها رو ولش کن! پریا! به لهجه ی مردم که گوش میدم، یه لهجه ایه که برام آشناست.

حسم میگه ما الان تو شهر کرمان هستیم



پریا پرسید:

– از کجا مطمئنی؟

نارسیس جواب داد:

– از لهجه شون متوجه شدم. می‌دونی چیه؟ لهجه‌ی کرمان تنها لهجه‌ی ایرانیه که تو طول تاریخ دستخوش تغییرات نشده. البته زبانشون از انواع فارسی باستان و میانه و معاصر تغییر کرده، اما لهجه شون هیچ تغییری نکرده.

پریا گفت:

– یعنی همین جور با لهجه‌ی کشیده صحبت می‌کنن؟

نارسیس گفت:

– آره، همین لهجه‌ی امروزی که ببینی، به همین صورت کشیده صحبت می‌کنن.

پریا گفت:

– چه جالب! نمی‌دونستم.

نارسیس که انگار چیزی را به یاد آورده باشد، با نگرانی گفت:

– وای پریا! دیدی چی شد؟

پریا گفت:

– چی شده ناری؟ چرا خشکت زد؟

نارسیس گفت:

– پریا اینجا کرمانه، می‌فهمی؟ کرمان!

پریا با تعجب گفت:

– خب باشه، این که ترس و نگرانی نداره.

نارسیس ایستاد و شانه‌های پریا را گرفت و گفت:

– اینجا کرمان، توی زمان آقامحمدخانه! ما اومدیم توی زمان همون کشتار معروف و بی‌رحمانه!

پریا با نگرانی گفت:

– آقامحمدخان؟! مگه تو کرمان چیکار کرد؟

نارسیس آهی کشید و گفت:



- به زودی با یه تپه از چشم و گوش بریده روبه رو می شیم. با یه کوه جنازه از مردم بی گناه! پریا با ترس گفت:
- یعنی آقامحمدخان مردم کرمان رو سلاخی می کنه؟ نارسیس گفت:
- از سلاخی بدتر! باید بگیم آرش کامل ترش رو برامون تعریف کنه. پریا گفت:
- اما آرش الان خیلی عصبانیه، برامون تعریف نمی کنه. نارسیس گفت:
- بیا بریم، خودم ازش می خوام برامون تعریف کنه، رو حرف من حرف نمی زنه. بیا بریم. نارسیس دست پریا را گرفت و دوتایی به طرف آرش رفتند.
- آرش غرق دیدن وسایل دست ساز یکی از مغازه ها بود و متوجه حضور نارسیس و پریا نشد. نارسیس از آرش پرسید:
- آرش! می تونی قضیه ی واقعیه کرمان تو زمان آقامحمدخان رو یه کوچولو توضیح بدی؟ آرش جواب داد:
- چرا از اون شوهرت نمی پرسی؟ نارسیس اخمی کرد و گفت:
- آرش؟ تو که اینجوری نبودی! حالا مجید یه حرفی زد، تو همین جور صبور و جنتلمن باش، درست مثل همیشه! آرش پوزخندی زد و گفت:
- جنتلمن؟! والا شوهر گرامیتون یه تعریف دیگه از جنتلمن داره! پریا حواسش نبود و گفت:
- مجید معمولاً به جای جنتلمن میگه هالو... پریا یک مرتبه متوجه حرفی که زد، شد و با خجالت گفت:
- وای! ببخشید استاد! شرمنده به خدا!
- آرش خیره به پریا نگاه کرد و چیزی نگفت. نارسیس خندید و برای اینکه جو را عوض کند، گفت:



– حالا تعریف می کنی یا نه؟

آرش که در واقع از این حرف پریا خنده اش گرفته بود، خودش را کنترل کرد و گفت:

– مجید بهتر بلده، برو از مجید بپرس.

نارسیس گفت:

– نه! تو استادی، می خوام از یه استاد بپرسم، مشکلیه؟

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

– خيله خب، باشه، براتون تعریف می کنم. ببین، زمانی که کریم خان فوت کرد، فرزند جعفر خان زند و نوهی صادق خان زند، برادر کریم خان، به نام لطفعلی خان به حکومت می رسه. یعنی زمانی که جعفر خان زند کشته میشه، پسرش به سلطنت می رسه. اما بر سر قدرت با آقامحمدخان مجبور میشه بجنگه. جنگ بین این دو نفر به قدری بالا می گیره، که کار به تعقیب و گریز می کشه. لطفعلی خان یه جوان برازنده، باهوش، توانا و روشن فکر بود. دست رد به هیچکدوم از خواسته های مردم نمی زد. هرکس هر خواسته ای داشت، می رفت پیش اون بندهی خدا و اون هم کارش رو راه می نداخت. اما آقامحمدخان نداشت سلطنت این آدم روشن فکر دوام داشته باشه. مورخین قدیمی به گواه شاهدهای اون زمان تو کتاب هاشون نوشتن که دلیل اصلی دشمنی آقامحمدخان با لطفعلی خان به خاطر زیبایی لطفعلی خان بود و آقامحمدخان به چهره ی زیبای اون حسودی می کرد.

پریا با تعجب گفت:

– واه! مگه میشه؟

آرش گفت:

– بله که میشه! اصلاً تو تاریخ موارد بسیار زیادی قتل داریم که فقط به خاطر حسادت به زیبایی بوده. یکیش هم همین مورد بود. آقامحمدخان چون اخته بود و چهره ی زشتی داشت، به هر کسی که زیبا بود، حسادت می کرد و اون رو می کشت»

نارسیس پرسید:

– یعنی به این خاطر لطفعلی خان و بعضاً مردم کرمان رو قتل عام کرد؟

آرش جواب داد:



- فقط این مورد نبود، موارد دیگه‌ای هم بودن؛ مثلاً تصاحب تاج و تخت که دلیل دوم قتل لطفعلی‌خان بود. مردم کرمان هم اگه قتل‌عام شدن، به‌خاطر این بود که به لطفعلی‌خان پناه دادن. راستی! چی شده که اینقدر قضیه‌ی کرمان براتون مهم شده؟
نارسیس گفت:

- چون حدس که چه عرض کنم، یقین دارم الان تو کرمان هستید. قبل از فاجعه‌ی کشتار مردم کرمان.

آرش کمی فکر کرد و گفت:

- حدس من هم همین، چون مردم به لهجه‌ی کرمانی صحبت می‌کنن، اما فکر نمی‌کردم که واقعاً تو زمان همون کشتار اومده باشیم.

نارسیس و آرش صحبت می‌کردند که پریا گفت:

- ببخشید وسط صحبتتون می‌پریم! می‌خواستیم بگم مجید رو این‌ورا نمی‌بینم، می‌ترسم رفته باشه به جای دیگه.

نارسیس با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- راست میگی، مجید نیست! یعنی کجا رفته؟

آرش هم به اطراف نگاه کرد و گفت:

- شاید به سوژه پیدا کرده و رفته سر وقتش! بهتره تا اتفاقی نیفتاده، بریم پیداش کنیم.
پریا گفت:

- فقط توروخدا از هم دور نشیم! من خیلی می‌ترسم.

آرش لبخندی زد و گفت:

- نگران نباشید! همه با هم می‌ریم دنبالش.

سه نفرشان با نگرانی به دنبال مجید رفتند. از طرف دیگه مجید به داخل یکی از مغازه‌ها که لبنیات می‌فروخت، رفته بود و کنار فروشنده نشسته بود و همین‌طور که ماست می‌خورد، صحبت هم می‌کرد. ناگفته نماند که فروشنده از اخلاق و رفتار مجید خوشش آمده بود و دو نفرشان به قول معروف، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. غافل از اینکه نارسیس و بقیه با نگرانی به دنبالش می‌گشتند. مجید کاسه‌ی ماست را سر کشید و با لـ*ذت گفت:



- به به! عجب ماست ترش و خوشمزه‌ای بود!
- فروشنده که نامش عمو اکبر بود، با لبخند گفت:
- نوش جان! اگر دوست دارید یک کاسه‌ی دیگر برایت بیاورم؟
- مجید کاسه را به عمو اکبر داد و گفت:
- نه، قربون دستت! همین کافی بود. زیادی بخورم، سردیم میشه و تا شب دل‌درد می‌گیرم.
- عمو اکبر خنده‌ای کرد و کاسه را از دست مجید گرفت و از داخل قفسه‌ی کوچکی، شیشه‌ای بیرون آورد و رو به مجید گفت:
- کمی عرق نعنا بخورید، دیگر سردیتان نمی‌شود.
- مجید با خوش‌حالی گفت:
- من عرق نعنا خیلی دوست دارم! یه خورده برام بریزی، ممنون میشم.
- عمو اکبر کمی عرق درون کاسه ریخت و به مجید داد و می‌*ل تمام سر کشید؛ اما غافل از اینکه عرق نعنا خالص و تلخ بود. مجید به شدت سرفه کرد و همین‌طور که سرفه می‌کرد، گفت:
- این ... چی بود عمو؟ ... دماغم تا مغز باز شد... گلوم سوخت...
- عمو اکبر خندید و گفت:
- باید آن را جرعه‌جرعه می‌نوشتیدی. تعجب کردم آن را بی‌وقفه سر کشیدی!
- مجید گلویش را صاف کرد و گفت:
- خداییش عرقش خیلی خالص بود! یادم باشه دوسه تا شیشه بخرم آخه تو دور ه... نه، تو شهر خودمون از این نمونه عرق خالص اصلاً پیدا نمیشه، چون همه‌شون آب و اسانس هستن.
- عمو اکبر خندید و یک شیشه آورد و کمی عرق نعنا در آن ریخت و داد به مجید و گفت:
- این عرق نعنا را خودم درست کرده‌ام. باید به خانه‌ی ما بیاید و دیگ‌های عرق‌گیری مرا ببینید.
- حالا این شیشه را بگیر و با خودت ببر. تحفه‌ای است برای شما!
- مجید گفت:
- دست شما درد نکنه! زحمت کشیدین!
- عمو اکبر از مجید پرسید:
- اهل کجا هستید؟



مجید گفت؛

– شیراز . من و زنم و دخترعموی زنم و پسرخاله‌ی چُلَمَنَم، از شیراز اومدیم! اما نمی‌دونم اینجا کجاست.

عمو اکبر با تعجب گفت:

– یعنی نمی‌دانید به کرمان آمدید؟

مجید با تعجب به عمو اکبر نگاه کرد و گفت:

– کرمان؟! اصلاً نفهمیدم اومدیم کرمان. حتی متوجه لهجه‌ی کرمانی شما هم نشدم. آقا خیلی خوشبختم! واجب شد شما هم یه سر بیاین شیراز، منزل خودتونه!

عمو اکبر خندید و گفت:

– شما هم خیلی خوش آمدید! خدا حافظ شما!

مجید با تعجب از عمو اکبر پرسید:

– یعنی برم؟

عمو اکبر گفت:

– کجا بروی؟

مجید گفت:

– آخه شما گفتین خدا حافظ!

عمو اکبر بلند خندید و همین‌طور که می‌خندید و سر تکان می‌داد، گفت:

– از دست شما جوان‌ها! من گفتم خدا حافظ شما، به این دلیل که برایتان دعا کردم.

مجید نفس راحتی کشید و گفت:

– خیالم راحت شد! چون دوست دارم بیشتر پیشتون بمونم. می‌خوام خیلی چیزها راجع به کرمان برام تعریف کنید.

عمو اکبر با خوش‌رویی گفت:

– هر چه بخواهی، برایت تعریف می‌کنم. حالا بگو چه می‌خواهی بدانی؟

مجید کاسه را روی میز گذاشت و پرسید:

– شما آقا محمدخان رو می‌شناسین؟



عمو اکبر کمی فکر کرد و جواب داد:

– نمی‌دانم، تا به حال اسمش را هم نشنیدم.

مجید پرسید:

– لطف‌علی خان زند چطور؟

عمو اکبر جواب داد:

– بله، او را خوب می‌شناسم. همین چند وقت پیش به کرمان آمد. تمام مردم شهر به استقبالش رفتند!

مجید با دست آرام زد به پیشانی‌اش و گفت:

– عجب روزی هم به کرمان اومدیم! خدا رحم کنه!

عمو اکبر با تعجب به مجید نگاه کرد و پرسید:

– چیزی تو را ناراحت کرده است؟

مجید به عمو اکبر نگاه کرد و گفت:

– نه، اما ... بین عمو اکبر! همیشه شما و خانواده‌تون یه چند وقتی از کرمان برین بیرون؟»

عمو اکبر پرسید:

– مثلاً به کجا برویم؟

مجید گفت:

– مثلاً... مثلاً... آهان! مثلاً برید شیراز! الان فصل خوبیه، هوای شیراز هم خیلی خوبه، اصلاً همراه

ما بیاین بریم، چطوره؟

عمو اکبر کمی فکر کرد و گفت:

– پس کار و بارم چه می‌شود؟ نه، نمی‌شود، کارهایم زیاد است، مردم هر روز به اینجا می‌آیند و

شیر و ماست می‌خرند.

مجید گفت:

– عمو، لج نکن دیگه! بیا برو شیراز، تا هم خودت و هم خانواده‌ت از شر آقا محمدخان قاجار سالم

بمونید!

عمو اکبر گفت:



- مگر او کیست و چه می کند؟

مجید کمی فکر کرد و مجبور شد درباره‌ی آقامحمدخان برای عمو اکبر تعریف کند. بعد از اتمام صحبت‌های مجید، عمو اکبر با نگرانی گفت:

- تو چگونه همه‌ی این چیزها را می دانی؟ نکند تو پیشگو هستی و من خبر ندارم؟
مجید گفت:

- پیشگو نیستم، اما تاریخ ایران رو خوب بلدم. حالا هم لج نکن و زود برو خونه و با اهل و عیالت سریع به یه جای امن برید!

عمو اکبر با سردرگمی به گوشه و کنار مغازه اش نگاه کرد و گفت:

- پس کار و بارم چه می شود؟
مجید گفت:

- عمو این‌ها رو ول کن، جونت رو بچسب! این یارو آقامحمدخان رحم نداره. همین روزاست که حمله کنه به کرمان و چشم و گوش برای مردمش نذاره. زود باش برو خونه و دست اهل و عیالت رو بگیر و ببر شیراز.

عمو اکبر با تردید به مجید نگاه کرد و گفت:

- آخه شیراز کجا برم؟ من که اونجا جایی رو ندارم.

مجید کمی فکر کرد و با خودش گفت:

- خدا کنه اینجای تاریخ عوض نشده باشه و عمو جلال، معلم فرمانده اتابک، زنده باشه که این بنده‌های خدا رو بفرستم پیشش.

مجید به عمو اکبر نگاه کرد و گفت:

- عمو سواد داری؟ می خوام آدرس یه نفر رو برات بنویسم.

عمو اکبر خندید و گفت:

- جوان، سوادم کجا بود؟! من خواندن و نوشتن نمی دانم.

مجید کمی سرش را خاراند و گفت:

- پس می تونی چیزهایی که میگم رو خوب به خاطر بسپاری؟

عمو اکبر گفت:



- بله، ذهن خوبی برای حفظیات دارم، قرآن را هم می‌توانم برایت از بر بخوانم»

مجید با خوش حالی دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- به چه خوب! خب، حالا خوب گوش کن ببین چی میگم، برو شیراز، نزدیک محله‌ی سعدی. اونجا خونه‌ی یه نفر به اسم عمو جلاله. از هر کی که پرسی، بهت نشون میده. عمو جلال رو که پیدا کردی، بهش بگو از طرف مجید، یعنی من اومدی. اسم خانمش هم پری خانمه. زن و شوهر خوب و مهربونی هستن. بهشون بگو یه چند وقتی بهتون پناه بدن تا بتونین دوباره به کرمان برگردین. خوب فهمیدی چی گفتم؟

عمو اکبر با خوش حالی گفت:

- بله، همه را خوب به ذهن سپردم. باید برم محله‌ی سعدی و سراغ عمو جلال را بگیرم و بگویم از طرف مجید آمده‌ام، درست است؟

مجید با خنده دستی به شانه‌ی عمو اکبر زد و گفت:

- آ بارک‌الله! حالا هم زود برو خونه و وسایل‌هاتون رو جمع کن. اگه خانمت هی پا پیچ شد که چرا می‌ریم شیراز، بگو می‌خوایم بریم زیارت شاه‌چراغ، اینجوری سریع راه میفته. عمو اکبر لبخندی زد و گفت:

- چشم! از شما ممنونم مجید! شما جان من و خانواده‌ام را نجات دادید. کاش می‌توانستم این محبتت را جبران کنم!

مجید با لبخند گفت:

- قربان شما عمو! کاری نکردم! حداقل بتونم جون یکی رو نجات بدم، هم خدا خوشش میاد و هم بنده‌ی خدا!

عمو اکبر سریع داخل قفسه‌های مغازه‌اش دنبال چیزی گشت و بعد از مدت کوتاهی شیشه‌ای آورد و داد به مجید و گفت:

- بیا این شیشه عرق نعنا را بگیر. هر وقت نیاز داشتی، از آن کمی بنوش تا رفع کسالت شود. مجید گفت:

- نه عموجان، این کارا چیه! لازم نیست...



عمواکبر با زور شیشه عرق نعنا را به مجید داد و او هم آن را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت. مشغول صحبت بودند که ناگهان آرش شتابان در چهارچوب در ظاهر شد و با تندی گفت:

– تو اینجایی؟ همه جا رو دنبال گشتیم. برو بین نارسیس چقدر نگرانته!

مجید به آرش نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت:

– اومدی آشتی؟

آرش پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

– نه، فقط به خاطر زنت اومدم، وگرنه اصلاً برام مهم نیست که کجایی و چی به سرت اومده!

مجید لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

– ها تو بمیری! کور بشه پسرخاله‌ای که پسرخاله‌ش رو نشناسه! باشه، حالا که اومدی، من هم همراهت میام. خب، عمو اکبر، دیگه وقت خداحافظیه. مواظب خودت باش! امیدوارم تو شیراز ببینمت.

مجید از عمو اکبر خداحافظی کرد و به همراه آرش رفت. در بین راه مجید دائم سربه‌سر آرش می‌گذاشت و او هم جوابش را می‌داد، تا اینکه رسیدند. نارسیس با دیدن مجید با عصبانیت به سمتش رفت. بازویش را گرفت و داد زد:

– مجید! کجا بودی؟ مگه نگفتم از گروه جدا نشو؟ چرا گوش نمیدی؟ چرا اینقدر برای من و بقیه دردرس درست می‌کنی؟ آخه من از دست تو چیکار کنم؟ نمیگی این مرتیکه‌ی اخته یهو حمله کنه و ما هم گرفتار بشیم؟ به خدا وقتی برگشتیم، دست بچه‌ها رو می‌گیرم و میرم خونه‌ی بابات‌اینّا! نارسیس بعد از دادوبیداد سر مجید، کوله‌پشتی‌اش را برداشت و به پریا گفت:

– بیا بریم!

پریا نگاهی به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی مجید کرد و دنبال نارسیس رفت. آرش به مجید گفت:

– خدا بهت رحم کنه! دیدی آخرش نارسیس از دستت فراری شد؟

مجید لبخندی زد و گفت:

– اون هیچ‌جا نمیره.

آرش گفت:

– از کجا مطمئنی؟



مجید همین طور که آهسته قدم برمی داشت، گفت:

– می شناسمش! ندیدی گفت دست بچه ها رو می گیره و میره خونه حاج بابا اینا؟ چرا نگفت میره خونه بابا اینا؟ مطمئن باش می خواد بره اونجا فقط چُغَلیم رو به حاج بابا کنه! نارسیس اهل این حرف ها نیست که خونه و زندگیش رو ترک کنه.

آرش پرسید:

– عنی اینقدر مطمئنی؟

مجید با خنده گفت:

– آره بابا! چند ساله زنمه! با هم شیطونی کردیم، همه جیکوپیک هم رو می دونیم. بیا بریم تا دوباره نارسیس برزخی نشده.

آرش خندید و راه افتاد. بچه ها بی هدف در شهر راه می رفتند. نارسیس به جز پریا با کس دیگری صحبت نمی کرد. مجید تک سرفه ای زد و گفت:

– بهتر نیست یه کم استراحت کنیم؟ پام تاول زد از بس راه رفتیم!

نارسیس چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. مجید و آرش به هم نگاه کردند. آرش چشمکی زد و گفت:

– نارسیس خانم؟ شما نمی خواین یه کم استراحت کنین؟

نارسیس بدون اینکه برگردد، جواب آرش را داد:

– نه، باید یه جایی بریم.

مجید پرسید:

– کجا قراره بریم خانم؟

نارسیس بدون اینکه به مجید نگاه کند، جواب داد:

– صبر کن، می فهمی!

مجید گفت:

– من نباید بفهمم زنم داره کجا میره؟ اصلاً یه زن نباید به شوهرش بگه کجا میره؟

نارسیس با اخم برگشت سمت مجید و با تندی گفت:



- تو چی؟ تو نباید به من بگی کجا میری؟ نمیگی وقتی یهو غیبت می‌زنه، چقدر استرس به من وارد میشه؟ مجید! وقتی غیبت می‌زنه، دلم هزار راه میره! همه‌ش می‌گم حتماً یه بلایی سرش اومده، زندونی چیزی شده، قراره اعدام بشه! به خدا از دستت پیر شدم!

نارسیس حرفش را قطع کرد و دور و اطراف به دنبال چیزی گشت و بعد با حرص گفت:

- یکی یه چوب برای من پیدا کنه ببینم!

پریا با تعجب پرسید:

- چوب می‌خوای چیکار؟

آرش گفت:

- اینجا که چوبی پیدا نمیشه.

مجید بی‌خبر از فکر نارسیس، یک تکه چوب کمی دورتر پیدا کرد و سریع آن را آورد و داد به دست نارسیس و گفت:

- بیا ناری جون، این هم چوب!

نارسیس چوب را از دست مجید گرفت و گفت:

- خوب شد خودت چوب پیدا کردی، آخه می‌خوام بزنم!

مجید یک‌مرتبه گارد گرفت و با حالت بامزه‌ای گفت:

- او! نزنن‌ها! جلوی این دوتا آبرو دارم!

نارسیس توجه نکرد و به دنبالش افتاد. آرش و پریا سریع وساطت کردند و نارسیس با حرص چوب را به گوشه‌ای پرت کرد و با تهدید به مجید گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم! از همین الان، حق نداری از جلوی چشمم دور بشی، فهمیدی؟! مجید خودش را مظلوم کرد و گفت:

- باشه، چشم! دیگه جایی نمیرم. اگه جایی رفتم، به جاش آرش رو بزن، باشه؟

آرش با تعجب گفت:

- من چرا؟ دیواری کوتاه‌تر از دیوار من ندیدی؟

مجید گفت:

- پَن پَن پَن! پریا رو بزنه؟



پریا طاقت نیاورد و خندید. نارسیس هم خنده‌اش گرفت. مجید با خوش حالی گفت:

– ناری جون! آشتی کردی؟

نارسیس قیافه‌ی جدی به خودش گرفت و گفت:

– نخیر، فعلاً از آشتی خبری نیست!

مجید گفت:

– آخه خندیدی، گفتم شاید آشتی کردی!

پریا با خنده گفت:

– نارسیس جون! حالا آشتی کن، خوبیت نداره تو سفر آدم قهر کنه!

مجید خودش را لوس کرد و گفت:

– بیا ماچت کنم از دلت در بیارم!

نارسیس با چشم‌غره به مجید نگاه کرد و گفت:

– برو اون‌ور بی تربیت! راه بیفت ببینم!

پریا و آرش خندیدند و پریا پشت سر نارسیس رفت. مجید به آرش گفت:

– دیدی آشتیه؟ بابا من زخم رو می‌شناسم، دلش نمیاد باهام قهر کنه!

آرش خندید و گفت:

– خدا حفظتون کنه!

مجید با شیطننت به آرش نگاه کرد و گفت:

– در عوض تو رو از وسط نصفت کنه!

مجید خندید و پا به فرار گذاشت و آرش هم خنده‌کنان دنبالش دوید. نارسیس با دیدن این

صحنه به پریا گفت:

– نگاشون کن تو رو خدا! انگار نه انگار سنی ازشون گذشته و همین چند دقیقه پیش با هم قهر

کرده بودند! حالا عین این بچه‌ها افتادن دنبال هم.

پریا با لبخند گفت:

– اصلاً فکرش رو نمی‌کردم آقا آرش اینقدر شیطون باشه! همه تو دانشگاه ازش حساب می‌برن

و به استاد شیک‌پوش و جدی معروفه.



نارسیس گفت:

– از نظر شیک پوشی بله، اما اینکه می‌گن جدیه اصلاً قبول ندارم. ببین چجوری دنبال هم افتادن! دوتایی بلند خندیدند و به طرف پسر خاله ها رفتند. بعد از کمی استراحت، آرش رو به بقیه گفت:

– خب ما الان کرمان هستیم. ممکنه همین روزها شاهد واقعه‌ی قتل لطفعلی خان زند و مردم کرمان باشیم. این‌ها رو گوشزد کردم که آماده‌ی دیدن هر نوع صحنه‌ای باشیم.

پریا گفت:

– لطفاً یکیتون اصل ماجرا رو برام تعریف کنه. ممکنه با دیدن صحنه‌های کشتار حالم بد بشه.

آرش گفت:

– لطفعلی خان زند بعد از اینکه به جای پدرش روی تخت سلطنت نشست، همیشه با حمله‌های آقامحمدخان روبه‌رو بود. اون زمانی که شنید آقامحمدخان به سمت آذربایجان فرار کرده و اصفهان رو که اون موقع مرکز حکومتش بود، به برادرزاده‌ش فتحعلی که بعدها شاه میشه، سپرده، به سمت اصفهان لشکر کشید. لطفعلی خان، شیراز رو به حاج ابراهیم کلانتر سپرد و عازم اصفهان شد. همین که اختیار شیراز به دست حاج ابراهیم کلانتر افتاد، چون می‌دونست که لطفعلی خان فهمیده چه قصدی داره، از یه طرف توی شیراز بزرگان خاندان زند رو دستگیر کرد و از طرف دیگه عبدالرحیم خان، برادر خودش رو که در اردوی لطفعلی خان بود، به شوراندن لشکر اون ترغیبش کرد. به این ترتیب بیشتر همراه‌های لطفعلی خان که خانواده‌شون در شیراز مورد تهدید و تعـرض حاج ابراهیم کلانتر بودن، شبانه از قُمشه که محل اردوی لشکریانش بود، پراکنده شدن و لطفعلی خان به همین علت از آقا محمدخان شکست خورد و به شیراز برگشت. اما حاج ابراهیم کلانتر و سربازهایش لطفعلی خان زند را به شهر راه ندادن و اون هم چاره‌ای ندید به جز اینکه به طرف کرمان راهی بشه. آقامحمدخان حکومت شیراز رو به حاج ابراهیم کلانتر سپرد. این اقدام حاج ابراهیم خان باعث شد آقامحمدخان به راحتی به جنوب ایران سلطه پیدا کنه و با برانداختن حکومت زندیه، حوزه‌ی نفوذ و سلطنت خودش رو گسترش بده.

پریا پرسید:

– چطور شد که به کرمان حمله کرد؟

آرش جواب داد:



- لطفعلی خان زند به کرمان رفت، چون تعدادی از اعضای خاندان زند در کرمان سکونت داشتند. لطفعلی خان می‌تونست روی کمک اون‌ها حساب باز کنه، برای همین به کرمان رفت. ولی یه اشتباه‌هایی ازش سر زد که باعث شد خاندان قاجار مقیم کرمان ازش ناراضی بشن و به آقامحمدخان قاجار گزارش بدن. مثلاً لطفعلی خان خاندان قاجار رو اذیت می‌کرد و یه‌عده رو هم به زندون انداخت. قجرهای کرمانی هم به آقامحمدخان اطلاع دادند و اون هم به کرمان حمله کرد.

نارسیس پرسید:

- من تو یه کتاب خوندم که لطفعلی خان به شهر بم فرار کرد، درسته؟
آرش جواب داد:

- بعد از سقوط کرمان و ورود آقامحمدخان به شهر، لطفعلی خان زند موفق شد تا به طرز باورنکردنی‌ای راه خودش رو از بین سپاه دشمن باز کنه و نیمه‌شب به سمت بم که تحت حکومت متحدهاش بود، بره. فردای اون روز محمدعلی خان، حاکم بم، خبر سقوط کرمان رو از زبون لطفعلی خان شنید. این خبر باعث ترسش شد، چون که آقامحمدخان قطعاً حاکم‌های بم رو به‌خاطر حمایت از لطفعلی خان و پناه‌دادن به اون شدیداً مجازات می‌کرد. این فکر و همچنین عدم بازگشت جهانگیرخان، برادرش که توی کرمان در رکاب لطفعلی خان بود، اون رو به دستگیری شاه‌آواره و تحویل اون به شاه قاجار ترغیب کرد. محمدعلی خان سه روز منتظر رسیدن برادرش با خان زند به خوبی رفتار کرد، ولی با دعوت نکردن او به ارگ شهر، اون رو توی دروازه قلعه جا داد. همراه‌های لطفعلی خان به هدف محمدعلی خان پی بردن و فرار کردن. اما لطفعلی خان که تصور خیانت متحدش براش ممکن نبود، حاضر به فرار نشد.
مجید با بی‌حوصلگی گفت:

- چقدر شماها سؤال می‌پرسین! یه کم دندون رو جی*گر بذارین، خودتون همه‌چیز رو می‌بینین.
نارسیس گفت:

- می‌خوایم یه آمادگی از قبل داشته باشیم.

پریا گفت:

- راست می‌گه، من مطمئنم این بار حالم بد میشه.



مجید پرسید:

- از کجا مطمئنی؟

پریا گفت:

- خب می‌دونم دیگه! وقتی داستان قتل عام مردم کرمان رو می‌شنوم، حالم بد میشه. چه برسه به اینکه از نزدیک شاهدش باشم!

نارسیس به مجید گفت:

- مجید! اینقدر گیر نده! پریا خودش رو خوب می‌شناسه.

مجید با شیطننت خندید و گفت:

- آشتی کردی؟

نارسیس اخم کرد و گفت:

- قهر می‌کنم‌ها!

مجید سریع خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

- باشه، باشه!

بچه‌ها سرگرم صحبت و شوخی بودند که ناگهان از دور سروصداهایی شنیدند.

صداها هر لحظه بیشتر می‌شد. مجید به بقیه گفت:

- فکر کنم حمله شده.

آرش گفت:

- به احتمال قوی آقامحمدخان حمله کرده. باید یه جای امن پیدا کنیم، وگرنه ما رو هم می‌کشه!

پریا گفت:

- احتمالاً باز هم زمان سریع گذشت تا به زمان حمله برسه.

مجید با کلافگی گفت:

- بخشی شانس! تا یه ذره استراحت می‌کنیم، زمان زود می‌گذره.

آرش به بقیه گفت:

- من میرم یه سر و گوشی آب میدم و زود برمی‌گردم. مجید تو مواظب خانم‌ها باش تا برگردم.

مجید پوزخندی زد و گفت:



- باشه برو، ولی مواظب باش اسیر نشی؛ آخه تو سابقهت برای اسیر شدن خیلی درخشانه!
 آرش با اخم به مجید نگاه کرد، ولی چیزی نگفت و رفت. مجید به خانم‌ها نگاه کرد و گفت:
 - الان که رفت، بعداً خبر اسیر شدنش میاد. ببینید کی گفتم!
 پریا در دفاع از آرش گفت:

- نخیر آقا مجید! اینجوری هم که میگی نیست. آقا آرش کارش رو خوب بلده، هرچی باشه استاد
 باوقار و متشخص ماست!
 مجید گفت:

- خب مشکل همین جاست دیگه، ایشون خنگ باشخصیت هستند! والسلام، ختم کلام!
 پریا دیگر چیزی نگفت و همه منتظر برگشتن آرش نشستند. آرش با احتیاط اوضاع را بررسی
 کرد. حدسش درست بود، آقامحمدخان به کرمان حمله کرده بود. باید می‌فهمید در زمان حمله،
 چه بر سر لطفعلی‌خان آمده بود. گرچه در کتاب‌هایش خوانده بود، اما دوست داشت این واقعه را
 از نزدیک ببیند. کمی جلوتر رفت که ناگهان سردی شمشیری را بر روی گردنش حس کرد. با
 احتیاط برگشت و مرد جوان خوش‌چهره‌ای با قد بلند و قامتی کشیده را دید. مرد جوان با تحکم
 پرسید:

- اینجا چه می‌کنی؟

آرش به چهره‌ی جوان خیره شد و کمی بعد پرسید:

- شما جناب لطفعلی‌خان زند هستین؟

مرد جوان جواب داد:

- آری، تو کی هستی؟ آیا از سربازان آن مردک اخته می‌باشی؟

آرش لبخندی زد و گفت:

- نه، من سرباز هیچ‌کس نیستم. مسافرم و از شیراز به اینجا اومدم. دنبال شما می‌گشتم،
 خدا روشکر پیداتون کردم!

مرد جوان که حالا مشخص شد لطفعلی‌خان زند است، شمشیرش را غلاف کرد و گفت:

- گفتید از شیراز آمده‌اید و به دنبال من می‌گشتید؟ مگر چه شده است؟

آرش صاف ایستاد و گفت:



- دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم. ما چهار نفریم. لطفاً با من بیاین تا شما رو پیش بقیه ببرم.

لطفعلی خان با تردید گفت:

- از کجا بدانم از یاران آقامحمدخان نیستی؟
آرش با لبخند گفت:

- مطمئن باشید نیستیم. من و دوستانم اومدیم تا بلکه بتونیم شما رو نجات بدیم. لطفاً همراه من بیاین، اتفاقی نمیفته!

آرش جلوتر راه افتاد و لطفعلی خان بعد از کمی تردید، به دنبالش رفت. مجید و خانم‌ها مشغول صحبت بودند که آرش رسید و رو به بچه‌ها گفت:

- بچه‌ها، یه لحظه توجه کنید! یه مهمون داریم.

مجید به مردی که آرش معرفی‌اش کرد، نگاهی انداخت و پرسید:

- ایشون کی باشن؟

آرش جواب داد:

- ایشون جناب لطفعلی خان زند هستند.

همه با حیرت به لطفعلی خان نگاه کردند. مجید جلو رفت و دست وی را گرفت و با هیجان گفت:

- جناب لطفعلی خان خیلی خوش اومدین! مشتاق دیدار!

نارسیس و پریا هم با هیجان خاص خودشان، ابراز خوش حالی کردند. رفتار بچه‌ها باعث شد تمام شک و تردید لطفعلی خان نسبت به بچه‌ها از بین برود. آرش گفت:

- دیدین جناب لطفعلی خان؟ دیدین گفتم ما از طرفداران شما هستیم و اومدیم شما رو نجات بدیم؟

مجید با تعجب از آرش پرسید:

- ما چجوری می‌تونیم ایشون رو نجات بدیم؟

نارسیس هم در تأیید حرف مجید گفت:

- راست میگه، چجوری می‌تونیم نجاتشون بدیم وقتی که سرنوشتش برایش رقم خورده!

لطفعلی خان با تعجب به بچه‌ها نگاه کرد و پرسید:



– شماها پیشگو هستید یا از دیار غیب آمده‌اید؟

مجید بشکنی زد و گفت:

– آی گل گفتی! ما از یه جایی اومدیم که دقیقاً می‌دونیم چی به سر شما و بقیه‌ی خاندان زند میفته.

لطفعلی خان گفت:

– از کدام دیار؟

آرش خواست جواب دهد که مجید وسط حرفش پرید و گفت:

– از دانشگاه شیراز.

آرش با اخم به مجید نگاه کرد و رو به لطفعلی خان گفت:

– قبلاً هم بهتون گفتم، ما از شیراز اومدیم. البته قضیه‌ی سفر ما مفصله. اما همین رو بدونین که

یه سری چیزها درباره‌ی شما و زندگینامه‌ی خاندان زند و قاجار می‌دونیم.

نارسیس که متوجه شد خان زند گیج شده است، حرف آرش را قطع کرد و گفت:

– حالا اینقدر ایشون رو گیج نکنین، بهتره تا اتفاقی نیفتاده، یه جای امن بریم.

پریا هم گفت:

– نارسیس راست میگه، اینجا خطرناکه، ممکنه هر لحظه سر و کله‌ی آقامحمدخان و سربازهایش

پیدا بشه.

بچه‌ها به اتفاق لطفعلی خان زند جای امنی پیدا کردند و در آنجا پناه گرفتند. همه دور هم نشسته

بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. پریا سکوت را شکست و از خان زند پرسید:

– جناب لطفعلی خان! شما جایی می‌رفتین؟

لطفعلی خان گفت:

– بله، به بزم می‌رفتم که با شماها روبه‌رو شدم.

مجید گفت:

– حتماً می‌خواین به دیدن اون محمدعلی خان پدرسوخته برید، درسته؟

لطفعلی خان با تعجب جواب داد:

– بله، اما شما او را از کجا می‌شناسید؟

مجید با خنده گفت:



– کیه که اون نامرد رو شناسه؟! همه‌ی ما خوب می‌دونیم چجوری در حق شما نامردی کرد، مگه نه بچه‌ها؟

همه حرف مجید را تأیید کردند. لطفعلی خان پرسید:
– اگر می‌دانید، بگویید چه نامردی در حق من روا می‌دارد؟
آرش گفت:

– محمدعلی خان شما رو به ارگ بم راه نمیده، بلکه فقط به قسمتی که محل استراحت سربازهاست، راه میده. اون از سرنوشت برادرش می‌ترسید، چون آقامحمدخان در کرمان برادرش رو گروگان گرفته بود و پیغام فرستاده بود که اگه شما رو بهش تحویل بدین، برادرش رو سالم به بم می‌فرسته.
لطفعلی خان آهی کشید و گفت:

– پس اگر قرار است جانی در قبال جان من سالم بماند، همان بهتر که مرا تسلیم نماید.
پریا با ناراحتی گفت:

– اصلاً به این فکر نکنین. به شیراز برگردین و قدرت زند رو دوباره به دست بگیرین.
لطفعلی خان لبخند کمرنگی زد و گفت:

– دیگر شیرازی برای من نمانده است. به شیراز که رسیدم، حاج ابراهیم کلانتر دروازه‌های شهر را به روی من و یارانم بست. کمی بعد، یارانم نیز از بیم جان مرا تنها گذاشته و متواری شدند. به کرمان رفتم و در آنجا پناه گرفتم، اما خبر حمله‌ی آقامحمدخان که آمد، مجبور شدم به بم عزیمت کنم. ولیکن شما می‌گویید آنجا نیز به من خیانت می‌کنند. شاهی که نتواند از خود و مردمش پاسداری کند، همان بهتر که به دیار باقی برود!

بچه‌ها سکوت کردند و چیزی نگفتند. لطفعلی خان بلند شد و گفت:

– باید بروم، باید با سرنوشت خود روبه‌رو شوم!

لطفعلی خان این را گفت و از پناهگاه بیرون رفت. بچه‌ها خواستند جلوی او را بگیرند، اما آرش گفت:



- بذارین بره. لطفعلی خان یه جوان ورزیده و شجاع بود که توی مبارزه همتا نداشت. چه ما بتونیم کمکش کنیم و چه نتونیم، سرنوشتش این بوده و کاریش نمیشه کرد. تاریخ به نفع ما تکرار نمیشه!

پریا با غصه گفت:

- حداقل تنه‌اش نذاریم!

نارسیس گفت:

- راست میگه، بهتره همراهش بریم. حداقل بدونه تا قبل از مرگش تنها نبوده. همین باعث دل‌گرمیش میشه! مجید ایستاد و گفت:

- خانم‌ها راست میگن، من که میرم همراهیش کنم. شماها هم بیاین بریم.

همه از پناهگاه بیرون رفتند، اما لطفعلی خان را ندیدند. پریا کسی را از دور دید که با سرعت به سمتی می‌تاخت. به آن نقطه اشاره کرد و گفت:

- داره از اون‌ور میره.

همه برگشتند و به نقطه‌ای که پریا اشاره کرد، نگاه کردند. مجید گفت:

- چه با سرعت هم میره! نمی‌تونیم بهش برسیم.

آرش گفت:

- بهتره برگردیم کرمان. وقتی دستگیر بشه، به کرمان منتقلش می‌کنن، اونجا می‌تونیم ببینیمش. مجید تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

- یه جووری میگی بریم کرمان، انگار که رفتیم یه شهر دیگه! بنده‌ی خدا! ما الان تو خودِ کرمانیم، بیدار شو آقا!

آرش گفت:

- اصلاً حواسم نبود. اون زمان که حرف می‌زدیم و بی‌هدف راه می‌رفتیم، فکر کردم از شهر بیرون رفتیم.

نارسیس گفت:



- از دروازه‌ی شهر بیرون اومدیم، ولی هنوز کرمان هستیم. لطفعلی خان هم داشته از کرمان فرار می‌کرده که دیدیمش.

مجید گفت:

- حالا اشکال نداره، پیش میاد دیگه! از قدیم گفتن پیری و هزار درد! این آرش ما هم دیگه عمر خودش رو کرده، همین روزاست که...

آرش یک تکه چوب از روی زمین برداشت و گفت:

- همین روزاست که چی؟

مجید خندید و گفت:

- همین روزاست که شوهرش بدیم!

مجید این را گفت و با خنده فرار کرد و آرش هم دنبالش دوید. پریا و ناریس با خنده به آنها نگاه کردند. پریا گفت:

- خوشم میاد این دوتا اصلاً خودشون رو درگیر وقایع ناراحت‌کننده نمی‌کنن!

ناریس گفت:

- آره خب، حق دارن، این‌ها تاریخ خوندن و دیگه این چیزها براشون عادیه. این ما هستیم که ناراحت می‌شیم.

پریا گفت:

- گاهی وقت‌ها برای وقایع تلخ تاریخی گریه می‌گیره، اما با خودم میگم این چیزها دیگه تموم شده. عمر ما هم یه روز تموم میشه و ما هم می‌ریم تو تاریخ.

ناریس پسرخاله‌ها را صدا زد و به آنها گوشزد کرد که باید بروند. بچه‌ها برگشتند به داخل شهر. اما محیط شهر عادی نبود، سربازان قاجاری مردم را با لگد و به زور سلاح مردم را از خانه‌هایشان بیرون می‌آوردند و در گوشه‌ای به روی زمین می‌انداختند. آنها حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کردند. پریا با نگرانی گفت:

- نکنه الان زمان اون فاجعه‌ی قتل‌عام رسیده؟ وای من می‌ترسم!

آرش با نگرانی گفت:

- باید یه جای امن پیدا کنیم، ما هم تو خطریم!



چشم مجید به خانه‌ای افتاد که مشخص بود خالی از سکنه است. به بقیه آنجا را نشان داد و همه به سمت خانه دویدند. به داخل خانه که رسیدند، از پشت پنجره می‌توانستند به خوبی نظاره‌گر وحشی‌گری سپاه قاجار باشند. در گوشه‌ای از میدان شهر، آقامحمدخان بر روی سکویی نشسته بود و به سربازانش دستور می‌داد و آنها نیز بی‌درنگ اطاعت می‌مردند. بچه‌ها با چشم خود دیدند که چندین جلاد گوش‌های مردم را می‌بریدند و چشم‌هایشان را از کاسه درمی‌آوردند. حتی صدای ضجه و فریاد بچه‌ها هم دلشان را به درد نمی‌آورد. آقامحمدخان دستور داد تمام کسانی را که چشم و گوش‌شان را می‌بریدند، از دم تیغ نیز بگذرانند. پس از این جنایت فجیع، دستور ظالمانه‌ی دیگری داد و آن هم دستور تع*رض به زنان و کودکان شهر بود، جنایتی که در تاریخ قاجار نظیر نداشت! کشتار مردم تا ظهر طول کشید. بعد از آن آقامحمدخان دستور داد جنازه‌ها را کنار هم بچینند. بعد از آن، سفره‌ای طولانی بر روی جنازه‌ها پهن کردند و به دستور آقامحمدخان، تمام سپاهیان و از جمله خودش، ناهار را بر روی اجساد مردم خوردند. این شنیع‌ترین جنایتی بود که بچه‌ها به چشم خودشان دیدند! پریا طاقت نیاورد و بی‌حال بر روی زمین نشست و نارسیس با نگرانی کنارش نشست. مجید آهسته گفت:

- نارسیس، مواظب باش کسی صدامون رو نشنوه، چون اگه بفهمن ما اینجاییم، دخلمون در اومده!

آرش در تأیید حرف مجید گفت:

- راست میگه، باید همه مواظب باشیم!

پریا با ناراحتی گفت:

- چرا در سیاه‌رنگ ظاهر نمیشه؟ دیگه طاقت دیدن این همه جنایت رو ندارم!

نارسیس گفت:

- ظاهر میشه، نگران نباش!

پریا درحالی که اشک می‌ریخت، گفت:

- بیچاره مردم! بیچاره اون بچه‌های کوچیکی که چشم‌هاشون رو از کاسه درآوردن! خدایا! تاریخ چقدر سیاهه!



آرش گفت:

– ما موارد خیلی بدتر از این هم تو تاریخ داشتیم. این فقط یه گوشه از یه جنایته.

مجید که خودش نیز تحت تأثیر قرار گرفته بود، با ناراحتی گفت:

– اولین بار که وارد سفر تاریخی شدیم، زمانی بود که به دوره‌ی هخامنشی رفتیم. اون روز اولین

توطئه‌ی قتل رو دیدیم. قتل آمستریس، همسر خشایارشا بود، آرش یادت میاد؟

آرش لبخند کمرنگی زد و گفت:

– آره، خوب یادمه. ما اون زمان خوشحال بودیم که وارد تونل زمان شدیم، ولی فکرش هم

نمی‌کردیم که از اون به بعد شاهد جنایت‌های مختلفی باشیم.

نارسیس گفت:

– من هم یادمه، اولین بار که با شماها سفر کردم، زمانی بود که از تون جدا افتادم و وارد دوره‌ی

حمله‌ی اسکندر مقدونی شده بودم. اون روز من هم جنایات زیادی دیدم. هیچ‌وقت صحنه‌ی به

آتش کشیدن تخت جمشید یادم نمیره. هنوز جلوی چشمم! بعضی شب‌ها خوابش رو می‌بینم.

اون روز خیلی سخت بود!

پریا با ناراحتی گفت:

– شماها این همه جنایت دیدین، ولی باز هم از سفر به تاریخ استقبال می‌کنین؟ نمی‌ترسین که

باز هم صحنه‌های این شکلی ببینین؟

مجید به خاطر اینکه جو کمی عوض شود، روبه‌روی پریا نشست و به شوخی گفت:

– من یکی که نمی‌ترسم! یعنی حداقل دیدن این وقایع، بهتر از دیدن صورت ترسناک آرشه،

مگه نه آرش؟

آرش زد تو سر مجید و گفت:

– چرا خودت رو نمیگی؟ از تو ترسناک‌تر مگه موجودی هست؟ همیشه‌ی خدا ترقه به دست دنبال

یه شیطنت غیرقابل جبران بودی!

مجید گفت:



- آخ گفתי ترقه! اگه ترقه داشتیم، الان آقامحمدخان رو سه سوته فرستاده بودم وسط جهنم، ولی حیف که ترقه هام توسط یه موجود ناشناخته به نام آرشیوس نکبتیوس از بین رفت و دستان ما را خالی گذاشت!

آرش پفی کرد و گفت:

- یاز این شروع کرد! اون لحظه ای که از دست آقامحمدخان فرار می کردم، پام سر خورد و افتادم تو حوض. باید چیکار می کردم؟ می داشتیم من رو بکشن؟
مجید با خنده گفت:

- به! خداروشکر بالاخره اعتراف کردی اون موجود ناشناخته خودتی! تو باید قبل از افتادن، ترقه ها رو سمت من پرت می کردی. دیگه مهم نبود زنده می موندی یا نه. مهم ترقه بود، نه جان ناقابل جنابعالی!

آرش به مجید نگاه کرد و گفت:

- دست شما درد نکنه!

مجید خندید و با پرویی گفت:

- سر شما درد نکنه! دق و دلی ها اینقدر زیاده که بازم می تونم بگم. بگم؟ بگم؟

نارسیس خندید و گفت:

- نه دیگه، ممکنه صداتون بره بالا و اونوقت همگی با هم بریم اون دنیا. بیرون دیگه صدایی شنیده نمیشه. یکی بره ببینه چی شده.

مجید گفت:

- باشه، الان میرم. آرش؟ برو ببین!

آرش با تعجب گفت:

- چرا من برم؟ خودت الان گفתי میری ببینی.

مجید گفت:

- من بگم، تو نباید داوطلبانه بری اوضاع رو بررسی کنی؟ پاشو برو چونه هم نزن! ناسلامتی استاد این مملکتی ها!

آرش دیگه چیزی نگفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. یک مرتبه با نگرانی گفت:



- بچه‌ها! لطفعلی خان رو آوردن! بیاین ببینین.

همه به سمت پنجره رفتند و بیرون را نگاه کردند. لطفعلی خان درحالی که به شدت زخمی شده بود و پالهنک به گردنش بسته بودند و به زنجیر کشیده شده بود، مقابل آقامحمدخان ایستاده بود. آقامحمدخان به او گفت:

- به خاک بیفت و سجده کن!

لطفعلی خان به صورت وی نگاه کرد و گفت:

- من فقط مقابل خداوند سجده می‌کنم!

آقامحمدخان محکم بر سر وی ضربه‌ای زد و گفت:

- به تو می‌گویم به خاک بیفت!

لطفعلی خان گفت:

- اگر من دست داشتم، تو جرئت نمی‌کردی بر سرم بزنی! به تو گفتم که من فقط مقابل خداوند سجده می‌کنم!

آقامحمدخان قاجار آن قدر بر لطفعلی خان مجروح و ناتوان فشار آورد، تا اینکه او را بر زمین انداخت و سرش را به خاک مالید. صدای آقامحمدخان قاجار ریز بود و هرگز فریاد نمی‌زد، اما در مقابل لطفعلی خان صدایش را بلند کرد و گفت:

- ای لطفعلی! می‌بینم که هنوز نخوت داری و غرور تو از بین نرفته است. ولی من هم اکنون کاری می‌کنم که دیگر تو نتوانی سر را بلند نمایی!

آقامحمدخان دستور داد عده‌ای از اصطبل بیایند. عقده‌ی دائمی خواجه‌ی قاجار، بر اثر دیدن جوانی و زیبایی لطفعلی خان زند، منجر شد که آن دستور ننگین را صادر کند. به طوری که بچه‌ها با دیدن آن صحنه چشم‌هایشان را بستند و با دست گوش‌هایشان را گرفتند که هیچ صدای ناله‌ای نشنوند. بعد از آن، آخرین خان زند را نیمه‌جان به اصطبل بردند. آقامحمدخان به همراه یارانش رفتند. بچه‌ها درحالی که هنوز در بهت و شوک این اتفاق بودند، روی زمین نشستند و هر کدام به نقطه‌ای خیره شده بودند. کمی بعد آرش گفت:

- عجب جنایت شرم‌آور و کثیفی بود!

مجید گفت:



– باز هم زمان داره زود می‌گذره. تازه کشتار مردم تموم شده بود که به شکنجه‌ی لطفعلی‌خان رسیدیم.

نارسیس گفت:

– بردنش اصطبل؟

مجید گفت:

– آره، فکر کنم تا فردا باید اونجا باشه.

پریا یک‌مرتبه بلند شد و گفت:

– پاشین بریم اصطبل، شاید بتونیم حداقل کنارش باشیم. شاید نیاز به آب داشته باشه. نارسیس گفت:

– پریا درست می‌گه، پاشین بریم پیداش کنیم. حداقل اگه قراره بمیره، تنها نمیره.

آرش و مجید هم بلند شدند و مجید گفت:

– باشه، همه با هم می‌ریم، ولی اول باید از امنیت خودمون مطمئن بشیم، بعد بریم. آرش گفت:

– باید تا شب صبر کنیم. چیزی نمونده هوا تاریک بشه. ما که تا اینجا صبر کردیم، باز هم صبر می‌کنیم. هوا تاریک که شد، راحت‌تر می‌تونیم از اینجا خارج بشیم. نارسیس گفت:

– باشه، دیگه داره غروب میشه. شب برامون بهتره.

بچه‌ها به انتظار شب در گوشه‌ای نشستند. مجید به اطراف خانه‌ای که در آن پناه گرفته بودند، نگاهی انداخت و گفت:

– بچه‌ها! به‌نظرتون اینجا چیزی پیدا میشه برای دفاع از خودمون؟

آرش پرسید:

– مثلاً مثل چی؟

مجید گفت:

– مثل... خب، مثل... آهان! مثل یه تیشه، تیشه خیلی به کارمون میاد!

نارسیس گفت:



- باز هم می‌خوای آدم بکشی؟

مجید خندید و گفت:

- این‌ها خودشون مُردن. گناهی گردن من نمیفته. در ضمن، مگه بده آدم از خودش دفاع کنه؟
آرش گفت:

- با وجود اینکه با کشتن آدم‌ها مخالفم، اما این قجرهای جانی که امروز دیدم، فکر می‌کنم
ریختن خونشون حلال باشه!
پریا گفت:

- من هم حاضرم خون این جانی‌ها رو بریزم. مجید! اگه یه وقت وسیله‌ای پیدا کردی، به من هم
یکی بده.

مجید با خنده گفت:

- ایول! می‌بینم فقط نارسیس هنوز اعلام آمادگی نکرده. ناری جون! سلاح رو انتخاب کن.
نارسیس نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- فقط یه چاقو برام پیدا کن.

مجید با تعجب گفت:

- چاقو؟ چاقو می‌خوای چیکار؟

نارسیس گفت:

- نشونه‌گیری من خوبه. می‌خوام چاقو پرت کنم وسط پیشونی آقامحمدخان!

مجید با حالت بامزه‌ای دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- نارسیس خانم، من تسلیمم! به خدا نمی‌دونستم شما اینقدر آدم خطرناکی هستین، وگرنه سعی
می‌کردم در برابر شما شوهر بهتری باشم!

نارسیس از این حرکت مجید خنده‌اش گرفت، ولی خودش را کنترل کرد و گفت:

- خوبه! خوبه! لوس بازی بسه! برو یه چاقو برام پیدا کن.

پریا گفت:

- تو کوله‌ی خودت یه چاقوی میوه‌خوری هست. همون رو استفاده کن.

نارسیس سریع گفت:



- اون نه! از خونه‌ی خودم آوردم، نمی‌خوام خرج اون مرتیکه‌ی حروم لقمه کنم. اگه ازش استفاده بشه، دسته‌ش ناقص میشه. نه، چاقوی خودم نه!

مجید و آرش در خانه به دنبال وسیله‌های مورد نظر گشتند و بالاخره بعد از مدتی جستجو، توانستند دشنه، بیل، داس، چاقو و تبر پیدا کنند. مجید وسایل را روی زمین ریخت و گفت:

- معلوم میشه صاحب خدایامرز این خونه کشاورز بوده. باز هم خدا رحمتش کنه که این وسایل رو تو خونه‌ش داشت!

آرش گفت:

- فکر نکنم کشاورز بوده باشه، به نظرم باید عطاری یا لبنیاتی‌ای چیزی داشت، چون توی یکی از اتاق‌ها شیشه‌ی عرقیجات پیدا کردم و تو یکی دیگه دبه‌های بزرگ ماست بود.

ناگهان مجید انگار چیزی به یاد آورده باشد، از آرش پرسید:

- گفتی دبه‌ی ماست و شیشه‌ی عرقیجات تو خونه پیدا کردی؟

آرش با تعجب جواب داد:

- آره، صاحب‌خونه رو می‌شناسی؟

مجید با دست زد پشت آن یکی دستش و گفت:

- اینجا باید خونه‌ی عمو اکبر باشه. وای! خدا کنه تونسته باشه قبل از قتل عام از شهر خارج بشه. خدایا الان تنها چیزی که ازت می‌خوام، اینه که عمو اکبر و خانواده‌ش صحیح و سالم فرار کرده باشن!

نارسیس از مجید پرسید:

- این عمو اکبر که میگی، کیه؟ تو از کجا می‌شناسیش؟

مجید ماجرای آشنایی‌اش با عمو اکبر را برای بقیه تعریف کرد. بعد از آن با نگرانی وسایل را برداشت و گفت:

- فقط دعا کنید عمو زنده باشه! خیلی مرد مهربون و خوبی بود! مثل بابابزرگم بود، البته جوون‌تر بود ها، اما اخلاقش مثل بابابزرگم بود. آه ای خدا! امان از این ایران که مردمانش توی هیچ دوره‌ای رنگ آرامش و خوشی ندیدند و نخواهند دید!

مجید آه عمیقی کشید و از داخل کوله‌پشتی‌اش شیشه‌ی عرق نعنا را بیرون آورد و گفت:



- این عرق نعنایی بود که عمو اکبر به من داد. گفت «بخور، خوبه.» ناری! برگشتیم، این رو بذار توی گنجه‌ی پشت کابینت تا یه وقت بچه‌ها نزنن نابودش کنن. می‌خوام یادگاری نگهش دارم. نارسیس به مجید گفت:

- مجید! الان وقت احساسات نیست. اون شیشه رو بذار توی کوله‌ت و یه نقشه بکش تا یه جووری به لطفعلی‌خان برسیم. زود باش!

آرش و پریا چیزی نمی‌گفتند و فقط با خنده به آن‌ها نگاه می‌کردند. بعد از اینکه شب کامل شد و همه جا رو به تاریکی رفت، بچه‌ها پاورچین و بااحتیاط از خانه خارج شدند.

سربازان آقامحمدخان در گوشه و کنار شهر نگهبانی می‌دادند. البته بعید بود شهر خالی از سکنه نشده باشد؛ چرا که ممکن بود تمام اهالی شهر کشته نشده باشند. اما همان‌هایی که هنوز زنده بودند هم خطر جانی تهدیدشان می‌کرد. بچه‌ها در تاریکی شب به سمت اصطبل رفتند. هر کدام سلاحی در دست گرفته بودند و مواظب اطرافشان بودند. بالاخره توانستند خودشان را به داخل اصطبل برسانند. ما بین اسب‌ها مخفی شدند تا مبادا سربازها آن‌ها را ببینند. همین موقع از داخل یکی از اتاق‌های اصطبل صدای ناله‌ای شنیدند. آرش گفت:

- فکر کنم پیداش کردیم. باید بریم اون سمت.
یک‌مرتبه یکی از سربازها از داخل اصطبل آمد و ایستاد. بچه‌ها جلوی دهانشان را گرفتند تا صدایی شنیده نشود. سربازی دیگر آمد و پرسید:

- چیزی شده است؟

سرباز اول گفت:

- فکر کردم صدایی شنیدم.

سرباز دوم گفت:

- صدای چی؟

سرباز اول گفت:

- نمی‌دانم، ولی به گمانم کسی در اصطبل باشد.

سرباز دوم خندید و دستی به شانه‌ی سرباز اول زد و گفت:



- حکماً چون از صبح تا غروب آدم کشته‌ای، خیالات برت داشته. بیرون برو تا هوایی تازه کنی و از خیالات بیرون آیی.

سرباز اول با دقت بیشتری به داخل اصطبل تاریک نگاه کرد. مجید که فکر کرد ممکن است گرفتار شوند، با مهارت خاص خودش از صدای اسب تقلید کرد. سرباز مطمئن شد اشتباه کرده و بیرون رفت. ناریسیس آهسته با خنده گفت:

- کلک! از کجا اینقدر خوب صدای اسب رو یاد گرفتی؟
مجید گفت:

- اختیار داری خانم! اسب که سهله، تا حالا صدبار کره خر اون دوتا جونور شدم! می‌خوای صداهاشون رو تقلید کنم؟

بعد از اینکه سرباز از اصطبل بیرون رفت، بچه‌ها سریع به اتاقی رفتند که لطفعلی‌خان زند در آنجا زخمی و نالان افتاده بود. بچه‌ها بالای سرش نشستند. آرش لطفعلی‌خان را کمی تکان داد و آهسته گفت:

- جناب خان زند! صدای من رو می‌شنوید؟ چشم‌هاتون رو باز کنید.

لطفعلی‌خان با رمق کمی که داشت، به سختی چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- شما کی هستید؟

آرش گفت:

- منم، آرش. ما همون‌هایی هستیم که از شیراز برای دیدن و نجات شما اومده بودیم، شناختین؟
لطفعلی‌خان گفت:

- بله، شناختم. شما اینجا چه می‌کنید؟ اگر سپاه قاجار شما را ببینند، از دم تیغ ردتان می‌کنند! از اینجا بیرون بروید، خطرناک است!

ناریسیس شیشه‌ی آبش را داد دست آرش و به لطفعلی‌خان گفت:

- براتون یه کم آب آوردم، لطفاً بخورید!

آرش کمک کرد که لطفعلی‌خان کمی آب بخورد. مجید دم در ایستاد تا مواظب باشد کسی نیاید. پریا با دستمال صورت خون‌آلود لطفعلی‌خان را پاک کرد و گفت:

- حیف شما نیست که این همه بلا سرتون آوردن؟ کاش می‌تونستیم نجاتتون بدیم!



لطفعلی خان تشکر کرد و گفت:

– عمر همه‌ی ما دست خداوند است. من جز خداوند، دیگر تسلیم کسی دیگر نخواهم شد!

آرش و خانم‌ها مشغول صحبت با لطفعلی خان بودند که ناگهان مجید گفت:

– بچه‌ها! چند نفر وارد اصطبل شدن، مواظب باشین!

بچه‌ها سریع از اتاق خارج شدند. سه نفر از سربازان وارد اتاق شدند و لطفعلی خان را از روی

زمین برداشتند و با خودشان بردند. بچه‌ها وقتی مطمئن شدند که کسی در اصطبل نیست، با

احتیاط از آنجا خارج شدند و از دور سربازها را تعقیب کردند. لطفعلی خان را به داخل ارگ کرمان

بردند. بچه‌ها نزدیک ارگ ایستادند. پریا پرسید:

– لطفعلی خان اینجا کشته میشه؟

آرش گفت:

– نه، لطفعلی خان اینجا شکنجه و کور میشه. اما توی تهران کشته میشه.

پریا گفت:

– آخه چرا آقامحمدخان با این بنده‌ی خدا اینجوری رفتار کرد؟

آرش گفت:

– اصل دشمنی، فقط به خاطر زیبایی اون بنده‌ی خدا بود و چون آقامحمدخان بسیار حسود بود،

این بلاها رو سرش آورد!

پریا با ناراحتی گفت:

– خدا ازش نگذره! عجب مرد کینه‌توز و جنایت‌کاری بود!

مجید گفت:

– بچه‌ها؟ کاش یه راهی پیدا می‌کردیم که بتونیم وارد ارگ بشیم.

آرش گفت:

– شوخیت گرفته؟

مجید گفت:

– نه، خیلی هم جدی گفتم. من الان دلم می‌خواد وارد ارگ بشم تا تمام وقایع رو از نزدیک بتونم

بینم.



نارسیس گفت:

– مگه نمی‌بینی چقدر نگهبان اونجاست؟ غیرممکنه!

مجید لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

– با مجید تمام غیرممکن‌ها را ممکن کنید! دنبالم بیاین.

آرش گفت:

– صبر کن ببینم! نقشه‌ای داری؟

مجید گفت:

– تا حالا دیدی مجید عزیزی بدون نقشه جایی بره؟ هر کی می‌خواد، بیاد. من رفتم.

مجید جلوتر راه افتاد و بقیه هم به ناچار به دنبالش رفتند. در داخل ارگ آقامحمدخان منتظر بر روی تخت نشسته بود. عده‌ای از همراهانش نیز در اتاق حضور داشتند و از ترس چیزی نمی‌گفتند. کمی بعد، سربازان آقامحمدخان به همراه لطفعلی خان وارد شدند. خان زند قدرت راه‌رفتن نداشت و دو نفر از دو طرف بازوهایش را گرفته بودند و او را مجبور می‌کردند که قدم بردارد و همین‌که رهایش می‌کردند، بر زمین می‌افتاد. او را نزدیک آقامحمدخان قاجار بردند. آقامحمدخان گفت:

– لطفعلی! بگو بدانم آیا هنوز هم غرور داری یا نه؟

سر لطفعلی خان زند، بر اثر ضعف و تب روی پالهنک خم شده بود و نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند. ولی بعد از اینکه آن حرف را شنید، سرش را بلند و چشم‌هایش را باز کرد و آب دهان را به طرف صورت او پرتاب کرد و گفت:

– ای اخته‌ی فرومایه! من از تو نمی‌ترسم!

خان زند، بزرگ‌ترین ناسزایی را که ممکن بود به آقامحمدخان قاجار بگویند، به او گفت؛ چون آقامحمدخان از خواجه‌گی خود رنج می‌برد و آن ناسزا با حضور تمام سربازان به وی گفته شد. آقامحمدخان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد جلاد را احضار نمود و به او گفت دو تخم چشم لطفعلی خان را بیرون بیاورد. جلاد، خان زند را به زمین انداخت و دست و پاهایش را که در زنجیر بود، طوری با طناب بست که نتواند آن‌ها را تکان بدهد و بعد سه انگشت را زیر پلک چشم راستش قرار داد و تا آنجا که در بازوی خود زور داشت، فشار داد و چشمی که روزی در زیبایی



در بین چشم‌های جوانان ایرانی نظیر نداشت، از کاسه بیرون آمد و جلاد آنقدر فشار داد تا اینکه تخم چشم به کلی از کاسه خارج گردید.

بچه‌ها که با نقشه‌ی مجید توانسته بودند از یک قسمت خلوت، خودشان را به داخل ارگ برسانند، به محلی که این اتفاق به سر لطفعلی خان افتاده بود، رسیدند و زمانی رسیدند که با صحنه‌ی کور کردن خان زند روبه‌رو شدند. پریا و نارسیس با دیدن این صحنه دهانشان را محکم گرفتند که جیغ نزنند. ناگفته نماند حال مجید و آرش هم بد شد؛ چون این شنیع‌ترین صحنه‌ای بود که تا به حال دیده بودند. نارسیس و پریا به دیواری تکیه دادند و نارسیس گفت:

– مجید! من دیگه طاقت ندارم! کاش از اینجا بریم!

پریا هم گفت:

– راست می‌گه، کاش بریم! حالم داره بد میشه!

مجید گفت:

– هیچ علائمی از ظاهر شدن در نیست. باید صبر کنیم ببینیم بعدش چی میشه.

آرش گفت:

– بذار خودم ادامه‌ش رو براتون بگم و بریم.

آرش ادامه‌ی ماجرا را اینگونه تعریف کرد: «زمانی که هر دو تخم چشم لطفعلی خان زند بر زمین افتاد، آقا محمدخان گفت:

– حالا نوبت من است که آب دهان به صورتت بیاندازم.

و بر صورت وی آب دهان انداخت. ولی لطفعلی خان زند که آب دهان بر صورتش انداختند، چیزی حس نکرد؛ زیرا از هوش رفته بود.

همان روز که خان زند را کور کردند، آقا محمدخان قاجار گفت:

– من نمی‌خواهم که این مرد بمیرد. بلکه می‌خواهم زنده بماند و افسار بر سرش بزنند و او را در سفرها پیاده راه و دارند!

ولی حال لطفعلی خان طوری وخیم بود، که به او گفتند که اگر درمان نشود، خواهد مرد. خواجه‌ی قاجار دستور داد که زخم‌های دو شانه و دو چشمش را مداوا کنند تا اینکه زنده بماند و وی بتواند همواره او را مورد تحقیر قرار بدهد و همچنین بتواند آن جوان نابینا را کنار اسب خود بدواند.



بعد از اینکه زخم‌های لطفعلی خان بهبود یافت، باز هم خیلی ضعیف بود؛ زیرا که غذای کافی به او نمی‌دادند و او را در مکان راحت نمی‌خوابانند. مردان کرمان که همه کور بودند، ولی زن‌ها برخی در شب‌های جمعه برای او قدری غذا می‌بردند، ولی مأمورین آقامحمدخان اجازه نمی‌دادند و می‌گفتند که اگر غیر از نان و آب به او بدهند، آقامحمدخان آن‌ها را خواهد کشت یا کور خواهد کرد. آقامحمدخان با همین وضع لطفعلی خان را به تهران برد و در تهران نیز مورد ترحم مردم قرار گرفت و سرانجام روزی تصمیم گرفت برای همیشه از وجود آخرین خان زند راحت شود. پس دستور داد دو نفر وارد زندان خان زند شدند و یکبار دیگر دست‌های او را بستند و دهانش را باز کردند و جلاد دستمالی که گلوله کرده بود را در حلقوم او فرو برد و بعد یک چوب دراز روی دستمال گذاشت و با یک چکش بر چوب زد تا اینکه دستمال در گلوئی خان زند فرو رفت و بعد از چند دقیقه روح از کالبد لطفعلی خان جدا شد و این بود سرنوشت شجاع‌ترین و بزرگ‌ترین شمشیرزن شرق و دیگر روزگار شمشیرزنی چون او به خود ندید! جنازه‌ی وی در امامزاده زید در تهران دفن کردند. »

همه مات و مبهوت به آرش نگاه می‌کردند و کسی چیزی نمی‌گفت. حتی مجید هم تحت تأثیر زندگی لطفعلی خان در سکوت به نقطه‌ای خیره مانده بود. ناریس اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– انسان چیه؟ جز اینکه یه موجود قاتل و بی‌رحم باشه، دیگه چیزی نیست!
پریا گفت:

– تو این سفر جنایت‌های زیادی دیدم، اما هیچ‌کدوم به اندازه‌ی جنایت‌های آقامحمدخان نبودن. آخه یه آدم چقدر می‌تونه ظالم باشه؟ حال خودش از این همه ظلم بد نمی‌شد؟
آرش گفت:

– جالب اینجاست که یه لحظه از نماز شب غافل نمی‌شد و بهش لقب خواجه‌ی دانشمند و متدین قاجار داده بودن.
ناریس گفت:

– نمازش بخوره تو سرش! مثل یه داعشی جنایت می‌کرد و بعد نماز می‌خوند؟ من باید باهاش روبه‌رو بشم و حرف دلم رو بهش بزنم!



مجید به ناریس نگاه کرد و گفت:

- می خوی چی بهش بگی؟ مگه ندیدی چقدر وحشیه؟

ناریس چاقو را به مجید نشان داد و گفت:

- می خوام همون توهینی که لطفعلی خان بهش کرد، من هم همون رو بهش بگم و بعد با این چاقو بزنم وسط پیشونیش. حتی اگه جنازه‌ش رو بینم، باید چاقو رو به سمت جنازه‌ش پرت کنم. مجید گفت:

- بابا دست بردار! مگه روبه‌رو شدن باهش الکیه؟ ما تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم، اینه که از اینجا خارج بشیم. آرش گفت:

- مجید راست می‌گه، ما باید هر جور شده از اینجا خارج بشیم. پریا گفت:

- نگفتین چی به سر خودش میاد؟ فکر نکنم یه همچین آدمی مرگ راحتی داشته باشه! آرش گفت:

- آقامحمدخان خربزه خیلی دوست داشت. زمان محاصره‌ی شهر شوشی در تفلیس، یه مقدار خربزه برای شاه آورده بودن که تحویل آبدار خودش داده بود و دستور داده بود که هر وعده، مثلاً نصف یک دونه از اون‌ها رو که یه ظرف می‌شد، توی سفره غذاش بذارن. خربزه‌ها زودتر از حسابی که شاه داشت، تموم شدن. شاه تاریخ روز آوردن خربزه‌ها و اینکه چندتا از اون‌ها مصرف شده و چندتا از اون‌ها باید باقی مونده باشه رو دقیقاً تعیین می‌کنه و از آبدار باقی‌مونده رو می‌خواد آبدار هم نجات جونش رو در حقیقت‌گویی دونست و اعتراف کرد که با دونفر از پیشخدمت‌ها اون‌ها را خوردن. شاه برای همین جرم، دستور به کشتن هر سه نفر داد. اما به آقامحمدخان می‌گن که شب جمعه است و اعدام خوب نیست و اون هم اعدام اون‌ها رو به صبح شنبه محول می‌کنه و چون محکومین می‌دونستن که حکم شاه غیرقابل‌تغییره، شب شنبه سه نفری وارد اتاق خواب اون میشن و کارش رو می‌سازن و جواهرهای سلطنتی رو برداشته فرار می‌کنن. مجید به شوخی گفت:



- و این گونه بود که اون مرتیکه‌ی اخته برای همیشه به جهنم واصل شد. حالا نارسیس خانم! بگو ببینم! چجوری می‌خوای چاقو پرت کنی تو پیشونیش؟
نارسیس گفت:

- حالا یه جووری پرت می‌کنم دیگه.
پریا گفت:

- به نظرم دستت رو به خون یه همچین آدم پستی آلوده نکن! اینکه به سزای عملش می‌رسه، تو دیگه کاری نکن.
نارسیس گفت:

- خيله‌خب، باشه، کاری نمی‌کنم.
مجید گفت:

- آفرین دختر گل! حالا شدی همون نارسیس خودم!
بچه‌ها سرگرم صحبت بودند، که ناگهان حس کردند کسی بالای سرشان ایستاده. با احتیاط برگشتند و یکی از سربازان آقامحمدخان را دیدند. سرباز با اخم به آن‌ها نگاه کرد و گفت:
- شما الان درباره‌ی قتل چه کسی صحبت می‌کردید؟
آرش گفت:

- قتل هیچ‌کس، فقط داشتیم حرف می‌زدیم.
سرباز نیزه‌اش را زیر گلوی آرش گرفت و گفت:
- خودم تمام حرف‌هایتان را شنیدم. الان شما را به نزد شاه می‌برم تا به او تمام حرف‌هایتان را بگویید. برخیزید و با من بیایید.
مجید گفت:

- می‌خوای ما رو ببری پیش اون یارو؟ مگه از رو نعش من رد بشی! بچه‌ها! فرار کنید!
مجید سرباز را به عقب هل داد و همه با هم فرار کردند. سرباز از روی زمین بلند شد و با صدای بلند بقیه‌ی سربازان را صدا زد. بچه‌ها بی‌هدف به سمتی می‌دویدند تا بلکه راه خروجی پیدا کنند. اما به هر طرف که می‌دویدند، سربازان قاجار جلوی راهشان سبز می‌شدند. مجید همین‌طور که می‌دوید، گفت:



- نمی‌دونم چرا در سیاه پیداش نمیشه. عجب گیری افتادیم!

بچه‌ها همین‌طور که می‌دویدند، ناگهان چند سرباز جلوی راهشان را گرفتند و دستگیرشان کردند. بعد از مدت کوتاهی، خودشان را در برابر آقامحمدخان دیدند. او بر روی تخت نشسته بود و با خشم به آن‌ها نگاه می‌کرد. مجید رو به آقامحمدخان کرد و گفت:

- من رو یادت میاد؟

آقامحمدخان گفت:

- چهره‌ات آشناست! به گمانم تو و همراهانت را در جایی دیده‌ام.

یک‌مرتبه چشمش به ناریس افتاد و انگار که چیزی را به یاد آورده باشد، با خشم گفت:

- این زن را بگیرد و همین حالا اعدامش کنید!

بچه‌ها یک‌مرتبه جا خوردند و مجید با حیرت گفت:

- چی؟ می‌خوای زن من رو اعدام کنی؟ مگه از روی نعش ننهت رد بشی مرتیکه‌ی نامرد!

ناریس با ترس گفت:

- مگه من چیکارت کردم؟ برای چی باید اعدام بشم؟

آقامحمدخان به دو نفر از سربازانش دستور داد ناریس را بگیرند و آن‌ها هم اطاعت امر کردند و همین‌که به بچه‌ها نزدیک شدند، ناگهان آرش متوجه در سیاه‌رنگ شد و سریع به مجید گفت:

- مجید در ظاهر شده! بجنب پسر!

مجید با دیدن در سیاه به خانم‌ها گفت:

- سریع اول شما برید تا من این نامردها رو آدم کنم. زود باشید!

ناریس و پریا با شتاب به سمت در سیاه‌رنگ دویدند و پشت سرشان هم آرش و مجید رفتند. آقامحمدخان داد زد:

- نگذارید فرار کنند! هر چهار نفرشان را بگیرید!

خانم‌ها از در عبور کردند و آرش و مجید هم بلافاصله بعد از آن‌ها عبور کردند و در سیاه بار دیگر جلوی چشمان آقامحمدخان و سربازانش غیب شد.

در تاریخ قاجاریه آقامحمدخان یکی از خشن‌ترین و ظالم‌ترین شاهان محسوب می‌شود. تما شاهان بعدی قاجار وی را محترم می‌شمردند و از وی به نیکی یاد می‌کردند. آقامحمدخان پس



از قتل لطفعلی خان و پاک سازی حکومتش از خاندان افشار و زند، دست به کشورگشایی نیز زد؛ او بارها به روسیه، گرجستان و تفلیس حمله کرد. در همان جنگ با گرجستان بود که به تحریر*ک صادق خان شقاقی توسط دو تن از نوکرانش به قتل رسید و این گونه دفتر زندگی اولین شاه ظالم سلسله‌ی قاجاریه برای همیشه بسته شد. جسد وی را بر طبق رسمی که داشتند، به عتبات عالیات برده و در جوار امیرالمومنین حضرت علی (ع) دفن کردند.

در باز شد و بچه‌ها همین طور که با یکدیگر بلندبلند صحبت می‌کردند، وارد شدند. مجید و آرش همین طور بحث می‌کردند و نارسیس هم بعضی جاها مداخله می‌کرد. پریا متوجه دوروبر شد و همین طور که به اطراف نگاه می‌کرد، مدام می‌گفت:

– بچه‌ها! یه دقیقه گوش کنید! بچه‌ها! گوش کنید!

اما کسی به حرف‌هایش توجه نمی‌کرد. ناگهان پریا صدایش را کمی بالا برد و محکم گفت:

– ساکت!

همه ساکت شدند و به پریا نگاه کردند. نارسیس با تعجب پرسید:

– چی شده که یهو صدات رو بالا بردی؟

پریا با کمی خجالت گفت:

– شرمنده! ببخشید! اما می‌خواستم بگم یه کم به اطرافتون نگاه کنید ببینید کجا اومدیم.

بقیه که انگار تازه متوجه شده بودند، به اطراف نگاه کردند. مجید با شگفتی گفت:

– ها راست میگه! عامو اینجا کجاست؟ چرا اینقدر زرق و برقیه؟

آرش هم گفت:

– مثل اینکه اینجا قصره، یعنی قصر کیه؟

نارسیس با ذوق گفت:

– عجب معماری فوق‌العاده‌ای! وای چه آینه‌کاری‌های خوشگلی داره!

پریا پرسید:

– بعد از مرگ آقامحمدخان، کی جانشینش میشه؟

آرش جواب داد:



- فتحعلی شاه جانشین میشه. گرچه مثل عموش جنایت کار نبود و شخص میانه رویی بود، اما اون هم یه چیزهایی رو در زمان خودش به باد فنا داد!
مجید گفت:

- بچه‌ها! نکنه الان تو قصر فتحعلی شاه هستیم و خبر نداریم؟
یک مرتبه صدایی غیر از صدای جمع خودشان با تحکم گفت:
- درست حدس زدید!

همه ساکت شدند و به سمت صاحب صدا برگشتند و مردی را دیدند که لباس‌های فاخر بر تن داشت. پشت میز گران قیمتی نشسته بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. مجید کمی جلوتر رفت و پرسید:

- ببخشید جناب عالی قائم مقام فراهانی هستید؟
آن مرد جواب داد:
- خیر، مقامم از او بالاتر است.
مجید دوباره پرسید:

- پس باید وزیر اعظم باشید یا عباس میرزا.
مرد پوزخندی زد و گفت:

- خیر، از او هم مقامم بالاتر است.

مجید به بقیه نگاه کرد و با کمی تردید پرسید:

- امیر کبیر که نیستی؟

آرش آهسته دم گوش مجید گفت:

- آخه خره! امیر کبیر زمان ناصرالدین شاه بود، تو زمان فتحعلی شاه که نبود!

مجید با خنده سرش را خاراند و رو به مرد کرد و پرسید:

- حتماً محمدشاه هستی! درسته، خودشه! بچه‌ها ایشون محمدشاه هستند!

مرد طاقتش تمام شد و خندید. از پشت میز بلند شد و نزدیک بچه‌ها ایستاد و گفت:

- من شاه هستم، فتحعلی شاه!



بچه‌ها با شنیدن این حرف جا خوردند و همه با هم یک‌قدم عقب‌تر رفتند. فتح‌علی شاه خندید و به مجید نگاه کرد و با اشاره از او خواست جلو برود. مجید کمی این پا و آن پا کرد و کمی جلوتر رفت. شاه به مجید نگاهی کرد و گفت:

– پیداست تو از همه بشاش‌تر هستی! بیا و بنشین کنار من و بگو منظورت از اینکه گفתי همه چیز را به باد فنا می‌دهم، چیست؟
مجدید یک‌مرتبه گفت:

– من نگفتم، این آرش ذلیل‌شده گفت! آرش تو یه چیزی بگو!
شاه به آرش نگاه کرد و گفت:
– تو گفتی؟

آرش کمی مکث کرد و گفت:
– بله جناب شاه، من گفتم.
شاه پرسید:

– مگر شغلت چیست که این چیزها را می‌دانی؟
قبل از اینکه آرش جواب دهد، مجید وسط حرف پرید و گفت:
– شغلش چِق چاق کنی تو حرم‌سراست جناب شاه!
آرش با چشم‌های گرد شده به مجید نگاه کرد. پریا و نارسیس با دست جلوی دهانشان را گرفته بودند که کسی متوجه خنده‌شان نشود. شاه با تعجب از آرش پرسید:
– به‌راستی شغل شما این است؟ شغل عجیبی دارید!
آرش با دست‌پاچگی گفت:

– نه نه، اشتباه نکنید! من همچین شغلی ندارم به‌خدا!
مجدید با خنده به شاه گفت:

– درسته، شغلش همینه. منتهی، خجالت می‌کشه بگه تو حرم‌سرای شاه‌های دیگه می‌رفت برای زن‌های اونجا چِق چاق می‌کرد. بنده‌ی خدا یه مدت مشکل ریوی هم گرفته بود!
آرش با اخم زد به پهلوی مجید و گفت:
– چرا دروغ می‌گی؟



مجید با خنده ادامه داد:

– می‌بینید چه آدم خاکی و فروتنیه؟! اصلاً دوست نداره کارهای خیرش به گوش کسی برسه. تازه، گاهی وقت‌ها به زایمان زنان حرمسرا هم کمک می‌کرد! پریا و نارسیس نزدیک بود خنده‌شان از کنترل خارج شود. آرش بخ‌شدت عصبانی شده بود. اما نمی‌دانست چطور در حضور شاه به مجید اعتراض کند. شاه با تعجب به آرش نگاه کرد و گفت: – عجب! پس تو محرم زنان حرمسرا بودی و این کارها را انجام می‌دادی؟ این جور کارها وظیفه‌ی قابله است، نه یک مرد! مجید با خنده گفت:

– جناب شاه! کلاً ایشون سمت خواجه‌ی حرمسرا رو داشت؛ نگاه، ریش و سبیل هم نداره! آرش با عصبانیت داد زد:

– بس کن مجید! این چرت‌وپرت‌ها چیه داری میگی؟! جناب شاه! این پسرخاله‌ی من یه کم که چه عرض کنم، کلاً عقلش پاره‌سنگ برمی‌داره! مجید معترض گفت:

– چرا عیب خودت رو روی من می‌ذاری؟ جناب شاه! داره دروغ می‌گه! بنده‌ی خدا از بس تو حرمسرا بوده، یه تخته‌ش کم شده!

شاه با تعجب به پسرخاله‌ها نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. مجید با خونسردی سربه‌سر آرش می‌گذاشت و آرش با حرص و عصبانیت جوابش را می‌داد. کمی بعد حوصله‌ی شاه از بحث آن‌ها سر آمد و بلند گفت: – خاموش باشید!

همه ساکت شدند. شاه لبخند موذیان‌ه‌ای زد و گفت:

– بسیار خب! بحث را تمام کنید. تصمیم گرفتم هردوی شما را به حرمسرا بفرستم تا زنان آنجا را کمی سرگرم کنید، نظرتان چیست؟

آرش و مجید با بهت و حیرت خیره به شاه نگاه کردند و چیزی نگفتند. پریا و نارسیس با شنیدن این حرف، با صدای بلند خندیدند. شاه نیز با خنده به همه نگاه می‌کرد. کمی بعد، مجید آرام و شمرده به شاه گفت:



– جناب شاه! من رو نفرست تو حرمسرا، من به درد اونجا نمی خورم!
آرش هم گفت:

– من هم همین طور! مجید دروغ میگه، من تا حالا پا تو حرمسرا نداشتم!
پریا با دست اشک هایش را پاک کرد و در دفاع از استادش گفت:

– ایشون راست میگن جناب شاه! مجید داره سربه سر آقا آرش می ذاره، شما جدی نگیرین!
نارسیس هم گفت:

– درسته، مجید شوهر منه و آرش پسر خاله ی شوهرمه. این دو تا هر روز سربه سر هم می ذارن.
شما هم از تصمیمتون صرف نظر کنید.
شاه خندید و گفت:

– بسیار خب، از همان اول فهمیدم مزاح می گوید، برای همین خواستم کمی سربه سرشان
بگذارم. باشد، شما را به حرمسرا نمی فرستم. ولی باید از خودتان بیشتر بگویید.
بچه ها نفس راحتی کشیدند و با خوش حالی بدون اجازه ی شاه بر روی صندلی هایی که در اتاق
بود، نشستند. مجید با پررویی به شاه گفت:

– چرا همون جا ایستادین؟ بیاین اینجا کنار ما بشین.
شاه با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت:

– مگر به شما اجازه ی نشستن دادم که این گونه با فراغ خاطر نشسته اید؟
مجید گفت:

– عامو! اجازه نمی خواد، تشریفات رو بذارین کنار، بذارین آدم احساس راحتی کنه!
شاه چیزی نگفت و رفت و پشت میزش نشست و به بچه ها نگاه کرد. آرش از شاه پرسید:
– شما چیزی می خواین پیرسین؟
شاه گفت:

– بله، تابه حال هیچ کس را مانند شما در قصر ندیدم؛ بدون اجازه وارد شدید و بدون اجازه هم بر
روی صندلی های اتاق شاه نشستید. طرز رفتار و نوع لباس پوشیدنتان نیز با ما فرق دارد. با
لهجه ی خاصی هم صحبت می کنید. حال بگویید از کجا آمده اید؟
آرش گفت:



- ما از شیراز اومدیم. من استاد دانشگاه هستم و مجید کارمند میراث فرهنگی است. ایشون خانمشون هستند و این یکی خانم هم دانشجوی من هستند.

مجید با پرویی یک‌دانه سیب برداشت و محکم گاز زد و همان‌طور با دهان پُر گفت:

- اگه خدا بخواد، می‌خوان مُزدوَج بشن. مگه نه ناری جون؟

نارسیس درحالی‌که لبخند می‌زد، با اشاره‌ی سر تایید کرد. آرش و پریا خجالت‌زده شدند و سرشان را پایین انداختند. شاه گفت:

- پس شماها فامیل هستید، درست است؟

مجید گفت:

- الهی خدا همه‌ی فامیل‌ها رو مثل ما بیافریند! الهی آمین!

بقیه آهسته خندیدند. شاه به آرش نگاه کرد و پرسید:

- این دانشگاه که گفتید، چگونه جایی است؟ چرا تابه‌حال نام آن را نشنیده‌ام؟

آرش جواب داد:

- دانشگاه یه محل بزرگ علمیه که توی اون یه عده خواهان تحصیل و موقعیت‌های خوب، وارد اونجا میشن و تحصیل می‌کنن. ما هم به عنوان استاد به دانشجوها درس می‌دیم.

مجید با خنده گفت:

- و در آخر، یه مشق بیکار با آرزوهای بزرگ، دو دست از دو پا درازتر، فارغ‌التحصیل میشن. مگه نه بچه‌ها؟

شاه از مجید پرسید:

- جناب آرش گفت که شما در جایی به نام میراث فرهنگی کار می‌کنید، آنجا کجاست؟

مجید روی صندلی کمی جابه‌جا شد و گفت:

- ببین جناب شاه! ما تو میراث فرهنگی یه تصمیماتی می‌گیریم که به ذهن هیچ بنی‌بشری خطور نمی‌کنه! مثلاً شب می‌خوابیم و صبح تصمیم می‌گیریم دور مقبره‌ی کوروش حصار شیشه‌ای بزنیم و یا فرداش تصمیم می‌گیریم ارگ کریم‌خانی رو تبدیل کنیم به یه اداره‌ی فرهنگی و یا پس‌فرداش تصمیم می‌گیریم یه کاخی رو موزه کنیم و یه کاخ دیگه رو موزه نکنیم. خلاصه، اونجا ما یه کارایی می‌کنیم، که به عقل جن هم نمی‌رسه، چه برسه به آدمیزاد!



شاه با تعجب به مجید نگاه م کرد و چیزی نمی گفت و مجید هم یکریز دربارهی خودش و میراث فرهنگی و خلاصه خیلی چیزهای دیگر، صحبت می کرد، تا اینکه شاه با تحکم دستور داد ساکت شود. مجید خیره به شاه نگاه کرد و گفت:

– چی شد جناب شاه؟ از حرف هام خوشت نیومد؟
شاه گفت:

– صحبت های تو از حوصله ی ما خارج است. خب جناب آرش! شما در دانشگاه چه درس می دهید؟

آرش گفت:

– من تاریخ درس میدم.

شاه گفت:

– تاریخ؟ مگر شما مورخ هستید؟

آرش گفت:

– بله، تا حدودی مورخ هستم و به این رشته هم علاقه ی زیادی دارم.

فتحعلی شاه خیره به آرش نگاه کرد و کمی بعد گفت:

– احساس می کنم تو از عالم غیب هم خبر داری، درست است؟

بچه ها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و آرش پرسید:

– چطور مگه؟

شاه گفت:

– زیرا کمی قبل تر به دوستانت گفتم که من همه چیز را به باد فنا می دهم. منظورت از این حرف چه بود؟

آرش گفت:

– نمی دونم چجوری براتون بگم!

آرش به مجید و خانم ها نگاه کرد و گفت:

– شماها یه چیزی بگین.

مجید به شاه گفت:



- والا جناب قتل خان، یعنی جناب فتحعلی شاه، این آرشی ما یه کم می تونه آینده رو پیش بینی کنه، مگه نه بچه ها؟

آرشی با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

- چی داری میگی؟

مجید گفت:

- خجالت نکش! وای جناب شاه! می بینین؟ امان از دست این پسر خاله ی من! یه آدم خجالتی و سربه زیره و دوست نداره کسی قابلیت هاش رو ببینه. بگو آرشی جون، خجالت نکش!

شاه به آرشی گفت:

- به تو دستور می دهم هر چه راجع به حکومت من می دانی، بگویی.

آرشی مردد به شاه و بقیه نگاه کرد و گفت:

- حالا چی دوست دارین بدونین؟

شاه گفت:

- هر چه که می توانی پیشگویی کنی.

آرشی نفس عمیقی کشید و می خواست شروع کند، که یک مرتبه مجید گفت:

- عامو! فقط آرشی نیست که همه چیز می دونه، من هم همه چیز درباره ی شما می دونم، نارسیس هم می دونه؛ مگه نه ناری؟

نارسیس گفت:

- یه کم!

مجید گفت:

- اه؟ فقط یه کم؟ خب بی خیال. پریا هم همه چیز رو می دونه.

پریا گفت:

- من هیچی نمی دونم!

مجید تک سرفه ای زد و گفت:

- خداروشکر این یکی نمی دونه! ولی خب، حق هم داره، طفلک داره باستان شناسی می خونه! یه باستان شناس چه صنمی با قاجارها داره؟



شاه از پرحرفی‌های مجید کلافه شد و گفت:

– تمامش کن مردک حَرّاف! از شما فقط یک سؤال پرسیدم و جوابش را می‌خواهم! آرش گفت:

– جناب شاه! من اگه بخوام تمام وقایع شما رو بگم که چند روز طول می‌مشه. مجید به آرش گفت:

– نیازی نیست براش صغری کبری بچینی! بذار من بهش میگم. بین جناب شاه! من یه سؤال ازت دارم و اون اینکه که عامو چی زده بودی که پای عهدنامه‌ی ترکمانچای رو امضاء زدی؟ یا چطور شد که عهدنامه‌ی گلستان رو امضاء کردی؟ نگفتی نظر مردم رو بررسی؟ زدی چندین نقاط ایران رو دادی به باد فنا؟! حالا جواب بده ببینم! شاه با تعجب به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

– شما این چیزها را از کجا می‌دانید؟ چه کسی راجع به عهدنامه‌ی ترکمانچای به شما گفته است؟ مجید گفت:

– چشمم روشن! یعنی یه همچین عهدنامه‌ی مهمی رو از مردمتون پنهون کردین؟ عجب! بابا تو دیگه کی هستی؟!

شاه بدون اینکه چیزی بگوید، فقط به بچه‌ها نگاه می‌کرد. آرش در ادامه‌ی حرف‌های مجید گفت:

– به موجب این عهدنامه، ایروان و نخجوان به روس‌ها داده شد. مجید گفت:

– خدا بگم چیکارتون کنه! الان برای رفتن به نخجوان و ایروان باید کلی پول بلیط و ویزا بدیم! آرش گفت:

– از همه بدتر، از حق کشتیرانی توی دریای خزر محروم شدیم و تا امروز فقط یازده درصد از دریای خزر متعلق به ایران و بقیه‌ش برای روسیه است.

مجید دستش را مشت کرد و همین‌طور که به س*ینه‌اش می‌زد، گفت:

– اون پنج میلیون تومنی رو که به‌عنوان غرامت ازمون گرفتن رو کجای دلم بذارم؟ وای عامو! آرش گفت:

– اون پنج میلیون به در! حق کاپیتولاسیونی که روس‌ها توی ایران گرفتن از همه مهم‌تره



اینجوری روس‌ها مختار شدن هر کار که دلشون می‌خواد، تو ایران انجام بدن.
مجید گفت:

– همون بهتر که زدیم وزیر مختارشون رو کشتیم!
آرش گفت:

– به موجب عهدنامه‌ی گلستان هم ارمنستان، گرجستان و بخش‌هایی از آذربایجان رو به روس‌ها دادین.
مجید گفت:

– الان برای رفتن به این سه‌تا کشور باید پول ویزا و بلیط بدیم؛ اون هم به چه قیمت گرونی لامصب!
آرش گفت:

– بعد از قتل گریبایدوف، شما انگشتر «الماس شاه» رو که یکی از مهم‌ترین غنائیم زمان نادری بود و جزو گنجینه‌ی ملی شناخته شده بود، برای عذرخواهی به تزار روسیه دادین.
مجید گفت:

– اگه می‌دادیش به من، تا الان مثل جونم ازش نگهداری کرده بودم و به هیچ بنی‌بشری هم نداده بودمش.

شاه با دقت به صحبت‌های پسر خاله‌ها گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت، اما بعد از مدتی یک‌مرتبه با خشم گفت:

– خاموش باشید!

بچه‌ها با ترس به شاه نگاه کردند و چیزی نگفتند. حتی مجید هم ساکت شد.
شاه با خشم گفت:

– از اینجا گم شوید! سریع گم شوید بیرون!

بچه‌ها بلند شدند و مجید با خنده گفت:

– باز خدا رحمت کنه که گفتی گم بشیم، وگرنه بقیه زندونمون می‌کردن!

شاه تن صدایش را بالا برد و داد زد:

– هر چه سریع‌تر گم شوید!



بچه‌ها بدون اینکه چیزی بگویند، سریع از اتاق بیرون رفتند. در راهروی قصر به دنبال راه خروج از قصر بودند. مجید گفت:

– آرش راه خروجی از کدام طرفه؟
آرش گفت:

– انگار اینجا خونه پدری منه که بدونم راه خروج کجاست! من هم مثل تو بار اولمه که اینجا اومدم.
مجید گفت:

– تو که بچه‌ی تهرونی، چرا یه سر تو این کاخ موزه‌ها نمیری تا راه‌های خروجی رو یاد بگیری؟
من اگه جای تو بودم، تا الان تمام سوراخ‌سنبه‌های کاخ‌ها رو یاد گرفته بودم.
بچه‌ها مشغول صحبت بودند که ناگهان یک نفر را دیدند که به همراه هیئتی وارد کاخ شدند. آن شخص لباسی خاص کشور بریتانیا بر تن داشت و سر و شکلش هم شبیه ایرانی‌ها نبود. بچه‌ها یک گوشه ایستادند و آن‌ها را تماشا کردند. پریا پرسید:
– اون کیه؟ ایرانی نیست.

آرش جواب داد:

– اگه درست گفته باشم، اون شخص باید سر جان مالکوم باشه؛ همون بریتانیایی مشهور که تو زمان فتح‌علی شاه به ایران اومد و حتی یه سفرنامه هم راجع به ایران نوشت.
پریا گفت:

– سر جان مالکوم برای چی ایران اومد؟

مجید قبل از آرش جواب داد:

– برای فضولی و چشم‌چرونی ایرانی‌ها!

آرش گفت:

– نخیر! برای اهداف کمپانی هند شرقی ایران اومد.

نارسیس گفت:

– کمپانی هند شرقی سال‌ها مردم هندوستان رو زیر سلطه‌ی استعمار برد.

آرش گفت:



- دقیقاً! اما انگلیس نتونست هیچ وقت ایران را مستعمره‌ی خودش کنه. البته روسیه و فرانسه هم سعی کردن، اما اون‌ها هم نتونستن.
مجید گفت:

- روسیه از همه بیشتر تلاش کرد و تا حدودی هم موفق شد، اما اگه سرداران نامی ایران نبودن، معلوم نبود تا الان هم زیر نفوذ اون کمونیست‌ها بودیم یا نه.
پریا پرسید:

- پس اون گریبایدوفی که تو دبیرستان درباره‌ش خونديم، کی بود؟ مگه وزیرمختار نبود؟
آرش جواب داد:

- گریبایدوف وزیر مختار روسیه بود و مأموریتش برگردوندن یه عده از زنان گرجی بود که به ایران پناهنده شده بودن و بعد از اینکه مسلمون شدن، با چند ایرانی ازدواج کرده بودن. گریبایدوف اومد ایران که اون زن‌ها را برگردونه، اما با مقاومت ایرانی‌ها و همون زن‌های گرجی روبه‌رو شد و بعد از ماجراهای زیاد، به قتل رسید.
نارسیس گفت:

- کاش گریبایدوف رو هم از نزدیک می‌دیدیم!
مجید گفت:

- اون هم می‌بینیم، صبر کن خانم، دیر نشده!
آرش گفت:

- درسته، گریبایدوف بعد از سرجان مالکوم به ایران اومد و به احتمال قوی با اون هم ملاقات می‌کنیم.

مجید متوجه چیزی شد و گفت:

- بچه‌ها! اونجا رو نگاه کنین، یارو انگلیسیه رفت تو اتاق قتل‌شاه.
آرش به هیئت بریتانیایی نگاه کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم الان درباره‌ی چی صحبت می‌کنن.
مجید گفت:

- بریم؟



آرش به مجید خیره نگاه کرد و کمی بعد لبخندی زد و گفت:

– به امتحانش می‌ارزه!

مجید با خوش حالی گفت:

– حالا شدی پسر خاله‌ی خودم! خب، خانم‌ها! شما همین جا باشین من و آرش یه سر و گوشی آب می‌دیم و زود میایم.

نارسیس معترض شد و گفت:

– نخیر، ما هم میایم! دوست داریم همه‌چیز رو از نزدیک ببینیم.

آرش گفت:

– باشه، شماها هم بیاین. مجید! بهتره خانم‌ها هم با ما باشن، چون تو این دوره آدم ناپاک زیاد بود؛ ممکنه خدای نکرده کسی قصد دست‌درازی کنه!

مجید که انگار به رگ غیرتش برخورد کرده باشه، با اخم گفت:

– غلط کرده اونی که بخواد نگاه چپ به زن من کنه! به پریا هم همین‌طور! خيله‌خب، شما هم بیاین، ولی مواظب باشین.

نارسیس با خوش حالی گفت:

– باشه، مواظبیم.

هر چهار نفرشان با احتیاط خودشان را به اتاق مذاکره شاه رساندند. خوشبختانه هیچ نگهبانی آنجا نبود. بچه‌ها در دو طرف در اتاق به صورت فال‌گوش ایستادند و سعی کردند با دقت به حرف‌هایی که پشت در اتاق می‌شنیدند، گوش دهند. آنقدر سرگرم شده بودند، که حواسشان نبود پشت سرشان دو نفر از سربازان هندی-انگلیسی ایستاده‌اند. سربازها به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آن‌ها با دست به شانه‌ی مجید زد. مجید بدون اینکه برگردد، گفت:

– بذار بینم چی میگن.

سرباز متوجه نشد و دوباره با دست به شانه مجید زد. مجید دوباره گفت:

– گفتم بذار بینم چی میگن! برو، مزاحم نشو!

سرباز این بار به شانه‌ی آرش زد و او هم بدون اینکه نگاه کند، گفت:

– برو اون‌ور، بذار خوب گوش بدم...



یک مرتبه آرشی متوجه شد و صاف ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. دو سرباز هندی - انگلیسی در حالی که خیره به او نگاه می کردند، به زبان انگلیسی پرسیدند:

what are you doing? -

آرشی زبانش بند آمد و با دست به مجید زد و گفت:

- مجید! مجید پشت سرت رو نگاه!

خانم ها زودتر متوجه شدند و با ترس به سربازها نگاه کردند. مجید گفت:

- چی شده؟ چرا یهو خشکتون زد؟

آرشی آهسته گفت:

- مهمون داریم!

بعد به سربازها اشاره کرد. مجید پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن سربازها یک قدم عقب تر رفت و گفت:

- شما دوتا، خاله سوسکه ی کی هستین؟ چرا مثل هندی ها دستار دور سرتون بستین؟
نارسیس گفت:

- مجید، این ها سربازهای هندی - انگلیسی هستن.

مجید با نیش باز جلو رفت و با دست زد به شانیه ی یکی از آنها و گفت:

- سلام کرتاهه! من هند قبلاً هم آمد هه تاهه. با سورینا دوست شده هی هه. چطوری خوب صورت؟

سربازها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها از مجید پرسید:

what? -

مجید هم جواب داد:

- قلم و دوات! مثل آدم حرف بزن بینم چی میگی!

سرباز سرنیزه ی اسلحه تش را سمت مجید گرفت و به زبان هندی چیزی گفت. مجید با دیدن سرنیزه با اخم گفت:

- هوی سوسکه! هنوز از مادر زاییده نشده اون ی که تو کشور خودم جلوم اسلحه بگیره! برو پرس چند نفر تا حالا تونستن تو ایران جلوی یه ایرانی اسلحه بگیرن. بکش کنار بینم!



مجید با خشم سرنیزه را پس زد و سرباز این بار با جدیت سعی کرد مجید را دور کند و آن یکی سرباز هم کمکش کرد. بچه‌ها مجبور شدند با سربازها گلاویز شوند. صدایشان بالا رفت و به گوش فتحعلی شاه و سرجان مالکوم رسید. آن‌ها با عجله از اتاق بیرون آمدند. شاه با دیدن بچه‌ها با تعجب گفت:

– شما که هنوز اینجا هستید! مگر نگفتم از کاخ خارج شوید؟

مجید سرباز هندی را هل داد به یک طرف و گفت:

– داشتیم می‌رفتیم اما با این دو تا جونور روبه‌رو شدیم. شما شاه ایران هستی، بهشون بگو حق ندارن روی یه ایرانی دست بلند کنن! شاه با اخم به مجید نگاه کرد و گفت:

– خوب گوش کن بین چه می‌گوییم! یا همین الان از اینجا خارج می‌شوید و یا دستور می‌دهم همین سربازها اینقدر تو را بزنند، که جان در بدنت نماند. بچه‌ها با ترس به مجید و فتحعلی شاه نگاه کردند. مجید اخم‌هایش را در هم کشید و خیره به شاه نگاه کرد. کمی بعد با جدیت گفت:

– لازم نکرده! خودمون با عزت از اینجا می‌ریم. این هم بدون، یه زمانی دیگه جون توی بدن هیچ ایرانی نمی‌مونه که تو و نسل تو اجازه‌ی هر دخالت و دست‌درازی به این اجانب دادین! اون زمان که پای عهدنامه‌ی گلستان و ترکمانچای را امضاء زدی جون توی بدن هیچ ایرانی نموند، اون زمان که روسیه، مجبورت کرد غرامت بدی و این غرامت رو از طلاهای مردم بینوای ایران جمع کردی و به اربابت، روسیه تقدیم کردی، اون زمان هم جون تو بدن کسی نموند. تف به شرف و غیرت شما قجرها که این مملکت رو به خاک سیاه کشوندین! فقط به این خاطر که اربابتون ازتون راضی باشه! بچه‌ها! بریم تا حاله از این بی‌غیرت بهم نخورده!

مجید راهش را کشید و رفت و پشت سرش بقیه رفتند. شاه هاج و واج ایستاده بود و به دور شدن بچه‌ها نگاه می‌کرد. سرجان مالکوم از شاه پرسید:

– او که بود؟

شاه گفت:

– به‌راستی نمی‌دانم او که بود، اما می‌دانم شهادتی که او داشت، هیچ کس دیگر ندارد!



بچه‌ها به در خروج رسیدند و همین که خواستند بیرون بروند، صدای کسی را شنیدند که با لحن آرامی گفت:

– اگر کشور مردمانی مانند شما داشت، هیچ شاهنشاهی نمی‌توانست حتی یک‌و‌جیب از این خاک را به اجانب دهد. احسنت بر تو ای مرد دلیر که آن سخنان را به شاه زدی! بچه‌ها به آن مرد نگاه کردند. آرش با تردید پرسید:

– ببخشید! شما جناب قائم مقام فراهانی نیستید؟

مرد لبخندی زد و گفت:

– شما مرا می‌شناسید؟

آرش با لبخند جلو رفت و گفت:

– کیه که شما رو نشناسه؟ جناب قائم مقام فراهانی، یکی از وزیران نایاب و قابل احترام سلسله‌ی قاجارها! البته بعد از شما جناب امیرکبیر هم مانند شما مرد بزرگ و قابل احترامی بودند! قائم مقام فراهانی با تعجب از آرش پرسید:

– این امیرکبیر که گفتید، کیست؟ چرا تابه‌حال او را ندیدم؟

آرش متوجه اشتباهش شد و با خنده گفت:

– چیزه... ما قبلاً با ایشان آشنا شدیم!

مجید در ادامه‌ی حرف آرش گفت:

– بابا همون میرزا تقی‌خان خودمونه دیگه!

قائم مقام فراهانی با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

– میرزا تقی‌خان، فرزند کربلایی قربان آشپزباشی؟

مجید گفت:

– ها! همون، خودشه!

قائم مقام فراهانی دستی به ریشش کشید و گفت:

– او هم‌اکنون منشی من است. شما از کجا می‌دانید او قائم مقام می‌شو؟ این را چه کسی به شما گفته است؟

مجید خواست جواب دهد، اما آرش نگذاشت و برای عوض کردن بحث گفت:



- ببخشید جناب قائم مقام! آیا امکانش هست ما منشی شما رو ملاقات کنیم؟

مجید که متوجه کار آرش شد در ادامه ی سؤال آرش پرسید:

- آره، راست میگه. می تونیم منشی تون روببینیم؟ تورو خدا!

قائم مقام فراهانی کمی فکر کرد و گفت:

- بسیار خب! با هم به دفتر من بیایید.

قائم مقام فراهانی جلوتر راه افتاد و بچه ها با خوش حالی پشت سرش رفتند. بعد از گذشتن از راهروهای قصر به اتاقی رسیدند که دفتر کار وی بود. قائم مقام وارد اتاق شد و بچه ها نیز با کنجکاوی وارد شدند. ناگهان پسر جوانی حدوداً ۱۸ ساله از پشت میزش بلند شد و برای قائم مقام ادای احترام کرد. قائم مقام به بچه ها نگاه کرد و گفت:

: این جوان که می بینید، همان میرزا تقی است. خب، حال بگوئید برای چه اینقدر مشتاق ملاقات وی هستید؟

آرش و مجید با خوش حالی به سمت میرزا تقی خان رفتند و مجید دستش را به گرمی فشرد و گفت:

- ای جانم! ببین افتخار دیدن کی نسیمون شد! جناب امیر کبیر!

آرش هم با خوش حالی گفت:

- باعث افتخاره که شما رو از نزدیک می بینیم!

نارسیس و پریا هم با خوش حالی جلو رفتند و نارسیس با ذوق گفت:

- بچه ها بیاین باهاش عکس بگیریم.

پریا سریع گفت:

- گوشی من الان آماده است. حاضرین یه سلفی بندازیم؟

میرزا تقی خان با تعجب به بچه ها نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید. قائم مقام فراهانی نیز از رفتار بچه ها تعجب کرده بود. خصوصاً زمانی تعجبش بیشتر شد، که پریا گوشی اش را آماده کرد و همه با میرزا تقی خان عکس یادگاری گرفتند. بعد از مدتی قائم مقام با تحکم گفت:

- کافیه! بهتر است مزاحم اوقات میرزا تقی نشوید. او منشی دربار است و باید به امورات دربار رسیدگی کند.



بچه‌ها به قائم مقام نگاه کردند. مجید گفت:

– باشه، مزاحمشون نمی‌شیم. اما بذارین یه کم دیگه باهاش عکس بگیریم، بعد میریم.

قائم مقام از پریا پرسید:

– آن وسیله‌ای که در دست دارید چیست؟

پریا به گوشی‌اش نگاه کرد و گفت:

– اسمش موبایله، یکی از قابلیت‌هایش عکس برداریه.

قائم مقام گفت:

– آن را بیاور تا از نزدیک ببینیم.

پریا با کمی تعلل به سمت قائم مقام رفت و گوشی را به او داد. قائم مقام گوشی را گرفت و

همان‌طور که با تعجب به آن نگاه می‌کرد، پرسید:

– این وسیله‌ی را از کجا آورده‌اید؟ تا به حال چنین وسیله‌ی عجیبی ندیده بودم.

پریا چیزی نگفت و فقط به بقیه نگاه کرد. اما آرش به جای پریا جواب داد:

– تو شهر ما از این چیزها زیاده. البته قیمتشون ارزون هم نیست.

مجید گفت:

– مثلاً اینی که الان دست شماست، قیمتش ۴ میلیون تومانه.

قائم مقام با شنیدن این حرف متعجب شد و گفت:

– می‌خواهید بگویید این بانو ۴ میلیون تومان را بابت خرید این وسیله‌ی ناچیز داده است؟ با این

مبلغ می‌توان خراج ۴ سال مملکت را به روسیه داد! شما چطور توانستید در این اوضاع و احوال

بابت این وسیله همچنین مبلغ گزافی را بپردازید؟ این ظلم بزرگی است در حق مردم این مملکت!

پریا ترسید و حرفی نزد، اما مجید بدون کوچک‌ترین ترسی دست به کمر ایستاد و حق به جانب

گفت:

– چطور شما دلتون میاد حق دل مردم رو بدین به این روس‌های بی‌پدر، این ظلم نیست! اما

اینکه پریا با پس‌اندازش تونسته یه موبایل بخره، ظلمه؟ مگه نه آرش؟

آرش هم حق به جانب گفت:



- بله، درسته! شما بدون کوچک‌ترین نگرانی پا روی حق مردم می‌ذارید، در عوض روس‌ها و انگلیسی‌ها هر کار که دلشون بخواد، می‌کنن و شما هم چیزی نمی‌گین!
نارسیس هم گفت:

- روس‌ها به زن‌های ایرانی دست‌درازی می‌کنن و شما چیزی نمی‌گین! حالا پریای بیچاره یه گوشی ۴ میلیونی دست گرفته، شما زود مدعی شدین؟
مجید جلو رفت و گوشی را از دست قائم مقام کشید و داد به پریا و به قائم مقام گفت:
- جناب قائم مقام! از شما توقع نداشتم اینجوری فکر کنید. همیشه فکر می‌کردم شما مدافع مردم هستیس، ولی افسوس که این جور نیست.
قائم مقام اخم کرد و گفت:

- شما چه زود درباره‌ی ما قضاوت می‌کنید! من همیشه مدافع مردم بوده‌ام و خواهم بود. من هم از روس‌ها دل خوشی ندارم، اما چاره چیست؟ باید با آن‌ها ساخت تا به مملکت گزندگی نرسانند.
مجید گفت:

- آقا با مشیت بکوبین تو دهنشون، اگه دیدین حرف زدن، هرچی می‌خوای به من بگو!
نارسیس به مجید گفت:

- بابا مگه دوره‌ی خودمونه که تا یه کشوری زور بگه، سریع بزنیم تو دهنش؟ اینجا ایران عهد قاجاره، اینجا قجر جماعت فقط به فکر پول و قدرته، نه چیز دیگه!
قائم مقام با تعجب از نارسیس پرسید:

- شما الان چه گفتید؟ دوره‌ی شما؟ سریع بگوید از کجا آمده‌اید!

آرش به جای نارسیس جواب داد:

- راستش ما گرفتار یه سفر مرموز شدیم، یه نیرویی الان چندساله که با ما همراه شده و ما رو به دوره‌های مختلف می‌بره. الان هم آورده تو دوره‌ی قاجار.

قائم مقام با تعجب به آرش نگاه کرد و چیزی نگفت. میرزا تقی‌خان که تا حالا ساکت ایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد، پرسید:

- گفتید دوره‌های تاریخی را سیر می‌کنید؟ اگر حرفتان درست باشد، باید بدانید تا چند روز آینده چه اتفاقی خواهد افتاد.



آرش گفت:

– امروز سرجان مالکوم اومده، درسته؟

میرزا تقی خان گفت:

– بله، درست است.

آرش گفت:

– سرجان مالکوم یه انگلیسی موزیه، اومده ایران تا یه سری اطلاعات کسب کنه و برای ملکه بریتانیا ببره. چون خوش قیافه‌س، شاه هم ازش خوشش اومده و باهاش همکاری می‌کنه. گول ظاهر این انگلیسی‌ها رو نخورین، این‌ها عقیده دارن که «تفرقه بنداز و حکومت کن!» این‌ها چون با روس‌ها رقابت دارن، می‌خوان که قدرت توی خاورمیانه رو به دست بیارن و مستعمراتشون رو زیاد کنن.

مجید گفت:

– البته ناگفته نماند یه چندوقت دیگه روسیه هم یه یارویی بنام لیاخوف رو به عنوان سفیر می‌فرسته ایران که این هم خودش یه جریاناتی داره.

قائم مقام پرسید:

– جریانش چیست؟

آرش جواب داد:

– چند نفر از زن‌های گرجی به ایران پناه آوردن و مسلمون شدن. لیاخوف روسی میاد ایران تا اون‌ها رو با خودش به روسیه ببره که یه سری شورش‌ها و مبارزاتی شکل می‌گیره و حکومت عملاً از عهده‌ی این مبارزات مردمی بر نیامد.

قائم مقام گفت:

– هم‌اکنون دستور آماده باش می‌دهیم تا از این شورش‌ها جلوگیری کنیم.

مجید پوزخندی زد و گفت:

– جناب قائم مقام! خداوکیلی! حضرت عباسی! اگه یه زن گرجی داشتی که مسلمون شده بود و ازش بچه داشتی، یه روز یه مرتیکه اجنبی نامسلمون بیاد و بگه زنت رو بده ببرم، خداییش قبول می‌کنی؟ رگ غیرت نمی‌زنه بیرون؟



قائم مقام ساکت شد و چیزی نگفت. کمی بعد به میرزا تقی خان گفت:

– میرزا تقی! این‌ها را به بیرون از قصر راهنمایی کن.

میرزا تقی اطاعت کرد و رو به بچه‌ها گفت:

– همراه من بیایید لطفاً.

بچه‌ها به همدیگر نگاه کردند و مجید گفت:

– قدیمی‌ها راست گفتن که حرف حق جواب نداره! باشه، ما می‌ریم. اما یادتون باشه مملکت ایران به دست شاهان قاجار به قهقرا رفت و تا امروز هم گریبانگیر ماها شده و معلوم نیست کی از این مرداب نجات پیدا کنیم. ما که رفتیم، شما به فکر آخرت خودتون باشید! بچه‌ها! بیاین بریم.

بچه‌ها به همراه میرزا تقی خان از اتاق بیرون رفتند. در بین راه مجید به میرزا تقی خان گفت:

– جناب میرزا تقی خان! ما که رفتیم، اما بذار یه چیزی رو بهت بگم تا چشم و گوشت باز بشه. شما چندسال دیگه امیرکبیر این مملکت میشی، هزارتا کار درست و حسابی برای مردم انجام میدی. تازه، داماد شاه هم میشی. به زودی دوباره همدیگه رو ملاقات می‌کنیم، قیافه‌ی تک‌تک ما یادت نره، باشه؟

میرزا تقی خان نگاهی به بچه‌ها کرد و با لبخند گفت:

– یادم نمی‌رود، البته اگر تا آن زمان زنده باشیم.

آرش گفت:

– زنده هستیم و بی‌صبرانه مشتاق دیدار شماایم!

نارسیس گفت:

– شما تنها قائم مقامی هستین که دست خارجی‌ها رو از مملکت کوتاه کرد، اما متأسفانه دشمن‌ها نداشتن که ادامه بدین.

میرزا تقی خان با تعجب از بچه‌ها پرسید:

– شماها این چیزها را از کجا می‌دانید؟ پیشگو هستید؟

آرش جواب داد:

– نه ما پیشگو نیستیم، ما به نوعی مورخ هستیم و کم و بیش تاریخ هر دوره از ایران رو می‌دونیم.



مجید گفت:

- توی کتاب هامون خوندیم.

میرزا تقی خان سری تکان داد و گفت:

- من که درست متوجه صحبت هایتان نشدم، اما به چیزهایی که می گوید، احترام می گذارم و بیشتر از این در کارتان دخالت نمی کنم. امیدوارم روزی برسد که دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم. از اینجا به بعد، به خارج از قصر هدایت می شوید. من کار دارم و نمی توانم همراهیتان کنم. از این مسیر که بروید، می توانید خارج شوید. خدا نگهدارتان باشد!

بچه ها بعد از خداحافظی با میرزا تقی خان از همان مسیری که گفته بود، به بیرون از قصر رفتند. در بین راه تصمیم گرفتند کمی در شهر بچرخند و زندگی مردم در زمان قاجار را ببینند. به بازار شهر رفتند. بازار شلوغ بود و مردم مشغول امرار معاش خود بودند. پوشش زنان چادرهای مشکی بلند و روبنده های سفید بود. نارسیس و پریا با دقت به آن ها نگاه می کردند. کمی بعد پریا گفت:

- خداروشکر که دیگه از این پوشش ها تو ایران باب نیست!

نارسیس گفت:

- خداییش پوشش زشتی بود! من هیچ وقت نتونستم روبنده رو قبول کنم. مکه که رفته بودیم، زن های عرب چادرهای بلند و روبنده ی سیاه داشتن، وحشتناک بود!

مجید گفت:

- من ایرادی به چادر نمی گیرم، اما روبنده به نظرم یه چیز بی خوده. اون زمان که زن ها روبنده می بستن، اتفاق های ناجوری هم میفتاد، مثلاً یارو خواهر یا مادر خودش رو تشخیص نمی داد و میفتاد دنبالش. تو یه کتاب خوندیم که طرف یه کم سرش بوی قرمه سبزی می داد و میفتاد دنبال خانم ها. یه بار افتاده بود دنبال زن خودش و وقتی تعقیبش کرد، تازه فهمید زن خودش. الان بدون روبنده، همه همدیگه رو می شناسن.

آرش گفت:

- به نظر من، روبنده یه جور نقض حقوق زنه. اون زمان زن عل رو پشت چادر و چاقچول قایم کرده بودن و زن جماعت فعالیت اجتماعی نداشت! اما الان زن ها به خوبی توی اجتماع ظاهر شدن و



فعالیت‌های چشمگیری هم دارن. من شخصاً اگه یه بار دیگه ازدواج کنم، دوست دارم زنم فعال اجتماعی باشه و به خوبی توی اجتماع بدرخشه.

مجید لبخند شیطننت‌آمیزی زد و گفت:

- ایول به آرش خان خودمون! بابا تو این همه جنتلمن بودی و رو نمی‌کردی؟!
آرش خندید و چیزی نگفت. مجید دور از چشم آرش به نارسیس نگاه کرد و چشمکی زد و نارسیس هم ریز خندید و به پریا نگاه کرد. پریا سرگرم عکاسی بود و متوجه عکس‌العمل نارسیس و مجید نشد.

خلاصه، چندساعتی در شهر گشتند تا اینکه به قهوه‌خانه‌ای رسیدند. مجید از بقیه پرسید:

- خانم‌ها و آرش! گشتتون نیست؟

نارسیس گفت:

- هست، ولی پول این دوره رو نداریم.

آرش گفت:

- راست میگه، اگه پول این دوره رو داشتیم، خوب بود.

مجید خندید و گفت:

- کاری نداره، آرش رو می‌فروشیم و با پولش می‌ریم عشق و حال!

خانم‌ها خندیدند و آرش به مجید چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

- فکر خوبیه. یادمه تو کوله‌ت یه سری خرت‌وپرت آوردی که تو این دوره مرسوم نیست. همون‌ها

رو می‌بریم می‌فروشیم و با پولش غذا می‌خوریم، چطوره خانوم‌ها؟

نارسیس گفت:

- من موافقم! مجید، اون چیزهایی رو که با خودت آوردی، بده آرش ببره بفروشه.

مجید با نگرانی گفت:

- مگه من چی آوردم؟

نارسیس رفت سمت مجید و گوشه کوله‌پشتی‌اش را گرفت و گفت:

- اون پیرهنی که زاپاس آوردی رو بده.

مجید کوله‌اش را کشید و گفت:



- کدوم پیرهن؟ نخیر، اون مارکه! می‌دونی چند خریدمش؟ نمیدم! برین یه چیزی از وسایل خودتون رو بفروشین.

آرش گفت:

- دیگه قرار نبود خسیس‌بازی در بیاری، پیرهنه رو بده. چون تو این دوره نبوده، بابتش پول خوبی میدن.

مجید خودش را از دست نارسیس و آرش می‌کشید و حالت دفاعی به خودش گرفته بود. پریا خندید و گفت:

- نمی‌خواد از وسایل مجید چیزی بفروشین، من یه چیزهایی دارم که بابتش پول خوبی میدن. نارسیس پرسید:

- مگه با خودت چی آوردی؟

پریا گفت:

- من همیشه یه سری گل سر و زیورآلات بدلی تو سفر همراه می‌برم. قبل از سفر تو کوله‌م بودن که یادم رفت برشون دارم. همین‌ها رو می‌فروشیم و چون نگین دارن، پول خوبی بابتشون میدن.

پریا کیف کوچکی را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و زیورآلات را به بقیه نشان داد. مجید با دیدن آن‌ها چشمانش برقی زد و گفت:

- وای! این‌ها چقدر قشنگن! حیفه، نفروش.

نارسیس به مجید گفت:

- تو که حاضر نشدی پیرهنه رو بدی، حق نداری نسبت به تصمیم پریا نظر بدی! مجید گفت:

- آخه پیرهن من مارکه، به خدا دوستش دارم!

پریا با خنده گفت:

- ولش کن! از این‌ها تو دوره‌ی خودمون زیاده، وقتی برگشتیم، مدل‌های جدیدش رو می‌خرم. نارسیس گفت:

- بعضی‌هاشون خیلی خوشگلن، حیفه!



آرش گفت:

– پریا خانم وسایلتون رو بذارین تو کیف. من یه قطب‌نما دارم که لازم نمیشه، همون رو می‌فروشیم.

مجید با خوش‌حالی گفت:

– ها، راست میگه! بذار تو کیف.

آرش قطب‌نمایش را از کوله‌پشتی‌اش در آورد و گفت:

– اینه، هیچ‌وقت به‌دردم نخورد.

مجید گفت:

– چجوری می‌خوای آبش کنی؟

آرش گفت:

– این دیگه دست خودت رو می‌بوس...ه!

مجید با تعجب گفت:

– من؟ من که بلد نیستم.

آرش گفت:

– بلد، خوب هم بلد! یه‌جوری آبش می‌کنی که کلی پول بالاش میدن.

نارسیس گفت:

– اول باید یه جایی شبیه به عتیقه‌فروشی پیدا کنیم.

پریا گفت:

– از یکی از مغازه‌دارها بپرسیم، حتماً می‌دونن.

بچه‌ها در بازار راه افتادند و از یکی از مغازه‌دارها راجع به عتیقه‌فروشی سؤال کردند. مغازه‌دار

آدرس مغازه‌ای را به آن‌ها داد، اما هشدار داد که مواظب باشند، زیرا عتیقه‌فروش مورد نظر، یک

یهودی بسیار مکار بود. بچه‌ها بعد از گرفتن آدرس، به سمت مغازه‌ی مرد یهودی رفتند. نزدیک

مغازه که رسیدند، ایستادند. مجید گفت:

– باید مواظب باشیم که یه وقت دَدول بازی در نیاره.

آرش گفت:



- بهتره تو باهاش حرف بزنی. بیا قطب‌نما رو بگیر.
- مجید قطب‌نما را گرفت و همه با هم وارد مغازه شدند. مرد یهودی مشغول کارش بود. با دیدن بچه‌ها اخمی کرد و گفت:
- شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟
- مجید گفت:
- ما از شیراز اومدیم. می‌خواستیم یه چیزی رو بفروشیم که آدرس شما رو دادن.
- مرد یهودی همان‌طور که نشست به او نگاه کرد و گفت:
- چه چیزی آورده‌اید؟
- مجید کمی جلوتر رفت و قبل از اینکه قطب‌نما را به او بدهد، گلدان گرانقیمتی را دید و آن را برداشت و همین‌طور که نگاه می‌کرد، گفت:
- یه قطب‌نما داریم، مربوط به سال ۲۰۰۲ هست. اون زمان آخرین مدل بود. الان می‌خوایم بفروشیمش.
- مرد یهودی گفت:
- اول آن گلدان را سر جایش بگذار و بعد قطب‌نما را نشانم بده.
- مجید به مرد یهودی نگاهی کرد و گفت:
- نترس، نمی‌شکنمش. بیا این قطب‌نما رو ببین.
- مرد یهودی همان‌طور که با نگرانی به گلدان نگاه می‌کرد، با دستان لرزانش قطب‌نما را گرفت و به آن نگاهی کرد. قطب‌نما بسیار پیشرفته‌تر از دوره‌ی خودش بود و همین باعث شد چشمش آن را بگیرد. قطب‌نما را محکم در دست گرفت و گفت:
- تو گفتی این قطب‌نما مربوط به چه سالی است؟
- مجید گفت:
- گفتم سال ۲۰۰۲.
- مرد یهودی چشمانش را ریز کرد و گفت:
- این قطب‌نما قدیمی است، بیشتر از ۳ قران نمی‌ارزد.
- بچه‌ها با تعجب به همدیگر نگاه کردند. آرش گفت:



- این قطب‌نما ساخت سال ۲۰۰۲ هست، در صورتی که شما الان توی سال ۱۹۱۹ هستین؛ می‌دونی چند سال بعد از این تاریخ ساخته شده؟
مجید گفت:

- گفته بودن آدم چغری هستی، اما نمی‌دونستیم تا این حد! یالله قطب‌نما رو بده بریم، نخواستیم!
مرد یهودی قطب‌نما را محکم‌تر در مشتش گرفت و گفت:
- باشد، ۱۰ قران می‌دهم.
مجید گفت:

- نه خیر آقا! به پول شما بیشتر از ۵۰ تومان ارزش داره.
مرد یهودی با حیرت گفت:

- ۵۰ تومان؟! هرگز چنین مبلغی نخواهم داد!
مجید گفت:

- پس قطب‌نما رو بده که بریم جای دیگه.
مرد یهودی گفت:

- از کجا معلوم که آن را ندزدیده باشید؟ الان گزومه‌های شهر را خبردار می‌کنم تا شما دزدان را به زندان بیندازند!

مرد یهودی می‌خواست داد و هوار کند که مجید گفت:

- دهنت رو ببند مردک دزد! فکر کردی تا صدات رو بلند کنی، ما فرار می‌کنیم و اون وقت قطب‌نما رو صاحب میشی؟ نه خیر آقا! یا همین الان قطب‌نما رو میدی، یا این گلدون رو همین جا می‌شکنم!
مرد یهودی با ترس گفت:

- آن را سر جایش بگذار! آن را از بازرگانی از انگلستان خریدم، بسیار قیمتی است!
مجید خنده‌ذی کرد و گفت:

- پس واجب شد بشکنمش!

مجید گلدان را بالا برد، اما مرد یهودی با ترس گفت:

- باشد، آن را به شما بر می‌گردانم!

سپس قطب‌نما را به آرش داد. مجید خندید و گفت:



- آفرین! از اول باید همین کار رو می کردی. حالا که شناختمت، دیگه قطب نما رو بهت نمی فروشم.
مرد یهودی گفت:

- بسیار خب، ۳۰ تومان آن را می خرم.
مجید گفت:

- نه جونم! تصمیم گرفتم با یهودی جماعت معامله نکنم. بیاین بریم بچه ها!
مرد یهودی دنبال سرشان رفت و گفت:

- باشد، ۴۰ تومان می دهم، نه بیشتر و نه کمتر!
مجید گفت:
- نُج! نمیدم.

بچه ها بیرون رفتند و مجید پشت سرشان همین طور که می رفت، دست زد به یکی از گلدان ها و آن را بر روی زمین انداخت. گلدان شکست و چند تکه شد. مرد یهودی با دست بر سرش زد و گفت:

- دیدی چه کار کردی؟ گلدان گرانبهایم را شکستی!
مجید همین طور که بیرون می رفت، گفت:

- اشکال نداره! بگو یکی دیگه برات بیان.

بچه ها از مغازه دور شدند، ولی همچنان صدای عز و جز مرد یهودی را می شنیدند. مجید خندید و گفت:

- حقش بود مردک طماع! می خواست قطب نما رو از چنگمون در بیاره.
نارسیس گفت:

- حالا چرا گلدون رو شکستی؟
مجید با خنده گفت:

- تا بچزونمش! دلم خنک شد!

بچه ها به راه افتادند و بی هدف در شهر می چرخیدند. پس از ساعت ها به خانه باغ بزرگی رسیدند. از لابه لای نرده های خانه، می دوانستند داخل باغ را ببینند. عده ای را دیدند که لباس اروپاییان قرن ۱۹ بر تن کرده بودند. پریا گفت:



- نکنه اینجا سفارت یکی از کشورهای اروپایی باشه؟
آرش گفت:

- احتمالاً یا فرانسه‌ست، یا انگلیس.
نارسیس گفت:

- شاید هم روسیه باشه. نکنه بدون اینکه بفهمیم، وارد زمان دوره‌ی لیاخوف روسی شدیم؟
مجید گفت:

- از این سفر ماورایی که ما داریم، هر چیزی برمیاد! به نظرم بهتره وارد خونه بشیم.
نارسیس گفت:

- چه جووری می‌خوای وارد بشی؟
مجید گفت:

- کاری نداره! خیلی راحت می‌تونیم بریم داخل خونه، همه دنبال من بیاین.
مجید جلوتر راه افتاد و بقیه هم پشت سرش رفتند.

بچه‌ها پشت در ورودی عمارت ایستادند. مجید با دقت به اطراف نگاه کرد و گفت:

- فعلاً که کسی اینجا نیست. آرش! بیا کمک کن تا از در بالا برم.
آرش با تعجب گفت:

- مجید این کار رو نکن! مگه خونه‌ی خودتونه که از هر دری دلت خواست، بالا بری؟! بیا در بزنییم
و مثل بچه‌ی آدم بریم داخل عمارت.

مجید گفت:

- در بزنییم راهمون میدن؟ نه که نمیدن! معلوم نیست اینجا کدوم کشور بی پدر و مادری اقامت
می‌کنه! حرف اضافه زن و بیا کمک کن، زود باش!

آرش و مجید سر این قضیه بحث می‌کردند که یک‌مرتبه نارسیس و پریا متوجه زنی شدند که با
تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد. نارسیس به زن لبخندی زد و همین‌طور که پشت پیراهن مجید را
می‌کشید، گفت:

- مجید؟ مجید؟ بس کن! صاحب عمارت خودش اینجااست. مجید!
مجید برگشت سمت نارسیس و گفت:



- چیه هی پیراهنم رو می کشی؟ چی شده؟

نارسیس گفت:

- این خانم اومدن

بعد اشاره کرد سمت آن زن. مجید رد اشاره را گرفت و همین که زن را دید، صاف ایستاد و گفت:

- سلام عرض شد خانم! روزتون به خیر!

آرش به زن نگاه کرد و گفت:

- زبون ما رو می فهمه؟

پریا گفت:

- فکر نکنم، اگه می فهمید که تا الان یه چیزی گفته بود.

بچه ها مشغول صحبت بودند که همان زن غریبه کمی نزدیک تر آمد و با زبان خاصی با آنها

صحبت کرد که بچه ها متوجه نشدند. نارسیس گفت:

- فکر کنم داره روسی صحبت می کنه.

پریا گفت:

- از کجا متوجه شدی؟

نارسیس گفت:

- چون هیچ کدوم از کلماتش انگلیسی یا فرانسوی نیست.

مجید به نارسیس گفت:

- خب جوابش رو بده. بهش بگو ما کی هستیم.

نارسیس اخم کرد و گفت:

- من که روسی بلد نیستم.

مجید خندید و گفت:

- آخه تو چند تا زبون بلدی، گفتم شاید روسی هم بلد باشی.

نارسیس گفت:

- روسی زبان سختیه، هیچ وقت ترغیب نشدم یاد بگیرم.

آرش گفت:



- خیلی عجیبه! ما تو هر دوره‌ای که رفتیم، تونستیم با زبان مردم اون دوره صحبت کنیم. چرا این یکی رو نمی‌تونیم بفهمیم؟

بچه‌ها همین‌طور گرم صحبت بودند که مردی به آنجا نزدیک شد و با دیدن بچه‌ها با لهجه‌ی غلیظی به فارسی گفت:

- شما که هستید؟ اینجا چه می‌کنید؟

بچه‌ها به مرد نگاه کردند. مرد یک‌بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. آرش جواب داد:

- ما از شیراز اومدیم و از اینجا رد می‌شدیم که این عمارت رو دیدیم، کار خاصی نداریم! مرد اخمی کرد و گفت:

- مگر نمی‌دانید نباید به اینجا نزدیک شوید؟ زودتر از اینجا بروید! زود!

مجید خواست چیزی به مرد بگوید، اما آرش جلوییش را گرفت و از مرد پرسید:

- ببخشید! یه سؤال دارم، شما الکساندر گریبایدوف، وزیر مختار روسیه نیستین؟

مرد با شنیدن سؤال آرش، با ژست خاصی گفت:

- آری، خودم هستم. تو مرا از کجا می‌شناسی؟

آرش پوزخندی زد و گفت:

- کیه که نشناسه؟

مجید گفت:

- حالا اگه در رو باز کنی و بذاری ما بیایم داخل، بهتون قول میدم خیلی خوش می‌گذره.

گریبایدوف با زنش صحبت کرد و کمی بعد به یکی از خدمتکارانش دستور داد که در عمارت را

باز کند. در که باز شد، بچه‌ها وارد باغ شدند. همسر گریبایدوف که نامش نینو چاوپاوازه بود، با

لبخند از بچه‌ها استقبال کرد. کمی بعد همه دور میزی به صرف چای نشستند. خدمتکار برای همه

چای و کیک آورد و رفت گریبایدوف به بچه‌ها گفت:

- این چای را در سفری که به هندوستان داشته‌ام، یکی از دوستان اهل آنجا به من هدیه داد.

بسیار گواراست!

مجید گفت:

- چای که گوارا نمیشه، باید بگین خوش طعمه!



گریبایدوف لبخندی زد و گفت:

– آه، بله! بسیار خوش طعم است. خب، حال بگویید اینجا با ما چه کار دارید؟
باز هم مجید گفت:

– ما کاری نداشتیم، فقط داشتیم داخل عمارت رو نگاه می کردیم.
آرش گفت:

– ولی من با شما کار داشتم و کارم هم خیلی مهمه.

گریبایدوف بر روی صندلی کمی جابه جا شد و پرسید:

– شما با من کار مهمی داشتید؟ خب، آن چیست؟

بچه ها با تعجب به آرش نگاه کردند. آرش به گریبایدوف خیره نگاه کرد و کمی بعد گفت:

– همه فکر می کنن شما سفیر روسیه هستین، اما شما به عنوان وزیر مختار روسیه اومدین یه
مأموریت را تموم کنین، درست گفتم جناب وزیرمختار؟

نفس در سینه ی گریبایدوف حبس شد. با خودش فکر کرد که این مرد جوان کیست که از
راز مأموریتش خبر دارد. درحالی که حتی همسرش، نینو هم از مأموریت وی با خبر نبود.
گریبایدوف لبخند مصنوعی زد و گفت:

– من فکر می کنم شما مرا با کسی دیگر اشتباه گرفتید. چون من فقط یک سفیر هستم و حافظ
منافع دولت در کشور ایران می باشم.

آرش گفت:

– نه، شما وزیرمختار هستین و مأموریتی که به عهده ی شما گذاشتن، اینه که زن های
مسلمان شده ی گرجی رو حتی شده با زور، به روسیه برگردونین. درحالی که می دونین این زن ها
بعد از مسلمون شدن ازدواج کردن و بچه هم دارن. اما خوب گوش کنید جناب وزیرمختار! شما
نه تنها توی این مأموریت موفق نمی شین، بلکه به قتل هم می رسیدین. پس تا اتفاق بدی براتون
نیفتاده، سریع به کشورتون برگردین.

همه به گریبایدوف نگاه کردند. آرش چنان با تحکم حرفش را زد که وزیرمختار نتوانست چیزی
بگوید و فقط خیره به آرش نگاه می کرد. کمی بعد مجید ژست خاصی به خودش گرفت و گفت:



- بین جناب وزیر مختار! ما خیلی چیزها از شما می‌دونیم. پس سعی نکن از خودت دفاع کنی؛ چون دستت پیش همه‌ی ایرانی‌ها رو شده، پس...

آرش حرف مجید را قطع کرد و همان‌طور که خیره به گریبایدوف نگاه می‌کرد، گفت:

- پس همین الان از اینجا برو، وگرنه اون اتفاقی که نباید بیفته، امروز میفته!

مجید دل‌خور به آرش نگاه کرد و آهسته گفت:

- خیلی ممنون! من می‌خواستم این رو بگم!

گریبایدوف عصبانی شد و ایستاد. رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- خیلی زود از اینجا بروید! دیگر نمی‌خواهم شما را ببینم. بروید! گم شوید!

مجید عصبانی شد و گفت:

- خودت و هفت جد و آبادت گم شین مرتیکه بیشعور! به چه حقی تو کشور خودمون به خودمون توهین می‌کنی؟ پاشو دست این زن بی‌ریخت رو بگیر و از اینجا برین.

دعوی بین وزیر مختار و بچه‌ها بالا گرفت. به‌طوری که چند نفر از خدمتکاران و منشی شخصی وزیر مختار به سمتشان رفتند. کار به قدری بالا گرفت که یکی از خدمتکاران سفارت مجبور شد با اسلحه به سمت مجید شلیک کند. گلوله وسط قلب مجید خورد و مجید نقش بر زمین گشت. ناریس جیغ بلندی کشید و بالای سر مجید رفت و هرچه با جیغ و گریه صدایش زد، مجید تکان نخورد. آرش محکم بر سرش زد و سمت مجید رفت. آرش با نگرانی داد زد:

- مجید؟ مجید بلند شو! مجید؟

ناریس بر سر و صورتش می‌زد و گریه می‌کرد و پریا سعی داشت او را آرام کند. آرش هم با گریه مجید را تکان می‌داد. اما مجید هیچ حرکتی نمی‌کرد. گریبایدوف دستور داد آن‌ها را از عمارت بیرون کنند. قبل از اینکه خدمتکاران وارد عمل شوند، آرش خشمگین داد زد:

- دست کثیف‌تون به یکی از این خانم‌ها بخوره، خودم قطعش می‌کنم! گم شین کنار!

خدمتکارها کمی عقب رفتند. آرش بدن بی‌جان مجید را برداشت و پریا هم کمک کرد ناریس از روی زمین بلند شود و به سمت بیرون از عمارت رفتند.

در بیرون از عمارت جایی را پیدا کردند. آرش پیکر بی‌جان مجید را روی زمین خواباند. سه نفرشان دورش نشستند و همان‌طور که گریه می‌کردند، صدایش می‌زدند. آرش با گریه گفت:



- مجید! تورو خدا تنهامون نذار! قرار نبود رفیق نیمه راه بشی! پاشو مجید! تورو خدا پاشو! ناریسیس که از شدت گریه نفس برایش نمانده بود، با حق حق گفت:

- مجید پاشو! خدایا! جواب بچه هامون رو چی بدم؟ بگم باباتون کجا رفت؟ وای! جواب مامان زهرا و حاج بابا رو چی بدم؟

پریا فقط گریه می کرد و چیزی نمی گفت. ناگهان جمعیتی، ۴، ۵ هزار نفری با چوب و چماق در برابر سفارت جمع شدند و به داخل سفارت سنگ پرانی کردند. کمی بعد صدای تیراندازی به گوش رسید که ناگهان جمعیت وارد حیاط سفارت شدند. در وهله ی اول، چند قزاق و مستخدم سفارت و چند نفر از مهاجمان به ضرب گلوله محافظان کشته شدند. اما کم کم مهاجمان بیشتری که به سلاح گرم مجهز بودند، به سفارت ریختند. قزاق ها مایوسانه می جنگیدند تا حیاط را از جمعیت خالی کنند، اما تعدادشان اصلاً کافی نبود. در همین موقع، مهاجمان از دیوار محل سکونت سفیر بالا رفتند و از همان جا شروع به تیراندازی کردند. سپس طاق اتاق خواب را سوراخ کردند تا بتوانند به پایین تیراندازی کنند. اولین گلوله گریبایدوف را از پای درآورد. مردم خشمگین هر کس را پیدا می کردند، می کشتند و تنها مالتسوف، دبیر اول سفارت که خود را به لباس مبدل درآورده بود، جان سالم به در برد.

آرش زیر لب گفت:

- هر چی به سر این مرتیکه ظالم اومد، حقش بود!

پریا پرسید:

- مردم با جنازه ش چیکار کردن؟

آرش جواب داد:

- جنازه ی مثله شده ی گریبایدوف شناسایی و به تفلیس فرستاده و توی همون شهر دفن شد.

کمی بعد پریا دوباره پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

آرش جواب داد:

- باید از اینجا بریم. باید هر جور شده، در سیاه رنگ رو پیدا کنیم.

ناریسیس سرش را روی سینه ی مجید گذاشت و گفت:



- بدون مجید دیگه سفر چه معنایی داره؟ من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم!

نارسیس این را گفت و با صدای بلند زد زیر گریه. آرش و پریا هم گریه می‌کردند. ناگهان چیزی به ذهن پریا خطور کرد و با خوش حالی گفت:

- نگران نباشید! مجید دوباره زنده میشه.

آرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- آخه چه جوری کسی که مرده دوباره زنده میشه؟

پریا با خوش حالی ایستاد و دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- یادتونه مجید تو دوره‌ی اسماعلیه تیر خورد؟ یادتونه من هم تو دوره‌ی آقامحمدخان تیر خوردم؟

نارسیس با بی حالی گفت:

- خب که چی؟

پریا گفت:

- وقتی از در سیاه رنگ عبور کردیم و وارد دوره‌ی دیگه‌ای شدیم، همه‌ی آثار جراحت برامون پاک شده بود.

آرش حس کرد نور امیدی در دلش تابیده است. با خوش حالی گفت:

- درسته! ما اگه وارد دوره دیگه‌ای بشیم، مجید زنده میشه. باید همین الان دنبال در سیاه باشیم.

زود باشین آماده شین!

نارسیس با گریه گفت:

- اون فقط یه جراحت تیرخوردگی بود. الان مجید مرده؛ یه نفر که مرده، چه جوری دوباره زنده میشه؟ این‌ها همه‌ش حرفه!

آرش ایستاد و گفت:

- نارسیس خانم! امیدت به خدا باشه. پاشو زودتر بریم این در سیاه رنگ رو پیدا کنیم تا مجید دوباره زنده بشه، پاشو لطفاً!

نارسیس با ناامیدی به مجید که بی‌جان افتاده بود، نگاه کرد و بلند شد. آرش می‌خواست جنازه‌ی مجید را بردارد که پریا گفت:

- یه دقیقه صبر کنید! بذارین اول یه عکس از مجید بگیرم، بعد بریم.



نارسیس با اخم گفت:

– عکس برای چی؟ دیدن جنازه‌ی مجید اینقدر هیجان داره؟

پریا گفت:

– نه عزیزم! می‌خوام وقتی مجید دوباره زنده شد، عکسش رو بهش نشون بدم. مطمئن باش خوشش میاد!

آرش لبخندی زد و گفت:

– من دلم روشنه همه چیز درست میشه.

پریا عکسی از مجید گرفت و بعد آرش مجید را کول کرد و سه نفرشان راه افتادند تا بلکه در سیاه رنگ را پیدا کنند. در بین راه دو نفر را دیدند که به سمت آنها می‌آمدند. یکی از آنها گفت:

– خودشانند! همان‌ها هستند که وارد عمارت شدند. با همین چشمان خودم دیدم که با وزیرمختار و همسرش چای می‌نوشیدند.

بچه‌ها با تعجب به آن دو نفر نگاه کردند. آرش پرسید:

– شما از ما چی می‌خواین؟

یکی از آن دو نفر گفت:

– شما باید با ما بیاید! ممکن است از جاسوسان وزیر مختار باشید.

نارسیس با خشم گفت:

– ما جاسوس هیچ کس نیستیم. ببینید! اون وزیر مختار از خدا بی خبر شوهر من رو کشته، بچه‌هام رو بی‌پدر کرده، باز هم می‌گین ما جاسوسیم؟

آنها با دیدن جنازه‌ی مجید که بر دوش آرش بود، با ناراحتی به یکدیگر نگاه کردند. کمی بعد یکی از آنها گفت:

– به هر صورت باید با ما بیاید و توضیح دهید که در عمارت آن اجنبی چه می‌کردید.

آرش با عصبانیت گفت:

– نه خیر، مثل اینکه حرف حساب سرتون نمیشه. یا می‌رید کنار و یا یه کاری می‌کنم که از زنده موندنتون پشیمون بشین!



خلاصه بین بچه‌ها و آن دو نفر که یک‌صدا داد و هوار می‌کردند، کشمکش ایجاد شد. در این بین ناگهان پریا متوجه در سیاه رنگ شد که ظاهر شده بود. با هیجان داد زد:

– در ظاهر شد! آقا آرشی در ظاهر شده!

آرشی به نقطه‌ای که پریا اشاره می‌کرد، نگاه کرد و بلند گفت:

– شما دو نفر زودتر برید، من هم الان میام.

پریا دست نارسیس را گرفت و به سمت در سیاه دویدند. آرشی لگد محکمی به یکی از آن دو مرد زد و سریع به سمت در دوید. پریا و نارسیس سریع از در رد شدند و پشت سرشان هم آرشی رفت. در ناپدید شد و آن دو مرد سمج، هاج‌وواج به اطراف نگاه می‌کردند.

نارسیس چشم‌هایش را باز کرد و همان‌جا که افتاده بود، نشست. به دور و اطرافش نگاهی کرد و پریا را دید که چند قدم آن طرف‌تر افتاده بود. خودش را کشان‌کشان به سمت پریا رساند و با دست چند بار او را تکان داد:

– پریا؟ پریا؟ پریا پاشو!

پریا تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد. همین‌که نارسیس را دید، سریع نشست و پرسید:

– ما کجاییم؟ بقیه کجان؟

نارسیس به اطراف دوباره نگاه کرد و آرشی را دید. با خوش‌حالی گفت:

– آرشی اونجاست. فکر کنم هنوز بیدار نشده.

پریا ایستاد و کمک کرد که نارسیس هم بایستد و بعد گفت:

– بیا بریم آقا آرشی رو هم بیدار کنیم. باید بفهمیم الان کجا هستیم و دوره‌ی کدوم شاهه.

نارسیس گفت:

– من مجید رو این طرف‌ها نمی‌بینم. یعنی چی به سرش اومده؟

دوتایی با عجله به سمت آرشی دویدند. نارسیس آستین پیراهن آرشی را گرفت و با شتاب سعی کرد بیدارش کند:

– آرشی؟ آرشی؟ آرشی بیدار شو! آرشی؟

آرشی تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن نارسیس و پریا زود نشست و گفت:



- مجید؟ مجید کجاست؟ زنده‌ست؟

نارسیس گفت:

- نمی‌دونم! از لحظه‌ای که چشم باز کردیم، مجید رو ندیدیم. آرش تو رو خدا یه کاری کن! نکنه تا قبل از بیدار شدن ما یه حیوون وحشی اومده باشه و جنازه‌ش رو برده باشه؟
اشک از چشمان نارسیس سرازیر شد. آرش با نگرانی گفت:
- خدا نکنه! این حرف‌ها رو زن! به نظرم اگه زنده شده باشه، همین اطراف رفته تا یه چرخی بزنه. بیاین زود بریم پیداش کنیم.

سه نفرشان وسایل‌هایشان را برداشتند و به جستجوی مجید رفتند. هر چه آن اطراف را گشتند، هیچ اثری از مجید نبود. نارسیس تخته سنگی پیدا کرد و روی آن نشست و درحالی که اشک می‌ریخت، گفت:

- حدسم درست بود، مجید زنده نشده و حیوون‌ها جنازه‌ش رو بردن. خدایا این سرنوشت حق مجید نبود! اون هر چی بود، در عوض شوهر و پدر خوبی بود.
پریا با بغض کنار نارسیس نشست و گفت:

- نگران نباش! به دلم خورده اتفاق بدی نیفتاده. بهتره به این فکر کنی که مجید زنده شده و به خاطر شیطنت ذاتی که داره، الان رفته یه جا شر درست کنه. گریه نکن.
آرش هم گفت:

- درست‌ه! بهتره به جای گریه و فکرهای منفی، زودتر به شهر بریم. شاید اونجا باشه. بین راه هم می‌گردیم شاید ردی ازش پیدا کنیم
نارسیس با ناراحتی گفت:

- اگه یه وقت حیوون‌ها مجید رو خورده باشن چی؟

آرش گفت:

- مطمئن باش هیچ حیوونی جرأت نمی‌کنه مجید رو بخوره، حتی اگه خدای نکرده مجید مرده باشه!

پریا لبخندی زد و گفت:



- من هم همین نظر رو دارم. نارسیس نگران نباش. دلم روشنه که مجید زنده ست و همین دور و بر داره شیطنت می کنه.

نارسیس آهی کشید و گفت:

- خدا کنه! باشه بریم شاید یه ردی از مجید پیدا کردیم.

سه نفرشان به سمت شهر رفتند. بعد از مدتی راهپیمایی رسیدند. شهر شلوغ بود. مردم گرم امورات روزانه شان بودند. نارسیس با حیرت گفت:

- چقدر شهر شلوغه! اینجا که جای سوزن انداختن نیست چه جوری مجید رو پیدا کنیم؟
آرش گفت:

- مجید اصولاً جاهایی میره که کمتر کسی اونجا رفته باشه.

پریا پرسید:

- مثلاً کجا؟

آرش جواب داد:

- مثلاً یه جاهایی که کسی زیاد نمیره، مثل... مثل...

نارسیس یک مرتبه گفت:

- مثل کلانتری! مجید بیشتر یا سمت کلانتری میره، یا یه کاری می کنه که به اون سمت کشیده بشه.

آرش با خوش حالی بشکنی زد و گفت:

- درسته، مجید این جور جاها زیاد میره. البته تو دوره ی خودمون خیلی مواظبه پاش به این جور جاها کشیده نشه اما تو این سفرهای تاریخی زیاد رفته. البته باید توی این دوره به کلانتری بگیم عدلیه و به پلیس ها هم بگیم گزمه.

پریا پرسید:

- استاد لفظ کلانتری چه دوره ای تو ایران باب شد؟

آرش جواب داد:



- تو دوره‌ی قاجار همین‌طور که گفتم، می‌گفتن عدلیه. دوره‌ی پهلوی اول می‌گفتن ژاندارمری و توی دوره‌ی پهلوی دوم، هم می‌گفتن ژاندارمری و هم کلانتری. امروز دیگه یا میگن اداره پلیس یا نیروی انتظامی، اما همچنان کلانتری به قوت خودش باقی مونده. پریا گفت:

- از تاریخ ایران خوشم میاد، چون کوچیک‌ترین موارد هم دچار تغییر و تحول شده، حتی این کلانتری خودمون.

بعد از صحبت‌های آرشی، سه نفرشان برای پیدا کردن عدلیه راه افتادند. در مرکز پرس‌وجو کردند تا رسیدند به عدلیه. نارسیس نفسش را پر استرس بیرون داد و گفت:

- دلم شور می‌زنه! اگه یه وقت مجید اینجا نباشه چی؟

آرشی گفت:

- نگران نباش! ان‌شاءالله که همین‌جاست.

سه‌تایی بسم‌الله گفتند و وارد عدلیه شدند. عدلیه خلوت بود، اما هر از گاهی صدای خفیف فریادی می‌شنیدند. پریا گفت:

- اینجا دارن کسی رو شکنجه میدن؟

نارسیس با ترس گفت:

- نکنه دارن مجید رو می‌زنن؟

آرشی گفت:

- نه، صدای مجید اینقدر کلفت نیست. از طرز صدا مشخصه که یه آدم سبیل کلفت رو دارن می‌زنن.

همین‌طور آهسته و با احتیاط قدم می‌زدند که ناگهان یک‌نفر از پشت سرشان پرسید:

- اینجا چه می‌خواهید؟

بچه‌ها به سمت صاحب صدا برگشتند و شخصی را دیدند که لباس گزمه‌های شهر را پوشیده بود. قد متوسطی داشت و لاغر اندام بود. سبیل‌هایش بلند بود و در دو طرف، آن‌ها را تاب داده بود. گزمه دستی به خنجر کمری‌اش کشید و دوباره پرسید:

- گفتم اینجا چه می‌خواهید؟



آرش لبخندی زد و گفت:

– ما دنبال یه نفر می گردیم. فکر کردیم اینجا بیایم، کمکمون می کنین.
گزمه گفت:

– آن شخصی که دنبالش هستید، چه مشخصه‌ای دارد؟
آرش گفت:

– اسمش مجیده. هم قد منه، لاغر اندامه، یه نیمچه ریش زیر چونه‌ش داره و موهایش هم پر پشت و کمی مجعده، پوستش هم گندمی روشنه. در ضمن، زیاد حرف می‌زنه و شوخ طبع هم هست؛ بالانسبت شما یه خورده فحش به این بدین، اون هم میده. آخرین بار یه پیراهن چهارخونه با شلوار برزنتی سبز، از این شلوارایی که بیشتر برای کوه‌نوردی می‌پوشن، پوشیده بود.
گزمه دستی به سیبیلش کشید و گفت:

– این مشخصه‌هایی که گفتید، بعید می‌دانم اینجا باشد. با این حال همراه من بیاید تا از بقیه گزمه‌ها بپرسم.

گزمه که نامش قلیچ بود، جلوتر راه افتاد و بقیه هم پشت سرش رفتند. مرکز عدلیه بزرگ و پیچ‌درپیچ بود. بچه‌ها به همراه قلیچ به مدت یک ساعت مدام به جاهای مختلف رفتند و سراغ مجید را گرفتند. اما کسی چیزی نمی‌دانست. نارسیس ناامیدانه گفت:

– حدس من درست بود، مجید زنده نشده و حیوون‌ها جنازه‌ش رو بردن!
پریا گفت:

– این جووری فکر نکن! شاید مجید اصلاً اینجا نیومده و یه جای دیگه رفته.
آرش هم گفت:

– درسته، شاید رفته یه جای دیگه. باید بریم دنبالش.
نارسیس گفت:

– آخه کجا باید بریم؟ هیچ اثری ازش نیست.

قلیچ ساکت بود و فقط به بچه‌ها نگاه می‌کرد. همین موقع یکی از گزمه‌ها درحالی که آشفته بود و همین‌طور که با خودش حرف می‌زد، بدون اینکه متوجه بچه‌ها شود، از کنارشان سریع رد شد.
قلیچ به همکارش نگاه کرد و بلند صدایش زد:



- کریم! با این عجله کجا می‌روی؟ چرا پریشان هستی؟
 کریم برگشت و به قلیچ نگاه کرد و با همان حالش به سمت قلیچ رفت و گفت:
 - قلیچ! توانم بریده است! احساس می‌کنم مغزم را جانوران خورده‌اند!
 قلیچ با نگرانی پرسید:
 - مگر چه شده است؟
 کریم جواب داد:
 - امان از آن مردک خراف! سرم را با چرندياتش خورده است. الان هم آمده‌ام تا جایی را برای
 خلاص کردن خود پیدا کنم.
 قلیچ خندید و گفت:
 - خودت را ناراحت نکن کریم! بیا با هم برویم تا مشکل را حل کنیم.
 قبل از اینکه قلیچ به همراه کریم بروند، آرش گفت:
 - ببخشید جناب! شما دیگه کمکمون نمی‌کنین؟
 قلیچ می‌خواست جواب آرش را بدهد که ناگهان کریم با دیدن بچه‌ها با شتاب گفت:
 - این‌ها که هستند؟ چرا مانند آن مردک گستاخ لباس پوشیده‌اند؟
 قلیچ با تعجب به کریم نگاه کرد و گفت:
 - تو مطمئنی که آن مرد مانند این‌هاست؟
 کریم گفت:
 - آری! آن‌ها چقدر به او شباهت دارند.
 بچه‌ها با شنیدن حرف‌های کریم با هیجان دورش جمع شدند و هرکس سؤالی می‌پرسید.
 آرش گفت:
 - اسمش مجید نیست؟
 ناریس پرسید:
 - لاغر قد بلند نیست با یه چال روی گونه سمت راستش؟ روی پیراهنش هم احتمالاً جای سوراخ
 گلوله باید باشه.
 پریا گفت:



- حالش خوبه؟

بچه‌ها تند و بدون وقفه از کریم سؤال می‌پرسیدند و او هم گیج شده بود و نمی‌دانست جواب کدام یک از آن‌ها را بدهد. ناگهان داد زد:

- آرام باشید! قدری آرام باشید تا بتوانم جواب تک‌تک شماها را بدهم. آرش گفت:

- ببخشید آقا کریم! شما رو هم عصبی کردیم. ببینید! ما دنبال این شخص می‌گردیم. الان نشونتون میدم.

آرش سریع کیف پولش را در آورد و عکس کوچکی که با مجید دو نفره گرفته بودند را به کریم نشان داد. کریم با دیدن عکس گفت:

- خودش است. خود گستاخش است. از صبح تا الان حالم را چندین بار به هم زده است؛ از بس که پرحرفی کرده است. با من بیایید و او را تحویل بگیرید. به خدا قسم حتی یک لحظه نمی‌توانم تحملش کنم! بیایید!

کریم سریع راه افتاد و بچه‌ها با خوش حالی پشت سرش دویدند. قلیچ هم که کنجکاو شده بود، پشت سرشان رفت. کمی بعد به اتاقی رسیدند. از پشت در صدای ناهجاری کسی شنیده می‌شد که ترانه‌ی یکی از خوانندگان را بلندبلند و گوش خراش می‌خواند. کریم در را که باز کرد ناگهان بچه‌ها مجید را دیدند که یک گوشه روی زمین با دست‌های بسته نشسته و چشم‌هایش را بسته بود و آواز می‌خواند. کریم داد زد:

- بَرِ اون صدای عَنگَرالاصوات را! زودتر شرّش را از اینجا کم کنید!

مجید تا چشم باز کرد و بچه‌ها را دید با ذوق بلند داد زد:

- ناری! ناری جونم؟ خودتی گلم؟

نارسیس با خوش حالی جیغ زد و به سمت مجید دوید و آرش هم با ذوق به سمت مجید رفت. هر دو نفر مجید را از روی زمین بلند کردند و هر کدام با خوش حالی و ذوق مجید را محکم در آغوش می‌کشیدند. بیچاره مجید مجال حرف زدن نداشت؛ چون دائم بین آرش و نارسیس دست به دست می‌شد. پریا روبه‌رویشان ایستاده بود و بلند می‌خندید و یواشکی به دور از چشم



کریم فیلم می گرفت، چون نمی خواست کریم از وجود موبایل با خبر شود. خلاصه بعد از لحظاتی مجید یک مرتبه بلند گفت:

– ای بابا! عامو ولم کنین! بذارین یه خورده نفس بکشم. چتونه؟

مجید متوجه پریا شد و با لحن خنده داری گفت:

– تو نمی خوای بغلم کنی؟ این ها بدجوری من رو چلوندن!

پریا زد زیر خنده و گفت:

– خدا روشکر مجید! همه مون تو همین مدت کوتاه داغون شدیم.

نارسیس درحالی که اشک شوق می ریخت، دستی به سر و روی مجید کشید و گفت:

– عزیزم! خوش حالم که زنده ای. نمی دونی چقدر عذاب کشیدم تا دوباره دیدمت.

آرش هم گفت:

– من هم خوش حالم! خدا تو رو دوباره به ما داد.

مجید با تعجب گفت:

– مگه من چم شده بود که همه تون عذاب کشیدین؟ اوس کریم بیا دست هام رو باز کن ببینم

این ها چی میگن.

کریم دست های مجید را باز کرد و گفت:

– همین حالا از اینجا بروید! وگرنه همه ی شما را به سیاه چال می اندازم.

بچه ها سریع از اتاق بیرون رفتند. آرش قلیچ را دید و گفت:

– جناب قلیچ! از کمکتون ممنونم! شما امروز خیلی زحمت کشیدین.

قلیچ لبخندی زد و گفت:

– خدا را شکر گمشده تان را پیدا کردید! ولی هنوز نفهمیدم ایشان را به چه جرمی به اینجا آورده

بودند؟

مجید گفت:

– والا تا چشم باز کردم، وسط حیاط اینجا بودم که این اوس کریم اومد بالای سرم و با زور من

رو برد تو اون اتاق و هی می گفت بگو اینجا چیکار می کنی؟ اصلاً امون نمی داد حرف بزنم.

قلیچ گفت:



- بهتر است تا مشکل دیگری سراغتان نیامده، از اینجا بروید. خدا نگه‌دار!
مجید با خنده گفت:

- قربون پهلوان قلیچ! عزت زیاد!

بچه‌ها با خوش حالی از عدلیه خارج شدند. جایی را پیدا کردند و نشستند. مجید از بقیه پرسید:
- منظور تون چی بود که من زنده‌م؟ مگه طوریم شده بود؟
نارسیس گفت:

- اون مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز زد تو رو کشت! مگه نفهمیدی؟
مجید با تعجب گفت:

- یا خدا! کی این‌طور شد؟
آرش گفت:

- تو عمارت گریبایدوف، یادت نمیاد؟ اون سربازه با تیر زد تو قلبت.

مجید دست گذاشت روی قلبش و بعد متوجه سوراخی جلوی پیراهنش شد. با تعجب نگاهی به
آن کرد و بعد به نارسیس نگاه کرد و گفت:

- این جای گلوله‌س؟
نارسیس گفت:

- آره، الهی دستش بشکنه! زد بچه‌هام رو یتیم کرد.
مجید گفت:

- لامصب! پیراهنم مارک بود، از پاساژ ایران زمین خریده بودم. خیر نبینی!
پریا پرسید:

- مجید یعنی تو واقعاً نفهمیدی کشته شدی؟
مجید گفت:

- نه والا! راسته که میگن مرگ یه آن میاد! من فقط یادمه چشم‌هام رو بستم، همین.
آرش گفت:

- خب همون موقع مُردی.



مجید گفت:

- دارین سربه سرم می‌ذارین؟ اگه راست می‌گین، ثابت کنید من مُردم.

نارسیس گفت:

- فکر کنم سند داشته باشیم.

پریا گفت:

- آره داریم. بذار بهت نشون بدم.

پریا عکسی که از جنازه‌ی مجید گرفته بود را نشان داد. مجید با حیرت به عکس نگاه کرد و گفت:

- نمردم و جنازه‌ی خودم رو دیدم! پریا، این رو برای من هم بفرست.

پریا گفت:

- باشه، بهت میدم، اما وقتی برگشتیم.

مجید گفت:

- فقط مامانم نیینه، چون دق می‌کنه. هر چند که کنارش نشسته باشم، باز هم دق می‌کنه.

آرش خندید و گفت:

-:محبوبه چی؟

مجید گفت:

- به محبوب که نشون بدین دوباره عروسی می‌گیره و بچه‌ش هم دعوت می‌کنه! لازم نکرده به

کسی نشون بدین!

بعد از مدتی صحبت و خنده همگی راه افتادند به سمت مرکز شهر تا بلکه با تاریخی دیگر از این

سرزمین آشنا شوند.

بچه‌ها در شهر بی‌هدف می‌چرخیدند. نارسیس همین‌طور که شانه‌به‌شانه‌ی مجید راه می‌رفت،

گفت:

- مجید؟

مجید گفت:

- جان مجید؟

نارسیس:



- وقتی مُردی، چیزی هم احساس کردی؟

مجید گفت:

- من مُردم؟ کی؟ آهان! اون قضیه رو میگی؟ خب اول نفهمیدم که مردم. بعد که فهمیدم، یهو دیدم رفتم تو یه تونل نورانی؛ اینقدر نور زیاد بود که مجبور شدم چشم هام رو ببندم. بعد می دونی چی شد؟

نارسیس که با کنجکاوی به حرف های مجید گوش می داد، گفت:

- نه، چی شد؟

مجید گفت:

- بعد از اینکه از تونل رد شدم، به یه جایی رسیدم که یه دشت سرسبز بود.

نارسیس با حیرت گفت:

- دشت سبز؟ خب، بعدش چی شد؟

مجید تک سرفه ای زد و با آب و تاب زیاد ادامه داد:

- تک و تنها توی دشت قدم می زدم که یهو یه نفر نورانی اومد جلو و من رو با اسم صدا زد.

نارسیس گفت:

- تو رو می شناخت؟

مجید گفت:

- ها، پس چی؟ کیه من رو شناسه؟ خب، داشتم می گفتم، اون یارو نورانی که بعد فهمیدم حوری

بهشتی بود، دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- مجید بیا سمت من، وقت این رسیده که پاداش تمام اعمالت را بگیری.

نارسیس با تعجب به مجید نگاه کرد و چیزی نگفت. در عوض مجید با هیجان بیشتری ادامه داد:

- تو در دنیا انسان فوق العاده ای بودی و خدا ازت خیلی راضیه! باید به تو پاداشی بدیم که جبران

تمام خوبی هات باشه.

مجید به نارسیس نگاه کرد و ادامه دا:

- من پرسیدم «مگه چی می خواین به من جایزه بدین؟» اون هم گفت «ما به تو زنی می دهیم

که یک در دنیا و صد در آخرت زیباتر از تمام زن های دنیاست!»



دوباره مجید به نارسیس نگاه کرد. نارسیس یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– خب، ادامه‌ش؟

مجید لبخند دندان نمایی زد و گفت:

– یارو به یه جا اشاره کرد. یهو یه زن فوق‌العاده خوشگل از پشت درخت‌ها بیرون اومد و یه

شاخه گل رُز به من داد و با ناز گفت «مجید!» من هم گفتم «جانِ مجید؟»

نارسیس اخمی کرد و گفت:

– دیگه چی کار کردی؟

مجید خنده کوتاهی کرد و گفت:

– هیچی، دوتایی داشتیم می‌رفتیم ماه عسل که یهو زنده شدم!

نارسیس گفت:

– همین؟

مجید گفت:

– همین!

یک‌مرتبه نارسیس با حرص ضربه‌ای به بازوی مجید زد و گفت:

– تو بیجا کردی رفتی ماه عسل خیر ندیده! با اون همه اعمالِ شرق و غربتِ چجوری رفتی بهشت

که بقیه نمی‌تونن برن؟ نفله‌ی چشم‌چرون!

مجید خندید و از دست نارسیس به سمتی دوید و گفت:

– به خدا من انسان خوبی هستم! باور کن جونِ تو!

نارسیس دوید دنبالش و گفت:

– تو گفتی و من هم باور کردم! وایستا ببینم!

آرش و پریا که جلوتر از نارسیس و مجید هم‌قدم راه می‌رفتند، یک‌مرتبه متوجه دعوای آن‌ها

شدند. مجید با خنده می‌دوید و نارسیس هم دنبال سرش می‌دوید. آرش با خنده گفت:

– نگاه تو رو خدا! زن و شوهر افتادن به جون هم!

پریا با لبخند گفت:



- خداروشکر! نمی‌دونید چقدر خوش‌حالم که حال همه‌ی ما خوبه! امیدوارم دیگه از این به بعد اتفاق تلخی برامون نیفته.

آرش گفت:

- ان‌شالله!

بعد از مدتی گشت‌وگذار به مکانی رسیدند که شبیه قهوه‌خانه بود. بچه‌ها روی تختی در بیرون نشستند. یک پسر حدوداً ۱۶ ساله به سمتشان آمد و گفت:

- چای بیاورم یا قلیان؟

بچه‌ها به پسر نگاه کردند. مجید سریع گفت:

- قلیون بیار.

نارسیس با اخم به مجید نگاهی کرد و رو به پسر نوجوان کرد و گفت:

- نخیر آقا! لطفاً چای بیارین.

پسر با تعجب به آن‌ها نگاهی کرد و رفت. مجید معترض گفت:

- چرا نداشتی قلیون بیاره؟ بعد از یه مرگ درست و حسابی قلیون می‌چسبه.

آرش گفت:

- آخه تو کی قلیون کشیدی که این دفعه‌ی دومت باشه؟!

مجید گفت:»

- می‌داشتین بکشم تا دفعه بعد بشه دوم.

نارسیس با تهدید گفت:

- مجید! خدا شاهده بخوای لب به اون قلیون لامصب بزنی، من می‌دونم و تو!

مجید با خنده دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- چشم! آقا ما تسلیم!

همه با صدای بلند خندیدند. به‌طوری‌که بقیه افراد حاضر در قهوه‌خانه با تعجب به آن‌ها نگاه

کردند. پیرمردی که آنجا بر روی تختی دیگر نشسته بود و قلیان می‌کشید، سرفه‌ای زد و رو به

بچه‌ها کرد و پرسید:

- شما از فرنگ آمده‌اید؟



بچه‌ها برگشتند و به پیرمرد نگاه کردند و چیزی نگفتند. پریا آهسته به بقیه گفت:

– چرا پرسید از فرنگ اومدیم؟ مگه قیافه‌ی ما چه شکلیه؟

آرش گفت:

– چون لباس‌هایی که پوشیدیم، تو این دوره شبیه لباس فرنگی‌هاست.

مجید با ذوق گفت:

– ای خدا! نمردیم و یکی فکر کرد ما فرنگی هستیم.

نارسیس گفت:

– ما که موهامون بیرون نیست، شال پوشیدیم.

مجید با دست زد به موهای روی پیشانی نارسیس و گفت:

– نه که جناب‌عالی حجابت رو سفت و سخت رعایت می‌کنی؟ توقع داری قجرها فکر کنن ایرانی

هستی؟ اون هم با این موهای طلایی که دادی برات رنگ زدن؟

نارسیس معترض گفت:

– به موهای من چی کار داری؟ خیلی هم خوشگلن.

مجید گفت:

– آره، خوشگلن؛ اما برا شوهرت، نه برا بقیه‌ی مردم. تازه اون روز که موها رو قرمز کرده بودی،

خدا شاهده هر شب خواب شیطون رو می‌دیدم و دائم از خواب می‌پریدم!

نارسیس با حرص گفت:

– اون شرابی بود، نه قرمز. کور رنگی هم داری و خبر نداشتیم؟!

مجید گفت:

– من چه می‌دونم؟ شما خانم‌ها هر روز یه رنگ جدید می‌سازین!

آرش و پریا از خنده ریشه می‌رفتند و نارسیس درحالی که حرص می‌خورد، با اشاره چشم و ابرو

برای مجید خط و نشان می‌کشید. اما مجید فقط می‌خندید و چیزی نمی‌گفت.

همین موقع پسر قهوه‌چی با یک سینی چای آمد و سینی را جلوی بچه‌ها روی تخت گذاشت و

گفت:

– می‌شود ۴ قران.



بچه‌ها به هم نگاه کردند و مجید به پسر گفت:

– ۴ قرون؟ چقدر ارزون!

پسر با تعجب به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

– این مبلغ برای شما گران نیست؟

آرش گفت:

– نه، گرون نیست، فقط پول ما اینقدر نیست.

پسرک پرسید:

– مگر چقدر پول همراهتان است؟

آرش کیف پولش را بیرون آورد و اسکناس‌هایی که داشت را شمرد و گفت:

– من جمعاً ۱۰۰ هزار تومان دارم. پول خرد ندارم.

مجید هم گفت:

– من تو کیفم ۱۰ هزار تومان دارم، با این مبلغ کارت راه میفته؟

پریا گفت:

– من تو کیفم ۵ هزار تومان دارم، فکر کنم کافی باشه.

پسرک با تعجب به بچه‌ها نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه باید بگوید. چون مبالغی که بچه‌ها

می‌گفتن، در آن دوره بسیار زیاد بود. پسرک با تعجب از مجید پرسید:

– شما از ثروتمندان شهر هستید؟

مجید جواب داد:

– چطور مگه؟

پسر گفت:

– چون شما مبالغ هنگفتی به همراه دارید. اگر کسی رد شما را بزند، بدون شک تلکه‌تان می‌کند.

آرش گفت:

– ما مبلغ زیادی هم همراهمون نیست، چرا باید گیر دزدها بیفتیم؟

پریا ناگهان متوجه چیزی شد و گفت:



- من فهمیدم! ما الان توی دوره‌ای هستیم که قران بیشترین کاربرد رو بین مردم دارد و تومان جزو مبالغ زیاد محسوب میشه.

مجید گفت:

- ها، راست میگه. اصلاً یادم نبود! خب، حالا ۴ قرون از کجا بیاریم؟

بقیه هم به مجید نگاه کردند و جوابی نداشتند. پسرک پوزخندی زد و گفت:

- جالب است! عده‌ای از اعیان شهر به اینجا آمده‌اند و مبالغ گزاف به همراه دارند، اما ۴ قران ناقابل بابت صرف چای ندارند. خدا شما را عقل دهد! نمی‌خواهد پول چای را بدهید. چایتان را که خوردید، زودتر از اینجا بروید و مانع کاسبی ما نشوید.

پسرک این را گفت و همان‌طور که زیر لب غرولند می‌کرد، رفت. بچه‌ها به هم نگاه کردند. ناریس گفت:

- هیچ‌وقت اینجوری خجالت نکشیده بودم!

پریا گفت:

- کاش یه مقدار پول این دوره رو داشتیم. نمیشه یه جوری پولمون رو عوض کنیم؟

مجید گفت:

- باید یه چیزی بفروشیم تا بتونیم پول این دوره رو داشته باشیم.

ناریس پرسید:

- مثلاً چی بفروشیم؟ اون قطب‌نما رو می‌خواستیم بفروشیم که اونجوری افتادیم تو دردسر.

مجید چیزی نگفت و همین‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، ناگهان فکری به ذهنش رسید. با خوش‌حالی گفت:

- بچه‌ها، یه فکری دارم.

همه با خوش‌حالی گفتند:

- چه فکری؟

مجید گفت:

- یکی از ما باید یه کاری کنه.

ناریس گفت:



- مثلاً چه کاری؟

مجید خیره به آرش نگاه کرد و گفت:

- مثلاً ... یکیمون بره تو حرمسرا.

مجید از آرش چشم بر نمی داشت. نارسیس و پریا رد نگاه مجید را گرفتند و به آرش نگاه کردند.

آرش به بقیه نگاه کرد و گفت:

- به من نگاه نکنید که عمراً اگه برم!

مجید لبخند خبیثانه‌ای زد و آرام گفت:

- میری، خوب هم میری!

آرش کمی خودش را عقب کشید و گفت:

- هیچ‌جا نمیرم، گفته باشم!

بعد با حرص به مجید نگاه کرد و گفت:

- چرا خودت نمیری؟ همه‌ش من رو می‌ندازی این جور جاها.

مجید گفت:

- خب لامصب، من زنم اینجاست، چجوری برم تو حرمسرا؟!

نارسیس به مجید نگاه کرد و گفت:

- صبر کن بینم! اگه زنت اینجا نبود، می‌رفتی!

مجید خنده‌ای کرد و گفت:

- نه به جون آرش، مطمئن باش نمی‌رفتم!

آرش از روی تخت پایین رفت و گفت:

- آقا ما نه چای خواستیم و نه پول این دوره رو. پاشین بریم تا شب نشده.

مجید بلند شد و دست آرش را گرفت و گفت:

- کجا؟ یه بار هم که شده، سعی کن فرد مفیدی تو گروه باشی.

آرش دست مجید را پس زد و گفت:

- لازم نکرده فرد مفیدی بشم، بیاین بریم.

پریا در حمایت از آرش گفت:



- حالا چه لزومی داره حتماً کار تو حرمسرا باشه؟ یه کار دیگه جور کنیم.
مجید گفت:

- چه کار دیگه‌ای می‌تونیم پیدا کنیم؟
پریا گفت:

- ما اینجا می‌تونیم نقالی کنیم، اما نه نقالی شاهنامه؛ ما می‌تونیم رویدادهای دوره‌ی خودمون رو برای مردم اینجا تعریف کنیم و یا عکاسی کنیم و از مردم در قبال هر عکس ۱ قران بگیریم.
دیگه لازم نیست شأن و شخصیت آقا آرشی بره زیر سؤال.
مجید پوزخندی زد و گفت:

- اوهو! چه طرفداریش هم می‌کنه! استاد آرشی یادت باشه دو نمره بهش بدی.
نارسیس گفت:

- پریا راست میگه، ما تو این دوره می‌تونیم یه عالمه کارهای خارق‌العاده انجام بدیم. چه لزومی داره حتماً به حرمسرا نفوذ کنیم؟ من با نظر پریا موافقم.
آرشی با خوش‌حالی به پریا نگاه کرد و با لبخند ازش تشکر کرد. مجید که دید همه در یک جبهه قرار دارند، خندید و گفت:

- از اول هم داشتیم با آرشی شوخی می‌کردم. باشه، من هم موافقم.
بچه‌ها بدون اینکه چای را بخورند، رفتند و پسرک که برای بردن ظروف آمده بود، با دیدن استکان‌های چای تعجب کرد و با خودش گفت:
- آن‌ها دیگه که بودند؟ اشرافی که پول خرد نداشتند و چای مجانی هم نخواستند. دوره‌ی آخرالزمان شده است!

بعد از مدتی گشت‌وگذار در شهر، به یک خانه‌ی بزرگ اشرافی رسیدند. مجید به بقیه گفت:
- نظرتون چیه بریم اینجا و کاسبی کنیم؟

نارسیس پرسید:

- چجوری؟

مجید گفت:

- بیاین ببینین چجوری اهل این خونه رو شگفت‌زده می‌کنم! دنبالم بیاین.



مجید جلوتر راه افتاد و بقیه هم با احتیاط پشت سرش رفتند. مجید در زد. مرد گوژپستی در را باز کرد و کمی خیره به بچه‌ها نگاه کرد و با ترش‌رویی گفت:

– چه می‌خواهید؟

مجید تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

– با ارباب این خونه کار داریم، برو بهش خبر بده.

مرد گوژپشت اخم غلیظی کرد و گفت:

– ارباب نمی‌خواهد کسی را ببیند. از اینجا گم شوید!

مجید با اخم گفت:

– چشمم روشن! تا حالا کسی اینجوری با ما بی‌ادبی نکرده بود. اصلاً مگه تو همه‌کاره‌ی این خونه هستی که اینجوری جواب ما رو میدی؟ زود برو به اربابت بگو ما اومدیم، وگرنه میدم حسابی فلکت کن!

مرد گوژپشت همان‌طور با اخم به سرتاپای مجید نگاهی انداخت و با بی‌میلی گفت:

– بگویم که آمده؟

مجید گفت:

– بگو مجید السلطنه به همراه بانو و آرش ظل السلطان به همراه بانو، خودش می‌فهمه.

مرد گوژپشت زیر لب توهینی به مجید کرد و در را بست. نارسیس و پریا خندیدند. پریا همان‌طور با خنده گفت:

– این القاب رو از کجا زود میاری؟ مجید السلطنه، آرش ظل السلطان!

آرش هم با خنده گفت:

– خداروشکر نگفتی آرش الدوله! تا حالا همچین اسامی تو دوره‌ی قاجار ندیده بودم.

مجید گفت:

– وقتی مجبور بشی ۴ واحد تاریخ قاجار پاس کنی، به خودی خود یه همچین اسامی به ذهنت خطور می‌کنه دیگه.

نارسیس گفت:

– یادم باشه وقتی برگشتیم، به بچه‌ها بگم بابا سلطان صدات کنن!



همه مشغول شوخی و خنده بودند که یک مرتبه در باز شد و همان مرد گوژپشت در چارچوب در ظاهر شد و گفت:

– ارباب گفتند داخل شوید، اما هیچ کدامتان را نشناختند.
مجید گفت:

– ببینه، خوب هم می شناسنه.

مرد گوژپشت گفت:

– همراه من بیایید.

بچه ها پشت سر آن مرد راه افتادند. خانه ی اشرافی بسیار بزرگ و زیبا بود، یک خانه باغ به سبک معماری دوره قاجار بود. در وسط حیاط حوض بزرگی خودنمایی می کرد. ساختمان خانه از سنگ و مرمر سفید ساخته شده بود و در زیر ساختمان هم پنجره های زیرزمین دیده می شد. در و دیوار خانه با نقاشی های عصر قاجاری تزئین شده بودند. بچه ها با شگفتی به خانه باغ نگاه می کردند و پریا برای یک لحظه از فرصت استفاده کرد و یک عکس از نمای خانه گرفت. مجید متوجه شد و آهسته به پریا گفت:

– من موندم شارژ گوشی تو تموم نمیشه؟

پریا خندید و گفت:

– با خودم پاوربانک آوردم، برای همین خیالم راحت!

مجید سری تکان داد و گفت:

– صحیح!

بعد از مدتی وارد ساختمان شدند. بماند که گچ بری ها و آئینه کاری های داخل ساختمان چشم همه را خیره کرده بود. مرد گوژپشت جلوی در اتاقی ایستاد و در زد. صدای ظریف زنانه ای را شنیدند که اجازه ی ورود داد. مجید از مرد گوژپشت پرسید:

– ارباب این خونه یه خانمه؟

مرد گوژپشت جواب داد:

– بله، ایشان گلین خانم، مالک این عمارت هستند. حال داخل شوید، بانو اذن ورود دادند.



بچه‌ها سعی کردند مؤدبانه وارد اتاق شوند. اتاق بزرگ و دل‌بازی بود. در هر طرف اتاق گلدان‌های بزرگ پر از گل دیده می‌شد و مبلمان شیک و گران‌قیمتی هم در اتاق چیده بودند. بچه‌ها همین‌طور محو زیبایی دکوراسیون اتاق بودند، که ناگهان بانویی درشت هیکل با قد متوسط در حالی که لباس فاخری بر تن داشت و با عصا راه می‌رفت، از در بیرونی اتاق که مشرف به باغ بود، وارد شد. ابتدا کمی سرتاپای بچه‌ها را برانداز کرد و سپس پرسید:

– با من کاری داشتید؟

آرش جواب داد:

– کار خاصی نداشتیم، در واقع می‌خواستیم این عمارت باشکوه رو ببینیم.

بانوی قجری به آرش نگاه کرد و گفت:

– پس چرا برای دیدن من اصرار می‌کردید؟ اگر کار خاصی ندارید، به قنبر می‌گوییم تا راهنماییتان کند.

یک‌مرتبه مجید با شتاب گفت:

– نه بانو، این کار رو نکنید، ما آدم‌های ناجوری نیستیم. راستی، این جناب قنبر به ما گفت اسمتون

گلین خانم هست. شما همون گلین خانم، مادر محمد شاه نیستین؟

گلین خانم لبخندی زد و گفت:

– خودم هستم، با من کاری داشتید؟

نارسیس گفت:

– اگه شما مادر شاه هستید، پس چرا تو قصر زندگی نمی‌کنی؟

پریا هم گفت:

– راست میگه، چرا تو به عمارت داخل شهر هستید؟

گلین خانم به سمت یکی از مبل‌ها رفت و روی آن نشست و با دست به بچه‌ها اشاره کرد که آن‌ها

نیز بنشینند. بچه‌ها با خوش‌حالی نشستند و گلین خانم گفت:

– بعد از ازدواج شاه با ملک جهان خانم، صلاح دیدم که از قصر خارج شوم.

مجید سریع گفت:

– منظورتون مهد علیاست دیگه؟



گلین خانم به مجید نگاه کرد و گفت:

– بله، خودش است. او را از کجا می‌شناسید؟

مجید گفت:

– عامو! کیه که مهد علیا رو شناسه؟! مگه نه بچه‌ها؟

همه با هم حرف مجید را تأیید کردند. گلین خانم خیره به مجید نگاه کرد و گفت:

– راستش را بگو، تو و همراهانت از کجا آمده‌اید؟

مجید با خنده گفت:

– حدس می‌زدم الان این سؤال رو ازم می‌پرسین. ما از شیراز اومدیم و هیچ آزاری هم به شما و

بقیه مردم نمی‌رسونیم؛ البته اگه پا روی دُم من یکی کسی نداره!

گلین خانم ابرویی بالا انداخت و گفت:

– مثلاً چه کار می‌کنید؟

مجید کمی فکر کرد و گفت:

– حیف که دستم خالیه، وگرنه یه گوگولی‌هایی داشتم به نام ترقه، با همون‌ها نشونشون می‌دادم.

گلین خانم حرف نزد و فقط به مجید نگاه کرد. پریا که تا قبل از آن به بقیه پیشنهاد داده بود برای

به‌دست آوردن پول رایج کار کنند، سکوت را شکست و گفت:

– ببخشید گلین خانم، می‌تونم یه چیزی بگم؟

گلین خانم به پریا نگاه کرد و لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

– بگو بینم چه می‌خواهی؟

پریا گفت:

– ما در واقع عکاس هستیم و از وقایع آینده هم اطلاعات زیادی داریم. اگه اومدیم اینجا، در واقع

شانسی در خونه‌ی شما رو زدیم و نمی‌دونستیم خونه‌ی مادر شاهه. حالا اگه اشکالی نداره، اجازه

بدین چند تا عکس از شما بگیریم و اگر هم دوست داشتین، براتون از وقایع آینده‌ی ایران تعریف

کنیم.

گلین خانم با تعجب به پریا نگاه کرد و گفت:

– شما عکاس هستید؟ تا به حال چنین شغلی نشنیده بودم.



نارسیس آهسته دم گوش پریا گفت:

– تورو خدا مواظب باش پری!

پریا چیزی نگفت و لبخندی زد و به گلین خانم گفت:

– تا جایی که من می‌دونم، دوربین عکاسی برای گرفتن عکس از شاه و ملکه وجود داره. اما دوربینی که ما داریم، به مراتب عکس‌های قشنگ‌تر و جذاب‌تری می‌گیره. حالا اگه دوست دارین، یه عکس برای نمونه به شما نشون میدم

گلین خانم که کنجکاو شده بود، به پریا گفت:

– بیا کنار من بنشین و عکس‌هایت را نشانم بده.

پریا با خوش حالی به سمت گلین خانم رفت و کنارش نشست. موبایلش را نشان داد و گفت:

– همه‌ی عکس‌هام اینجاست. الان بهتون نشون میدم.

پریا فایل عکس‌هایش را آماده کرد و تمام عکس‌هایی که از تمام شخصیت‌های تاریخی گرفته بود را به گلین خانم نشان داد. او حتی عکس حافظ و سعدی را هم نشان داد. تمام مدت گلین خانم با شگفتی به عکس‌ها نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. بعد از آن با تعجب به پریا گفت:

– شما این تصاویر را از کجا آورده‌اید؟ شما حتی حافظ و سعدی را هم درون این وسیله نگه داشته‌اید!

پریا خندید و گفت:

– خودم تمام این عکس‌ها رو از این اشخاص گرفتم. حتی از جناب حافظ و سعدی هم خودم عکس گرفتم.

گلین خانم گفت:

– پس باید عکسی هم از من بگیرید.

پریا با خوش حالی گفت:

– حتماً! آماده شین تا یه عکس خوشگل هم از شما بگیرم.

گلین خانم دستی به سر و رویش کشید و گفت:

– من آماده هستم، عکست را بگیر.



بقیه ساکت نشسته بودند و فقط به پریا و گلین خانم نگاه می کردند. پریا چند عکس از گلین خانم گرفت و بعد آن ها را به او نشان داد. گلین خانم با دیدن عکس هایش بغض کرد و کمی بعد همه دیدند که قطره اشکی از چشمانش جاری شد. پریا کمی به وی نزدیک تر شد و دستش را دور شانه های او انداخت و با دل جوئی گفت:

– چی شد گلین خانم؟ چرا گریه می کنید؟

گلین خانم با دستمال کوچکی که در دست داشت، اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– نگاه کنید! ببینید نقش روزگار چگونه بر روی صورت تم نشسته است! روزگاری من زیباترین دختر خاندانمان بودم. روزی که جناب عباس میرزا به خواستگاری ام آمد و آقا جانم مرا به وی داد، ۱۴ بهار بیشتر از عمرم نمی گذشت. حال ببینید چگونه پیر شده ام!

گلین خانم این را گفت و گریه کرد. ناریس هم در کنار گلین خانم نشست و سعی کرد دلداری اش بدهد. آرش به مجید نگاه کرد و آهسته گفت:

– مجید! وقتشه دلک بازی در بیاری و جو رو عوض کنی، زود باش!

مجید با حرص به آرش نگاه کرد و گفت:

– که دلک بازی در بیارم؟ باشه، در میارم. اما بترس از این دلک که هر جا میره، پای پسر خاله شم وسط می کشه.

آرش گفت:

– جان جدت به من کار نداشته باش، تنهایی همه چیز رو درست کن.

مجید گفت:

– نه! نمیشه! من یه پسر خاله دارم که قسم خوردم هیچ وقت تو هیچ کاری تنه اش ندارم.

آرش ملتسانه به مجید نگاه کرد و گفت:

– جون خودت اذیت نکن! من جلوی پریا آبرو دارم!

مجید به آرش نگاه کرد و گفت:

– خيله خب، باشه، کاریت ندارم، ولی...

آرش گفت:

– ولی چی؟



مجید گفت:

- هیچی!

خانم‌ها مشغول دلداری گلین خانم بودند که مجید تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

- حالا وقت تعریف کردن یه سری داستانه. گلین خانم اگه آماده‌اید، می‌خوام یه چیزهایی نشونتون بدم، حاضرین؟

گلین خانم اشک‌هایش را پاک کرد. لبخندی زد و گفت:

- بگو، می‌شنوم.

مجید وسط اتاق روبه‌روی گلین خانم و بقیه ایستاد و گفت:

- جونم براتون بگه ...

مجید ساعت‌ها از هر دری راجع به ایران امروز تعریف کرد و آرش هم تصاویر مورد نظر را به گلین خانم نشان می‌داد. بچه‌ها حسابی گلین خانم را سرگرم کردند و گلین خانم هم مشتاقانه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و بعضی جاها نیز با ذوق می‌خندید. خلاصه بعد از گذشت چند ساعت گلین خانم انگار که تازه یادش افتاده باشد، با شرمندگی گفت:

- آنقدر مرا با حرف‌هایتان مشغول کردید که یادم رفت بگویم از شما پذیرایی کنند. قنبر! قنبر تو آنجا هستی؟

در باز شد و همان مرد گوژپشت وارد شد و گفت:

- امر بفرمایید بانو!

گلین خانم گفت:

- از مهمانانم پذیرایی کن.

قنبر گفت:

- اطاعت بانو!

قنبر رفت و کمی بعد با تعدادی از خدمه که با خودشان سینی‌های بزرگ میوه و شیرینی آورده بودند، بازگشت. بعد از آن چند نفر از خدمه‌ها هم جلوی هر کدامشان یک قلیان گذاشتند. بچه‌ها با تعجب به قلیان‌ها نگاه کردند. مجید کمی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

- ببخشید گلین خانم! عذرخواهی می‌کنم، ما دودی نیستیم».



گلین خانم اخمی کرد و گفت:

– ما همیشه برای مهمانانمان قلیان می‌آوریم، این رسم ماست، انتظار داریم به این رسم احترام بگذارید.

بچه‌ها به همدیگر نگاه کردند. آرش آهسته گفت:

– حالا چی کار کنیم؟ من که نه خودم و نه پدرم، هیچ‌کدوم اهل دود و دَم نبودیم، مطمئنم حسابی سرفه می‌زنم.

نارسیس هم گفت:

– ما هم نبودیم. تازه ما خانمیم، سخته قلیون بکشیم. مجید تو چه نظری داری؟

مجید خیره به بقیه نگاه کرد و گفت:

– باز خدا پدرش رو بیامرزه که جلومون نوشید*نی نداشت. بذارین ببینم چجوری می‌تونم بیچونمش.

گلین خانم تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

– شما با خودتان چه می‌گویید؟

بچه‌ها برگشتند سمت گلین خانم و مجید گفت:

– چیز خاصی نمی‌گیم، ولی باید یه مطلب مهمی رو به شما بگیم.

گلین خانم گفت:

– می‌شنوم.

مجید گفت:

– ببینید گلیم خانم، نه، یعنی ببخشید! گلین خانم، ما چون پیشگویی بلدیم، اگه قلیون بکشیم، تموم حافظه‌مون پاک میشه؛ یعنی دود میشه میره هوا. دست شما درد نکنه، خیلی لطف کردین قلیون آوردین! اگه ممکنه، بگین این‌هارو جمع کنن. به‌جاش ما از این میوه‌ها و شیرینی‌ها می‌خوریم.

گلین خانم که از جواب مجید قانع شده بود، دستور داد که قلیان‌ها را جمع کنند. بچه‌ها نفس راحتی کشیدند. گلین خانم به آرش نگاه کرد و پرسید:

– نام شما چیست؟



آرش جواب داد:

– من آرش هستم، آرش کماندار.

گلین خانم لبخند کمرنگی زد و پرسید:

– شغلت چیست؟

آرش جواب داد:

– استاد دانشگاه هستم، تاریخ درس میدم.

گلین خانم گفت:

– دانشگاه؟ تابه حال چنین جایی را ندیده‌ام، آنجا کجاست؟

آرش گفت:

– دانشگاه جاییه که مردم به اونجا میرن تا درس بخونن و به مدارج بالای علمی برسند. روزانه خانم‌ها و آقایون زیادی به دانشگاه میرن و هدفشون هم ساختن یه آینده‌ی خوب برای خودشون هست.

گلین خانم با تعجب گفت:

– خانم‌ها هم درس می‌خوانند؟

آرش گفت:

– بله، توی جامعه‌ی فعلی ایران خانم‌ها نقش بسیار مهمی چه توی عرصه‌ی علمی و چه توی عرصه‌ی فرهنگی دارن. حتی توی عرصه‌ی سیاست و اقتصاد هم خانم‌ها نقش‌های زیادی ایفا می‌کنند.

گلین خانم کمی فکر کرد و گفت:

– اما تابه حال نشنیدم که در ایران خانم‌ها نقشی داشته باشند. فقط بعضی از زنان دربار این قدرت را پیدا می‌کنند تا در امور سیاس*ی دخالت کنند.

مجید گفت:

– البته خدا نکنه یه زن در امور سیاس*ی شاهنشاهی دخالت کنه، دیگه حساب طرف مقابلش با کرام الکاتبینه!

نارسیس و پریا ریز خندیدند. گلین خانم چیزی نگفت و دوباره به آرش نگاه کرد و گفت:



- جناب آرش؟ سن شما چقدر هست؟

آرش نگاهی به بقیه کرد و گفت:

- ماه دیگه میشم ۳۵ ساله.

گلین خانم لبخندی زد و گفت:

- خیلی هم عالی! شما سن یک مرد جا افتاده را دارید و بسیار برازنده هم هستید!

مجید آهسته جوری که گلین خانم متوجه نشود، دم گوش ناریس گفت:

- غلط نکنم می‌خواد از آرش خواستگاری کنه!

ناریس چیزی نگفت و دستمالی که در دست داشت را جلوی دهانش گرفت که کسی متوجه خنده‌اش نشود. پریا خیره به گلین خانم نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. آرش که سایه‌ی سنگین نگاه‌های خریدارانه‌ی گلین خانم اذیتش کرده بود، دستمالی از جیبش بیرون آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و سرش را پایین انداخت. مجید با شیطنت لبخندی زد و به گلین خانم گفت:

- گلین خانم؟ چیزی شده؟ نکنه چشمتون آرش ما رو گرفته؟

گلین خانم خنده‌ای کرد و گفت:

- مهرش به دلم نشست! همین که او را دیدم، با خود گفتم خدایا حکمتت شکر که دامادم را خودت به در این خانه رساندی!

بچه‌ها با تعجب به گلین خانم نگاه کردند و همه یکصدا گفتند:

- داماد؟!

آرش دستپاچه شد و به بقیه نگاه کرد. یک‌مرتبه ناریس شتاب زده گفت:

- اما گلین خانم ایشون زن داره... نه، یعنی نامزد داره، قراره ازدواج کنه. چجوری داماد شما بشه؟ مگه نه بچه‌ها؟

همه حتی آرش هم حرف ناریس را تایید کردند. گلین خانم با اشاره‌ی دست به بچه‌ها فهماند که ساکت شوند. بچه‌ها ساکت شدند و گلین خانم گفت:

- مهم نیست، نامزدش می‌تواند همسر دوم شود. اما دختر من باید همسر اول باشد!

مجید گفت:



- دِنِ دَا! نشد گلین خانم! ما نه دختر شما رو دیدیم و نه می شناسیمش، چجوری شاخ شمشادمون رو چشم بسته بدیم بره؟

گلین خانم گفت:

- همین الان شما را با دخترم آشنا می کنم.

گلین خانم قنبر را صدا زد و ازش خواست که دخترش را خبر کند تا به جمع آنها بیاید. قنبر رفت و گلین خانم در سکوت منتظر آمدن دخترش ماند. بچه ها با نگرانی به همدیگر نگاه می کردند و با ایما و اشاره با هم حرف می زدند. نارسیس به خاطر پریا بیشتر از همه نگران و بی تاب بود. مجید آهسته به نارسیس گفت:

- خودت رو کنترل کن! یادت رفته تو این دوره ها هیچ اتفاقی برامون نمیفته؟

نارسیس گفت:

- دلم شور می زنه! می ترسم اتفاقی بیفته!

مجید گفت:

- عامو بیخیال! بذار دخترش بیاد یه عیبی روش می داریم و جواب نه می دیم.

نارسیس گفت:

- نمیشه، طرف مادر محمد شاه هست؛ اگه جواب منفی بدیم، اینقدر کتکمون می زنن تا جواب مثبت بدیم.

مجید پوزخندی زد و گفت:

- بذار ببینیم آرش چجوری کتک می خوره، من یکی کم تو دوره های قبلی کتک نخوردم!

نارسیس گفت:

- مجید، الان جای این حرفا نیست، باید یه کاری کنیم.

مجید انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

- هیس! دیگه چیزی نگو.

نارسیس نگاهی به مجید کرد و دیگر چیزی نگفت و به پریا نگاه کرد. نگرانی از چشمان پریا به وضوح دیده می شد. نارسیس دست پریا را به گرمی فشرد و با لبخند گفت:

- نگران نباش، همه چیز درست میشه!



پریا به ناریسیس نگاه کرد و لبخند زد. اما آرش از همه بیشتر نگران بود، چون می‌دانست در این جور مواقع مجید از همه بیشتر اذیت می‌کند. با خودش حدس می‌زد که مجید از الان چه نقشه‌ای کشیده، ولی نمی‌دانست تا کجا نقشه‌اش را پیش می‌برد. برای همین خیلی نگران بود. همه منتظر بودند که ناگهان در باز شد و دختر گلین خانم وارد شد. دختر گلین خانم مانند مادرش قد متوسط داشت و کمی هم چاق بود. صورت گردی داشت و ابروهایش پیوندی بود. لب‌هایش را با سرخاب کمی قرمز کرده بود و با شرمساری خاصی سرش را پایین گرفته بود. گلین خانم لبخندی زد و با دست به دخترش اشاره کرد که به کنارش برود و بنشیند. رو به بچه‌ها کرد و گفت:

– ایشان دخترم بیگم خانم هستند. شانزده سال بیشتر ندارد. درست است که خواهر شاه می‌باشد، اما از هیچ هنری بی‌نصیب نیست.

مجید صاف نشست و مانند بزرگان مجلس قیافه گرفت و گفت:

– ماشاالله! هزار ماشاالله! چه دختر خانمی! عجب چیزی تربیت کردین گلین خانم! گلین خانم با خوش حالی لبخندی زد و به دخترش نگاه کرد و بیگم خانم از خجالت سرخ شد و سرش را پایین‌تر گرفت. ناریسیس با اخم زد به پهلوی مجید و آهسته گفت:

– داری چه غلطی می‌کنی مجید؟

مجید اعتنایی نکرد و ادامه داد:

– خب، حالا شرایط شما برای این وصلت چیه؟ آخه ما هم شرایطی داریم که باید بعد از عرایض شما به عرضتون برسونیم.

گلین خانم گفت:

– مهریه‌ی دخترم باید هزار تومان باشد. در ضمن، ایشان خواهر شاه هستند و باید در خور یک شاهزاده با ایشان رفتار شود
مجید سری تکان داد و گفت:

– خیلی هم خوب! همین‌طور میشه که شما می‌خوااین. خب، دیگه چی؟

گلین خانم گفت:



- باید در همین عمارت زندگی کنند و نام فرزندشان را هم من انتخاب می‌کنم که باید شاه هم تایید کنند.

مجید گفت:

- خیلی هم خوب! دیگه چه عرضی دارید؟

گلین خانم گفت:

- عرایضم همین بود، حال شما بگوئید.

مجید صدایش را صاف کرد و دستش را روی شانه‌ی آرش گذاشت و گفت:

- والا گلین خانم شما که غریبه نیستین، این خدا زده قبلاً یه بار ازدواج کرده، ولی با هم نساختن، مجبور شد طلاق بگیره. بچه هم نداره شکر خدا. بعد از چند سال خواستیم دوباره زنش بدیم که قسمت شد با دختر شما آشنا بشه. شغلش رو هم که خودتون متوجه شدین. از نظر قد و هیکل و بر و رو که یه سر و گردن از همه برتره، البته منهای پسر خاله عزیزش! حالا می‌مونه قضیه‌ی جا و مکانش که اگر مرحمت بفرمایین و بذارین این دوتا نوگل شکفته برن شیراز زندگی کنن، دیگه چه بهتر، آخه خونه و زندگی آرش تو شیرازه.

مجید همین‌طور یک ریز حرف می‌زد و نارسیس هر از گاهی یواشکی می‌زد تو پهلوی مجید و اون هم حرف عوض می‌کرد. آرش ساکت نشسته بود و سرش را به زیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. پریا لابه‌لای حرف‌های مجید متوجه شیطنت او شد و خنده‌اش گرفت.. رویش را کمی برگرداند تا کسی متوجه خنده‌اش نشود. خیالش راحت شد که قرار نیست اتفاقی بیفتد. بعد از اتمام صحبت‌های مجید، گلین خانم گفت:

- در مراسم عروسی، شاه هم شرکت دارند و باید عروسی در خور و شأن یک شاهزاده برگزار شود

مجید گفت:

- والا حاج خانم، می‌بینین که ما دستمون خالیه. نمی‌دونستیم تو این سفر قراره بخت آرش باز بشه، برای همین با دست خالی اومدیم. اگه ممکنه یه لطفی کنین و خرج مراسم رو خودتون بدین، ممنون می‌شیم.

گلین خانم لبخندی زد و گفت:



- خیالتان راحت باشد، نمی گذارم شرمنده‌ی مهمانان شوید!
- مجید یک تکه شیرینی از ظرف برداشت و گفت:
- خب، پس به سلامتی مبارکه!
- گلین خانم هم با خوش حالی گفت:
- مبارک است! قنبر، سریع داخل شو!
- تا زمانی که گلین خانم با قنبر صحبت می کرد، آرش از فرصت استفاده کرد و با تشر به مجید گفت:
- معلوم هست داری چیکار می کنی؟ شوخی شوخی داری دامادم می کنی لامصب!
- مجید با خنده گفت:
- عامو حرص نخور! فردا عروسیته، قیافهت ورم می کنه.
- آرش یقه‌ی مجید را گرفت و با حرص گفت:
- مجید! مگه من شوخی دارم؟ زود این بساط رو جمع کن ببینم.
- مجید با خونسردی گفت:
- خودم درستش می کنم، نگران نباش!
- آرش یقه‌ی مجید را رها کرد و رویش را برگرداند. نارسیس به پریا گفت:
- دلم شور می زنه!
- پریا گفت:
- اصلاً ناراحت نباش، می دونم که همه‌ی این ها نقشه‌ی مجید برای فرار از اینجاست.
- نارسیس گفت:
- خدا کنه اینجوری باشه، وگرنه داره دستی دستی آرش رو میدده به این قجرهای خپل!
- پریا گفت:
- چرا آقا آرش ناراحته؟ بهش بگو اینقدر نگران نباشه، هیچ اتفاقی نمیفته.
- نارسیس گفت:
- طفلک آرش! از بس آدم مهربون و پاکیه، هیچی به این مجید خیر ندیده نمیگه.



بعد از اینکه گلین خانم سفارشات برگزاری جشن عروسی را به قنبر داد، رو به بچه‌ها کرد و گفت:

– همین الان پیکي را به قصر شاه می‌فرستم و به ایشان خبر مراسم عروسی خواهرش را می‌دهم. شما هم می‌توانید در یکی از اتاق‌های اینجا کمی استراحت کنید و برای جشن آماده شوید. بچه‌ها با راهنمایی یکی از خدمه‌های عمارت به اتاق بزرگی رفتند. آرش با حرص کوله‌پشتی‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد و دست به کمر روبه‌روی مجید ایستاد و گفت:

– خب جناب مجیدالسلطنه! باز چه نقشه‌ای داری؟ تو چرا دست از سر من برنمی‌داری؟ به جان خودم وقتی از این سفر کوفتی که برگردیم، کلاً باهات قطع رابطه می‌کنم، اصلاً برمی‌گردم تهران.

مجید به سمت آرش رفت و گفت:

– اینقدر حرص نخور پسر خاله جون! بذار به وقتش خودم همچنین عروسی رو به‌هم بزنم که تو تاریخ بنویسن.

آرش گفت:

– تو چجوری می‌خواهی عروسی رو به‌هم بزنی وقتی شاه هم توی مراسم حضور داره؟ یه کم فکر کن به عاقبتش!

مجید گفت:

– تجربه ثابت کرده هر وقت می‌فتم تو هچل، در سیاه رنگ ظاهر میشه اون موقع هم مطمئن باش در ظاهر میشه.

نارسیس با ناراحتی به آرش گفت:

– تو عجب شانسی داری آرش، تو دوره‌ی اکبرشاه جودها می‌خواست تو رو برای خواهرش بگیره. حالا هم مادر محمد شاه قاجار تو رو برای دخترش تیکه گرفته. ان‌شالله همه‌چیز درست میشه! مجید با خنده به نارسیس گفت:

– ناری جون! از بس آرش خوش‌تیپه، همه براش سر و دست می‌شکنن. خوش به حالت آرش! هر چی تو جاذبه داری، در عوض من دافعه دارم!

نارسیس گفت:



- جناب عالی اولاً که شرّ مطلق هستی و هیچ کس جز من نمی‌تونه تو رو کنترل کنه. دوماً غلط می‌کنه اون‌ی که بخواد به تو نزدیک بشه! پس من اینجا چه کاره‌م؟
مجید خندید و گفت:

- اون که بله، هر کس بخواد نزدیک من بشه، یهو چشمش به جناب تیمسار نارسیس ملاحی میفته.

کلاً از زندگی دست می‌شوره!

پریا یک مرتبه خندید و نارسیس هم خنده‌اش گرفت. مجید زد به بازوی آرش و گفت:
- بابا تو هم بخند، دنیا دو روزه! مشکلات خودشون حل میشن. حالا بخند، ناسلامتی داری داماد شاه میشی‌ها!

آرش دست مجید را پس زد و رفت یک گوشه نشست. مجید به خانم‌ها اشاره کرد که فعلاً کسی چیزی نگوید. همه شب در عمارت گلین خانم به سر بردند و انصافاً گلین خانم پذیرایی با شکوهی هم از بچه‌ها کرد. شب همه خوابیدند، اما آرش تنها کسی بود که از استرس فردا نمی‌توانست بخوابد.

صبح روز جشن، عمارت گلین خانم حسابی شلوغ شده بود. تمام خدمه‌ها با عجله مشغول تدارک مراسم عروسی بودند. گلین خانم مدام به آن‌ها دستور می‌داد. دخترش بیگم خانم در اتاقش منتظر مشاته یا همان آرایشگر نشسته بود. در یک طرف دیگر عمارت، بچه‌ها هم مشغول بودند. مجید بالای سر آرش نشسته بود و آرش هم سرش را زیر لحاف کرده بود و با لجبازی زیاد اصرار داشت که در مراسم شرکت نمی‌کند. مجید همان‌طور که سعی می‌کرد لحاف را بکشد، گفت:
- پاشو لامصب! مثلاً امروز روز دامادیته، پاشو دیگه.

آرش گفت:

- عمراً اگه تو این مراسم شرکت کنم، برین بگین آرش مُرده!
مجید به زور توانست لحاف را از روی آرش کنار بکشد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت:
- چقدر خر زوری آرش! نفسم برید تا تونستم لحاف رو بکشم.
آرش نشست و با اخم گفت:

- برو بگو آرش به این وصلت راضی نیست، می‌خواد بره خونه!



مجید گفت:

– اون وقت بعدش تو میری شلاق بخوری یا من؟

آرش گفت:

– به من ربطی نداره، باید این مراسم رو به هم بزنی.

مجید گفت:

– حالا تو بیا برو داماد بشو، اگه بد بود به همش می زنیم.

آرش گفت:

– نمی خوام!

مجید گفت:

– آرش! دقت کردی خیلی خود به سر شدی؟ مگه دست خودته که نمی خوای داماد بشی؟ جواب

محمد شاه رو کی میده؟

آرش از جایش بلند شد و به طرف کوله پشتی اش رفت. مجید هم دنبالش رفت و پرسید:

– می خوای چیکار کنی؟

آرش جواب داد:

– می خوام برم. تو هم نباید مانع من بشی.

مجید کوله پشتی را محکم کشید و گفت:

– این اداها چیه در میاری؟ عین این زن هایی شدی که می خوان قهر کنن برن خونه ی باباشون

و میگن طلاق می خوام.

آرش با دل خوری روی سکوی جلوی پنجره نشست و پرده را کمی کنار زد و با دیدن فعالیت

خدمه ها در باغ عمارت گفت:

– ببین چه شری برام درست کردی! من چجوری داماد این ها بشم؟ این ها همه شون یه مشت

مرده بیشتر نیستن!

مجید روبه روی آرش نشست و گفت:



- آقربون آدم چیز فهم! از دیروز تا حالا هزار بار بهت گفتم این چیزها واقعی نیست، تو چرا اینقدر جدیش گرفتی؟ دیدی گریبایدوف من رو با تیر زد و کشت؟ الان من جلوت زنده نشستم. حالا باورت شد همه‌ی اتفاقات این سفر واقعی نیست؟
- آرش دستی به موهایش کشید و آهسته گفت:
- چه می‌دونم؟! حالا نارسیس و پریا کجا رفتن؟
- مجید گفت:
- رفتن تو یکی از این اتاق‌ها تا لباس عوض کن، بهشون یه دست لباس قجری شیک و خوش‌رنگ دادن که تو عروسی ببوشن
- آرش با ناراحتی گفت:
- جلوی پریا دیگه یه ذره آبرو هم برام نمونده! کاش حداقل دانشجوم نبود!
- مجید با خنده دستی به شانه‌ی آرش زد و گفت:
- اگه می‌خوای همه‌ی این اتفاقات محرمانه بمونه، همین پریا رو بگیر تا خیالت راحت بشه. به‌خدا دیگه نیازی به تحقیق و پرس‌وجو نیست. خودش کاملاً فهمیده عجب استاد اسکلی هستی!
- آرش با اخم به مجید نگاه کرد و گفت:
- می‌کشمت مجید!
- آرش یکی از بالشت‌ها را برداشت و افتاد دنبال مجید و او هم با خنده از دستش فرار می‌کرد
- همین موقع خانم‌ها وارد اتاق شدند. هر دو نفرشان در لباس اشرافی قجری خیلی شیک و برازنده شده بودند. مجید با دیدن نارسیس صاف ایستاد و گفت:
- ماشاالله! بین زنم چه خوشگل شده! چشم نخوری ایشالا! پری، نگاه، زن من از تو خوشگل‌تره!
- پریا و نارسیس ریز خندیدند و نارسیس گفت:
- مجید، این لباس خیلی خوشگله! کاش بعد از عروسی می‌دادنش به خودمون!
- مجید گفت:
- ندن، خودم به‌زور برات می‌گیرم، مطمئن باش عزیزم!
- نارسیس به آرش نگاه کرد و گفت:
- تو چرا هنوز لباس نپوشیدی؟ دیر میشه‌ها! امروز شاه هم میاد.



مجید با خنده گفت:

– ایشون قصد دارند یه تحولاتی در لباس دامادی قجری ایجاد کنند. از امروز در تاریخ می‌نویسند که داماد محمدشاه قاجار در روز عروسی یک شلوارک راحتی به همراه یک زیرپوش پوشیده بود. به به! عجب لباس فاخری!

آرش یک‌مرتبه متوجه سر و وضع خودش شد و با خجالت گفت:

– خانم‌ها لطفاً روتون رو اون‌ور بگیرین.

مجید خندید و گفت:

– ناری! پری! زود روتون رو اون‌ور کنین، چون آرش با شورت ایستاده. نارسیس و پریا بلند خندیدند و از اتاق بیرون رفتند. آرش سریع مشغول عوض کردن لباسش شد. مجید همان‌طور که به او کمک می‌کرد، گفت:

– می‌مُردی یه شلوار درست و درمون با خودت می‌آوردی؟ آخه شلوارک هم شد لباس سفر؟! آرش گفت:

– چه می‌دونستم شلوارکه! تند تند یه دست لباس برداشتم و گذاشتم تو کوله‌پشتی که اگه لباس‌های اصلیم خراب شد، یه دست زاپاس داشته باشم. مجید پوزخندی زد و گفت:

– که دست بر قضا شلوار زاپاست، شلوارک از آب در اومد! آرش به مجید نگاه کرد و خندید. بعد از مدت کوتاهی آرش هم آماده شد. مجید چشمکی به آرش زد و گفت:

– خودمونیم! این لباس خیلی بهت میاد. از اون کت و شلوار دامادی که پوشیده بودی هم بیشتر بهت میاد.

آرش یقه‌ی لباسش را کمی صاف کرد و گفت:

– یقه‌ش اذیتم می‌کنه.

مجید گفت:

– زیاد باهاش وَر نرو، بهش عادت می‌کنی. حالا بیا بریم.



دوتایی خواستند بیرون بروند که مجید جلوی آرش را گرفت و با شیطنت خاصی نگاهش کرد و گفت:

– میگم آرش، یه وقت بعد از عروسی به سرت نزنه بری آنتالیا.

آرش با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

– آنتالیا؟ اون جا برای چی؟

مجید چیزی نگفت و همان طور با شیطنت نگاهش کرد. آرش از طرز نگاه کردن مجید یک مرتبه متوجه منظورش شد. محکم زد پشت سر مجید و گفت:

– برو گمشو خاک بر سر!

مجید زد زیر خنده و همان طور که پشت سرش را ماساژ می داد، از اتاق بیرون دوید. در سالن اصلی عمارت، همه جمع شده بودند. مجید و آرش از بالای پله ها به جمع حاضر در سالن نگاه می کردند که نارسیس و پریا را بین مهمانان دیدند. مجید گفت:

– بیا بریم کنار نارسیس این ها.

دوتایی خیلی آرام از پله ها پایین رفتند. گلین خانم با دیدن مجید و آرش به پیشکارش اشاره کرد که آرش را معرفی کند. پیشکار هم رو به مهمانان کرد و گفت:

– ایشان جناب آرش هستند که تا دقایقی دیگر همسر بیگم خانم، خواهر شاهنشاه می شوند.

پیشکار جلو رفت و آرش را با خودش به جایگاه مخصوص برد. مجید، نارسیس و پریا دورتر ایستاده بودند و چیزی نمی گفتند. همین موقع در باز شد و شخصی ورود شاه را اعلام کرد. تمام حضار، حتی گلین خانم هم به احترام شاه به صف ایستادند. محمد شاه با ابهت خاصی وارد شد. همه به احترام تعظیم کردند. شاه در بالاترین قسمت سالن نشست. همین موقع خواهرش بیگم خانم با ندیمه هایش وارد شد. پارچه ی تور زیبایی از جنس ابریشم بر روی سرش انداخته بودند. بیگم خانم به نزدیک شاه رفت و محمد شاه ایستاد و پارچه را کنار زد جوری که فقط خودش صورت خواهرش را می دید، پیشانی خواهرش را بوسید و گفت:

– مبارکت باشد خواهر یکی یکدانه ی من! امیدوارم خوشبخت شوی!

آن وقت شاه برگشت و به آرش نگاه کرد. آرش با ناراحتی سرش را پایین انداخت. شاه به طرف آرش رفت و شانه های آرش را گرفت و با لبخند گفت:



- خواهر کوچکم را به دست شما می‌سپارم، امیدوارم خوشبخت شوید.
- آرش و بیگم خانم را در کنار هم نشانده و عاقد شروع به خواندن خطبه عقد کرد. مادامی که عاقد مشغول خواندن بود، مجید آهسته به نارسیس و پریا گفت:
- زود باشید تا کسی ندیده، سریع برید تو اتاق و وسایل‌ها رو بردارین وسایل‌های آرش هم یادتون نره.
- نارسیس گفت:
- آخه همین الان بریم؟ بذار بعداً.
- مجید برای اولین بار در زندگی‌اش با چشم‌غره به نارسیس نگاه کرد و با لحن جدی گفت:
- وقتی می‌گم برید وسایل‌ها رو بردارین، بگو چشم!
- نارسیس از این حالت مجید بهت‌زده شد و آهسته گفت:
- خيله‌خب، باشه. پری، بیا بریم.
- نارسیس و پریا به دور از چشم حضار و مهمانان، یواشکی به طرف اتاقشان رفتند. وارد که شدند، سریع وسایل‌ها را برداشتند و به طرف سالن رفتند. وقتی رسیدند صدای بلند صلوات را شنیدند.
- نارسیس با ناراحتی گفت:
- فکر کنم خطبه‌ی عقد تموم شد.
- پریا حس کرد ته دلش یک طوری شده است. با بغض گفت:
- یعنی آقا آرش رسماً شوهر بیگم خانم شد؟ من اولش فکر می‌کردم همه‌چیز درست میشه، اما شوخی‌شوخی همه‌چیز جدی شد.
- نارسیس گفت:
- نمی‌دونم مجید چی تو سرشه که به ما گفت وسایل‌ها رو برداریم.
- پریا گفت:
- مجید اون جووری باهات حرف زد، ناراحت شدی؟
- نارسیس گفت:
- نه، چرا باید برای یه همچین چیزی ناراحت بشم؟ فقط حس کردم مجید از چیزی نگران شده.
- همین موقع مجید به نزدیک آن‌ها آمد و گفت:



– خیلی دیر شده، نمی‌دونم چرا کارها درست پیش نمیره.
نارسیس گفت:

– چه نقشه‌ای داری؟

مجید دستی به موهایش کشید و گفت:

– تنها کاری که باید انجام بدیم، اینه که نذاریم آرش رو ببرن حجله.

پریا یک مرتبه جیغ خفیفی کشید، اما جلوی دهانش را گرفت نارسیس با نگرانی گفت:

– وای به اینجای کار فکر نکرده بودیم!
مجید گفت:

– نگاه، محمد شاه چقدر از آرش خوشش اومده، یه دقیقه هم تنه‌اش نمی‌ذاره!

اشک در چشم‌های پریا جمع شد. مجید و نارسیس مشغول صحبت بودند و متوجه چهره خیس از اشک پریا نشدند. همین موقع مجید یک لحظه به پریا نگاه کرد و بدون اینکه پریا متوجه شود، بازوی نارسیس را گرفت و به سمتی کشاند و آهسته گفت:

– ناری جونم! الحق که برای آرش خواهری کردی!

نارسیس پرسید:

– چطور مگه؟

مجید به پریا که متوجه آن‌ها نبود، اشاره کرد و گفت:

– ببین پریا چطور خاطر خواه آرش شده!

نارسیس لبخندی زد و گفت:

– ان‌شالله که جفتشون خوشبخت بشن!

مجید ناگهان چیزی به ذهنش رسید و با خوش حالی گفت:

– ناری، یه فکری به سرم زد!

نارسیس با خوش حالی گفت:

– چه فکری؟

مجید پریا را هم صدا زد و نقشه‌اش را برای آن‌ها توضیح داد.



بعد از تمام شدن خطبه‌ی عقد، مهمانان گرم صحبت با شاه و خاندان شاهی شدند. آرش بدون اینکه با کسی صحبت کند، سر جایش آرام و بی‌صدا نشست. بیگم خانم به رسم آن زمان با وی صحبت نمی‌کرد. یک‌مرتبه آرش به یاد مجید و بقیه افتاد؛ با چشم در بین مهمانان دنبالشان می‌گشت، اما اثری از آن‌ها نبود. خیلی نگران شده بود و تنها در بین مهمانان احساس خوبی نداشت. به یاد چند سال پیش افتاد که با پریدخت سر سفره‌ی عقد نشست. آن زمان حداقل پریدخت با او حرف می‌زد و پدر و مادرش هم در مجلس حضور داشتند. به این فکر کرد که اگر در این لحظه پدر و مادرش در مراسم حضور داشتند، چه واکنشی نسبت به عروس قجری نشان می‌دادند. مطمئن بود پدرش هرگز اجازه‌ی چنین ازدواجی را نمی‌داد، چون از زندگی‌های اشرافی و شازده‌ای بیزار بود و عقیده داشت آدم باید هر طور که راحت است، زندگی کند. آرش غرق در افکارش بود که صدایی او را به خودش آورد. شاه به کنارش آمده بود. محمدشاه از آرش پرسید:

- به چه چیزی فکر می‌کنید جناب آرش؟

آرش کمی مکث کرد و گفت:

- به چیز خاصی فکر نمی‌کنم، فقط...

محمدشاه پرسید:

- فقط چه؟

آرش جواب داد:

- فقط کمی احساس تنهایی می‌کنم، همین.

شاه خندید و دستش را روی شانه‌ی آرش گذاشت و گفت:

- به‌زودی می‌توانی کل شب را با همسرت به صبح برسانی. تا می‌توانی با وی صحبت کن، چرا

که خواهرم دختر شیرین‌سخنی است!

آرش به‌زور لبخندی زد و چیزی نگفت. محمد شاه پرسید:

- شنیده‌ام همراهانی دارید، آن‌ها کجا هستند؟

آرش جواب داد:

- نمی‌دانم، تا همین چند دقیقه‌ی پیش همین‌جا بودن، اما نمی‌دونم کجا رفتن.



شاه پرسید:

– نامشان چیست؟

آرش گفت:

– سردسته شون پسر خالمه که اسمش مجیده، خانمش و دختر عموی خانمش هم باهاش هستن.
شاه گفت:

– نگران نباش، حکماً در بین مهمانان گرم صحبت هستند.

مجید بعد از انجام مرحله‌ی اول نقشه‌اش با خوش حالی به مراسم برگشت و خودش را از دور به آرش نشان داد. آرش با دیدن مجید دلش آرام شد و لبخندی زد. مجید با صدای بلند جوری که جلب توجه شود گفت:

– خانم‌ها و آقایون توجه کنند!

همه برگشتند و به مجید نگاه کردند. مجید تک سرفه‌ای زد و گفت:

– ما رسم داریم عروس به داماد شاباش بده، شما رسم ندارید؟

همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. شاه به مجید گفت:

– ما هم رسم شاباش شاهانه داریم، اما داماد به عروس می‌دهد.

مجید گفت:

– ولی رسم ما اینه که عروس به داماد بده.

همهمه‌ای بین حضار و مهمانان ایجاد شد. هر کسی چیزی می‌گفت. آرش به مجید نگاه کرد و مجید چشمکی به او زد. آرش خنده‌اش گرفت و سرش را پایین گرفت تا کسی متوجه خنده‌اش نشود. کمی بعد شاه گفت:

– بسیار خب! من از طرف هم‌شیره‌ام به داماد شاباش می‌دهم. جناب صدراعظم، صندوقچه‌ی مرا بیاورید.

صدراعظم صندوقچه‌ای که معمولاً محمدشاه قاجار عادت داشت در مراسم این‌چنینی با خود ببرد، آورد و آن را روی میزی که جلوی شاه بود، گذاشت و شاه درش را باز کرد و گفت:

– ما هزار تومان به عنوان شاباش به داماد هدیه می‌دهیم.



همه با شگفتی به هم نگاه کردند و بعضی از آقایان درباری برای تحسین شاه دست زدند. مجید با خودش گفت:

– دیگه بهتر از این نمیشه، حالا کلی پول دوره‌ی قاجار داریم و راحت می‌تونیم به سفرمون ادامه بدیم!

مجید جلو رفت و روبه‌روی شاه ایستاد. تعظیمی کرد و خیلی رسمی گفت:

– من به عنوان پسر خاله و پیشکار جناب آرش، این مبلغ ملوکانه و سخاوتمندانه‌ی شما را دریافت می‌کنم و به حساب ایشان و بانو بیگم خانم می‌گذارم. خداوند سایه‌ی شاه را کم نکند!

شاه با خوش‌رویی مبلغ مورد نظر را به مجید داد و او هم سریع پول را در جیبش گذاشت و رو به آرش گفت:

– جناب آرش! امیدوارم در پناه خداوند و در جوار شاهنشاه به سلامت زندگی کنید!

بعد رو به حضار کرد و بلند گفت:

– شاهنشاه به سلامت باد!

حضار هم تحت‌تأثیر مجید همین جمله را تکرار کردند. آرش با تعجب به مجید نگاه کرد و بعد از این همه مدت سکوتش را شکست و به شاه گفت:

– شاهنشاه اگه اجازه بدن، می‌خواستم با جناب مجید خصوصی صحبت کنم.

شاه به آرش اجازه داد و آن‌ها از سالن خارج شدند و در گوشه‌ای ایستادند، آرش که سعی می‌کرد صدایش بلند نباشد، به مجید گفت:

– معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ چرا زودتر از اینجا فرار نمی‌کنیم؟

مجید با خنده گفت:

– به وقتش فرار هم می‌کنیم، اما بذار شاباش‌ها رو جمع کنم، بعد.

آرش با اخم گفت:

– تو که هزار تومان شاه رو تیغ زدی، دیگه چی می‌خوای؟

مجید گفت:

– مادر شاه هنوز مونده، اون هم باید شاباش بده، بعداً جفتون رو با هم می‌فرستم آنتالیا.

آرش با حرص به مجید نگاه کرد و گفت:



- اگر هفکر کردی با اون دختره ی خپل میرم تو یه حجله، کور خوندی! بیا بریم تا کسی مشکوک نشده.

آرش هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود، که یک مرتبه برگشت و به مجید گفت:

- پریا کجاست؟

مجید یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- چرا از نارسیس نپرسیدی؟ فقط پریا مهمه؟

آرش کلافه گفت:

- هر جا پریا باشه، نارسیس هم هست. حالا بگو پریا کجاست؟ در چه حاله؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

- جفتشون مشغول اجرای نقشه ی من هستن.

آرش چند قدم سمت مجید رفت و با تعجب پرسید:

- اجرای نقشه؟ چه نقشه ای؟

مجید گفت:

- ببین، زمانی که داشتن خطبه ی عقد می خوندن، حال پریا خیلی بد شد. البته یه وقت نگی من

بهت گفتم ها! بعد من یه نقشه ای زد به سرم، سه تایی رفتیم حجله ی جناب عالی رو پیدا کردیم.

انصافاً که براتون کم نداشتن!

آرش کلافه گفت:

- خب؟ بعدش؟

مجید گفت:

- ببین، یه در تو اتاق هست که به بیرون باغ باز میشه. چفتش رو انداخته بودن. نارسیس چفت

در رو باز کرده و روی هم گذاشته. وقتی شما دوتا رفتین تو اتاق...

مجید نقشه را موبه مو برای آرش توضیح می داد و او هم با دقت گوش می کرد. بعد از پایان

توضیحات، آرش به مجید گفت:



- مجید! اگه نقشه‌ت خوب اجرا شد و تونستم از این مهلکه نجات پیدا کنم، قول میدم از این اتفاق چشم‌پوشی کنم. ولی اگه تو یه دردسر بزرگ‌تر افتادم، مطمئن باش برگشتیم شیراز، وسایلم رو جمع می‌کنم و برمی‌گردم تهران و دیگه سمت رو هم نمی‌ارم! مجید به آرش نگاه کرد و گفت:

- آرش! پسر خاله جون! من و تو عمری مثل دوتا داداش کنار هم بودیم، دلت میاد من رو اینجوری ترک کنی؟

آرش به مجید نگاهی کرد و گفت:

- بیا بریم تا کسی مشکوک نشده!

آرش جلوتر راه افتاد و مجید با خودش گفت:

- من تو و اون قلب مهربونت رو می‌شناسم، عمراً اگه بتونی من و شیراز و بچه‌هام رو ترک کنی! بعد همین‌طور که می‌خندید، پشت سر آرش رفت. وارد سالن شدند. بساط شام مهیا شده بود و تمام مهمانان دور یک میز بزرگ نشسته بودند. شاه با دیدن آرش و مجید گفت:

- گفتگوی‌تان کمی به طول انجامید. داماد که نباید مجلس را این‌گونه خالی بگذارد! آرش گفت:

- معذرت می‌خوام جناب شاه! باید در مورد چیزی با مجید مشورت می‌کردم، برای همین یه کم طول کشید. شاه گفت:

- بسیار خب، ایرادی ندارد. حال بیایید و در کنار ما بنشینید. این ضیافت شماست. مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت. نارسیس و پریا بعد از پایان کارشان به سالن برگشتند و در کنار گروهی از زنان درباریان نشستند. همین موقع گفتگوی بعضی از خانم‌های جوان توجه آن‌ها را جلب کرد. پریا شنید که دو نفر با هم می‌گفتند:

- عجب داماد برازنده‌ای! حیف نبود که شوهر بیگم خانم شد؟ اگر من زودتر او را می‌دیدم حتماً او را به چنگ می‌آوردم!

پریا با حرص به آن‌ها نگاه کرد و آهسته به نارسیس گفت:

- شیطونه می‌گه برم یکی محکم بزنم تو دهن این دوتا!



نارسیس خندید و گفت:

– خودت رو کنترل کن جانم! آرش اول و آخرش مال خودته!

پریا دیگر چیزی نگفت و فقط با حرص به آن چند نفر خانم جوان نگاه کرد. کمی آن طرف تر در کنار آرش چند مرد جوان حضور داشتند که با هم صحبت می کردند. به طوری که آرش به راحتی می توانست حرف های آنها را بشنود. یکی از آنها به کنار دستی اش گفت:

– آن خانم زیبایی که در گوشه ای از سالن نشسته است، نظرم را جلب کرده. چهره ی زیبا و ملیحی دارد

بعد از مراسم می خواهیم درباره اش بیشتر بدانم. شاید بتوانم نظرش را راجع به خودم جلب کرده و او را عروس خود کنم.

آرش برگشت و به جایی که مرد جوان اشاره می کرد، نگاه کرد؛ پریا بود که نظر او را جلب کرده بود. آرش بی اختیار عصبی شد، اما خودش را کنترل کرد و به مرد جوان نگاه کرد و گفت:

– من این خانم رو می شناسم، از همراهان منه. ایشون شوهر دارن.

مرد جوان با ناراحتی به آرش نگاه کرد و گفت:

– ایشان متأهل هستند؟ شوهرش کیست؟

آرش گفت:

– شوهرش استاد دانشگاه و خودش هم دانشجوی شوهرشده، خیلی همدیگه رو دوست دارن. مرد جوان ناامیدانه به پریا نگاه کرد و گفت:

– همیشه می دانستم من یکی، از بد اقبال ترین افراد جامعه هستم!

آرش در دل حسابی به آن مرد جوان خندید، اما کمی بعد با خودش فکر کرد که چرا نسبت به پریا همچین حسی را دارد؟ کمی که فکر کرد، فهمید ناخواسته عاشق پریا شده و دوستش دارد. با این فکر، خوشحال شد و منتظر سرنوشتش ماند.

بالاخره لحظه ای که همه منتظرش بودند، رسید. عروس را جلوتر به حجله فرستاده بودند. شاه و گلین خانم روبه روی آرش ایستادند. شاه دست آرش را در دستش گرفت و گفت:

– برایتان آرزوی خوشبختی می کنم. امیدوارم در کنار هم پیر شوید. جناب آرش! من همین یک خواهر را دارم، دُرْدانه ام را به تو می سپارم. خوب از وی مراقبت کنید.



آرش گفت:

- مطمئن باشید از ایشون خوب مراقبت می‌کنم.
- داماد به همراه شاه و گلین خانم و مهمانان و با گروه نوازندگان دُهل راهی شدند. پریا، نارسیس و مجید هم پشت سرشان می‌رفتند. پریا گفت:
- این دیگه چه رسمیه؟
- مجید با خنده گفت:
- این مثلاً عروس کِشونشون هست!
- نارسیس زد زیر خنده و گفت:
- مجید تو بوق بزن تا فکر کنیم سوار ماشین هستیم.
- سه‌تایی خندیدند. دم در اتاق همه بعد از خداحافظی رفتند. مجید سمت آرش رفت و بغلش کرد و آهسته دم گوش آرش گفت:
- نبینم یه وقت خوشت بیاد و به‌جای آنتالیا بری پاتایا!
- آرش مجید را به عقب هل داد و گفت:
- زهرمار!
- بعد رفت تو اتاق و در را بست. پریا با ناراحتی به در اتاق نگاه کرد و گفت:
- خدا کنه همه‌چیز به خیر و خوشی تموم بشه!
- مجید به شوخی گفت:
- عامو! خیالت راحت! آرش کبریت بی‌خطره!
- نارسیس خندید و گفت:
- حالا نوبت ماست که یواشکی بریم تو باغ.
- سه‌تایی با احتیاط رفتند برای اجرای نقشه‌شان. حالا بریم سر وقت آرش.
- عروس درحالی که پارچه‌ی حریر را روی سرش کشیده بود، روی تخت نشسته بود. آرش به دری که مجید گفته بود، نگاه کرد و سعی کرد آهسته به سمت در برود، اما عروس رویش را باز کرد و گفت:
- جایی می‌روید جناب آرش؟



آرش سریع برگشت و با دستپاچگی گفت:

– نه، فقط می‌خواستم یه نگاه به باغ بندازم، آخه باغ تو شب قشنگه.

بیگم خانم گفت:

– شما چه طبع شاعرانه‌ای دارید! همیشه دوست داشتم با کسی وصلت کنم که اهل شعر و ادب باشد.

آرش لبخند محوی زد و گفت:

– من بیشتر اهل تاریخ و تاریخ‌نگاری هستم، خیلی کم شعر می‌خونم.

بیگم خانم با خوش حالی از روی تخت بلند شد و رفت سمت آرش و گفت:

– شما واقعاً وقایع تاریخی را می‌دانید؟

آرش با تعجب به بیگم خانم نگاه کرد و گفت:

– مگه شما تاریخ رو دوست دارید؟

بیگم خانم گفت:

– بله، من شیفته‌ی داستان‌های تاریخی هستم! دوست دارم با تاریخ سرزمینم بیشتر آشنا شوم.

بیگم خانم دست آرش را گرفت و او را روبه‌روی خودش نشان داد و گفت:

– لطفاً برایم قدری از تاریخ ایران بگویید. اینکه قبل از ما چه کسانی در این سرزمین زندگی

کرده‌اند و آبا و اجداد ما چه کسانی بودند

آرش مردد شده بود که چه کار باید کند. از یک طرف بچه‌ها در بیرون از عمارت منتظرش بودند

و از طرفی دیگر بیگم خانم مشتاقانه ازش خواسته بود درباره‌ی تاریخ ایران برایش بگوید. آرش

چیزی نگفت و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و مجید را دید که در گوشه‌ای ایستاده بود.

مجید با دیدن آرش اشاره کرد که زودتر کار را تمام کند. آرش برگشت و به بیگم خانم نگاه کرد.

پرده را کشید و به سمت بیگم خانم رفت و روبه‌رویش نشست و گفت:

– شما سواد خواندن و نوشتن دارید؟

بیگم خانم گفت:

– بله، دارم. معلمی داشتم که از کودکی به من نوشتن و خواندن یاد داد و سال گذشته عمرش

کفاف نکرد و به دیار باقی شتافت.



آرش گفت:

– خدا رحمتش کنه! خب، حالا دوست دارین چه چیزهایی براتون تعریف کنم؟

بیگم خانم گفت:

– شنیده‌ام در گذشته پادشاهانی بر سر کار بودند که در قلعه‌های سنگی بزرگی حکومت می‌کردند و نمونه‌ای از کاخ‌های سنگی آن‌ها در شهرهای دیگر بقایاشان مانده است، از جمله شهر شیراز. از شیراز برایم بگویید.

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

– باشه، براتون تعریف می‌کنم. از همه چیز براتون تعریف می‌کنم.

آرش مجبور شد از دوران باستان شروع کند و بیگم خانم درحالی که چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد، مشتاقانه به صحبت‌های آرش گوش می‌داد.

اما در باغ عمارت، مجید و بقیه منتظر بودند. مجید کلافه گفت:

– داره چی کار می‌کنه؟ چرا اینقدر طولش میده؟

نارسیس گفت:

– سردم شده. مجید! کاش می‌رفتی پشت در اتاقشون.

پریا گفت:

– نکنه یه وقت آقا آرش اغفال شده باشه؟

مجید گفت:

– بعید می‌دونم! یه لحظه اومد پشت پنجره، دست تکون داد اما یهو سریع رفت.

پریا با نگرانی گفت:

– نکنه اتفاقی افتاده باشه؟»

نارسیس گفت:

– مجید، برو یه سر و گوشی آب بده!

مجید گفت:

– چراغ اتاقشون هنوز روشنه، فعلاً اتفاقی نیفتاده.

نارسیس با حرص گفت:



- مجید! الان چه وقت مسخره‌بازیه؟ برو بین چه کاری از دستت برمیاد!

پریا به جای مجید جواب داد:

- خب بنده خدا مجید چه کاری ازش برمیاد؟ اون هم مثل ما دستش بسته‌ست!
مجید گفت:

- قربون آدم چیز فهم! نارسیس خانم، من برم اونجا و خدای نکرده چشمم به پاتایا بیفته که
خوبیت نداره!

نارسیس با تعجب پرسید:

- پاتایا؟ این دیگه چیه؟

مجید خندید و چیزی نگفت. پریا متوجه حرف مجید شد و خندید. نارسیس هاج و واج نگاهشان
می‌کرد.

بیگم خانم با هیجان گفت:

- داریوش کبیر چجوری تونست بردیای دروغین را تشخیص دهد؟
آرش گفت:

- روی گردن بردیای اصلی یه خال بود و داریوش کبیر از اون خال خبر داشت. اما روی گردن
گئومات این خال وجود نداشت. برای همین داریوش کبیر متوجه میشه که این شخص به دروغ
خودش رو بردیا معرفی کرده. برای همین اون رو می‌کشه و خودش سلطنت رو به‌دست می‌گیره
و از اون به بعد، سلسله‌ی هخامنشیان تا چند سال به‌دست داریوش و فرزندانش اداره شد.
بیگم خانم خیره به آرش نگاه کرد. دستش را به گرمی فشرد و گفت:

- چه خوب که شما در کنارم هستید! همیشه دوست داشتم با کسی ازدواج کنم که سواد زیادی
داشته باشد و مثل مردان دیگر به فکر زر و مقام نباشد. جناب آرش! خدا شما را بر سر راهم
گذاشت! از خدا هزار بار سپاسگزارم!

آرش با شنیدن این حرف دلش برای دختر بیچاره سوخت. لبخندی زد. دستش را کشید و گفت:

- بیگم خانم! من باید یه مطلب مهمی رو به شما بگم، امیدوارم درک کنید و ناراحت نشید!
بیگم خانم گفت:



- هرچه که می خواهید، بگید. شما شوهر من هستید و ما باید همدیگر را درک کنیم.
 آرش با ناراحتی به بیگم خانم نگاه کرد. آهی کشید و گفت:
 - راستش نه من توی دنیای شما واقعی هستم و نه شما توی دنیای من.
 بیگم خانم با تعجب گفت:
 - منظورتان را متوجه نمی شوم!
 آرش یک لحظه مکث کرد اما کمی بعد گفت:
 - یه چیزهایی می خوام براتون تعریف کنم، به شرطی که قول بدین به کسی نگیرم، حتی به شاه
 و گلین خانم! این قول رو به من می دین؟
 بیگم خانم لبخندی زد و گفت:
 - قول می دهم، مطمئن باشید!
 آرش در دلش بسم الله گفت و همه چیز را از اول برای بیگم خانم شروع کرد به تعریف کردن .

 ناریس به مجید گفت:
 - مواظب باش پات به چیزی نخوره سر و صدا درست بشه!
 مجید گفت:
 - حواسم هست، فقط تو و پریا مواظب اطراف باشین تا کسی نیاد.
 ناریس گفت:
 - باشه، ما مواظبیم.
 مجید با یک حرکت خودش را به پشت پنجره ای اتاق رساند. اول به اطراف نگاهی انداخت و وقتی
 مطمئن شد کسی نیست، از پشت پنجره سرک کشید تا داخل اتاق را ببیند. پرده ها را کشیده
 بودند. مجید درحالی که فحش به زمین و زمان می داد، بالاخره توانست از پشت یکی از پنجره ها
 از لای پرده داخل اتاق را ببیند. ناریس از پایین آهسته مدام می گفت:
 - دیدیش؟ مجید! آرش رو دیدی؟
 مجید گفت:
 - هنوز نه، هیچی نگو دیگه.



بالاخره موفق شد آرش را ببیند که روی تخت روبه‌روی بیگم خانم نشسته بود و مشغول حرف زدن بود. مجید با دیدن این صحنه آهسته گفت:

– ای بمیری! ما اینجا علف زیر پامون خشک شد، اون وقت آقا نشسته و راجی می‌کنه. اصلاً گیریم الان شب عروسیش بود، باید اینقدر ور بزنه؟ حتماً همین کارها رو کردی که پریدخت طلاق داد! بمیری آرش که راحت بشم از دست این خل بازی‌ها!

مجید با احتیاط پرید پایین. نارسیس و پریا رفتند سمتش. نارسیس پرسید:

– چی شد؟ دارن چیکار می‌کنن؟

مجید به شوخی لبش را گاز گرفت و گفت:

– اِ! بی تربیت! به تو چه چیکار می‌کنن!

نارسیس کلافه گفت:

– مجید لوس نشو دیگه! بگو چی دیدی؟

مجید به پریا نگاه کرد و گفت:

– ببین چه دختر عموی فضولی داری! حالا من به این خانم چی بگم؟

پریا خندید و گفت:

– می‌دونم به قول خودت پاتایا ندیدی، خب بگو دارن چیکار می‌کنن.

مجید به آسمان نگاه کرد و گفت:

– خدایا، این خاندان ملاحی چرا اینقدر فضولن؟

نارسیس با مشت زد روی شانهای مجید و گفت:

– میگی، یا همینجا لهت کنم؟

مجید دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

– آقا من تسلیم، باشه می‌گم. پسرهای خل و چل نشسته داره برای دختره فک می‌زنه.

نارسیس و پریا با تعجب به هم نگاه کردند و نارسیس پرسید:

– یعنی چی داره فک می‌زنه؟ مگه قرار نبود طبق نقشه بیاد پشت در و ما هم سریع بدزدیمش؟

مجید به دیواری تکیه زد و گفت:



- داره با دختره حرف می‌زنه و اینقدر هم گرم صحبت بود که متوجه من نشد. فکر کنم داره مخ دختره رو تیلیت می‌کنه. حتماً پاتایا رفتن با دختر قجری نیاز به تلاش زیاد داره. پریا خنده‌اش گرفته بود، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

- شاید آقا آرش هم نقشه‌ای داره. هر چی باشه، ایشون خیلی باهوش هستن. مجید پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- باهوش، بله!

نارسیس گفت:

- با این حساب تا کی اینجا بمونیم؟

مجید صاف ایستاد و گفت:

- عامو، من خوابم میاد، بهتره برگردیم اتاقمون. از وقتی مردم تا الان نتونستم درست بخوابم نارسیس گفت:

- موافقم، هوا این وقت شب سرد شده. بهتره بریم. این طور که معلومه، آرش تا صبح تو اتاق بیگم خانم ماندگاره.

مجید و نارسیس به سمت اتاقشان رفتند. پریا کمی ایستاد و به پنجره اتاق خیره نگاه کرد. زیر لب گفت:

- می‌دونم همه چیز غیر واقعیه، اما خدایا خواهش می‌کنم مواظب آقا آرش باش، نذار مرتکب خطا بشه!

پریا این را گفت و با حالتی شبیه بیم و امید، پشت سر نارسیس و مجید رفت.

صبح زود با صدای در زدن کسی نارسیس بیدار شد. نیم‌خیز سمت مجید رفت و با صدای دورگه‌ای گفت:

- مجید؟ مجید بیدار شو، دارن در می‌زنن.

مجید پهلوی به پهلوی شد و گفت:

- خودت برو در رو باز کن، من خوابم میاد.

نارسیس دوباره مجید را تکان داد و گفت:



- مجید پاشو خودت برو در رو باز کن، شاید یه آقا پشت در باشه.

مجید غرولندکنان بلند شد و همان طور که اخم کرده بود، رفت در را باز کرد و دید آرش پشت در ایستاده. خواب از سرش پرید و گفت:

- آرش؟ پسر این وقت صبح اینجا چیکار می کنی؟! مگه الان نباید تو اتاقت باشی؟

آرش مجید را کنار زد و رفت داخل و در را بست. مجید سریع به ناریسیس و پریا نگاه کرد و بعد با خیال راحت گفت:

- خداروشکر خانمها دیشب با روسریشون خوابیدن. حالا تو چرا اینجا اومدی؟

آرش آهسته گفت:

- مجید دیشب یه کاری کردم.

مجید چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- دیشب رفتی پاتایا؟

آرش با اخم گفت:

- پاتایا دیگه چیه؟ تو هم گیر دادی! دیشب واقعیت رو به بیگم خانم گفتم.

مجید با تعجب پرسید:

- چه واقعیتی؟

آرش گفت:

- دم در که همیشه گفت، خانمها رو بیدار کن تا بتونم برای همه تعریف کنم.

مجید به سمت ناریسیس و پریا رفت و گفت:

- خانمها بیدار شین. ناری بلند شو تا لگد نزدم.

ناریسیس سر جایش نشست و با دیدن آرش گفت:

- آرش! تو اینجا چیکار می کنی؟

آرش خندید و چیزی نگفت. اما مجید به شوخی گفت:

- همین رو بگو. مثلاً الان باید بره مراسم مادرزن سلام رو اجرا کنه، در عوض اومده اینجا که بگه مجید سلام!



آرش بلند خندید. نارسیس هم از حرف مجید خنده‌اش گرفت و بالشت را به سمتش پرت کرد.
پریا هم بیدار شد و همین که آرش را دید، دستپاچه شد و گفت:
- استاد سلام!

مجید با خنده جوابش را داد:

- سلام به روی ماه نشستت! پاشو الان زنگ کلاس می‌خوره.
همه خندیدند. خانم‌ها رختخواب‌ها را جمع کردند و همه دور آرش نشستند. مجید گفت:
- خب، حالا بگو دیشب خوش گذشت؟

آرش به شوخی گفت:

- جای شما خالی! رفتیم پاتایا و حسابی خوش گذشت!

نارسیس و پریا خندیدند و مجید گفت:

- چشمم روشن! آب نیست، وگرنه شناگر ماهری هستی!

آرش سرش را خم کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، شما لطف دارید! تا جایی که شما پسر خاله‌ی بنده باشید، اوضاع من بهتر از
این نمیشه!

بعد از مدت کوتاهی شوخی و خنده، مجید گفت:

- حالا از شوخی گذشته، بگو دیشب چه واقعیتی رو به بیگم خانم گفتی؟
آرش گفت:

- دیشب اول که راجع به تاریخ ایران صحبت کردیم و بعدش دیدم دختره خیلی ساده و مهربونه
تصمیم گرفتم راجع به خودمون و سفرمون همه چیز رو بهش بگم.

نارسیس پرسید:

- واکنشش چی بود؟

آرش جواب داد:

- خب، همه چیز رو قبول کرد، حتی این رو هم قبول کرد که ازدواج ما واقعی نیست.
پریا گفت:

- اخلاقش چطوره؟



آرش گفت:

- خیلی خوب! بسیار متین و با شخصیت! علی‌رغم اینکه ۱۶ سال بیشتر نداره، اما از یه فرد ۳۰ ساله فهمیده‌تره. رفتار دیشبش باعث شد که تا عمر دارم براش احترام قائل باشم.

پریا با کنجکاوی پرسید:

- مگه چیکار کرد؟

آرش سرش را پایین انداخت و گفت:

- دیشب بعد از پایان حرف‌هامون گفت که میره تو اتاق قبلی خودش تا من راحت باشم و اینکه به کسی هم چیزی نمیگه. بدون اینکه ندیمه‌هاش رو خبر کنه، آهسته رفت.

نارسیس گفت:

- آخی، نازی، دلم براش سوخت!

مجید گفت:

- حالا مراسم امروز رو چیکار می‌کنید؟

همه به مجید نگاه کردند و آرش پرسید:

- کدوم مراسم؟

مجید گفت:

- مگه صدای دُهل و دست نمی‌شنوین؟

بچه‌ها خوب گوش دادند و احساس کردند بیرون از اتاق صداهایی شنیده می‌شود. نارسیس گفت:

- این صدای چیه اول صبحی؟

مجید با خنده گفت:

- یعنی تو نمی‌دونی صدای چیه؟ البته حق هم داری، چون دیگه این رسم تو دوره‌ی خودمون اجرا نمیشه. خب آرش، دیگه وقتشه که بری برای مادرزنت سلام کنی.

آرش با خجالت به همه نگاه کرد و گفت:

- عجب گیری کردیم به خدا!

همه خندیدند. مجید گفت:



- حالا چجوری می‌خوای بری بیرون؟

آرش گفت:

- نمی‌دونم والا! بدتر از همه اینکه بیگم خانم هم تو اتاق نیست.

نارسیس ایستاد و گفت:

- این رو بسپارین به من، الان برمی‌گردم.

مجید گفت:

- کجا می‌خوای بری؟

نارسیس گفت:

- میرم بلایی که تو به جون آرش انداختی رو راست و ریزش کنم! پریا تو هم میای؟

پریا گفت:

- آره، من هم میام.

نارسیس و پریا رفتند بیرون. آرش به مجید گفت:

- خدا نارسیس رو برای همه ما حفظ کنه! اگه نبود، امروز باید چه خاکی تو سرم می‌ریختم.

مجید بادی به غبغب انداخت و گفت:

- خب معلومه دیگه، انتخاب مجید حرف نداره، اون روزی که نارسیس رو اولین بار تو زیگورات

چغازنبیل دیدم، شک نداشتم که تو انتخاب زن اشتباه نکردم.

آرش با خنده گفت:

- صحیح!

نارسیس و پریا به اتاق مورد نظر رسیدند. چند نفر خدمه دم در ایستاده بودند و سینی دستشان

بود که رویش را با پارچه‌ی سفیدی پوشانده بودند. نارسیس به یکی از خدمه‌ها گفت:

- اینجا چه خبره؟

خدمتکار گفت:

- صبحانه آوردیم.

نارسیس گفت:

- سینی صبحانه رو بده به من، خودم می‌برم براشون.



خدمتکار گفت:

– نه، نمی‌شود! باید خودمان ببریم این رسم است.

نارسیس با اخم سینی را از دست خدمتکار کشید و گفت:

– بده من ببینم! مثل اینکه جناب داماد از فامیل‌های نزدیک منه. طفلک‌ها رو اون تو معذب کردین! آهای! تموم کن اون صدای گوش‌خراش طبل رو!

همه ساکت شدند. نارسیس همین‌طور که اخم کرده بود، گفت:

– یا همین الان از اینجا می‌رین، یا دستور میدم همه‌تون رو فلک کنن! زود از اینجا برید، زود! همه به نارسیس نگاه کردند و چیزی نگفتند و رفتند. پریا خنده‌اش گرفته بود. نارسیس بعد از رفتن خدمه به پریا نگاه کرد و دوتایی ریز خندیدند و رفتند داخل اتاق. یک مرتبه در کمال تعجب بیگم خانم را دیدند که روی صندلی نشسته بود. همین که آن‌ها را دید، بلند شد و رفت سمتشان و گفت:

– رفتند؟ خدا را شکر! نمی‌دانستم چطور دست به سرشان کنم!

نارسیس سینی را روی میزی گذاشت و گفت:

– بیگم خانم، فرصت نشد بیشتر با هم آشنا بشیم. من نارسیس هستم، همسر مجید، پسر خاله‌ی آرش و ایشون هم پریا هستند دختر عموی من. می‌دونی چیه؟ من می‌خواستم پریا و... بیگم خانم حرف نارسیس را قطع کرد و گفت:

– می‌دانم، جناب آرش به من گفتند که شما می‌خواهید پریا و آرش با هم ازدواج کنند. مشکلی نیست، من همه چیز را از جناب آرش شنیدم.

بیگم خانم سمت پریا رفت و دستی به سرش کشید و گفت:

– شما دختر زیبا و ملیحی هستید! خوش به حال جناب آرش که شما دوستش دارید و خوش به حال شما که قرار است جناب آرش شوهر شما شود! ایشان مرد متین و با شخصیتی هستند، همین‌طور بسیار فهمیده و باسوادند!

پریا دست بیگم خانم را در دستش گرفت و گفت:

– شما بابت این قضیه ناراحت نیستین؟

بیگم خانم لبخندی زد و گفت:



- اگر بگویم نه، دروغ گفته‌ام، اما با شرایطی که ایشان تعریف کردند، فهمیدم که این ازدواج فرجامی ندارد، پس خودم را ناراحت و منزوی نمی‌کنم.

پریا لبخندی زد و پیشانی بیگم خانم را بوسید. نارسیس برای اینکه جو را عوض کند، گفت:

- خب، خانم‌ها چطور به دورهمی این صبحانه رو بخوریم؟ نظرتون چیه؟

پریا و بیگم خانم با خوش حالی قبول کردند و هر سه نفرشان دور میز نشستند. نارسیس پارچه را از روز سینی برداشت و دو عدد کاسه که محتوای خاصی داشت، دیدند. پریا با تعجب پرسید:

- این چیه؟

بیگم خانم گفت:

- کاجی!

پریا با تعجب گفت:

- کاجی برای چی خوبه؟

نارسیس یک تکه نان برداشت و زد توی کاجی و خورد. کمی بعد گفت:

- هوم چه خوشمزه‌س!

نارسیس به هر دوی آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- شما تجربه‌ش رو ندارین، برای همین نمی‌دونین کاجی برای چی آوردن. بخورین، خوشمزه‌س.

سه تایی مشغول خوردن شدند و از هر دری گفتند و کلی خندیدند. از آن طرف در اتاق مجید و

آرش منتظر خانم‌ها نشسته بودند. مجید گفت:

- چرا دیر کردن؟

آرش گفت:

- کاش می‌رفتی یه سر و گوشی آب می‌دادی!

مجید با خنده گفت:

- من اگه برم، سر و گوشم می‌جنبه، خودت برو.

آرش گفت:

- من اگه برم، همه چیز لو میره.



دوتایی در حال چانه‌زدن بودند، که نارسیس وارد شد. مجید سریع سمتش دوید و گفت:

– چرا دیر کردی؟

نارسیس گفت:

– همه رو فرستادم رفتن.

آرش گفت:

– پریا کجاست؟

نارسیس گفت:

– تو اتاق پیش بیگم خانم.

آرش با تعجب گفت:

– بیگم خانم تو اتاقه؟ کی رفته اونجا؟

نارسیس گفت:

– قبل از اینکه خدمه برن دم در و سر و صدا راه بندازن، رفته بود. البته دیده بود تو اومدی اینجا.

مجید پرسید:

– نگفتی چرا دیر کردی؟

نارسیس گفت:

– داشتیم صبحونه می‌خوردیم.

مجید ناله کنان گفت:

– صبحونه خوردین؟ چی خوردین؟

نارسیس خندید و گفت:

– کاپی خوردیم. خیلی خوشمزه بود.

مجید پوزخندی زد و گفت:

– کوفت بخورین! اون سهم آرش بود. ناسلامتی تازه داماده باید قوت بگیره.

آرش محکم زد به پشت کمر مجید و گفت:

– برو گمشو بی‌شعور.



نارسیس بلند خندید. مجید عصبانی شد. یک بالشت برداشت و افتاد دنبال آرش. او هم می خندید و از دستش فرار می کرد. نارسیس همین طور با خنده گفت:

– خوش به حال محمد شاه! خبر نداره چه شوهر خواهری گیرش اومده. همین موقع پریا هراسان وارد اتاق شد و گفت:

– استاد! استاد! گلین خانم پیغام فرستاده که منتظر تونه. آرش و مجید میخ کوب شدند. آرش با دستپاچگی گفت:

– کجا باید بریم؟ اصلاً چرا باید بریم؟ مجید گفت:

– مگه نگفتم امروز باید بری رسم و رسومات رو انجام بدی؟ خوب اون بندهی خدا منتظره که بری دستش رو ببوسی. آرش گفت:

– حالا چه کاریه که بریم دستبوسی؟ نارسیس گفت:

– بیا یه دقیقه برو، دستش رو ببوس و زود برگرد. مجید گفت:

– باید با بیگم خانم بری. ناسلامتی شوهرشی! آرش کلافه گفت:

– ای بابا! عجب بدبختی داریم با این قجرها! من که هنوز لباس دامادی تنمه، لباس دیگه ای ندارم. مجید با خنده گفت:

– همون شلوارک راحتیت رو بپوش. هم خنکه و هم شیکه. تو هم که خوش قیافه، هر چی بپوشی بهت میاد. آرش با عصبانیت گفت:

– مجید شیطونه میگه اول تو رو بکشم، بعد خودم رو. مجید با خنده گفت:



- شیطونه تو واتس اپ پیام داد و گفت غلط کردی، بیا برو مادر زنت منتظره!
 آرش دستی به سر و وضعش کشید. موهایش را مرتب کرد و گفت:
 - کجا برم؟

نارسیس گفت:

- برو تو اتاق، بیگم خانم هم اونجاست که دوتایی با هم برین.
 آرش به سمت در رفت و گفت:

- شما هم بیاین.

مجید گفت:

- می‌خوای آقا بهروز هم خبر کنم؟

آرش با چشم غره به مجید نگاه کرد و گفت:

- با پدرم کاری نداشته باش، پاشو بیا.

مجید گفت:

- من کجا بیام؟ اون هم با این شلوار کی که پام کردم. راستی آرش! وقتی نبودی، من شلوارکت

رو پوشیدم. عامو! چقدر خنک و راحت! می‌دیش به من؟

چشم‌های آرش برقی زد و گفت:

- اگه می‌خوایش، باید باهام بیای.

مجید به نارسیس نگاه کرد و گفت:

- ناری برم؟

نارسیس گفت:

- پس صبر کنین ما هم حاضر بشیم که همه با هم بریم.

آرش گفت:

- باشه، من صبر می‌کنم. مجید تو هم پاشو این تحفه رو عوض کن و بیا.

پریا گفت:

- آقا آرش، شما برید تو اتاق پیش بیگم خانم. ما هم زود میایم.

مجید گفت:



- قربون آدم چیز فهم! تا تو میری پیش زنت، ما هم رسیدیم.
 آرش چیزی نگفت و موقع رفتن یک لحظه تو چشم‌های پریا نگاه کرد و بعد رفت. مجید و
 ناریس متوجه شدند. مجید پرسید:
 - این چرا اینجوری کرد؟
 ناریس گفت:
 - دلش خواست، مجید زود باش دیگه.
 مجید گفت:
 - باشه، بذار شلوار کم رو در بیارم.
 ناریس سریع گفت:
 - اینجا؟ اون هم جلوی پریا؟ بی حیا! برو پشت پرده لباست رو عوض کن.
 مجید با خنده دوید پشت پرده و گفت:
 - پریا از خودمونه، غریبه نیست»
 ناریس با حرص گفت:
 - چشمم روشن!
 مادامی که زن و شوهر باهم کل کل می کردند، پریا از خنده ریشه می رفت. بعد از مدتی بچه‌ها
 آماده شدند و رفتند. ناریس در زد. آرش در را باز کرد و گفت:
 - حاضر شدین؟
 مجید گفت:
 - من مثل شماها لباس قجری ندارم، برای همین اون پیراهن خوشگلم رو پوشیدم.
 ناریس یک مرتبه متوجه این موضوع شد و گفت:
 - الهی! راست میگه، اصلاً متوجه نشدم مجید لباسش با ما فرق داره.
 مجید خودش را مظلوم نشان داد و گفت:
 - هیچ کس به فکر من نیست. باشه، اشکال نداره، من با همین لباس‌ها هم می تونم همه جا برم.
 آرش پشت یقه لباس مجید را گرفت و به جلو هلش داد و گفت:



- بازم این خودش رو لوس کرد. اون بنده‌ی خدا که برات لباس آورد، خودت زدی زیرش و گفتی لباس‌ها ت مارکه و نیازی به لباس قجری نداری. حالا راه بیفت! مجید برگشت سمت آرش و گفت:

- داماد شاه شدی، یل شدی؟ بذار برگردیم، نشونت میدم. همه با خنده رفتند سمت اتاق گلین خانم. یکی از خدمه‌ها در را باز کرد و ورود بچه‌ها را اعلام کرد. بچه‌ها وارد اتاق که شدند، ناگهان دیدند صدراعظم هم در اتاق ایستاده است. آرش و بیگم خانم جلوتر رفتند. اول بیگم خانم و بعد آرش دست گلین خانم را بوسیدند و گلین خانم برای هردویشان آرزوی خوشبختی و سلامتی کرد:

- ان شاءالله هر دوی شما خوش بخت و سالم باشید و به‌زودی فرزندی زیبا و سالم به دنیا بیاورید! مجید تا این حرف را شنید با حالت خاصی به ناریس و پریا نگاه کرد و آن‌ها برای اینکه کسی خنده‌شان را نبیند، با دستمال جلوی دهانشان را گرفتند. بعد از صحبت‌های گلین خانم، صدراعظم گفت:

- والاحضرت! قبله‌ی عالم! جناب شاهنشاه محمد شاه قاجار فرمودند که برای دیدار ایشان به قصر تشریف ببرید. کالسکه شاهی بیرون از عمارت منتظر است تا شما بزرگواران را به قصر ببرد.

بچه‌ها به هم نگاه کردند. آرش با تعجب پرسید:

- برای چی باید به قصر بریم؟

گلین خانم لبخندی زد و گفت:

- شما داماد شاه هستید و ایشان قصد دارند برای یگانه خواهرشان مهمانی خصوصی برگزار کنند. بهتر است ایشان را منتظر نگذارید و هر چه سریع‌تر بروید!

آرش به بیگم خانم نگاه کرد و او هم آهسته گفت:

- باید طبق دستور شاه رفتار کرد. چاره‌ای نیست.

آرش به گلین خانم گفت:

- هر چی شما بگین، اما لطفاً اجازه بدین پسر خاله‌م اینا هم همراهم باشند.

گلین خانم گفت:



- مهم نیست، ایشان هم می‌توانند شما را همراهی کنند.
- بچه‌ها تشکر کردند و از اتاق خارج شدند. در بین راه مجید با آرش هم‌قدم شد و آهسته دم گوش او گفت:
- حالا دقیقاً کی می‌خواهی بزایی؟
- آرش با تعجب پرسید:
- یعنی چی؟
- مجید گفت:
- آه چقدر خنگی! منظورم اینه که تاریخ دقیق زایمانت کی هست؟ ندیدی گلین خانم گفت به‌زودی بچه‌دار میشی؟!
- آرش خنده‌اش گرفت و آهسته با مشت کوبید وسط فرق سر مجید و دوتایی خندیدند. بچه‌ها سوار کالسکه شدند و به سمت قصر شاهنشاهی رفتند.
- بچه‌ها وارد قصر بزرگ محمد شاه قاجار شدند. زیبایی دکوراسیون داخل قصر چشم بچه‌ها را خیره کرده بود. مجید همین‌طور که با حیرت به در و دیوار نگاه می‌کرد، به نارسیس گفت:
- واقعاً بی‌نظیره! ناری دوست داری وقتی برگشتیم، خونه خودمون رو هم این شکلی کنیم؟
- نارسیس گفت:
- نه جانم! خونه‌ی ما همین‌جوری خوبه، آخه من با دوتا بچه‌ی کوچیک و پدرشون که از اون‌ها کوچیک‌تره، چجوری از پس نگهداری یه خونه‌ی آینه‌کاری شده بر بیام. لازم نکرده! ما تو همون خونه خوش‌بخت‌تریم!
- مجید خندید و چیزی نگفت. کمی بعد وارد تالار بزرگ و زیبایی شدند. در قسمت شرقی تالار راه پله‌ای قرار داشت که به طبقات بالاتر راه داشت. پیشکار در پایین پله‌های تالار ایستاد و با صدای رسایی ورود شاه را اعلام کرد. کمی بعد شاه به همراه ملکه، ملک جهان خانم، خیلی رسمی از پله‌ها پایین آمدند. بچه‌ها جلوتر رفتند. بیگم خانم مقابل شاه ایستاد و سلام کرد. شاه لب‌خندی زد و دستی بر سر خواهرش کشید و گفت:
- حالت چطور است دردانه‌ی من؟ اولین روز زندگی جدیدت مبارک باشد.
- بیگم خانم خندید و گفت:



– از لطف شما سپاسگزارم!

شاه به آرش نگاه کرد و به شوخی گفت:

– بنیم به خواهر من خرده بگیری که حسابت با کرام الکاتبین است! آرش گفت:

– خدا اون روز رو نیاره که بخوام خواهر شما رو اذیت کنم جناب شاه! خیالتون راحت باشه! مجید خنده‌اش گرفت و با خودش گفت:

– آخ آخ آخ! بمیرم برات آرش که باید فیلم بازی کنی! همین موقع ملک جهان خانم گفت:

– حال به اتاق مخصوص پذیرایی برویم تا از میهمانانمان پذیرایی شود. همه بیایید! بچه‌ها به همراه شاه و ملکه به سمت اتاق پذیرایی رفتند. شاه بر روی صندلی شاهی نشست و ملکه هم در صندلی کناری اش نشست. شاه رو به مجید و بقیه کرد و از آرش پرسید:

– فرصت نشد همراهانت را معرفی کنی. آن‌ها که هستند؟ آرش به بچه‌ها نگاهی کرد و رو به شاه گفت:

– این آقا پسرخاله‌ی من، مجید هستند و ایشون همسرشون نارسیس خانم و این خانم هم دخترعموی نارسیس خانم هستن، به نام پریا خانم. مجید گفت:

– جناب شاه! خیلی دلم می‌خواست شما رو از نزدیک ببینم. بالاخره خدا قسمت کرد و آرزوی من برآورده شد. می‌گفتن شما یکی از شاهان خوش تیپ قاجار هستین، ولی الان دارم به چشم خودم می‌بینم، ماشاالله! هزار ماشاالله! بزنم به تخته!

بعد به ملک جهان خانم نگاه کرد و ناخودآگاه فقط گفت:

– وُی!

ملک جهان خانم با تعجب به مجید نگاه کرد و چیزی نگفت. نارسیس و پریا خنده‌شان گرفت، اما به روی خودشان نیاوردند. آرش تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

– مجید یه خورده شوخ طبع هست. اگه چیزی گفت، به دل نگیرین.



همه مشغول صحبت بودند که در باز شد و پسر بچه‌ای سریع وارد اتاق شد و سمت بیگم خانم دوید و گفت:

– عمه جان! خوش آمدید!

بیگم خانم با خوش‌رویی پسر بچه را بغل گرفت و گفت:

– ناصر میرزا! عمه فدایت شود! دلم برایت تنگ شده بود!

بچه‌ها با شگفتی به هم نگاه کردند. مجید از آرش پرسید:

– این همون ناصرالدین شاه نیست؟

آرش هم که شگفت‌زده شده بود، با خنده گفت:

– خودشه، ناصرالدین شاهه!

شاه و ملکه با تعجب به هم نگاه کردند و شاه از آرش پرسید:

– شما ناصر میرزا را چه خواندید؟

آرش جواب داد:

– ناصرالدین شاه! ایشون بعد از شما شاه این مملکت میشه.

مجید پوزخندی زد و گفت:

– در کنار شاهنشاهی ایشون یه شاهنشاهی دیگه هم به‌وجود میاد، به‌نام شاهنشاهی سبیلوها!

مجید این را گفت و خندید. بقیه هم خندیدند. شاه با تعجب پرسید:

– این دیگه چگونه شاهنشاهی است؟

آرش برای اینکه مجید تو در دسر نیفتد، گفت:

– منظوری نداشت، فقط شوخی کرد.

ملک جهان خانم از مجید پرسید:

– شما چقدر مطمئن هستید که ناصر میرزا شاه می‌شود؟ او دو برادر بزرگ‌تر از خودش داره،

آنها بر وی ارجحیت دارند.

مجید گفت:

– والا من که از خودم نگفتم، تو کتاب تاریخمون خوندم.

شاه گفت:



- ما فقط با جناب آرش آشنا شده‌ایم، آن هم به واسطه‌ی نامه‌ی مادرم. مشتاقیم که بیشتر درباره‌ی شما بدانیم. لطفاً کمی از خودتان بگویید.

بچه‌ها دستپاچه شدند و دائم به هم نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه بگویند. همین موقع پریا گفت:

- جناب شاه! ما از شیراز اومدیم. دنبال یه خانمی به نام مریم می‌گردیم. هر جا که رفتیم، پیداش نکردیم. با گلین خانم و بیگم خانم خیلی اتفاقی آشنا شدیم. حتی نمی‌دونستیم این آشنایی منجر به ازدواج میشه.

شاه به پریا نگاهی کرد و گفت:

- شما مانند بقیه‌ی همراهانتان متأهل نیستید؟

بچه‌ها به هم نگاه کردند و قبل از اینکه پریا جواب دهد، ناگهان آرش گفت:

- بله، ایشون متأهل هستند، ولی فعلاً شوهرش همراهش نیست.

نارسیس هم در ادامه‌ی حرف آرش گفت:

- بله، شوهرش کار داشت، نتونست بیاد. نمی‌دونید شوهرش چقدر دوستش داره.

پریا لبش را گاز گرفت که نخندد و نیم‌نگاهی به نارسیس کرد و او هم چشمکی به پریا زد. مجید پرسید:

- حالا چی شد که قضیه‌ی پریا برای جناب شاه مهم شد؟

شاه چیزی نگفت و پیشکارش را صدا زد و دستور داد از بچه‌ها پذیرایی کنند. تمام مدت که شاه و ملکه با بچه‌ها مشغول صحبت بودند، بیگم خانم فقط به آرش نگاه می‌کرد. حس کرد از اینکه آرش واقعاً شوهرش نیست، ناراحت است. اما باید این قضیه را قبول می‌کرد. بیگم خانم از جایش بلند شد و به شاه گفت:

- شاهنشاه اگر اجازه دهند، می‌خواهم با این خانم‌ها کمی در باغ قدم بزنم. رخصت می‌دهید؟

شاه به خواهرش گفت:

- بله چرا که نه! شما می‌توانید تا هر زمان که بخواهید، در باغ قدم بزنید.

بیگم خانم تشکری کرد و به نارسیس و پریا اشاره کرد که همراهش بروند. سه نفری وارد باغ قصر شدند. نارسیس با خوش‌حالی گفت:



- چه خوب شد ما رو آوردی اینجا، من عاشق گل و گیاه هستم.
پریا هم گفت:

- دروغ چرا؟ فضای داخل قصر برام خفه کننده بود، چه خوب شد اومدیم بیرون!
بیگم خانم گفت:

- من نیز از فضای داخل قصر خوشم نمی آید. خصوصاً که ملک جهان خانم نیز آن جا باشد.
نارسیس و پریا با کنجکاوی به بیگم خانم نگاه کردند. نارسیس با لحن آرامی پرسید:
- شما با ملکه مشکلی دارید؟ آخه گلین خانم همراه شما نیومد و توی عروسی هم ملکه نبود.
بیگم خانم آهی کشید و گفت:

- ملک جهان خانم زن سنگدل و دو رویی است. مادرم از زمان ازدواج او با شاه از قصر خارج شد و به عمارت فعلی آمد. او در تمام امورات مملکتی مداخله می کند. مادرم با وی به شدت مخالف است.

نارسیس و پریا به هم نگاه کردند. تصمیم گرفتند هر چه درباره ی ملک جهان خانم می دانند، برای بیگم خانم تعریف کنند. پس نارسیس شروع کرد:
- بین بیگم خانم جان! یه چیزهایی برات می خوام تعریف کنم که باید قول بدی به کسی نگی، حتی به مادرت.

بیگم خانم گفت:

- باشد، همان قولی را که به جناب آرش دادم، به شما نیز می دهم.

نارسیس با خنده گفت:

- آفرین به تو دختر گل و گلاب! خب حالا این چیزایی که میگم، خوب به ذهن داشته باش، چون ممکنه در آینده به دردت بخوره.

نارسیس هر چه درباره ی ملک جهان خانم می دانست، برای بیگم خانم تعریف کرد. از مرگ شاه و به تخت نشستن ناصرالدین شاه تا واقعه قتل امیرکبیر، همه را تعریف کرد.
نارسیس گفت:

- ملک جهان خانم بعد از اینکه پسرش به تخت نشست، عنوان مهدعلیا رو گرفت. توی تمام امور مملکتی به شدت دخالت می کرد؛ طوری که ناصرالدین شاه نمی توانست بهش تذکر بده و فکر



می کرد اگر جلوی مادرش رو بگیره، حتماً اون رو از سلطنت خلع می کنه. دخترش عزت ملک خانم با وجود مخالفت های شدید مهدعلیا، با امیرکبیر ازدواج می کنه. اون کینه ی سختی از امیرکبیر داشت و در جناح مخالفش رفته بود. می دونی چیه بیگم خانم؟ تو دوره ی فعلی، ما از مهدعلیا کینه داریم چون دستش به خون امیرکبیر آلوده ست. تمام مردم ایران امیرکبیر رو خیلی دوست دارن و واقعاً از اینکه ناجوانمردانه کشته شد، همه ناراحت هستن.

بیگم خانم با تعجب پرسید:

– یعنی این شخصی که می گوید، اینقدر به ایران خدمت کرده است که حتی مردم در زمان شما هنوز او را دوست دارند؟
پریا گفت:

– بله، امیرکبیر دست خارجی ها رو از مملکت ایران قطع کرده بود. در اون زمان فرانسه و انگلیس خیلی تو سیاست داخلی ایران دخالت می کردن. با روی کار اومدن امیرکبیر، جلوی دخالت ها و چپاول های خارجی ها گرفته شد. اون حتی اجازه نداد خارجی ها آثار باستانی ایران رو با خودشون ببرن. این کار رو یه نوع دزدی ملی می دونست. بی صبرانه منتظرم جناب امیرکبیر رو از نزدیک ببینم.

نارسیس لبخندی زد و گفت:

– من هم دوست دارم زودتر ایشون رو ببینم. دوست دارم بهش بگم چقدر به وجودش افتخار می کنم!

بیگم خانم گفت:

– ممکن است من هم ایشان را ببینم؟

نارسیس گفت:

– شاید! اما باید تا بزرگ شدن ناصر میرزا صبر کنی.

بیگم خانم ساکت شد ولی کمی بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت:

– راستی، شما که زیاد اینجا نمی مانید، بدون جناب آرش هم که نمی توانید بروید، چه کار می کنید؟ اگر کسی خصوصاً شاه بفهمد تمام اتفاقات اخیر همه اش غیر واقعی بوده، حتماً عصبانی خواهد شد.



پریا به نارسیس نگاه کرد و گفت:

– راست میگه، چجوری بریم که همه چیز ختم به خیر بشه؟

نارسیس گفت:

– والا من هم نمی‌دونم، باید دید مجید و آرش چه تصمیمی قراره بگیرن.

بیگم خانم با کنجکاوی به نارسیس نگاه کرد و پرسید:

– من از مادرم شنیدم که جناب آرش قبلاً یک‌بار ازدواج کرده‌اند، دلیل متارکه‌ی ایشان چه بود؟

نارسیس گفت:

– بهت میگم، اما یه وقت در این خصوص با آرش حرف نزن که خیلی ناراحت میشه.

بیگم خانم لبخندی زد و گفت:

– باشد، چیزی نمی‌گویم.

نارسیس که دید پریا هم مشتاق شنیدن است، گفت:

– راستش زن اول آرش خیلی حساس بود، نه که آرش خیلی خوش‌قیافه‌ست، دائم بهش گیر

می‌داد، اصلاً دوست نداشت آرش با من و مجید رفت و آمد کنه، با من که یه جنگ و جدالی داشت

تاریخی! هر وقت شیراز می‌اومدن روزی نبود که ما گیس و گیس کشی نکنیم، یه بار شوهرهامون

مجبور شدن به بدبختی ما رو از هم جدا کنن. حالا که به اون روزها فکر می‌کنم، خنده‌م می‌گیره.

کاش می‌دونستم الان پریدخت چیکار می‌کنه! یادمه روزی که جدا شدن، پریدخت برام پیام

فرستاد و نوشته بود: «از شرتون راحت شدم، حالا ببینید چجوری یه شوهر خوب پیدا می‌کنم.»

من هم براش نوشتم «تو اگه خوب بودی، هیچ‌کس بهتر از آرش نبود. خودت زندگی خودت رو

خراب کردی.»

پریا به بیگم خانم گفت:

– من هم قبلاً یه بار عقد یه نفر بودم. خیلی عذابم می‌داد. با وجود اینکه خونه‌ی بابام بودم، اما

اصلاً نمی‌ذاشت جایی برم یا با کسی حرف بزنم. من حتی عروسی نارسیس و اردوان هم نتونستم

برم درحالی‌که با نارسیس از بچگی خیلی صمیمی بودیم. وقتی به اون روزها فکر می‌کنم، حس

تشنج بهم دست می‌ده.

نارسیس با لبخند به پریا نگاه کرد و گفت:



- پریا نمی‌خواد به اون روزها فکر کنی. به الان فکر کن که مثل یه پرنده آزادی و در آینده می‌تونی خوش‌بخت بشی.

بیگم خانم گفت:

- من همیشه فکر می‌کردم خودم غصه‌دار هستم. آخر می‌دانید؟ زندگی شاهزاده‌ها با افراد عادی فرق دارد؛ ما آزاد نیستیم، ما حتی نمی‌توانیم شوهرمان را خودمان انتخاب کنیم. دیدید که من چجوری ازدواج کردم، مادرم جناب آرش را پسندید و به من گفت که باید با وی ازدواج کنم. من هم مجبور شدم قبول کنم. من همیشه دوست داشتم در بیرون از قصر و به‌دور از فرمایشات قصر آزاد زندگی کنم.. من به نقاشی علاقه زیادی دارم و دوست دارم به فرنگ بروم و با زندگی آنجا آشنا شوم می‌گویند در فرنگ، زنان مانند ما لباس نمی‌پوشند و کلاه‌های رنگی بر سر می‌گذارند. خیلی دوست دارم زبانشان را یاد بگیرم.

بیگم خانم ساعت‌ها از آرزوها و غصه‌هایش برای نارسیس و پریا صحبت کرد و آن‌ها خوب گوش می‌دادند و بعضی جاها دلشان برایش می‌سوخت. خانم‌ها اینقدر غرق صحبت شده بودند، که نفهمیدند زمان زیادی در باغ به سر برده‌اند. از دور مجید را دیدند که دنبالشان می‌گشت. نارسیس برای مجید دست تکان داد و او هم دوان‌دوان به سمتشان آمد و گفت:

- شما کجاییں؟ دیر کردین، شاه می‌خواست پیشکار رو دنبالتون بفرسته، اما من گفتم میرم دنبالشون. ناری! فکر کنم آرش داره میفته تو دردرس.

نارسیس با نگرانی پرسید:

- چطور مگه؟

مجید گفت:

- شاه ازش خواسته تو قصر بمونه و وزارت فرهنگ و ادب رو بهش بده. اون هم مخالفت کرد. الان شاه عصبانی شده. زودتر بیاین. شما هم بیاین بیگم خانم، چون به وساطت شما نیاز داریم. بیگم خانم نگران شد و بدون اینکه چیزی بگوید، سریع به سمت قصر دوید. بقیه هم پشت سرش دویدند. وارد اتاق که شدند، دیدند شاه صدایش را بر سر آرش بلند کرده و می‌گوید:

- تو داماد این خاندان هستی و باید هر چه ما می‌گوییم، اطاعت کنی.

آرش با صدای آرام‌تری گفت:



- گفتم که جناب شاه، من نمی‌تونم اینجا بمونم. باید به شیراز برگردم. تمام خونه و زندگی و حتی کارم تو شیرازه، من نمی‌تونم این پیشنهاد شما رو قبول کنم. بیگم خانم به سمت آن‌ها رفت و گفت:

- جناب شاهنشاه! لطفاً گستاخی مرا ببخشید. اما باید به شما بگویم اجازه دهید جناب آرش هر کجا که مایل هستند، زندگی کنند. ایشان را معذب نکنید! شاه گفت:

- او با رفتنش به شیراز می‌خواهد تو را از ما جدا کند. یک شاه قجر هرگز خواهرانش را به جاهای دورتر نمی‌فرستد. خصوصاً شما که تنها خواهر من و تنها دختر مادرمان هستید. بیگم خانم گفت:

- من راضی هستم، حتی ... حتی اگر بدون من برود، باز هم راضی هستم. شاه و ملک جهان خانم با تعجب به بیگم خانم نگاه کردند و شاه با تحکم گفت: - تو چه گفتی؟ می‌خواهی بدون شوهرت زندگی کنی؟ مگر نمی‌دانی چنین چیزی ننگ است؟ ملک جهان خانم هم گفت:

- بیگم خانم! شما شاهزاده قجری هستید و ننگ است که بدون شوهر زندگی کنید. بر سر زبان‌ها می‌افتد! کمی به این حرفتان فکر کنید؟

مجید احساس کرد زمان آن رسیده که برگردند. آهسته به ناریس و پریا گفت:

- بچه‌ها کوله‌پشتی‌هاتون رو آماده کنید. کوله آرش هم بدین به من. فکر کنم باید آماده‌ی فرار باشیم.

ناریس و پریا که کوله‌پشتی‌هایشان را از خودشان دور نمی‌کردند، آن‌ها را مرتب کردند و ناریس آهسته گفت:

- ما آماده‌ایم. بیا، این هم کوله‌ی آرش. یه جوری به آرش حالی کن که آماده باشه.

شاه همان‌طور که در حال دعوا بود، ناگهان بیگم خانم تصمیم سختی گرفت. چشم‌هایش را بست و با تحکم گفت:

- جناب آرش شوهر من نیست!



شاه ساکت شد و خیره به بیگم خانم نگاه کرد. آرش با نگرانی به بیگم خانم نگاه کرد و سعی کرد حرفش را اصلاح کند و گفت:

– نه اینجوری نیست. ایشون یه چیزی بی‌هوا گفتن.

شاه با خشم به آرش نگاه کرد و گفت:

– تو ساکت باش! باید بفهمم بیگم خانم چه گفت. حال بگو بینم! تو الان چه گفتی؟ گفتی که این مرد شوهر تو نیست؟

بیگم خانم با چشمان پر از اشک به شاه نگاه کرد و گفت:

– درست شنیدید. ایشان شوهر من نیستند. ازدواج ما واقعی نبود.

مجید با شنیدن این حرف آهسته دم گوش ناریس گفت:

– اناالله و انا الیه راجعون! باز گشت آرش به سوی اوست! خدا رحم کنه!

شاه بعد از کمی سکوت ناگهان با تمام قوا داد زد و به آرش نگاه کرد و گفت:

– تو تمام شب را با خواهر من سر کردی! تو را باید گردن بزنم!

بچه‌ها نگران شدند. همین موقع پریا متوجه شد در گوشه‌ای از اتاق در سیاه رنگ ظاهر شده است. آستین مجید را کشید و گفت:

– در ظاهر شده! باید زودتر فرار کنیم.

مجید با دیدن در بلند داد زد:

– بچه‌ها در ظاهر شده، آرش زود باش!

مجید و ناریس و پریا سریع به سمت در دویدند. آرش هم پشت سرشان دوید، اما شاه با خشم دنبالش دوید و گفت:

– تو را باید گردن بزنم!

ناریس و پریا از در رد شدند. مجید دم در ایستاد و داد زد:

– آرش زود باش بیا!

آرش کمی دورتر از در ایستاد و می‌خواست چیزی به شاه بگوید که بیگم خانم سریع سمتش دوید و خودش را سپر بالای آرش کرد و به شاه گفت:

– برادر او هیچ خطایی نکرده.



آرش کمی نزدیک در رفت و بعد به شاه گفت:

– جناب محمد شاه! باید بگم که خدای بالای سر شاهده، به خواهرتون دست نزدم. چه برسه به اینکه خدای نکرده بخوام مرتکب خطایی بشم. بیگم خانم! براتون آرزوی خوشبختی واقعی دارم، خدانگهدار!

آرش این را گفت و سریع از در رد شد. در سیاه رنگ مقابل چشمان شاه و ملکه و بیگم خانم غیب شد. شاه با چشمان به خون نشسته از عصبانیت به جای خالی در نگاه کرد و گفت: – آن‌ها کجا رفتند؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم بیگم خانم سرازیر شد. بیگم خانم لبخندی زد و آهسته گفت: – خدا نگهدار جناب آرش! من هم برای شما آرزوی خوشبختی واقعی دارم!

در با شدت زیاد باز شد و بچه‌ها از دورن یک کمد دیواری محکم پرت شدند وسط اتاق. تمام بدنشان درد گرفته بود. مجید با ناله گفت:

– یکی نیست به این در بگه یواش‌تر وحشی!

آرش بلند شد و همان‌طور که بازویش را می‌مالید، گفت:

– عجب دردسری داشتیم‌ها! اِ بچه‌ها! اینجا یه اتاقه، یعنی اتاق کیه؟

بقیه صاف ایستادند و دور تا دور اتاق را نگاه کردند. ناگهان مردی را دیدند که پشت میزش ایستاده بود و با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کرد. بچه‌ها خیره به آن مرد نگاه کردند و ناگهان همه با هم یک‌صدا گفتند:

– امیر کبیر؟!

امیر کبیر از پشت میزش به سمت بچه‌ها رفت و چند قدم عقب‌تر ایستاد و پرسید:

– شما کی هستید؟ درون کمد چه می‌کردید؟

مجید جواب داد:

– ما ناغافل از تو کمد بیرون افتادیم، وگرنه همین چند دقیقه پیش تو قصر محمد شاه بودیم.

امیر کبیر با تعجب گفت:



- محمد شاه؟ شاهنشاه سال‌ها قبل مرحوم شده است. چگونه است که شما چند دقیقه پیش آن‌جا بودید؟ راستش را بگویید! شما در دفتر کار من چه می‌کردید؟ نکند از جاسوسان انگلیسی‌ها یا روس‌ها هستید؟
آرش گفت:

- نه جناب امیرکبیر! ما جاسوس نیستیم. ما هم ایرانی هستیم و از شیراز اومدیم. نمی‌دونستیم یهو سر از اتاق شما سر در میاریم.
مجید چند قدم نزدیک‌تر رفت و گفت:

- اجازه می‌دین یه‌جا بشینیم و براتون همه‌چیز رو توضیح بدیم؟
امیرکبیر چند لحظه به بچه‌ها نگاه کرد و کمی بعد با دست به آن‌ها اشاره کرد و گفت:
- لطفاً بنشینید.

بچه‌ها سریع نشستند و مجید با همان اخلاق منحصر به فردش سر صحبت را باز کرد:
- خب، این هم از جناب امیرکبیر که اینقدر مشتاق بودیم زیارتشون کنیم.
آرش گفت:

- واقعاً سعادتی نصیبمون شده که دیگه نصیب هیچ ایرانی نمیشه!
نارسیس هم گفت:

- کاش محبوبه و اردوان هم الان اینجا بودن!

امیرکبیر روبه‌روی بچه‌ها نشست و گفت:

- این صحبت‌ها را تمام کنید و بگویید درون کمد چه می‌کردید؟
آرش به بقیه نگاه کرد و گفت:

- بچه‌ها موافقید همه چیز رو برای ایشون تعریف کنیم؟

بچه‌ها با کمال میل رضایت دادند و آرش تمام ماجراهای خودشان را برای امیرکبیر تعریف کرد. پریا و نارسیس هم عکس‌هایی که گرفته بودند را به امیرکبیر نشان می‌دادند و مجید هم تمام صحبت‌ها را تأیید می‌کرد. مادامی که بچه‌ها مشغول تعریف بودند، امیرکبیر با تعجب به صحبت‌هایشان گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. کمی بعد که صحبت آن‌ها تمام شد، مجید پرسید:



- خب جناب امیر کبیر! حالا درباره‌ی ما چی فکر می‌کنین؟

امیر کبیر به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. بچه‌ها به هم نگاه می‌کردند و با اشاره‌ی چشم و ابرو با هم صحبت می‌کردند. کمی که گذشت، امیر کبیر سکوت را شکست و پرسید:

- اگر این چیزها که گفتید، راست باشد، پس باید بدانید چه بر سر این حکومت می‌آید. خب یکی از شما بگوید که آیا مملکت به دست اجنبی‌ها اشغال می‌شود، یا خیر؟

بچه‌ها به هم نگاهی کردند و آرش جواب داد:

- اشغال که نمیشه، چون بالاخره ناصرالدین شاه هم یه هدف‌هایی تو سلطنتش داشت. اما بدون دخالت خارجی‌ها هم حکومت نمی‌کنه. چون هرچی باشه، شاه دوست داشت با خارجی‌ها مرافقه داشته باشه و اینجوری که شما دست اون‌ها رو از مملکت کوتاه کردین، یه جورایی دست شاه رو هم بستین.

پریا در ادامه‌ی صحبت آرش گفت:

- جناب امیر کبیر! کاش تو دوره‌ی فعلی ایران بودین. واقعاً به یه یکی مثل شما نیاز مبرم داریم! بقیه هم این حرف پریا را تأیید کردند. آرش گفت:

- شما نه تنها دست خارجی‌ها رو از مملکت کوتاه کردین، بلکه روی ولخرجی‌های بی‌حد و حساب شاه و درباریان هم نظارت دقیق داشتین و حتی یه حقوق ماهانه برای شاه تعیین کردین که طبق همون مبلغ شاه باید صرف خرج و مخارجش می‌کرد و بیشتر از اون باید تا ماه بعد صبر می‌کرد. واقعاً اگه باز هم یه همچین نظارتی وجود داشته باشه، مردم احساس بهتری نسبت به حکومت پیدا می‌کنن.

امیر کبیر از بچه‌ها پرسید:

- کدامتان در مورد مهدعلیا می‌دانند؟ روز به روز بر دخالت‌هایش اضافه می‌شود و این‌گونه که فهمیدم، توسط انگلیسی‌ها حمایت می‌شود. بگویید چگونه می‌توانم دست او را از امورات مملکتی کوتاه کنم؟

مجید گفت:

- مهدعلیا به قدری بین مردم ایران مشهوره که تا اسمش میاد فوراً میگن مهدعلیا قاتل امیر کبیره.

امیر کبیر همین‌که این حرف را شنید، یکه خورد و با تعجب به مجید نگاه کرد و پرسید:



– مهدعلیا قاتل من است؟

مجید جواب داد:

– بله، البته اون به همراه شاه و انگلیسی‌ها ترتیبی دادن که شما به قتل برسین. تنهایی از عهده‌ش برنمیومد. کمک گرفت نامرد!

امیرکبیر چیزی نگفت و به سمت پنجره رفت. ایستاد و متفکرانه به منظره‌ی بیرون نگاه کرد. بچه‌ها به هم نگاه کردند. نارسیس آهسته گفت:

– کاش فعلاً چیزی در مورد مرگش نمی‌گفتین!

آرش گفت:

– من هم الان نمی‌خواستم چیزی بگم، این تحفه شروع کرد!

مجید با اخم به آرش نگاه کرد و گفت:

– بالاخره که چی؟ باید می‌فهمید یا نه؟

بچه‌ها همین‌طور با هم پیچ‌پیچ می‌کردند که امیرکبیر برگشت و گفت:

– باید جایی بروم، همراه من بیایید.

امیرکبیر این را گفت و بدون معطلی به سمت در رفت. بچه‌ها هم سریع دنبالش رفتند. از راهروهای پیچ‌درپیچ قصر عبور کردند تا اینکه به بیرون از عمارت رسیدند. امیرکبیر ایستاد و رو به بچه‌ها کرد و گفت:

– طبق آنچه که در مورد من گفتید، احساس می‌کنم وقت کمی دارم. قصد دارم از این فرصت استفاده کرده و از نزدیک شما را با جریانات زندگی‌ام آشنا کنم. ابتدا باید با شاه آشنا شوید، همراه من بیایید.

امیرکبیر جلوتر راه افتاد و بچه‌ها دوان‌دوان پشت سرش رفتند. کمی بعد دم در اتاق شاه ایستادند. امیرکبیر با وقار خاص خودش به پیشکار قصر گفت:

– ورود مرا به شاه اعلام کنید.

پیشکار تعظیمی کرد و به داخل رفت. کمی بعد برگشت و گفت:

– شاه منتظر شماست، بفرمایید جناب امیر.



امیر کبیر وارد اتاق شد و روبه‌روی شاه ایستاد. بچه‌ها با کنج‌کاوی به شاه نگاه کردند. شاه پشتش به آن‌ها بود و از پنجره بیرون از قصر را تماشا می‌کرد. بدون اینکه نگاهی به امیر کبیر بیندازد، گفت:

– چه شده است که جناب قائم مقام به اینجا آمده‌اند؟
شاه برگشت و به امیر کبیر نگاه کرد، اما با دیدن بچه‌ها متعجب شد و پرسید:
– آن‌ها که هستند که همراه خود آورده‌اید؟ از فرنگ آمده‌اند؟
امیر کبیر لب‌خندی زد و گفت:

– خیر جناب شاه! ایشان تازه واردانی از همین مملکت هستند. از شهر شیراز آمده‌اند. مشتاق دیدار شما بودند که آنان را با خود به اینجا آوردم.

ناصرالدین شاه در آن زمان جوان میان‌سالی بود که چند سال بیشتر از شاهنشاهی‌اش نمی‌گذشت. قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش در لباس شاهی، او را بسیار برازنده نشان می‌داد. هر کس دیگری که او را در این سن و سال می‌دید، حتماً از خود می‌پرسید آیا این همان شاه سبیل بلند و چاقی است که حرمسرایش شهره‌ی عام و خاص شده بود؟!

بچه‌ها خیره به ناصرالدین شاه نگاه می‌کردند. شاه با قدم‌های آرام به سمتشان رفت و کمی دورتر از آن‌ها ایستاد. با دقت به سر و وضع بچه‌ها نگاه کرد. تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

– طرز لباس پوشیدن‌تان با ما فرق دارد. راستش را بگویید، از کجا آمده‌اید؟ مردم دیار شیراز هرگز چنین لباس‌هایی نمی‌پوشند.

مجید پوزخندی زد و گفت:

– والا هر جا رفتیم، به لباسمون گیر دادن. کاش همه شورت پوشیده بودیم، دیگه هیچ کس بهمون گیر نمی‌داد.

آرش و بقیه خنده‌شان گرفته بود و سعی می‌کردند خودشان را کنترل کنند. شاه به مجید خیره نگاه کرد و کمی بعد با صدای بلند قهقهه‌ای زد و گفت:

– پیداست که در میان دوستان تو یکی شوخ‌مزاح هستی، اسمت چیست مرد جوان؟
مجید گفت:



- اسم من مجیده، ایشون هم نارسیس خانم، همسر بنده‌ست. این آقا هم آرش، پسرخاله‌م و این خانم هم پریا خانم که بگی نگی نامزد آرش هست.

آرش و پریا با خجالت سرشان را پایین انداختند و مجید گفت:

- آخی! طفلیا هنوز خجالت می‌کشن که نامزدن.

نارسیس آرام خندید و زیر چشمی به پریا نگاه کرد. شاه با خنده گفت:

- دوست دارم کمی با شما هم صحبت شوم. بنشینید تا بیشتر با یکدیگر آشنا شویم.

قبل از اینکه بچه‌ها تعارف شاه را قبول کنند، امیر کبیر گفت:

- اگر جناب شاه اجازه دهند، قصد دارم اول آن‌ها را به جایی ببرم. به محض اینکه کارمان تمام شد، سریعاً به نزد شما می‌آیند.

شاه به امیر کبیر نگاه کرد و گفت:

- بسیار خب، می‌توانید مرخص شوید. اما قول بدهید به دیدار ما بیایید. امروز حوصله‌مان به شدت سر رفته است.

امیر کبیر تعظیمی کرد و به همراه بچه‌ها از اتاق خارج شدند. آرش از امیر کبیر پرسید:

- مگه شاه امورات مملکتی رو انجام نمیده که حوصله‌ش سر رفته؟

امیر کبیر همین‌طور که به همراه بچه‌ها به سمت دیگری از قصر می‌رفتند، جواب داد:

- اصولاً بیشترین امورات مربوط به حکومت بر عهده‌ی من است و شاه کمتر دخالت می‌کند. گاهی اوقات از خود می‌پرسم که چرا شاه هیچ حس مسئولیتی ندارد و فقط به خوش‌گذرانی اهمیت می‌دهد.

مجید گفت:

- تازه این اولشه، بعدها یه حرمسرا دایر می‌کنه متشکل از ۴۲ تا زن و هزاران بچه!

نارسیس گفت:

- کی بدبخت هزارتا بچه داشت؟! یه چند تایی بیشتر نبود.

مجید گفت:

- چند تا که چه عرض کنم؟ یه کلکسیون دختر سیبیلو داشت!

پریا گفت:



– ولی خدایش الان خوش قیافه بود، اما چرا بعدها چاق و سیبیل دراز شد؟
مجید گفت:

– پیر شد، دیگه حوصله نداشت به خودش برسه.

بچه‌ها به همراه امیرکبیر در راهروهای قصر به سمتی می‌رفتند که ناگهان بر سر راهشان زنی را دیدند که یک‌بار او را در جوانی دیده بودند. آن زن کسی نبود جز مهدعلیا، مادر ناصرالدین شاه. امیرکبیر ایستاد و سلام کرد و مهدعلیا نگاهی به او انداخت و با دیدن بچه‌ها بلافاصله پرسید:

– میرزا محمد تقی! آن‌ها که هستند که با خودت به قصر آورده‌ای؟

امیرکبیر جواب داد:

– آن‌ها از دوستان ما هستند. به ملاقات شاه رفته بودند و الان به بیرون از قصر می‌روند.

مهدعلیا با کنجکاوی نگاهی به بچه‌ها کرد و رو به امیرکبیر گفت:

– به اتاق من بیایید، می‌خواهم درباره‌ی موضوعی با شما صحبت کنم.

امیرکبیر گفت:

– بعد از مشایعت مهمانان به حضورتان می‌رسم، عزت زیاد!

امیرکبیر این را گفت و به سمت در خروجی رفت. بچه‌ها زیر لبی از مهدعلیا خداحافظی کردند و

سریع پشت سر امیرکبیر رفتند. به در خروجی که رسیدند، امیرکبیر گفت:

– بهتر است از قصر خارج شوید؛ محیط اینجا برای شما امن نیست، ممکن است به دردسر

بیفتید.

مجید گفت:

– جناب امیر! ما اینقدر تو این مدت دردسر دیدیم که دیگه پوستمون کلفت شده! شما نگران

نباشید!

آرش گفت:

– نمی‌دونید مهدعلیا با شما چیکار داره؟

امیرکبیر گفت:

– حکماً باز در خصوص مقرری تعیین شده می‌خواهد صحبت کند. گویا مقداری که برایشان تعیین

کرده‌ام، جوابگوی خوش گذرانی‌هایشان نیست. بهتر است تا دیر نشده، از اینجا بروید.



نارسیس با حالت التماس گفت:

– جناب امیرکبیر بذارین یه کم دیگه تو قصر بمونیم. مگه نگفتین که ما رو با زندگیتون آشنا می‌کنید؟

امیرکبیر گفت:

– آن موقع نمی‌دانستم مهدعلیا به قصر اصلی آمده است. الان که او اینجا است، نمی‌توانم شما را در قصر نگه دارم؛ چون نمی‌دانم چه بر سر شما خواهد آورد. او زنی است بسیار مکار و زیرک! ممکن است شما را به دردسر بیندازد!

مجید گفت:

– ما دردسرهای بیشتر از این هم داشتیم. خیالتون راحت باشه، عادت داریم!

امیرکبیر خیره به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

– نمی‌شود! باید هر چه سریع‌تر از قصر خارج شوید. معطل نکنید و بروید! آرش گفت:

– خیالتون راحت باشه! هیچ اتفاقی برای ما نمی‌فته.

نارسیس و پریا هم با التماس از امیرکبیر درخواست کردند که اجازه دهد در قصر بمانند، اما امیرکبیر برای بار آخر قاطعانه گفت:

– خیر، نمی‌شود! باید همین الان از اینجا خارج شوید، وگرنه دستور می‌دهم سربازان شما را به بیرون از قصر ببرند.

بچه‌ها دیگر چیزی نگفتند و با ناامیدی از قصر خارج شدند. یک لحظه آرش برگشت و به امیرکبیر نگاه کرد و دید او نیز با ناراحتی ایستاده و آن‌ها را تماشا می‌کند. بچه‌ها آهسته و ناراحت از قصر دور شدند. همین‌طور که سالانه سالانه در خیابان‌ها قدم می‌زدند، به اطراف نیز نگاه می‌کردند. ناگهان عمارتی دیدند که به نظرشان آشنا آمد. نارسیس گفت:

– بچه‌ها؟ اینجا به نظر شما آشنا نیست؟ حس می‌گه قبلاً هم اینجا اومدیم. پریا گفت:

– راست می‌گی! برای من هم آشناست. نکنه تو دوره‌های قبلی اینجا اومدیم؟ مجید هم گفت:



- برای من هم آشناست. نکته خونه‌ی یکی از فامیلامون باشه! نارسیس؟ خونه‌ی اقوام شما این شکلی نبود؟

نارسیس با خنده گفت:

- کل اقوام ما از زمان ورود آریایی‌ها تا الان تو شوش زندگی می‌کردن. آقا اینجا تهرانه، نه شوش!

بچه‌ها همین‌طور با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. اما آرش چیزی نمی‌گفت و فقط به در و دیوار عمارت نگاه می‌کرد. کمی بعد رو به بقیه کرد و گفت:

- داخل عمارت می‌ریم. باید از چیزی مطمئن بشم.

مجید با تعجب پرسید:

- واقعاً می‌خواهی بری توی عمارت؟ چرا؟

آرش بدون اینکه جوابی دهد، به سمت در ورودی رفت و محکم در زد. کمی بعد پیرمرد گوزپشتی در را باز کرد و با ترش‌رویی به آرش نگاه کرد و گفت:

- هان؟ چه می‌خواهی؟

آرش لبخندی زد و از پیرمرد پرسید:

- شما آقا قنبر نیستی؟

پیرمرد با اخم گفت:

- خب که چی؟

آرش گفت:

- گلین خانم کجاست؟

پیرمرد نگاهی به آرش کرد و گفت:

- گلین خانم؟ خدایش بیامرز! سال‌هاست که از پیش ما رفته است. کجا بودی که تا الان خبر از مرگ و میر اهالی این عمارت را نداشتی؟

آرش با ناراحتی پرسید:

- بیگم خانم چی؟ اون هم فوت کرده؟

پیرمرد که همان قنبر بود، با بی‌حوصلگی جواب داد:



- بیگم خانم هم امروز و فردا عمرش را به شما می‌دهد.

آرش با تعجب گفت:

- بیگم خانم الان توی عمارته؟ می‌خوام ببینمش.

قنبر با اخم گفت:

- کجا؟ مثل اینکه این خانه صاحب داره و باید اجازه بگیرید.

مجید و خانم‌ها که دیدند آرش حسابی گرم صحبت شده، به سمتش رفتند و مجید پرسید:

- آرش چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

آرش به مجید نگاه کرد و با لبخند گفت:

- حدسم درست بود، اینجا عمارت گلین خانم و بیگم خانم هست. این هم قنبره، همونی که قبلاً دیدیم.

مجید با حیرت به آرش نگاه کرد و پرسید:

- می‌خوای بری دیدن بیگم خانم؟ بیچاره! اگه گلین خانم تو رو ببینه که دوباره فیلش یاد

هندوستان می‌کنه. نرو، بیچاره میشی!

آرش سمت مجید رفت و آهسته گفت:

- قنبر می‌گه گلین خانم سال‌هاست مرده و بیگم خانم هم حالش خوب نیست، ممکنه همین روزها بمیره.

نارسیس با ناراحتی گفت:

- آخه اون دختر که سنی نداره، حتماً مریضی سختی گرفته که مرگش نزدیکه.

پریا گفت:

- اگه این پیرمرده همون قنبر باشه، شک نکنید که بیگم خانم هم الان پیر شده. مگه ندیدین

ناصرالدین شاه میان سال بود؟ اون روزی هم که ناصرالدین شاه رو دیدیم، یه پسر بچه بود و

عمه‌ش هم بیگم خانم بود که ۱۶ ساله بود. طبیعیه که الان پیر شده باشه!

آرش گفت:

- هر چی بادآباد! من میرم تو عمارت، باید بیگم خانم رو حتماً ببینم.



آرش این را گفت و علی‌رغم مخالفت همه، به‌زور وارد عمارت شد. بقیه هم مجبور شدند پشت سرش بروند. قنبر هم نتوانست مانعشان شود.

آرش با شتاب به سمت درب اصلی ساختمان عمارت رفت. بقیه هم پشت سرش رفتند. چشم‌هایش را بست. نفشش را بیرون داد و وارد شد. بیرون از ساختمان، قنبر دوان‌دوان خودش را به سمت بچه‌ها رساند و داد زد:

– آهای! کجا می‌روید؟ مگر طویله است که سرتان را پایین انداختید و داخل شدید؟

مجید به سمت قنبر رفت. جلویش را گرفت و به بقیه گفت:

– شما برید داخل، خودم جلوی این یارو رو می‌گیرم.

خانم‌ها دم در ایستادند. آرش جلوتر از بقیه رفته بود. نارسیس همان‌جا ایستاد و به پریا گفت:

– من هم همین‌جا منتظر می‌مونم. شاید مجید نیاز به کمکی چیزی داشته باشه، تو برو داخل. پریا مردد به نارسیس نگاه کرد و گفت:

– من برم داخل که چی بشه؟ شاید آقا آرش بخواد تنها باشه و وجود من ناراحتش کنه. نارسیس لبخندی زد و گفت:

– مطمئن باش وجود تو هیچ‌وقت آرش رو ناراحت نمی‌کنه، برو داخل.

پریا به نارسیس نگاه کرد. چیزی نگفت و بعد آهسته وارد ساختمان شد. ساختمان خلوت بود و کسی آن‌جا نبود. آرش همین‌طور که آهسته قدم بر می‌داشت، به اطراف هم نگاه می‌کرد. با خودش فکر کرد که زمانی اینجا شلوغ بود، اما الان تمام اتاق‌ها خلوت شده بود. اتاق پذیرایی را دید. به اتاق نگاهی انداخت. پوزخندی زد و با خودش گفت:

– گلین خانم اینجا من رو به عنوان دامادش انتخاب کرد. حالا کجاست که ببینم من دوباره برگشتم؟

کمی بعد به سمت اتاق‌ها رفت و تک‌تک اتاق‌ها را جست‌جو کرد تا بلکه بیگم خانم را پیدا کند. ناگهان همان اتاقی را پیدا کرد که مجبور شد یک شب را آنجا سر کند. آرام دستگیره را گرفت و در را باز کرد. وارد اتاق شد. یک‌مرتبه زن مسنی را دید که مریض و رنجور روی تخت خوابیده بود. با قدم‌های آهسته بالای سرش رفت و با لحن آرامی گفت:

– بیگم خانم؟



بیگم خانم کمی تکان خورد و همان طور که چشم‌هایش بسته بود، با صدای ضعیفی پرسید:

– چه کسی مرا صدا زد؟ جلوتر بیاید تا شما را خوب ببینم.

آرش با دیدن وضعیت بیگم خانم با ناراحتی جلوتر رفت و کنار بیگم خانم نشست. با احتیاط دستش را گرفت و گفت:

– بیگم خانم! منم، آرش. من رو یادتون میاد؟

گرمای دست آرش باعث شد بیگم خانم چشم‌هایش را باز کند. خیره به آرش نگاه کرد و پرسید:

– شما طیب هستید؟

آرش لبخندی زد و گفت:

– نه من طیب نیستم. آرش هستم. هنوز هم من رو یادتون نمیاد؟

بیگم خانم سری تکان داد و گفت:

– من کسی به نام آرش نمی‌شناسم، اما گرمای دستتان آشناست. نمی‌دانم قبلاً کی و کجا آن را حس کرده‌ام.

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

– می‌خواين کمکتون کنم بشينيد؟ اينجوري بهتر مي‌تونيم با هم صحبت كنيم

بیگم خانم لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

– من مهمان امروز و فردا هستم! ديگر ناي نشستن هم ندارم.

آرش گفت:

– بذارين كمكتون كنم تا بشينيد.

آرش کمک کرد تا بیگم خانم بنشیند. بالشت پشت سرش را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

– حالا بهتر شد، مگه نه؟

بیگم خانم لبخندی زد و گفت:

– ممنون مرد جوان! خیلی وقت هست اسير اين تخت هستم و كسي هم كمكم نكرده بود كه بنشينم. بهتر است خودتان را معرفي كنيد. بايد بدانم اين مرد جوان كه به ملاقات پيرزني مريض و رنجور چون من آمده، كيست.

آرش با ناراحتی گفت:



- لطفاً دیگه نگید پیرزن، این حرفتون من رو ناراحت می کنه. شما هنوز هم مثل اون موقع که ۱۶ سالتون بود، چهره‌ی سرزنده‌ای دارین.

بیگم خانم تک‌سرفه‌ای زد و گفت:

- شما به من می‌گویید سرزنده؟ امان از شما جوان‌ها که با زبان نرم، مار را از سوراخش بیرون می‌آورید. نگفتید که هستید و اینجا برای چه آمده‌اید.

آرش خندید و گفت:

- اومدم خانمی رو ملاقات کنم که روزی نو عروسم بود.

بیگم خانم پرسید:

- نو عروست؟ ما اینجا کسی را نداریم که نو عروس باشد. حتی قبلاً هم میان خدمه‌ها هم کسی را نداشتیم که نو عروس بوده باشد.

آرش با لبخند گفت:

- اگه اجازه بدین، همه‌چیز رو براتون توضیح میدم. به شرطی که خوب گوش بدین و چیزی هم نپرسین.

بیگم خانم قبول کرد و آرش گفت:

- یه روز من و دوست‌هام که فامیل هم هستیم، اومدیم اینجا دیدن گلین خانم. ایشون از من خوشش اومد و من رو به عنوان دامادش قبول کرد، یعنی شوهر دخترش، بیگم خانم.

بیگم خانم با حیرت به آرش نگاه کرد و آرش ادامه داد:

- من و بیگم خانم با هم ازدواج کردیم و تو همین اتاق اومدیم. من برای بیگم خانم از تاریخ ایران صحبت کردم و ایشون هم با اشتیاق گوش می‌داد. اون شب ما راجع به خیلی چیزها صحبت کردیم. راستش اون شب من از بیگم خانم خیلی خوشم اومد.

آرش دست بیگم خانم را گرفت و با لبخند گفت:

- بیگم خانم یه دختر مهربون و با شخصیت بود. باسواد و باشعور هم بود و این باعث شد من رو مجذوب خودش کنه، چون کمتر دختری پیدا میشه که مثل ایشون باشه. اما عمر زندگی ما کوتاه بود، چون فردای عروسی مجبور شدیم از هم جدا بشیم.

بیگم خانم همین‌طور که مات و مبهوت به آرش نگاه می‌کرد، پرسید:



- برای چی؟

آرش گفت:

- چون ما فرداش رفتیم ملاقات شاه و اونجا اتفاقی افتاد که من مجبور شدم از قصر فرار کنم. شاه می‌خواست جلوی من رو بگیره، اما بیگم خانم خودش رو سپر من کرد و گذاشت فرار کنم. بعد از اون دیگه ندیدمش تا الان.

بیگم خانم خیره به آرش نگاه کرد و گفت:

- ولی من به خاطر ندارم که با شما ازدواج کرده باشم. من سال‌ها قبل با مردی از درباریان ازدواج کردم که او هم چند سال پیش به رحمت خدا رفت.

آرش گفت:

- می‌دونم، اما اتفاقی که براتون تعریف کردم، جزو موارد نادره و من هم فعلاً مدرکی برای اثباتش ندارم، اما خیلی زود می‌تونم همه‌ی این‌ها رو نشونتون بدم.

آرش و بیگم خانم مشغول صحبت بودند. در اتاق نیمه‌باز بود و پشت در پریا ایستاده بود. صورتش خیس از اشک بود. پریا صورتش را پاک کرد و موبایلش را آماده کرد. آهسته در زد و گفت:

- ببخشید؟

آرش برگشت سمت در و پریا را دید. پریا با خجالت گفت:

- ببخشید، می‌تونم پیام تو؟

آرش لبخندی زد و گفت:

- بله، بفرمایید.

پریا به سمت آرش و بیگم خانم رفت و گفت:

- شرمنده! من یه کم از حرف‌هاتون رو شنیدم. بیگم خانم؟ می‌خوام چیزهایی رو که آقا آرش تعریف کردند، به شما نشون بدم. اینجوری حرف‌های ایشون ثابت میشه.

آرش با تعجب پرسید:

- شما چیزی برای اثبات حرف‌هام دارین؟

پریا موبایلش را نشان داد و گفت:

- من از تمام وقایع فیلم و عکس گرفتم. می‌تونید این‌ها رو به بیگم خانم نشون بدین.



آرش با خوش حالی موبایل را گرفت و تمام عکس‌ها و فیلم‌هایی که پریا از مراسم عروسی گرفته بود، به بیگم خانم نشان داد. بیگم خانم با حیرت به عکس‌ها نگاه کرد و کمی بعد گفت:
- این خانم من هستم، اما چرا چنین جشنی را به یاد نمی‌آورم؟
پریا گفت:

- همین‌طور که آقا آرش گفتند، این اتفاق یه مورد خیلی نادره که ما هم هنوز نتونستیم هیچ توجیهی براش پیدا کنیم.

خب تا آرش و پریا سرگرم صحبت با بیگم خانم هستند، بهتر است ما هم سری به مجید و نارسیس بزنیم، چون از داخل حیاط سر و صدایی شنیده می‌شود.
نارسیس با حرص زد پشت دستش و گفت:

- بسه دیگه! اینقدر دعوا نکنید! مجید تو کوتاه بیا لامصب!
مجید یقه‌ی قنبر را رها کرد و دستی به سر و وضعش کشید و گفت:
- خب یه چیزی به اون بگو، گیر سه پیچ داده!
قنبر با عصبانیت گفت:

- من هم اگر به زور وارد خانه‌ی شما بشم، چه احساسی دارید؟
مجید زد زیر کلاه قنبر و گفت:
- تو بی‌جا می‌کنی به زور وارد خونه‌ی ما میشی؛ اونجا زن و بچه زیاده.
قنبر معترض گفت:

- اینجا هم زن و بچه زیاد هست.
مجید گفت:

- برو عامو! کمتر دروغ بگو. اینجا که فقط خودت و بیگم خانمه. کسی دیگه نیست.
قنبر به ته باغ اشاره کرد و گفت:
- بقیه افراد این خانه در مطبخ هستند.
مجید زد زیر خنده و گفت:

- شما آشپزخونه رو اون ته باغ درست کردین؟ بنده‌ی خدا، تا غذا رو ببرید تو عمارت، یا سرد شده یا کپک زده! خدا و کیلی شماها دیگه چه اسکل‌هایی هستین؟!



نارسیس سکویی پیدا کرد و روی آن نشست و گفت:

– وای که چقدر خسته شدم! راستی مجید! اینجا چقدر آشناست! همون جایی نیست که اونشب پشت پنجره‌ی اتاق عروس و داماد رفتیم؟

مجید کنار نارسیس نشست و گفت:

– ها ، خودشه. اون هم همون پنجره ایه که من ازش آویزون شدم تا بتونم تو اتاق رو ببینم. عجب شبی بود اون شب!

قنبر نزدیک آن‌ها ایستاد و با تشر گفت:

– شما کدام شب عروسی اینجا آمدید؟ پشت اتاق عروس و داماد چه می کردید؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– بالاخره یه شب اومدیم اینجا که عروسی بود. پشت پنجره‌ی اتاق رفتیم و می خواستیم چیزهای بد بد ببینیم. خیالت راحت شد؟

نارسیس از طرز حرف زدن مجید خنده‌اش گرفت. قنبر با حرص گفت:

– می دهم فَلَكْتَ کنند تا تو باشی که اینجوری صحبت نکنی!

مجید همان طور که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود، با حرکت انگشتانش اشاره کرد و گفت:

– باشه، برو بگو بیان فلکم کنن!

نارسیس خندید و رو به قنبر کرد و گفت:

– آقا قنبر! چرا به جای اینکه با ما کل کل کنی، نمی‌شینی یه کم از خودت و اینجا برامون تعریف کنی؟ ما که با شما سر جنگ نداریم! بیا بشین یه کم با هم دوستانه صحبت کنیم.

مجید هم گفت:

– ها عامو! زنم راست میگه، بیا بشین یه کم حرف بزنیم، تو از اینجا بگو و ما هم از شهرمون برات تعریف می کنیم.

قنبر روی زمین و روبه‌روی آن‌ها نشست. به اطراف نگاه کرد. آهی کشید و گفت:

– والا چی بگم؟ از زمانی که خودم رو شناختم، خانه‌زاد بودم، پدرم نوکر بود و مادرم کلفت خانه. یه برادر داشتم که اون هم در جنگ هرات کشته شد.

مجید پرسید:



- همون جنگی که در زمان محمدشاه اتفاق افتاد؟ همونی که انگلیسی‌ها خیلی براش حرص می‌زدن؟

قنبر جواب داد:

- بله، همان جنگ بود. به من گفتند تو قوزی هستی و نداشتند برم. اما برادرم را با خودش بردند و چند وقت بعد هم جنازه‌اش را برایمان فرستادند. طفلک مادرم، چون کلفت بود، حق گریه و زاری نداشت. روزها با تمام توان در خانه کار می‌کرد و شب‌ها در کُنجی می‌نشست و آرام برای برادرم گریه می‌کرد. کاری از دستان بر نمی‌آمد. ما خانه‌زادها وضعمان بهتر از این نمی‌شود.

نارسیس پرسید:

- گلین خانم کاری براتون نکرد؟

قنبر جواب داد:

- گلین خانم یک شاهزاده بود. کدام شاهزاده تا به حال به خانه‌زادی چون من اهمیت داده که گلین خانم بدهد؟ همه‌شان مثل همنده. اما طفلک بیگم خانم با بقیه فرق داشت؛ او هوای همه‌ی ما را داشت. حتی دستور داد برای پدر و مادرم و برادرم سنگ قبر بگذارند. خدا به ایشان سلامتی بدهد! خانم خوبی است!

نارسیس پرسید:

- بیگم خانم با کی ازدواج کرد؟

قنبر جواب داد:

- بیگم خانم با یکی از درباریان ازدواج کرد. اسم و لقبش اینقدر سخت بود که الان هم به خاطر ندارم چه بود. طفلک خانم بچه‌اش نمی‌شد؛ آقا رفت سرش دو تا هووی دیگر آورد. مردک نادان، همین که از آن دو زنش بچه دار شد، خانم را به اینجا برگرداند. فکر می‌کرد خانم ممکن است حسادت کند و به بچه‌ها آسیب بزند. بعد از آن، خانم همیشه تنها زندگی کرد.

نارسیس گفت:

- حالا خوبه که بیگم خانم خواهر شاه بود برش گردوندن اینجا، اگه شاهزاده نبود چه بلایی سرش می‌آوردن؟

مجید پرسید:



- الان بیگم خانم چه مریضی داره؟
قنبر سری تکان داد و گفت:
- والا نمی‌دانم! طیب که گفت مرض لاعلاج گرفته. همین امروز و فرداست که غزل خداحافظی را بخواند. چه می‌دانم؟ می‌گویند جگرش ورم کرده.
نارسیس با ناراحتی آهسته به مجید گفت:
- فکر کنم سرطان کبد گرفته. این نوع سرطان زود آدم رو می‌کشد.
مجید با ناراحتی سری تکان داد و چیزی نگفت. این بار قنبر از آن‌ها پرسید:
- نگفتید از کجا آمده‌اید؟ سر و وضعتان با ما فرق دارد.
مجید گفت:
- ما از شیراز اومدیم. تو شیراز همه این شکلی لباس می‌پوشند.
قنبر با تعجب گفت:
- هر بار که به بازار شهر می‌روم، اهالی شیراز را می‌بینم که به این شهر آمده‌اند. آن‌ها این شکلی لباس نمی‌پوشند.
مجید به شوخی گفت:
- خب اون‌ها وقتی میان اینجا لباس هاشون رو عوض می‌کنن. ما لباس گیرمون نیومد که عوض کنیم.
نارسیس با خنده به مجید نگاه کرد و او هم چشمکی برایش زد. آن‌ها گرم صحبت بودند که متوجه شدند آرش و پریا از ساختمان عمارت بیرون آمدند. نارسیس و مجید بلند شدند و به سمتشان رفتند. آرش و پریا ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند. چشم‌های پریا قرمز بود و صورتش هم خیس از اشک بود. آرش بغض کرده بود و چیزی نمی‌گفت. مجید پرسید:
- خب، چی شد؟ تونستین بیگم خانم رو ببینین؟
آرش چیزی نگفت و فقط سر تکان داد. نارسیس از پریا پرسید:
- پریا؟ تو چرا گریه کردی؟ اتفاقی افتاده؟
پریا به نارسیس نگاه کرد. به سمتش رفت و سرش را روی شانه‌ی نارسیس گذاشت و زد زیر گریه. نارسیس با نگرانی پرسید:



- چی شده پری؟ اتفاقی افتاده؟

آرش گفت:

- بیگم خانم رفت!

همه با تعجب به آرش نگاه کردند. شدت گریه‌ی پریا بیشتر شد. مجید پرسید:

- یعنی چی که رفت؟ کجا رفت؟

قبل از اینکه آرش جواب دهد. قنبر متوجه حرف آرش شد و دو دستش را محکم بر سرش زد و با فریاد گفت:

- وای بدبخت شدیم! خانم جان رفت! خانم جان رفت!

قنبر همان طور که بر سرش می‌زد، مویه‌کنان سمت ته باغ عمارت رفت تا بقیه‌ی افراد را هم خبر کند. اشک در چشمان نارسیس جمع شد و با بغض از آرش پرسید:

- بیگم خانم فوت کرد؟

آرش آهی کشید و جواب داد:

- بله، همین چند دقیقه پیش فوت کرد. خدا رحمتش کنه! زن خوبی بود!

کمی بعد از رفتن قنبر ناگهان صدای شیون شنیده شد و عده‌ای از خدمه‌ها همان طور که بر سر و رویشان می‌زدند، به سمت ساختمان عمارت می‌دویدند. مجید با دیدن این صحنه گفت:

- بهتره از اینجا بریم. بذارین مراسم عروسی بیگم خانم برامون تداعی باشه، نه مراسم تشییع جنازه‌ش.

آرش گفت:

- حرفت رو قبول دارم، بیاین بریم.

بچه‌ها به سمت درب خروج رفتند. اما آرش قبل از رفتن، به گل‌های باغچه نگاهی کرد و گل رز سفیدی دید. آن را چید و روبه‌روی درب ورود ساختمان، گل را روی زمین گذاشت و به همراه بقیه عمارت را ترک کرد.

بچه‌ها سرگردان در شهر قدم می‌زدند و به مغازه‌ها و مردم نگاه می‌کردند. یک‌مرتبه به مکانی رسیدند که نظرشان را جلب کرد. پریا پرسید:



– اینجا کجاست؟ شبیه وزارت خونه یا عمارت شخصی نیست.

آرش جواب داد:

– فکر کنم اینجا باید همون مدرسه‌ی دارالفنون باشه که امیرکبیر دایر کرده بود. گویا تو این مدرسه اول شاهزاده‌های قاجاری درس می‌خوندن و بعد اشراف‌زاده‌ها و بعدها به مردم عادی هم اجازه داده شد که بچه‌هاشون رو به این مدرسه بفرستن. بیشتر، دروس مهندسی و پزشکی و فنون تدریس می‌شد. معلم‌های اینجا هم از اسپانیا، اتریش، ایتالیا و فرانسه اومده بودن. اون زمان یکی از بزرگ‌ترین مدارس ایران بود.

پریا گفت:

– پس برای خودش یه دانشگاه بزرگ ملی حساب می‌شد.

آرش گفت:

– تقریباً، اما کمی بعد از تأسیس دارالفنون، امیرکبیر از سمتش برکنار شد و میرزا آقاخان نوری روی کار اومد و اون هم علی‌رغم تلاش‌هایی که کرد، نتونست دارالفنون رو تعطیل کنه. ناریس گفت:

– از زمانی که من تو کتاب‌های درسی‌مون با میرزا آقاخان نوری آشنا شدم، ازش متنفر شدم. یه آدم چاپلوس و ازخودراضی که پاچه‌خواری مهدعلیا رو زیاد می‌کرد.

مجید که تا اون زمان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، ناگهان به یاد جمله‌ی آخر آرش افتاد و با نگرانی گفت:

– آرش! تو گفتی کمی بعد از تأسیس اینجا امیرکبیر برکنار شد؟

آرش گفت:

– خب، آره برکنار شد، چطور مگه؟

مجید گفت:

– ما الان جلوی در دارالفنون ایستادیم و شاگردها هم الان تو مدرسه هستن. خب این یعنی ما از عمارت گلین خانم این‌ها که اومدیم بیرون، یک‌راست رفتیم چند سال جلوتر. فکر کنم تا الان امیرکبیر برکنار شده و جونش تو خطره. باید هر جور شده، امیرکبیر رو پیدا کنیم.

آرش خیره به مجید نگاه کرد و گفت:



- راست میگی، اصلاً حواسم نبود. بیاین سریع بریم خونه‌ی امیرکبیر رو پیدا کنیم.
- آرش معطل نماند و جلوتر از همه با عجله راه افتاد و بقیه هم پشت سرش رفتند. پسران پسران توانستند خانه‌ی شخصی امیرکبیر را پیدا کنند. در زدند و بعد از مدت کوتاهی مرد میان‌سالی در را باز کرد. مجید با شتاب پرسید:
- اینجا خونه امیرکبیره؟ خودش کجاست؟
- مرد میان‌سال جواب داد:
- ایشان به کاشان رفته‌اند.
- بچه‌ها با شنیدن این حرف همه با هم با نگرانی بلند «وای» گفتند و بر سرشان زدند. به طوری که مرد میان‌سال نگران شد و پرسید:
- مگر چه شده؟ بلایی سر امیر آمده؟
- آرش گفت:
- بلا که قراره بیاد، ولی نمی‌دونیم الان اومده یا نه.
- مرد میان‌سال بیشتر نگران شد و گفت:
- اگر بلایی بر سر امیر بیاید که خاک بر سرمان می‌شود. حالا چه کار کنیم؟
- مجید پرسید:
- آقا از کجا میشه رفت کاشان؟
- مرد میان‌سال جواب داد:
- باید با درشکه بروید. امیر خودش کالسکه‌ی مخصوص داشت، با همان به کاشان رفت. اهل و عیالش را هم با خودش برد.
- مجید از آرش پرسید:
- به نظرت چجوری می‌تونیم بهش برسیم؟
- آرش کمی فکر کرد و گفت:
- باید یه نگاه به کتاب بندازم. بهتره بریم.



بچه‌ها با مرد میان سال خداحافظی کردند و در کوچه پس کوچه‌ها دنبال جایی مناسب گشتند تا بتوانند کتاب را بررسی کنند. جای خلوت و دنجی را پیدا کردند و دور هم نشستند. آرش کتاب را باز کرد و مشغول خواندن آن شد. مجید به اطراف نگاهی انداخت و به نارسیس گفت:

– به نظرت حالا که ترقه نداریم، بهتر نیست تیر کمون درست کنم؟

نارسیس نگاه معناداری به مجید کرد و یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:

– چیه؟ چشمت به دوتا گنجشک بیچاره افتاده، دلت هوای تیراندازی کرده؟

مجید هول شد و با خنده گفت:

– نه، نه به خدا! منظورم این نبود! خب دیدم خیلی جاها نیاز به یه وسیله‌ای چیزی داریم. اینکه

دیدم چی بهتر از تیر کمون؟ البته صرفاً برای دفاع شخصی، نه استفاده‌ی دیگه.

نارسیس خندید و چیزی نگفت. مجید گفت:

– حالا چیکار کنم؟ تیر کمون درست کنم یا نه؟

نارسیس پوزخندی زد و گفت:

– خودت چی فکر می‌کنی؟

مجید با خنده گفت:

– خودم می‌گه مجید دست به کار شو، تو می‌تونی.

نارسیس پرسید:

– حالا گیریم خواستی تیر کمون درست کنی، ابزارش رو از کجا میاری؟

مجید چیزی نگفت و به دور و اطراف نگاه کرد. پریا گفت:

– یه دوشاخه از درخت بشکن.

مجید با خنده گفت:

– ها! فکر خوبییه.

سریع به سمت یکی از درخت‌ها رفت و بعد از مدتی یک دوشاخه پیدا کرد و آن را از درخت جدا

کرد. به سمت خانم‌ها رفت و گفت:

– این رو از این قسمت‌ها که کوتاه کنم، درست میشه. ناری! اون چاقو رو بهم بده.

بعد از اینکه دوشاخه را تراشید، گفت:



- خب این از دوشاخه، حالا لاستیک از کجا بیاریم که بتونیم باهاش تیراندازی کنیم؟
پریا با ذوق گفت:

- من با خودم کش آوردم، الان بهت میدم.
مجید با خوش حالی به نارسیس گفت:

- خدا این پریا رو از ما نگیره! عجب دختر پایه و خلاقیه! خوش به سعادتت یه همچین دختر
عمویی داری!

نارسیس چیزی نگفت و فقط خندید. پریا کش را به مجید داد و او هم با خوش حالی مشغول
ساختن شد. کمی بعد تیر کمان آماده شد. مجید با افتخار آن را بالا گرفت و پریا هم با خنده
برایش دست زد. نارسیس خندید و گفت:

- شوهرهای مردم چی اختراع می کنن، اون وقت شوهر من چی اختراع می کنه!
مجید گفت:

- ناری خانم، دلت هم بخواد یه همچین شوهری داری! الان که این رو ساختم، حس عصر حجر
بههم دست داد. با کمترین امکانات، بزرگترین سلاح قرن رو ساختم.

پریا و نارسیس خندیدند و پریا به مجید گفت:

- مجید امتحانش کن.

مجید سنگی از روی زمین برداشت و گفت:

- ای به چشم!

مجید جایی را نشانه گرفت و نارسیس یک مرتبه گفت:

- مجید! چیکار می کنی؟ می خوای گنجشگ بزنی؟

مجید با بهت به نارسیس نگاه کرد و گفت:

- پس می خوای چی بزنی؟

نارسیس با اخم گفت:

- هر چی می خوای بزنی، اما گنجشک زن!

مجید با حیرت به اطراف نگاه کرد و گفت:



- به جز گنجشک و آرش دیگه اینجا چیزی برای زدن نیست. آهان! آرش رو بزنم؟ دردش میاد می خندیم.

پریا سعی کرد خنده اش را کنترل کند و نارسیس گفت:

- چشمم روشن! اصلاً نمی خواد چیزی بزنی! اون رو بده به من. بده ببینم! مجید گفت:

- ا؟ چیکار می کنی؟ تیر کمونم رو بده.

نارسیس تیر کمان مجید را گرفت و گفت:

- این رو می ذارم توی کوله ام، هر وقت نیاز شد بهت میدم. مجید به پریا نگاه کرد و گفت:

- این دختر عمو ت چه راحت آدم ها رو خلع سلاح می کنه! پریا خندید و گفت:

- بچه هم بود، کارش خلع سلاح کردن پسرهای فامیل بود. بهش لقب وکیل مدافع گنجشک ها رو داده بودن.

مجید با حالت التماس به نارسیس نگاه کرد و گفت:

- بده بذارم تو جیبم. قول میدم الکی ازش استفاده نکنم. نارسیس گفت:

- نه خیر، شما از این جور قول ها زیاد دادی. اگه بهت بدمش، میوفتی دنبال این و اون و دائم تیراندازی می کنی. جاش پیش خودم امنه. مجید ملتمسانه گفت:

- حداقل بده آرش رو بزنم!

خانم ها با صدای بلند خندیدند. پریا با خنده به مجید نگاه کرد و با دست به سنگی اشاره کرد. مجید متوجه سنگ شد و آن را برداشت و به نارسیس گفت:

- ناری خانم! فکر کردی برای گنجشگ زدن فقط به تیر کمون نیازه؟ من با سنگ هم راحت می تونم گنجشک بزنم.

نارسیس با اخم به هر دوی آنها نگاه کرد و گفت:



- چشمم روشن! جفتون چقدر جانی هستین! پریا خانم تو دیگه چرا؟
پریا خندید و گفت:
- من فقط به سنگ اشاره کردم، کاری دیگه نکردم.
مجید به طرفداری از پریا گفت:
- راست میگه، چیکارش داری؟
نارسیس با حرص به مجید گفت:
- ایشون سابقه‌ی خوبی تو رفتار با گنجشک‌ها نداره؛ بچه که بودیم، خانم گنجشک‌ها رو می‌گرفت و خفه می‌کرد.
مجید با حیرت به پریا نگاه کرد و گفت:
- وویی عامو! تو چقدر جانی بودی! والا من جز کفترها سیامک دیگه کاری به هیچ جنبنده‌ای نداشتم!
پریا خندید و گفت:
- به‌جز گنجشک‌ها، گربه‌ها هم از دستم در امان نبودن.
مجید دوباره حیرت‌زده به پریا نگاه کرد. نارسیس و پریا دوتایی زدند زیر خنده و مجید همچنان مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. کمی بعد، آرش کتاب را بست و به سمت بقیه رفت و گفت:
- خب، بریم.
مجید از آرش پرسید:
- بلیط اتوبوس به کاشان خریدی؟
آرش خندید و گفت:
- نه، یه راه دیگه پیدا کردم.
نارسیس پرسید:
- چه راهی؟
آرش گفت:
- ما باید وارد یه مکانی بشیم و قبل از ورود، زیرلی بگیریم می‌خوایم کجا بریم و وارد همون مکان می‌شیم.



مجید گفت:

– متوجه نشدم، یه بار دیگه درست توضیح بده.

آرش گفت:

– ببینید! مثلاً یه اتاقی رو در نظر بگیرین، همه می‌خوایم وارد اتاق بشیم، اما قبل از اینکه وارد بشیم، همه زیر لب باید بگیم مقصد ما کاشان است. بعد وارد اتاق که شدیم، سر از کاشان در میاریم. به همین راحتی!

همه با خوش حالی به همدیگر نگاه کردند. نارسیس گفت:

– وای چقدر خوب! کاش همه سفرها رو می‌تونستیم اینجوری بریم!
آرش گفت:

– فعلاً این یه مورد رو میشه اینجوری رفت. فکر نکنم برای ادامه‌ی سفر بتونیم از این طریق بریم.

مجید گفت:

– حالا از کجا یه اتاقی چیزی پیدا کنیم؟ نمیشه که بریم در خونه‌ی مردم در بزنیم و بگیم میشه بریم تو اتاقتون؟!

پریا گفت:

– حتماً باید اتاق باشه؟ نمیشه یه مکان عمومی باشه؟

آرش گفت:

– مثلاً کجا؟ من که مکان عمومی اینجا ندیدم.

نارسیس گفت:

– چه مکان عمومی بهتر از مسجد؟

پریا گفت:

– راست میگه. می‌تونیم بریم تو مسجد و از اون جا بریم کاشان.

آرش گفت:

– مسجد فکر خوبییه، اما اجازه نمیدن همه با هم وارد بشیم؛ قسمت زنونه و مردونه داره.

مجید گفت:



- بابا این دوره خودمونه که همه چیز رو زنونه و مردونه کرده! اینجا خبری از این تفکیک‌ها نیست. در ضمن یه جووری می‌گن زنونه و مردونه که انگار تو مسجد خانم‌ها و آقایون تو قسمت خودشون عریضان عبادت می‌کنن. بیاین بریم، خبری نیست.

همه با خنده وسایلشان را برداشتند و برای پیدا کردن مسجد به سطح شهر رفتند. کمی در شهر گشتند تا اینکه مناره‌های یک مسجد را دیدند. با خوش حالی و هیجان به سمت مسجد رفتند. مجید با خنده گفت:

- هیچ وقت مثل الان اینقدر برای مسجد رفتن هیجان نداشتیم! آرش با خنده گفت:

- تا جایی که یادمه تو برای همیشه از مسجد محلتون اخراج شدی. ناریس با تعجب گفت:

- چرا؟

مجید گفت:

- چون یه بار یکی از اهالی محل فوت کرده بود. تو مسجد مراسم هفتش رو برگزار کردن. گفتن یکی نوار روضه بیاره و من هم داوطلب شدم که نوار ببرم. نمی‌دونم چرا شیطان درونم گفت که نوار هایده ببرم! آقا جان! جاتون خالی! وقتی نوار رو گذاشتن، یه مرتبه صدای هایده از بلندگوی مسجد شنیده شد. همه دستپاچه شدن. یه ملت از خنده ریشه می‌رفتند. شب یه کتک مفصلی از حاج بابا خوردم، نصف بدنم کبود شد. از اون موقع به بعد، حاج بابا و روحانی مسجد قدغن کردند برم مسجد! من هم دیگه نرفتم، حتی تو محرم و صفر هم نرفتم. همه خندیدند و ناریس گفت:

- مجید تو چرا اینقدر شیطنت می‌کردی؟ مجید با خنده گفت:

- آخه شیطنت یه عالمی داره که قابل توصیف نیست.

بچه‌ها دم در مسجد ایستادند. آرش رو به بقیه کرد و گفت:

- فعلاً که خلوته. باید ببینیم می‌تونیم همه با هم داخل بشیم یا نه؟ آهسته بیاین بریم داخل.

بچه‌ها زیر لب بسم الله گفتند و وارد شدند. ناگهان متولی مسجد جلوی راهشان را گرفت و گفت:



– کجا؟ خانم‌ها از قسمت پشت باید وارد شوند.

آرش گفت:

– ما کار خاصی نداریم، مسافریم و اومدیم یه کم اینجا استراحت کنیم.

متولی کمی جلوتر رفت و گفت:

– مسافرید، قدمتان بر چشم! اما خانم‌ها باید از درب پشت وارد شوند.

مجید گفت:

– خب حاج آقا، حالا چه فرقی داره؟ یه کم می‌شینیم و زود می‌ریم. هنوز هم که موقع نماز نشده.

متولی دستی به ریشش کشید و گفت:

– بسیار خب، می‌توانید وارد شوید. بفرمایید.

بچه‌ها از متولی تشکر کردند و دم در نمازخانه ایستادند. آرش گفت:

– قبل از اینکه وارد بشیم، همه باید زیر لب بگیم مقصد ما کاشان است و دست‌های همدیگه رو

هم بگیریم که کسی گم نشه.

بچه‌ها دستان همدیگر را گرفتند و زیر لب مقصدشان را گفتند و وارد شدند. ناگهان نوری تابید

و کمی بعد خودشان را در کوچه باغی دیدند. با شگفتی به اطراف نگاه کردند. پریا ذوق‌زده گفت:

– وای خداجون! باورم نمیشه اینقدر راحت اومدیم کاشان!

نارسیس هم گفت:

– کاش هر بار بتونیم اینجوری از جایی به جای دیگه بریم!

آرش گفت:

– فقط همین یه بار می‌تونیم اینجوری جابه‌جا بشیم، چون هنوز کارمون تو دوره‌ی امیرکبیر تموم

نشده. ولی برای رفتن به دوره‌های دیگه باید حتماً از در سیاه رنگ عبور کنیم.

مجید گفت:

– اون در سیاه سوخته هم تا برامون اتفاقی نیفته، ظاهر نمیشه. خب حالا باید کجا بریم؟

آرش گفت:

– باید بریم خونه‌ی امیرکبیر را پیدا کنیم.

پریا گفت:



– مگه امیرکبیر تو حمام فین کاشان کشته نشد؟ نباید بریم اونجا؟

مجید گفت:

– خونه‌ش که تو حموم نبود! از خونه‌ش رفت حموم، که همون جا کارش رو یک‌سره کردن.

آرش گفت:

– شاید هم باید بریم حمام فین، ممکنه اونجا باشه.

نارسیس پرسید:

– ما که از عاقبت امیرکبیر خبر داریم. جلوی به قتل رسیدنش رو که نمی‌تونیم بگیریم. برای چی

اومدیم اینجا؟

آرش به نارسیس گفت:

– حرفت رو قبول دارم. تا الان نتونستیم از هیچ‌کدوم از اتفاقات تاریخی جلوگیری کنیم. اما یه

ابهامی نسبت به قتل امیرکبیر همیشه برام وجود داشت که می‌خوام این ابهام برطرف بشه.

نارسیس پرسید:

– چه ابهامی؟

آرش جواب داد:

– تو چند تا سایت اینترنتی نوشته بودن امیرکبیر بر اثر تلقین فوت کرد؛ یعنی یه جای دستش

رو زخمی کردند و آب گرم ریختن روی دستش و گفتن داره ازت خون میاد و تو الان می‌میری و

امیرکبیر بر اثر این تلقین فوت کرد. اما تو کتاب‌های دانشگاهیم نوشته بود رگ دستش رو که

زدن، با خون خودش یه بیت شعر نوشت و مرد. من باید این واقعه رو با چشم خودم ببینم و

ثبتش کنم و همه‌جا این جهل را از بین ببرم. چون این روزها سایت‌ها مطالب کذب و دروغ زیاد

می‌نویسن و یه‌عده زود باور که هیچ مطالعه‌ای هم ندارن، به این دروغ‌ها استناد می‌کنن.

پریا گفت:

– من با این نظر شما موافقم. سعی می‌کنم حتماً عکس و فیلم از این واقعه بگیرم.

مجید گفت:

– بهتره تا دیر نشده، بریم حمام فین رو پیدا کنیم.



بچه ها از کوچه باغ خارج شدند و به مرکز شهر رفتند. اولین نفری که دیدند، از او آدرس حمام فین را پرسیدند و او هم آدرس را داد و بچه ها با سرعت به آن جا رفتند. در حمام بسته بود. آرشی در زد و کمی بعد پیرمردی در را باز کرد و گفت:

– چه می خواهید؟ گرمابه تعطیل است!

آرشی گفت:

– ما دنبال جناب امیرکبیر می گردیم، این جا نیومدن؟

پیرمرد گفت:

– خیر، هنوز کسی به این جا نیامده است. اگر قصد حمام ندارید، از اینجا بروید.

پیرمرد این را گفت و در را بست. بچه ها به هم نگاه کردند. پریا گفت:

– چه بداخلاق بود! نداشت درست حرف بزنیم.

نارسیس گفت:

– حالا کجا بریم؟ دیدین که گفت امیرکبیر اینجا نیومده.

مجید گفت:

– شاید ما زودتر از امیرکبیر اومدیم کاشان. باید همون موقع، اول می رفتیم قصر، بعد که مطمئن

می شدیم، میومدیم کاشان.

آرشی کمی فکر کرد و بعد رو به بقیه گفت:

– همین جا می شینیم تا بیاد.

مجید با تعجب گفت:

– همین دم در حموم؟ نمیگی پیرمرده بیاد با بیل بیفته به جونمون؟ عامو! پاشو بریم یه جای

دیگه.

آرشی کوله پشتی اش را محکم گرفت و گفت:

– من میرم اون جا می شینم. شماها هم اگه دلتون خواست، بیاین.

آرشی این را گفت و گوشه ی دنج و سایه ی خودش را پیدا کرد و منتظر نشست. بقیه دیدند چاره ای

ندارند و آن ها هم رفتند و کنار آرشی نشستند. پریا گفت:



- حالا که اینجا نشستیم، بهتره وقتمون رو به بطالت نگذرونیم؛ آقا آرش، یه کم بیشتر راجع به امیرکبیر و کارهایی که کرد، برامون تعریف کنید.

آرش لبخندی زد و گفت:

- به شما میگن یه دانشجوی خوب و مشتاق علم! راستی، چه درسی با من دارین؟
پریا با لبخند جواب داد:

- هنر و معماری عصر ساسانی.

آرش گفت:

- از الان نمره‌ی خودت رو بیست بدون.

مجید با خنده گفت:

- ایول! پری، دیگه چی از این بهتر؟

نارسیس خندید و گفت:

- البته آرش خان کم پریا رو تهدید به افتادن هم نکرد، یادت میاد آرش؟

آرش خندید و گفت:

- اون موقع حسابی عصبانی شده بودم، یه چیزی گفتم! اما تا اینجا سفر که دیدم پریا خانم اینقدر مشتاق یادگیری تاریخ و وقایع تاریخیه، فهمیدم دانشجوی خوبی هم هست. البته! ایشون باید درس من رو خوب بخونه، چون معلوم نیست من چجوری نمره بدم.

مجید با چوبی که در دست داشت، زد روی شانه‌ی آرش و گفت:

- خسیس بدبخت! چت میشه یه بیست خشک و خالی بدی؟ از ارث بابات کم میشه؟!

آرش خندید و گفت:

- حالا!

بعد از شوخی و خنده، آرش گفت:

- در کل، میشه گفت تنها کسی که توی دوره‌ی قاجار یه کم به اوضاع مملکتی و وضعیت اجتماعی ایران سامان داد، همین جناب امیرکبیر بود. اون موقع هر کدوم از شاهان قاجار به فکر عیاشی و خوش گذرونی بودن و اصلاً به این اهمیت نمی‌دادن که جهان در حال تغییره و اون‌ها هم باید با تغییرات جهان پیش برن. امیرکبیر که بر سر کار اومد، یه اقداماتی انجام داد که امروز آثار اون



رو داریم تو مملکت می‌بینیم؛ نمونه‌ش ایجاد سفارت توی ایران و خارج بود. مثلاً قبل از امیر کبیر، انگلیس و روسیه و فرانسه تو ایران سفارت داشتن، اما ما هیچ‌جا نداشتیم. امیر کبیر گفت هر کشوری که توی ایران سفارت داره، باید ما هم توی اون کشور سفارت داشته باشیم؛ برای همین سفارت‌خونه‌هایی توی انگلیس، روسیه، فرانسه و حتی اسپانیا و اتریش هم دایر کرد. یکی از اقدامات فرهنگی بزرگی که کرد، تأسیس روزنامه‌ی «وقایع اتفاقیه» بود. البته این روزنامه توسط میرزا صالح شیرازی تأسیس شد، اما امیر کبیر از اون حمایت ویژه‌ای کرد. امیر کبیر خوندن این روزنامه رو برای کارمندان دولت که حقوق ۲۰۰ تومان به بالا می‌گرفتن، اجباری کرده بود. توجه امیر کبیر معطوف به دوتا چیز بود: یکی اطلاع داشتن دولت از اوضاع جهان و اون یکی پرورش عقلانی مردم و آشنا کردن اون‌ها به دانش جدید و احوال کشورهای دیگه. مردم هم از این روزنامه استقبال کرده بودن و این‌جوری از اوضاع دربار و مقامات باخبر می‌شدن. اون زمان کسی که سواد داشت، روزنامه رو برای افراد بی‌سواد می‌خوند و همه رو آگاه می‌کرد. امیر کبیر اوضاع مالی دربار رو به خوبی مدیریت کرده بود و جلوی بریز و پیاش‌های درباری‌ها رو گرفته بود حتی برای شاه هم مقرری تعیین کرده بود. امیر کبیر اولین کسی بود که طرح واکسیناسیون رو توی کشور اجرا کرد؛ اون زمان بهش می‌گفتن آبله کوبی. چون بیماری آبله همه‌گیر شده بود، امیر کبیر این طرح رو اجرا کرد. البته اون زمان یه سری دعانویسی‌های بین مردم شایعه کردن که هر کسی که آبله کوبی بشه، جن وارد خونه‌ش میشه و مردم ترسیدن و حاضر به آبله کوبی نمی‌شدن. امیر کبیر که دید مردم به شیادها اعتماد کردن، دستور داد هر کسی که واکسن نزنه، باید ۵ تومان به خزانه‌ی دولت بپردازه. بالاخره با هزار زحمت و مشقت، این طرح اجرا شد. اما باز هم یه عده از ترس جن از این طرح فرار کردن.

پریا پرسید:

– چی شد که شاه امیر کبیر رو برکنار کرد؟

آرش جواب داد:

– از قبل، مهدعلیا یه سری خصومت با امیر کبیر داشت و بهترین فرصت این بود که با میرزا آقاخان نوری هم‌دستی کنه. این دو نفر اینقدر پشت سر امیر بد گفتن، تا بالاخره شاه فکر کرد حتماً امیر کبیر سودای تاج و تخت داره. برای همین از صدارت برکنارش کرد. گرچه شاه از این عزل



ناراحت بود؛ چون امیرکبیر کسی بود که تلاش زیادی کرد تا ناصرالدین شاه به تخت سلطنت بشینه. برای همین همچنان امارت نظام را به اون داده بود. اما توطئه‌های مهدعلیا و آقاخان نوری و حتی روس و انگلیس کار خودشون رو کردن. شاه امیرکبیر رو از همه‌ی مناصب عزل کرد و دستور داد دستگیرش کنن و با اهل و عیالش به کاشان تبعیدشون کرد. مجید گفت:

– که ما هم الان منتظریم ایشون به همراه قاتلینشون برسن تا بتونیم عکس بگیریم. پریا گفت:

– ما که نمی‌خوایم از کشتن امیر ذوق کنیم، می‌خوایم اصل مطلب رو ثبت کنیم. ناریس با ناراحتی گفت:

– نمی‌خوام توهین کنم، اما دقت کردین تو کشورمون هر کسی که خوبه و به اوضاع مملکت رسیدگی می‌کنه، سریع نابودش می‌کنن؟ فرقی نداره مال کدوم دوره باشه، حتی تو دوره‌ی فعلی خودمون هم این شکلیه. آرش آهی کشید و گفت:

– بچه‌ها می‌دونین چی بیشتر ناراحت می‌کنه؟ اینکه امیرکبیر با روحانیون رفتار بدی نداشت و حتی یک نفر به نام میرزا ابوالقاسم تهرانی که روحانی برجسته اون زمان بود و امام جمعه وقت تهران هم بود بر منصب قضات نشوند، اما همین جناب روحانی در توطئه‌ی کشتن امیرکبیر دست داشت. این یعنی چی؟ یعنی اینکه جهل می‌تونه توی هر لباسی خودش رو نشون بده. مجید آه بلندی کشید و گفت:

– دیگه هیچی نگو، منظورت رو فهمیدم.

بچه‌ها همین‌طور مشغول صحبت بودند، که ناگهان متوجه شدند عده‌ای به طرز مشکوکی وارد حمام شدند. مجید گفت:

– بچه‌ها! باید بریم داخل حموم، حتی اگه شده با زور. آرش بلند شد و گفت:

– موافقم، همه با هم بریم.



بچه‌ها با احتیاط به سمت در حمام رفتند. در نیمه‌باز بود. آرش و مجید از لای در آهسته به داخل نگاه کردند. کسی آن جا نبود. همه با هم وارد شدند. حمام فین واقع در باغ بزرگی بود. بچه‌ها با احتیاط همه با هم به سمت ساختمان اصلی حمام رفتند. وارد شدند. ناگهان صداهایی شنیدند. آهسته و پاورچین به سمت صداها رفتند تا به محل اصلی که همان قتلگاه امیرکبیر بود، رسیدند. هر چهار نفرشان پشت سکویی مخفی شدند. پریا با احتیاط موبایلش را آماده کرد و طوری که کسی نبیند، به وسیله منوپاد موبایل را به صحنه‌ی قتل نزدیک کرد. کسی که فرمان قتل امیر را به همراه داشت، شخصی به نام حاج علی خان فراش باشی بود. وی به همراه چند نفر وارد حمام شدند و حتی به امیر اجازه‌ی ملاقات با همسرش و وصیت نیز ندادند. علی خان فراش باشی به امیر گفت:

– آماده‌ی مرگ خودت باش!

جناب امیرکبیر از او خواست تا اجازه دهد غسل کند و دو رکعت نماز بخواند. بعد از آن امیر کف حمام نشست و آن‌ها دو رگ دست‌های امیر را زدند. خون زیادی فواره زد و پس از مدت کوتاهی امیر بی‌رمق بر زمین افتاد. کمی بعد علی خان به میرغضب دستور داد که لگدی به وی بزند. میرغضب لگدی میان دو کتف امیر زد و سپس پارچه‌ای شبیه حوله بر دهان او فرو برد تا اینکه امیرکبیر خفه شد. بدین ترتیب ایران بار دیگر یکی از مردان بزرگش را از دست داد. جسد امیرکبیر را در قبرستانی در کاشان دفن کردند. اما چند ماه، بعد به خواست همسر امیر جسدش را به کربلا برده و در اتاقی نزدیک به صحن امام حسین به خاک سپردند.

بچه‌ها با دیدن صحنه‌ی قتل امیرکبیر به قدری متأثر شدند که مجید همان طور که بغض کرده بود، از پشت سکو بیرون آمد و با صدای بلند درحالی که خشم و نفرت از آن شنیده می‌شد، داد زد:

– لعنت بر شما! لعنت خدا و پیغمبر بر شاه و شما و مهد علیا که یه همچین مرد بزرگ رو به قتل رسوندین!

آرش هم با خشم داد زد:

– امیدوارم همه‌تون به درک واصل بشین! قاتل‌های کثیف!

حاج علی خان فراش باشی و بقیه‌ی افراد با تعجب به بچه‌ها نگاه کردند. علی خان با تعجب گفت:



– شما چگونه وارد اینجا شدید؟ اینجا چه می کنید؟

علی خان دستور داد سریع بچه ها را دستگیر کنند. نارسیس با نگرانی به بقیه گفت:

– باید سریع فرار کنیم، بیاین بریم.

پریا سریع وسایل فیلم برداری اش را جمع کرد و هر چهار نفرشان با عجله از محل قتلگاه امیر کبیر فرار کردند. سربازان علی خان دنبالش رفتند. حمام پیچ در پیچ بود و بچه ها سعی می کردند همدیگر را گم نکنند. ناگهان آرش متوجه در سیاه رنگ شد و با خوشحالی داد زد:

– در ظاهر شده. زود باشین، باید فرار کنیم.

بچه ها سریع از در عبور کردند و در غیب شد. به این ترتیب، با حسادت ها، کینه توزی ها و دسیسه های بسیاری، از جمله مهد علیا، مادر ناصرالدین شاه، ایران یکی از شریف ترین و نجیب ترین خدمت گزاران خود را از دست داد.

چند روز بعد روزنامه تیتراژ زد: «مردی بزرگ تمام شد!»

مجید چشم هایش را باز کرد. یک مرتبه چند چشم دید که او را نگاه می کردند. چندبار پلک زد تا مطمئن شود بیدار است و خواب نمی بیند. به خودش که آمد، متوجه حضور چند خانم شد که بالای سرش ایستاده بودند. مجید کمی خودش را جمع و جور کرد. یکی از خانم ها با صدای بمی گفت:

– بلند شو و صاف بنشین مردک لاغر مردنی!

مجید آهسته همان جا که افتاده بود، نشست. کمی با دقت به آن ها نگاه کرد و آهسته با خودش گفت:

– من وارد انجمن بانوان سیبیلو و چاق شدم؟ خدا رحم کنه! نکنه اینجا...

یک مرتبه چیزی به یادش آمد و با ترس ایستاد و داد زد:

– یا خدا! حرمسرای ناصری!

نارسیس با نگرانی دنبال مجید می گشت. بغض گلوش را گرفته بود و نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود. همان طور با بغض صدا زد:

– مجید؟ مجید کجایی؟

پریا به نارسیس گفت:



- نگران نباش! حتماً همین دور و اطراف رفته بگرده. مطمئنم پیداش می‌کنی.
نارسیس گفت:

- فکر نکنم این دور و بر باشه، هر وقت از در رد می‌شدیم، همه با هم بودیم. مطمئنم یه جای دیگه پرت شده! فقط خدا کنه تو دردسر نیفتاده باشه!
همین موقع آرشی دوان دوان خودش را به آن‌ها رساند و پرسید:
- پیداش کردین؟

نارسیس با نگرانی زد تو صورتش و گفت:

- خدا مرگم بده! تو هم نتونستی پیداش کنی؟ خدایا! معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!
پریا گفت:

- شاید زودتر از ما چشم باز کرده و رفته یه قدمی بزنه.
آرشی گفت:

- نه بابا، مجید این جووری نیست. هر وقت زودتر از ما چشم باز می‌کرد، بقیه رو هم بیدار می‌کرد. تو سفرهای قبلی هم این اتفاق افتاده بود؛ هر وقت یکی از ماها با بقیه نبود، بعداً مشخص می‌شد رفته یه جای دیگه. الان هم فکر کنم مجید یه جای دیگه افتاده.
نارسیس طاقت نیاورد و گریه کرد و همان طور که اشک می‌ریخت، گفت:
- حتماً تو سیاه‌چال افتاده!

این را گفت و بلند زد زیر گریه. پریا سعی کرد او را آرام کند. آرشی خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:
- ای بابا، نارسیس خانم! شما که این جووری نبود. بین، عین بچه‌ها داری گریه می‌کنی. توکل بر خدا! همه می‌گردیم پیداش می‌کنیم.

نارسیس اشک‌هایش را پاک کرد. لبخندی زد و گفت:

- باشه، گریه نمی‌کنم، اما از این نگرانم که ما حتی نمی‌دونیم تو دوره‌ی کی هستیم و الان کجا اومدیم.

آرشی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- می‌ریم از یکی می‌پرسیم. حالا وسایل‌هاتون رو بردارین که بریم. کوله‌پشتی مجید رو بدین دست من.



بچه‌ها به سمت نقطه‌ی نامعلومی راه افتادند تا بلکه بفهمند کجا و در دوران چه کسی هستند. در حرمسرا اوضاع بهم ریخته شده بود. خانم‌ها به هر طرف می‌دویدند و عده‌ای هم جیغ می‌کشیدند. مجید سعی داشت از دست آن‌ها فرار کند، اما به هر اتاقی که پناه می‌آورد، چند خانم آن‌جا بودند و با دیدن مجید جیغ می‌کشیدند. در آخرین لحظات ناگهان یکی از خانم‌ها که از بقیه هیكلی تر و قد بلندتر بود، موفق شد مجید را محکم بگیرد و گفت:

– آهان! بالاخره گيرت انداختم موش كثيف!

مجید درحالی که مچ دست‌هایش درد گرفته بود، داد زد:

– آخ! آخ دستم! ولم کن غول بیابونی!

زن قوی‌هیکل که یکی از خادمین حرمسرا بود، همان‌طور که مجید را کشان‌کشان دنبال خودش می‌کشید، گفت:

– الان می‌دهم برای امشب از تو آبگوشتی درست کنند تا درس عبرتی باشد برای سایرین. تا تو باشی بدون اذن وارد حرمسرای شاهی نشوی!

مجید همان‌طور که تقلا می‌کرد، گفت:

– تو رو خدا ولم کن! من اشتباهی وارد اینجا شدم. به خدا بی‌هوش افتادم تا چشم باز کردم، دیدم اینجا. ولم کن، زنم الان داره دنبال من می‌گرده!

زن خنده‌ای کرد و گفت:

– پس زن هم داری؟ چشم و دلش روشن! کجاست که ببیند شوهرش چشم به حرم شاهی دارد؟!

مجید گفت:

– چشم کجا بود؟ من خودم یه زن دارم هزار برابر خوشگل‌تر از این گرد و قلمبه‌های سیبیلو! زن با اخم برگشت سمت مجید و با همان دست گوشت‌آلودش ناغافل سیلی محکمی به صورت مجید زد. طفلک مجید! از شدت ضربه محکم سیلی، سرش گیج رفت و نقش بر زمین شد. خانم‌های حرمسرا با عجله خودشان را بالای سر مجید رساندند. مجید گرمای خونی که از بینی‌اش جاری شد را حس کرد. سرش به شدت درد گرفته بود. یکی از خانم‌ها بازوی مجید را گرفت و کمک کرد که بنشینند بعد رو به آن زن کرد و گفت:



- جواهر! رفتار با این مرد خیلی ظالمانه بود! مردک بیچاره! باید چیزی بخوری که قوت بگیری. مجید همان طور که دستش را روی بینی اش گذاشته بود، گفت:

- قبل از اینکه تقویت کنید، لطفاً یکی یه پارچه‌ای، چیزی بده تا جلوی خون دماغم رو بگیرم. یکی از خانم‌ها سریع دستمال حریری به مجید داد و گفت:

- با این دستمال خونت را پاک کن.

مجید دستمال را گرفت و با سر تشکر کرد. دستمال را جلوی بینی اش گذاشت و از درد چشمانش را محکم فشرد. همان خانم که به جواهر تذکر داده بود، گفت:

- مگر نمی‌دانی هیچ مردی حق ورود به حرمسرای شاه را ندارد؟ پس چرا به این جا آمدی؟ مجید همان طور که با دست بینی اش را گرفته بود، با صدای تودماغی گفت:

- والا به پیر، به پیغمبر نمی‌دونستم این جا کجاست! تا چشم باز کردم، دیدم این جا افتادم. خودم زن دارم، خوب می‌دونم ورود به حریم شخصی جرمه.

زن خندید و گفت:

- حالا اسمت چیه؟

مجید گفت:

- مجید هستم، با زنم و پسر خاله‌م و دختر عموی زنم از شیراز اومدیم. اون‌ها رو گم کردم. فقط خدا می‌دونه الان کجا هستن!

زن با لبخند گفت:

- من عشرت الملوک یکی از همسران شاه هستم. بقیه که می‌بینید، همسران و دختران دیگر شاه هستند. البته ایشان جواهر، یکی از خدمه‌های اصلی این جاست. چون قوی هیکل است، او را به سمت محافظ اینجا گذاشته‌اند.

مجید نگاهی به جواهر کرد. سری تکان داد و آهسته گفت:

- بله... بله! ماشاالله! عجب جواهری هم هستن!

خانم‌ها مجید را به اتاق پذیرایی بردند. با دمنوش و مقداری غذا و میوه از او پذیرایی کردند. کمی که گذشت، مجید حسابی با آن‌ها خودمانی شد و همین رفتار شوخ و بذله‌گویی‌های او باعث شد همه از هم صحبتی با مجید هیجان زده شوند.



مجید دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- خب؟ دیگه چی براتون تعریف کنم؟

یکی از خانم‌ها که جوان تر از بقیه بود گفت:

- راجع به شهرت بگو.

مجید گفت:

- به روی چشم! اما یه چیزهایی نشونتون میدم، باید قول بدین به کسی نگین که چی دارم. قول می‌دین؟

همه قول دادند. مجید دست کرد در جیبش که متوجه شد گوشی موبایلش در کوله‌پشتی‌اش هست و بدون وسایل‌هایش آن جا بود. لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- خانم‌ها شرمنده! مثل اینکه گوشیم تو کوله‌م بوده و اون هم الان دستم نیست.

یکی از خانم‌ها گفت:

- گوشی دیگر چیست؟

مجید گفت:

- گوشی یه وسیله‌ایه که باهاش تا دورترین نقطه‌ی دنیا می‌تونیم صحبت کنیم، عکس و فیلم بگیریم، بریم تو اینترنت و با دنیا ارتباط برقرار کنیم. خلاصه، یه وسیله‌ایه که میشه باهاش هزارتا کار جالب انجام داد.

همان دختر جوان گفت:

- اگر وسایلت همراهت نیست، مشکلی ندارد؛ چیزی تعریف کن که ما را سرگرم کند.

مجید کمی فکر کرد و بعد با خنده گفت:

- می‌خواین براتون جوک بگم؟

همه به هم نگاه کردند و یکی پرسید:

- جوک دیگر چیست؟

مجید گفت:

- جوک یه سری تعاریف کوتاه و خنده‌داره که اگه گوینده ماهر باشه، می‌تونه یه جمع بزرگ رو سرگرم کنه و باعث خنده بشه.



خانم‌ها با اشتیاق به مجید نگاه کردند و مجید شروع کرد:

– یه روز یه نفر ...

مجدید استاد تعریف کردن جوک بود. هر چه که بلد بود، برای زنان حرمسرا تعریف کرد و آن‌ها هم حسابی می‌خندیدند. صدای بلند قهقهه‌ی زنان از بیرون از اتاق شنیده می‌شد، تا اینکه به گوش یکی از زنان مهم حرمسرا رسید. تمام زنان و دختران سرگرم جوک‌های مجید بودند، که یک‌مرتبه در باز شد و زنی در چارچوب در ظاهر شد. با ورود وی بقیه‌ی زنان به احترام ایستادند و تعظیم کردند. زن با ابهت خاص خودش وارد شد و روبه‌روی همه ایستاد و گفت:

– این‌جا چه خبر است؟ حرمسرا را بر روی سرتان گذاشتید.

با اخم به مجید نگاه کرد و پرسید:

– تو کی هستی و چطور به خودت اجازه دادی که وارد حریم شخصی شاه شوی؟

مجدید صاف ایستاد و گفت:

– من مجدیدالدوله عزیزی، فرزند حاج رضاالسلطنه عزیزی شیرازی هستم و همین‌طور ولیعهد دربار رضا شاه. باز هم از خودم بگم؟

زن به سرتاپای مجید نگاهی انداخت و گفت:

– به سر و وضعت نمی‌آید که ولیعهد باشی. شیراز از کی جدا از خاک ایران شده است که شاهنشاه هم داشته باشد؟

مجدید با حاضر جوابی گفت:

– والا از اون موقعی که جناب ناصرالدین شاه به خودشون اجازه دادن که آثار باستانیمون رو به فرانسوی‌ها بفروشن، ما هم دیدیم مملکت هر کی به هر کیه، گفتیم تاجگذاری کنیم. بابام شد شاهنشاه و من هم شدم ولیعهدش.

زن پشت چشمی نازک کرد و روی صندلی که مجید نشسته بود، نشست. مجید گفت:

– من که خودم رو معرفی کردم، حالا شما خودت رو معرفی کن.

همه از این لحن صحبت مجید جا خوردند و ترسیدند. یکی از زنان گفت:

– لطفاً درست صحبت کن! ایشان انیس‌الدوله، همسر محبوب جناب شاه هستند.

مجدید به انیس‌الدوله نگاه کرد و با خنده گفت:



- او! انیس خانم شما یید؟ گفتم چقدر آشنا می‌زنید! باید ببخشید تو رو خدا! نه که تغییر کردین، برای همین نشناختم.

انیس الدوله با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:
- تو مرا از کجا می‌شناسی؟ تا به حال تو را اینجا ندیده‌ام.
مجید با خنده دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- مگه کسی هم پیدا میشه انیس خانوم رو شناسه؟ خانوم باوقار، با شخصیت، با ابهت، تازه یکی از همسران عزیز دردانه‌ی ناصرالدین شاه. آدم چقدر باید خنگ باشه که شما رو شناسه؟ مگه نه خانوم‌ها؟!

بقیه‌ی خانم‌ها ریز خندیدند. انیس خانم با اخم به مجید نگاه کرد و گفت:
- حرف را عوض نکن و بگو اینجا چه کار می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی وارد شدن به حرمسرای شاه جرم است؟
مجید با خنده گفت:

- انیس خانم! لطفاً خون خودتون رو کثیف نکنید! اگه اجازه بدین، همین الان از اینجا خارج میشم.
انیس خانم به مجید نگاهی کرد و کمی بعد گفت:
- بسیار خب، می‌توانی از اینجا بروی.
مجید با خوش‌حالی گفت:

- آخ جون! دست شما درد نکنه! فقط بگین راه خروج از کدوم طرفه، خودم زود میرم. در ضمن، تو رو خدا فقط این جواهر من رو همراهی نکنه که بین راه ممکنه حسابی از خجالت هم در بیایم! البته فکر کنم من رو قرمز بفرسته بیرون.

انیس خانم سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند. تک‌سرفه‌ای زد و گفت:
- می‌سپارم یکی دیگر از خادمین شما را همراهی کند.
مجید گفت:

- دست شما درد نکنه! خدا شما رو از خانمی کم نکنه! یادم باشه به زنم بگم شما چقدر مهربونید.
مجید همین‌طور یک‌ریز حرف می‌زد که ناگهان یکی از خادمین حرمسرا با عجله وارد شد و گفت:
- بانو! بانو! قبله‌ی عالم هم‌اکنون تشریف فرما شدند.



انیس الدوله و تمام زنان حرمسرا یک مرتبه با هم از اتاق خارج شدند. مجید وسط اتاق ایستاده بود و گفت:

– کجا؟ یکی بگه همه تون دارین کجا می رین؟ پس کی راه خروج رو به من نشون میده؟
همین موقع جواهر محکم بر روی شانه‌ی مجید زد و گفت:

– قبله‌ی عالم تشریف آورده اند. تو هم باید برای شرفیابی بروی. راه بیفت مردک نحیف!
جواهر مجید را به سمت در هُل داد و کمی بعد همه با هم روبه روی ناصرالدین شاه ایستاده بودند.
ناصرالدین شاه با لبخند به زنان و دخترانش نگاه می کرد و با هر کدام شوخی می کرد. ناگهان چشمش به مجید افتاد. اخم هایش را در هم کشید و گفت:

– این سوسمار را چه کسی به حرمسرای ما راه داده؟ او کیست؟
مجید با تعجب به شاه نگاه کرد و گفت:

– سوسمار؟ اسم بهتری نبود که روم بذارین؟
شاه چند نفر از زنان را کنار زد و سمت مجید رفت و گفت:
– تو کیستی؟

قبل از اینکه مجید حرفی بزند، عشرت الملوک جلو رفت و گفت:
– قبله‌ی عالم به سلامت باد! ایشان تا قبل از حضور ملوکانه‌ی شما، با صحبت هایشان ما را می خنداندند. تا به حال این چنین شاد نشده بودیم. لطفاً از گناه ایشان بگذرید!
بقیه‌ی زنان و دختران هم از شاه همین درخواست را کردند. همان دختر که جوان تر بود نیز گفت:
– بگذارید باز هم ما را بخنداند.

ناصرالدین شاه دستی به سبیلش کشید و گفت:
– بسیار خب، نمی توانم دل شماها را بشکنم! او را می بخشم و به او لقب تلخک دربار را می دهم.
حال راضی شدید؟

همه با خوش حالی قبول کردند و به سمت شاه رفتند. مجید هاج و واج ایستاده بود و با چشم های گرد شده به بقیه نگاه می کرد. با خودش آهسته تکرار کرد:

– تلخک دربار؟!

مجید گفت:



- بمیری راوی! ای بمیری! تو داری انتقام اون آرش چُمَلَه رو ازم می گیری. مگه قرار نبود آرش بیفته تو حرمسرای ناصری؟ چرا من رو انداختی؟
راوی گفت:

- تو دقیقه‌ی آخر تصمیم عوض شد و دیدم تو بیفتی خنده‌دارتر میشه تا آرش.
مجید گفت:

- می‌دونم باهاتون چیکار کنم! از انتقام سخت مجید بترسین!
راوی گفت:

- خب تلخک دربار! حالا برو حسابی هنرنمایی کن که شاه و زن‌هاش منتظرن.
مجید گفت:

- خدا همه‌تون رو درسته لعنت کنه!
شاه مجید را صدا زد و او هم درحالی که اخم‌هایش را در هم کشیده بود، رفت.

نارسیس با نگرانی به آرش نگاه کرد و گفت:

- دیدی اینجا هم نبود؟ حالا چیکار کنیم؟

آرش که سعی می‌کرد نارسیس را دلداری دهد، گفت:

- گفتم که نگران نباش! مطمئنم یه جایی همین جاهاست، پیداش می‌کنیم.
پریا که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- بهتره سمت قصر بریم، شاید مجید اون جا باشه.
نارسیس گفت:

- خودم هم به همین شک دارم، اما دیدین که اون آقا گفت الان دوره‌ی ناصرالدین شاه هست.
مجید با اون زبون درازش اگه با ناصرالدین شاه روبه‌رو بشه، که فاتحه‌ش خونده‌ست.
آرش گفت:

- ما که همه‌جا رو گشتیم، بهتره یه سر به قصر هم بزنیم. امتحانش ضرری نداره.
نارسیس پرسید:

- به چه بهانه‌ای بریم تو قصر؟



پریا انگار چیزی به یاد آورده باشد، با خوش حالی گفت:

– تا جایی که می‌دونم، ناصرالدین شاه به عکاسی خیلی علاقه داشته. بریم بگیریم ما عکاسیم و اومدیم از شاه و حرمسراش عکس بگیریم. تازه، عکس‌هایی هم که ما می‌گیریم، همه‌شون رنگی هستن و شاه هم خوشش میاد. ممکنه دستمزد خوبی هم به ما بده.

آرش با خنده بشکنی زد و گفت:

– دیگه چه فکری بهتر از این؟ پس راه بیفتین که بریم قصر.

سه نفرشان به امید اینکه بتوانند ردی از مجید پیدا کنند، به سمت قصر رفتند. بعد از پرس‌وجوی زیاد بالاخره به قصر رسیدند. از لابه‌لای نرده‌های در به داخل باغ نگاه کردند. نارسیس گفت:

– تو دوره‌های قبلی دروازه‌ی قصر بزرگ و چوبی بود، اما تو دوره‌ی قاجار دورتادور قصر رو با نرده درست می‌کردن و مردم به راحتی می‌تونستن داخل قصر رو ببینن، جالب نیست بچه‌ها؟

آرش گفت:

– شاید به این خاطر بوده که شاهان قاجار به خارج از کشور زیاد سفر می‌کردن و چون توی اروپا، خصوصاً توی انگلیس این نوع سبک معماری قصر رایج بوده، اون‌ها هم به تقلید از اون‌ها قصرهاشون رو می‌ساخن.

پریا گفت:

– معماری قشنگیه، اما اگه دقت کرده باشید، دوره‌های قبلی یه نوع حریم شخصی خاص برای قصرهاشون در نظر گرفته بودن، اما تو دوره‌ی قاجار این حریم به تقلید از خارجی‌ها از بین رفته بود.

آرش گفت:

– چه نکته‌ی جالبی! اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم.

نارسیس گفت:

– بچه‌ها! انگار یه نفر متوجه حضور ما شده، داره سمت ما میاد.

آرش آهسته گفت:

– نگران نباشین! بذارین خودم باهاش حرف می‌زنم. شماها برید یه گوشه بایستید.



کسی که سمت بچه‌ها می‌رفت، یکی از گزمه‌های شهر بود. روبه‌روی آرش ایستاد. دست به کمر ایستاد و پرسید:

– شما که هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

آرش لبخندی زد و جواب داد:

– ما عکاس هستیم، شنیدیم جناب ناصرالدین شاه به این هنر خیلی علاقه دارن. برای همین اومدیم از ایشون چند تا عکس رنگی بگیریم.

گزمه با تعجب به آرش نگاه کرد و گفت:

– عکس رنگی؟ این چه نوع عکسی است؟

آرش با خنده گفت:

– بذارین بهتون نشون بدم.

آرش موبایلش را در آورد و از گزمه عکس گرفت و به او نشان داد. گزمه با دیدن عکس خودش گفت:

– این من هستم؟ انگار که به داخل این وسیله رفتیم! چقدر واضح و جالب است!

آرش گفت:

– خب، دیدین که چجوری عکس می‌گیرم. پس برو به شاه خبر بده و بگو چه نوع عکسی می‌گیریم.

گزمه گفت:

– خودم که مستقیماً نمی‌توانم به دیدن شاه بروم. باید به پیشکارش بگویم. همین‌جا بمانید تا بازگردم.

گزمه با سرعت وارد قصر شد. آرش با خنده به نارسیس و پریا گفت:

– دیدین چه راحت مجوز ورود گرفتیم؟ یه چند دقیقه دیگه که دندون رو جگر بذارین، روبه‌روی شخص ناصرالدین شاه ایستادیم.

نارسیس گفت:

– خدا کنه مجید همین‌جا باشه، وگرنه دیگه نمی‌دونم کجا باید دنبالش بگردیم.



حدود نیم ساعت طول کشید تا مجوز ورود به قصر برای آن‌ها صادر شد. گزمه به همراه بچه‌ها وارد تالار اصلی قصر شدند. گزمه رو به آرش گفت:

– اینجا منتظر بمانید تا شاه از حرمسرا بازگردند. اگر کاری داشتید، به پیشکار ایشان بگویید. من دیگر باید بروم.
آرش گفت:

– ممنون از لطفتون! هروقت تونستم، عکستون رو چاپ می‌کنم و براتون میارم.
گزمه تشکری کرد و رفت. بچه‌ها وسط تالار ایستاده بودند و به در و دیوار آینه کاری تالار نگاه می‌کردند. پریا گفت:

– شاهان صفوی و قاجار خیلی خوش سلیقه بودن. معلومه که به آینه کاری و نقاشی خیلی علاقه داشتن.

نارسیس گفت:

– آره، البته دوران باستان هم قصرها قشنگ بودن و بیشتر دیوارها سفید و ساده بود، ولی با گلدون‌های بزرگ پر از گل تالارها رو تزئین می‌کردن. پرده‌های حریر سفید هم آویزون می‌کردن.
پریا گفت:

– کاش من هم می‌تونستم مثل شماها دوره‌ی باستان رو ببینم!

آرش گفت:

– دوره‌ی باستان زیبایی‌های خاص خودش رو داشت، اما استرسش خیلی بیشتر از دوره‌ی بعد از اسلام بود.

نارسیس با تعجب گفت:

– واه! چه استرسی داشت؟

آرش گفت:

– یادت رفته خودت تک و تنها اسیر اسکندر مقدونی شده بودی؟ یا اینکه تو دوره‌ی پارت همه دسته‌جمعی با سربازان اردوان پنجم جنگیدیم؟ تو دوره‌ی ساسانی هم که کم استرس نداشتیم! البته تو سفر اول شما نبود. اون سفر استرسش از همه بیشتر بود، چون اولین سفرمون بود و تجربه‌ای هم نداشتیم.



بچه‌ها همین‌طور گرم صحبت بودند و متوجه نشدند پیشکار ناصرالدین شاه وارد اتاق شده است. پیشکار تک‌سرفه‌ی زد و گفت:

– شما همان عکاسانی هستید که آن گزمه می‌گفت؟

بچه‌ها متوجه حضور پیشکار شدند و صاف ایستادند. آرش جواب داد:

– بله، ما هستیم.

پیشکار گفت:

– قبله‌ی عالم هم‌اکنون در حرمسرا هستند؛ اگر می‌خواهید عکس بگیرید، باید به آن‌جا بروید. آرش پرسید:

– یعنی می‌تونیم وارد حرمسرا بشیم؟ مشکلی پیش نمیاد؟

پیشکار گفت:

– خیر، قبله‌ی عالم دوست دارند به همراه زنان و دخترانشان عکس بگیرند. بچه‌ها به همدیگر نگاه کردند و آرش گفت:

– باشه، پس لطفاً ما رو راهنمایی کنید، چون نمی‌دونیم از کجا باید بریم حرمسرا. پیشکار گفت:

– همراه من بیایید.

پیشکار جلوتر راه افتاد و بچه‌ها هم پشت سرش رفتند.

در حرمسرا صدای خنده‌ی شاه و زنانش شنیده می‌شد. مجید روبه‌روی شاه بر روی زمین نشسته بود و با هیجان زیادی جوک تعریف می‌کرد و بقیه هم می‌خندیدند. شاه با خنده عصایش را به شانه‌ی مجید زد و گفت:

– تو تا به حال کجا بودی پدر سوخته؟ خیلی وقت بود که این‌گونه نخندیده بودیم.

مجید شانه‌اش را کمی ماساژ داد و گفت:

– جناب شاه! چرا اینقدر محکم زدی؟ دردم گرفت!

و بعد آهسته زیر لب گفت:

– پدر سوخته هم خودتی خیکی!



شاه با صدای بلند قهقهه‌ای زد و گفت:

- عجب آدم جالبی هستی! تو را باید به یکی از خادمین حرمسرا بدهم تا همیشه اینجا باشی. نظرت چیست که جواهر را به تو بدهم؟ آهای جواهر! کجا رفتی دخترک غول چماق؟ مجید با ترس به شاه نگاه کرد و گفت:

- جواهر؟! جناب شاه مگه زن قحطه که جواهر بشه زنم؟

شاه به مجید نگاه کرد و بلند خندید. جواهر وارد شد و جلوی شاه ایستاد و گفت:

- قبله‌ی عالم مرا صدا زدند؟

شاه به مجید اشاره کرد و گفت:

- می‌خواهم تو را شوهر دهم و کی بهتر از این پدرسوخته؟ قبول می‌کنی؟

جواهر به مجید نگاه کرد و مجید به دور از چشم شاه، زهره چشمی برای جواهر گرفت. جواهر اخمی کرد و گفت:

- باشد، هر چه قبله‌ی عالم صلاح بدانند، قبول می‌کنم.

ناصرالدین شاه با خنده دستی به سبیلش کشید و گفت:

- بسیار خب، همین امروز مراسم را برگزار می‌کنیم.

مجید با حیرت به شاه نگاه کرد و گفت:

- اما جناب شاه! من لاغر مردنی و نحیف چه به این نره‌غول؟! خودم یه زن دارم که یه تار موش به صد تایی این مادر آل می‌ارزه!

جواهر عصبانی شد و محکم زد روی شانه مجید. طوری که مجید دردش گرفت. شاه خندید و می‌خواست چیزی بگوید، که ناگهان صدای بلند زنی را شنیدند که با خشم زیاد داد زد:

- تو غلط می‌کنی دست روی مجید من بلند می‌کنی گیس بریده!

همه سمت صدا برگشتند و نارسیس را دیدند که با اخم غلیظی به همه نگاه می‌کرد. مجید با خوش حالی گفت:

- ناری جونم! خدا تو رو رسوند گلم!

نارسیس با خشم به سمت جواهر رفت و محکم به سمت عقب هولش داد و گفت:



– آهای غول چماق خانم! حد و حدود خودت رو بدون! قیافه‌ی زمخت تو کجا و شوهر نحیف من کجا؟! هنوز از مادر زاده نشده اون‌ی که بخواد دست رو شوهر من بذاره! شیرفهم شد؟
جواهر عصبانی شد و به سمت نارسیس رفت و گفت:

– چه غلط! بیا جلو بینم چجوری می‌خوای حریف جواهر بشی!
جواهر به نارسیس نزدیک‌تر شد و همین که خواست با او دست به یقه شود، ناگهان نارسیس با یک حرکت سریع تکواندو، دست جواهر را گرفت و محکم او را زمین زد. جواهر از درد به خودش پیچید. شاه و بقیه‌ی زنان با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردند و زبان‌شان بند آمده بود. نارسیس با اخم برگشت سمت شاه و به او گفت:

– جناب ناصرالدین شاه! خودت که حیا نداری و دائم در حال زن گرفتن هستی، دلیل نمیشه که شوهر مردم رو هم به زور زن بدی! دفعه‌ی آخرت باشه که خودسرانه تصمیم می‌گیری! فهمیدی چی گفتم یا دوباره تکرار کنم؟
ناصرالدین شاه درحالی که از طرز حرف زدن نارسیس متعجب شده بود، آهسته گفت:
– باشه!

نارسیس سری تکان داد و رو به بقیه گفت:
– راه بیفتین! همه از اینجا بیرون می‌ریم.
نارسیس جلوتر راه افتاد و بقیه هم دنبال سرش رفتند. عشرت‌الملوک به شاه نگاه کرد و گفت:
– آن زن به شخص شما توهین کرد! چرا او را تنبیه نکردید قبله‌ی عالم؟
شاه همین‌طور که به دور شدن بچه‌ها نگاه می‌کرد، گفت:
– عجب زن شگفت‌انگیزی بود! تا به حال چنین زنی ندیده بودم؛ گستاخ، مغرور و استوار! کاش یکی از زنان من نیز مانند او بود!

عشرت‌الملوک به بقیه‌ی زن‌ها نگاه کرد، آن‌ها نیز متحیر مانده بودند. کمی بعد شاه گفت:
– به پیشکار بگویید جلوی آن‌ها را بگیرد و به تالار آینه ببرد. من نیز به تالار می‌روم، باید بدانم آن‌ها که هستند و اینجا چه می‌خواهند.

ناصرالدین شاه این را گفت و با عجله از حرمسرا بیرون رفت. بچه‌ها در باغ قصر به سمت در خروجی می‌رفتند که ناگهان دو نفر از سربازان قصر جلوی آن‌ها را گرفتند. یکی از سربازان گفت:



– قبله‌ی عالم دستور دادند شما را به تالار آینه مشایعت کنیم. همراه ما بیایید.

آرش پرسید:

– شاه با ما چیکار داره؟

سرباز جواب داد:

– نمی‌دانم، اما می‌دانم کسانی که به تالار آینه مشایعت می‌شوند، در امان هستند؛ زیرا شاه از میهمانانشان در آن جا ملاقات می‌کند.

بچه‌ها به همدیگر نگاه کردند. پریا گفت:

– حالا چیکار کنیم؟ همراهشون بریم یا نه؟

مجید گفت:

– من می‌دونم، شاه می‌خواد نارسیس رو بکشه! من بدبختم بده به اون جواهر نره‌غول! اون هم به تلافی کتکی که نارسیس بهش زده، شب تا صبح من رو کتک می‌زنه! بیچاره بچه‌هام که یه زن‌بابا مثل جواهر میاد بالای سرشون!

نارسیس چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و گفت:

– شاه و جواهر غلط می‌کنن! تو هم وقتی از اینجا رفتیم بیرون، باید توضیح بدی چجوری سر از حرمسرا در آوردی.

مجید به حالت تسلیم دست‌هایش را بالا برد و گفت:

– چشم خانم، چشم! بنده همه‌جوره جواب پس میدم، اما بدون وقتی چشم باز کردم، دیدم تو اون لونه‌ی پر از چربی و سیل اسیر شدم!

پریا و آرش خندیدند. سرباز گفت:

– معطل نکنید و همراه ما بیایید.

سربازها جلوتر رفتند و بچه‌ها هم پشت سرشان. کمی بعد وارد تالار آینه شدند.

ناصرالدین شاه در تالار آینه به انتظار بچه‌ها جلوی پنجره ایستاده بود. اتابک (امین السلطان) ورود آن‌ها را به شاه اعلام کرد. شاه برگشت و به بچه‌ها نگاه کرد. کمی جلوتر رفت. خنده‌ی

کوتاهی کرد و رو به مجید گفت:

– پس تمام کسانی که داری، همین‌ها هستند؟ زنت کدام یکی از این دو بانوست؟



مجید به نارسیس نگاهی کرد و جواب داد:

– زنم ایشونه، اسمش نارسیس خانمه. با هیچ احد و ناسی هم شوخی نداره! یه چشمه‌ش رو که خودتون تو حرمرسا دیدین! در ضمن، دیدین گفتم یه تار موش به صدتای اون‌ها... یعنی اون جواهر نره‌غول می‌ارزه؟

آرش خنده‌اش گرفت و برای اینکه شاه متوجه خنده‌اش نشود، سرش را پایین انداخت. پریا هم دست کمی از آرش نداشت، اما باید احتیاط می‌کرد. شاه چشمانش را ریز کرد و از مجید پرسید: – راستش را بگو! تو چه کسی هستی و چگونه وارد حرمرسرای ما شدی؟
مجید گفت:

– والا به پیر، به پیغمبر، هزار بار گفتم، این هم هزارمین بار! من بیهوش شده بودم، وقتی چشم باز کردم، دیدم اهل و عیالتون دورم جمع شدن.
شاه گفت:

– کجا رفته بودی که بیهوش افتادی در حرمرسرای ما؟
بچه‌ها به یکدیگر نگاه کردند. به جای مجید، این بار آرش جواب داد:
– راستش ما مسافر هستیم، تازه به این شهر رسیده بودیم که شب دزدها بهمون حمله کردن و مجید رو با خودشون بردن. فکر کنم همون‌ها زدن بیهوشش کردن و انداختنش تو حیاط حرمرسا. نگاه کنید! وسایلش دست منه، اگه ندزدیده بودنش که الان وسایلش دست خودش بود.
شاه به سبیلش دستی کشید و گفت:

– بسیار خب، قبول می‌کنم که تعمدی در کار این پدرسوخته نبوده. فی‌الحال، مایلیم بیشتر در مورد شما بدانم. این لباس‌هایی که پوشیده‌اید، از کجا تهیه کرده‌اید؟
آرش گفت:

– این‌ها لباس‌های مد روزه، از این لباس‌ها همه‌جای شهرمون پیدا میشه.
بقیه هم حرف آرش را تأیید کردند. شاه به نارسیس نگاه کرد و گفت:
– با دیدن آن رفتار شما، فهمیدم که نباید زن ساده‌ای باشید، مانند یک مرد تنومند گردن‌کشی می‌کنید. مگر نمی‌دانید یک زن نباید مردانه رفتار کند؟
نارسیس گفت:



- والا جناب شاه! شرایط ایجاب کرد که اون حرکت رو انجام بدم. در ضمن، مگه بده یه زن هنرهای رزمی بلد باشه؟
شاه با تعجب گفت:

- هنرهای رزمی؟ این دیگه چه هنری است؟
مجید گفت:

- بهش هنر بزن بزن هم میگن. البته بنده فقط هنر تیرکمون زنی بلام. جرأت نمی کنم به زخم از گل کمتر بگم، وگرنه یه وقت دیدی یه تو دهنی مرگی خوردم و نقش زمین شدم.
بچه ها با این حرف مجید بلند خندیدند و شاه با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت:
- چطور به خودتان اجازه می دهید در حضور شاه این گونه بلند بخندید؟
مجید گفت:

- عامو بی خیال! دیگه دوره ی شاه و رعیتی تموم شد. الان دور، دور ریاست جمهوری، مردم رأی میدن و رئیس جمهور انتخاب می کنن. تازه، کجاش رو دیدی؟ اگه یه وقت اشتباهی ازش ببینن، راحت می تونن انتقاد کنن. تو کجای کاری جناب ناصرالدین شاه؟!
شاه عصبانی شد و با صدای بلند به مجید گفت:

- نفهمیدم چی؟ این رئیس جمهور که گفتی کیست که جا پای ما گذاشته؟
آرش آهسته به مجید گفت:

- تند نرو مجید! ممکنه دستور بده همه مون رو بندازن زندون!

مجید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بی خیال! بذار یه خورده حرصش بدیم، بعد فرار می کنیم.

پریا که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- جناب شاه! لطفاً خودتون رو ناراحت نکنید. بالاخره هر کشور با کشور دیگه نوع حکومتش فرق داره. ما رئیس جمهور داریم، اما مردم شما شاه دارن؛ پس لطفاً عصبانی نشین.

ناصرالدین شاه به پریا نگاه کرد و کمی نرم شد. بعد از مکث کوتاهی از پریا پرسید:

- تو با این ها چه نسبتی داری؟

پریا به بقیه نگاه کرد و با کمی تردید آهسته جواب داد:



- من دختر عموی نارسیس هستم.

شاه دوباره پرسید:

- شوهر داری؟

پریا نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد. به نارسیس نگاه کرد و گفت:

- راستش من...

یک‌مرتبه آرش حرف پریا را قطع کرد و گفت:

- ایشون نامزد دارن، نامزدش هم هیچ خوش نداره کسی بهش نگاه چپ کنه، مگه نه پریا خانم؟

پریا لبخندی زد و به شاه گفت:

- بله، ایشون راست میگن.

مجید و نارسیس به هم نگاه کردند و مجید چشمکی برای نارسیس زد و او هم خندید. آرش رو

به شاه کرد و گفت:

- اگر جناب شاه با ما کاری ندارند، از حضورشون مرخص می‌شیم، چون خیلی جاها مونده که

باید بریم.

شاه دیگر چیزی نگفت و به آنها اجازه‌ی خروج داد. بچه‌ها با سرعت از قصر خارج شدند و به

سمت مرکز شهر رفتند. نارسیس نفسش را بیرون داد و گفت:

- چقدر این ناصرالدین شاه چشم‌چرون بود! وقتی به پریا نگاه کرد، با خودم گفتم دیگه تموم

شد، الانه که عاقد بیاره و پریا رو عقد کنه.

مجید با خنده گفت:

- همین رو بگو. من هم ته دلم لرزید؛ اما خب، از اون جایی که سوپرمن همه جا هست، یک‌مرتبه

آرشمَن پرید وسط و چنان مشتی تو حلق ناصرالدین شاه زد، که دودمانش به باد فنا رفت. مگه

نه آرش؟

مجید برگشت سمت آرش و وقتی اخم غلیظ آرش را دید، با حالت خنده‌داری عقب ایستاد و

گفت:

- وویی عامو! چرا این جووری نگام می‌کنی؟ زهره‌م رفت! به خواب خودت بیای الهی!

آرش همین‌طور که اخم کرده بود، گفت:



- چون یه دهن گشاد اینجا زیادی بازه، حسابی عصبیم کرده. حالا هم زودتر راه بیفتین که وقت نداریم.

آرش جلوتر راه افتاد و مجید آهسته به خانم‌ها گفت:

- همین اخلاقش باعث شده ترشیده بشه به خدا! آخه کی به این میرغضب زن میده؟
خانم‌ها ریز خندیدند و رفتند. کمی بعد به مرکز شهر رسیدند. دکان‌ها متفاوت‌تر از دوره‌های قبل بودند؛ جوری که بیشتر شبیه بازارهای قدیمی این دوره بودند. پریا با ذوق هر سوژه‌ای که پیدا می‌کرد، عکس می‌گرفت. مجید خودش را به پریا رساند و گفت:

- شارژ گوشیت تموم نشده؟

پریا با خنده گفت:

- نه، گفتم که با خودم پاور بانک آوردم.

مجید گفت:

- خب همون هم نیاز به شارژ داره.

پریا گفت:

- تو نگران نباش! تا بعد از سفر هم شارژ دارم.

مجید گفت:

- الهی شارژت تموم بشه!

پریا معترض شد و گفت:

- عه! زبونت رو گاز بگیر! سق سیاه!

نارسیس زد به بازوی مجید و گفت:

- مجید این قدر این بی چاره رو اذیت نکن!

مجید خندید و رفت سمت آرش. نارسیس به پریا گفت:

- نمی‌دونم چرا مجید یهو رگ شیطنتش می‌گیره. خدا نکنه سوژه گیرش بیاد، تا خودش رو خالی نکنه، دست‌بردار نیست.

پریا خندید و گفت:

- خودم می‌دونم شوخی می‌کنه، دیگه اخلاقش اومده تو دستم.



چهار نفرشان همین طور در شهر پرسه می زدند، که دکان لبنیات فروشی نظرشان را جلب کرد.
مجید گفت:

– بچه ها پایه اید بریم دوغ بخوریم؟

آرش گفت:

– تو اگه دوغ بخوری، مثل خرس می خوابی. اون وقت بیدار کردنت کار حضرت فیله!
پریا گفت:

– من با مجید موافقم، به نظرم هر چی اینجا می بینیم، به امتحانش می ارزه.
نارسیس هم گفت:

– من هم موافقم، اما پول این دوره رو داریم؟

مجید دستی به جیبش کشید و گفت:

– هنوز شاباش های آرش رو خرج نکردیم.

آرش با تعجب گفت:

– شاباش؟ نکنه همون هایی که تو عروسی بیگم خانم جمع کردی؟

مجید با لبخند پهنی سرش را تکان داد. آرش دست به کمر ایستاد و گفت:

– آخه شاسکول خان! اون پول دوره ی محمد شاه بود، الان پول دوره ی ناصرالدین شاه ضرب شده، بخوای خرجش کنی، بهت شک می کنن و دستگیر میشی.

مجید با نگرانی گفت:

– یعنی الان این پول ها به دردمون نمی خورن؟

آرش گفت:

– نه، حتی عتیقه هم نیستن.

مجید به بقیه نگاه کرد و گفت:

– حالا چی کار کنیم؟

پریا خندید و گفت:

– برو گدایی کن.

نارسیس و پریا بلند خندیدند و مجید با حرص نگاهشان کرد و کمی بعد گفت:



- باشه، بخندین. الان یه خنده‌ای نشونتون میدم که از به دنیا اومدن خودتون سیر بشین!

نارسیس با شک پرسید:

- می‌خوای چی کار کنی؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

- حالا می‌بینی!

مجید به دور و اطراف نگاهی کرد و رفت گوشه‌ای نشست و با صدایی شبیه عجز و ناله گفت:

- در راه خدا یه کمکی به من عاجز کنید! بدین در راه خدا!

نارسیس همین که این حرکت مجید را دید، محکم تو صورتش زد و با حرص گفت:

- وای خدا مرگم بده مجید! پاشو دلیل شده! پاشو آبرومون رفت! پاشو ببینم!

آرش و پریا از خنده ریشه می‌رفتند. نارسیس دست مجید را گرفت و به زور از روی زمین بلندش کرد. مجید خندید و گفت:

- عامو، سربه‌سر من نذارین! دیدین چطور می‌تونم گدایی کنم؟ حالا هی من رو دست بندازین!

همین موقع پیرمردی به سمتشان آمد و سکه‌ای کف دست مجید گذاشت و رفت. نارسیس با خشم به مجید نگاه کرد و گفت:

- همین رو می‌خواستی؟ دیدی فکر کرد گدا هستی و بهت پول داد؟

مجید با خنده سکه را بالا انداخت و گفت:

- این هم دشت اول! حالا بریم سر دشت دوم!

نارسیس با حرص به مجید نگاه کرد و می‌خواست چیزی بگوید که پریا گفت:

- بهتره عکاسی کنیم، این جوری پول خوبی در میاریم.

مجید گفت:

- نه، عکاسی نمی‌کنیم. به جاش آرش رو دوماه کنیم و شاباش‌های روی سرش رو برداریم و دوغ

بخیریم.

آرش با حرص به مجید نگاه کرد و گفت:

- چرا خودت رو دوماه نمی‌کنی؟

نارسیس که هنوز از دست مجید عصبانی بود، گفت:



– اتفاقاً فکر خوبیه، همون جواهر بیشتر از همه به دردش می خوره.

مجید یک مرتبه گفت:

– چی؟ جواهر؟ آدم قحط بود؟ لازم نکرده! خودم یه دونه خوبش رو انتخاب می کنم.

نارسیس چشم هایش را ریز کرد و گفت:

– شما غلط می کنی عزیزم! دیگه این قدر وقت رو هدر ندین، بهتره یه جویری از این دوره ی گور به گور شده خارج بشیم.

همین موقع مرد جوانی که صاحب مغازه ی لبنیات فروشی بود و از مدتی قبل بچه ها را زیر نظر داشت، به سمتشان رفت و گفت:

– عذرخواهی می کنم! از مدتی قبل که اینجا ایستادید، شما را می دیدم. بهتر دیدم که شما را به دکانم دعوت کنم. تشریف بیاورید و مهمان من باشید.

آرش تشکری کرد و گفت:

– مزاحمتون نمی شیم!

مرد جوان گفت:

– مراحم هستید! این طور که پیداست، مسافرید و خسته ی راه. کمی اینجا بنشینید و گلویی تازه کنید. بفرمایید!

مرد جوان به داخل مغازه اش رفت و بچه ها پشت سرش رفتند. چند عدد صندلی چوبی قدیمی در بیرون از مغازه گذاشته بود و بچه ها روی آن ها نشستند. مرد جوان به شاگردش دستور داد چهار لیوان دوغ تازه برای بچه ها آورد. مرد جوان روبه روی بچه ها نشست و گفت:

– من عبدالله هستم، به من می گویند عبدالله ماست فروش. این شغل آبا و اجدادی من است. بهترین شیر و دوغ و ماست را فقط در مغازه ی من می توانید پیدا کنید.

مجید لیوان دوغ را سر کشید و با لبخند گفت:

– عجب دوغ خوشمزه ای بود! من رو یاد دوغی انداخت که تو کرمان خوردم.

عبدالله با خنده گفت:



- اتفاقاً من هم اصالتاً کرمانی هستم، اما در تهران زندگی می‌کنم. سال‌ها پیش پدر بزرگم کار و بارش را در کرمان جمع کرد و با خانواده‌اش به تهران آمدند. چند سال بعد من هم در تهران به دنیا آمدم.

آرش گفت:

- شما از شغلتون راضی هستید؟

عبدالله خندید و گفت:

- چرا راضی نباشم؟ وقتی که در این راسته‌ی بازار همه مرا می‌شناسند و حتی محصول من به دربار هم فرستاده می‌شود، چرا ناراضی باشم. این شغل من است و با آن روزگارم را می‌چرخانم و خدا را هم شاکرم!

مجید دستی به زانویش زد و گفت:

- آخی! یادش به‌خیر! شغلت من رو یاد یکی انداخت؛ اون هم خیلی شغلش رو دوست داشت، اما مجبور شد از ترس آقامحمدخان از کرمان فرار کنه.

عبدالله آهی کشید و گفت:

- پدر بزرگم هم مجبور شد از ترس آقامحمدخان قاجار از کرمان فرار کند و چند صبحی در شیراز بماند و بعد از آن به تهران رفتند.

مجید با تعجب گفت:

- شیراز؟

عبدالله گفت:

- بله، گویا در خانه‌ی زن و مرد پیری چند وقتی را سپری کردند و بعد به تهران رفتند.

مجید یک‌مرتبه انگار که چیزی را به یاد آورده باشد، با هیجان پرسید:

- ببینم، اسم پدر بزرگت چی بود؟

عبدالله گفت:

- اسمش اکبر بود، مردم بهش عمو اکبر می‌گفتند. خدا رحمتش کنه! سال‌ها پیش عمرش را به شما داد. پدرم می‌گفت مرد خوبی بود، هیچ‌کس به اندازه‌ی او مهربان و خوش‌مشرب نبود. بسیار دست و دلباز هم بود.



مجید همین که این حرف را شنید، یک مرتبه ایستاد. حس کرد اشک در چشم‌هایش جمع شده است. بقیه خیره به او نگاه کردند. نارسیس با تعجب پرسید:

– مجید، چیزی شده؟

قطره اشکی از یکی از چشم‌های مجید فرو ریخت. لبخندی زد و گفت:

– بعد از فاجعه‌ی کرمان همه‌ش نگران این بودم که چی به سر عموکبر و اهل و عیالش اومد. حالا که فهمیدم تونسته بود به سلامت از اون جا فرار کنه، خیلی خوش حال شدم. بچه‌ها! ما تونستیم وسط این اتفاقات تاریخی که سال‌ها پیش رخ داده، یه قسمت از تاریخ رو عوض کنیم؛ اون هم سرنوشت عموکبر و خانواده‌ش بود. بچه‌ها، به نظرتون جالب نیست؟

بچه‌ها با لبخند به هم نگاه کردند. آرش گفت:

– خیلی جالبه! الان که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم تو سفرهای قبلی هم تونستیم هر بار سرنوشت یک نفر رو عوض کنیم. مجید اگه یادت باشه، تو سفر اولمون با نانا، سرنوشت پریدخت رو عوض کردیم.

نارسیس گفت:

– تو سفر دوم هم سرنوشت ماهرخ رو عوض کردیم. اما یادم نمیاد تو بقیه‌ی سفرها سرنوشت کس دیگه‌ای رو تغییر داده باشیم.

مجید خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

– تو سفر سوم یادم نمیاد، اما تو سفر چهارم سرنوشت پری و توری و سوری عوض شد.

مجید این را گفت و لبخند پهن و دندان‌نمایی به نارسیس زد. یک مرتبه نارسیس با حرص گفت:

– ببند اون دهن گشادت رو! خبرت رفتی برای من دوست دختر پیدا کردی؟!

نارسیس سمت مجید خیز برداشت و مجید سریع دوید به داخل مغازه و گفت:

– عامو! یکی جلوی ناری رو بگیره، الان یه لقمه‌ی چیم می‌کنه!

همه با صدای بلند خندیدند. عبدالله که از حرف‌های بچه‌ها چیزی سر در نمی‌آورد، گفت:

– دوستان، حالا که پدر بزرگم را می‌شناسید، می‌خواهم از شما دعوت کنم امشب به خانه من بیایید و مهمان من باشید. خوش حال می‌شوم.

آرش گفت:



- ممنون عبدالله جان! اما ما باید بریم، خیلی کار داریم.
عبدالله گفت:

- کجا می‌روید؟ حداقل فردا هم اینجا باشید؛ چون فردا جشن پنجاه سالگی سلطنت شاهنشاه، ناصرالدین شاه هست. قرار است مراسم باشکوهی برگزار شود.
بچه‌ها با شنیدن این حرف همه با هم گفتند:

- جشن پنجاه سالگی سلطنت؟
عبدالله با تعجب به آن‌ها نگاه کرد و گفت:
- بله، مگر خبر نداشتید؟
مجید گفت:

- ما از جشن خبر داشتیم، کلاً می‌دونیم چطور جشنیه؛ اما بهتره که شما تو خونه بمونید و بیرون نیاید.
عبدالله پرسید:

- برای چی؟ من مدت‌هاست منتظر دیدن این جشن هستم، چرا باید در خانه بنشینم؟
آرش گفت:

- ببین، نمی‌دونم چجوری باید بهتون بگم؛ اما بر اساس اون چیزی که ما می‌دونیم، قراره یه اتفاقی تو این جشن بیفته.

عبدالله با شک به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- چه اتفاقی؟ شما چیزی می‌دانید که من نمی‌دانم؟
مجید گفت:

- بله، ما یه چیزی می‌دونیم که شما خبر ندارین. البته اگه قول بدی و راز نگه‌دار باشی، بهت می‌گیم چی می‌دونیم.

عبدالله که حسابی کنجکاو شده بود، گفت:

- قول می‌دهم به کسی چیزی نگویم، شما هم هرچه می‌دانید، بگید.
نارسیس گفت:

- مجید! اینجا که همیشه حرف زد؛ ممکنه یه نفر بشنوه و بره به مأمورهای شاه خبر بده.



پریا هم گفت:

– ناریس درست میگه، بهتره دعوت آقا عبدالله رو قبول کنیم و تو خونه‌ش برایش تعریف کنیم. آرش گفت:

– من هم موافقم! اگه آقا عبدالله هنوزم مایلند که ما امشب خونه‌ش باشیم، بهتره که همون جا براشون تعریف کنیم فردا قراره چی بشه. عبدالله با خوش حالی گفت:

– همین الان مغازه را می‌بندم و همه با هم به خانه‌ی من می‌رویم. عبدالله شاگردش را صدا زد و به او گفت که به خانه‌اش برود و به همسرش خبر دهد که مهمان دارند. خودش نیز مغازه را جمع‌وجور کرد و به اتفاق بچه‌ها به سمت خانه‌اش رهسپار شدند. پس از مدت کوتاهی به خانه‌ی عبدالله رسیدند. همسر عبدالله که نامش شهربانو بود، استقبال گرمی از آنها کرد. دختر و پسر کوچک عبدالله با خوش حالی به سمت پدرشان دویدند و عبدالله با خنده هر دوی آنها را بغل کرد و گفت:

– این دخترم، فاطمه است و این هم پسر، علی. آنها دوقلو هستند، دو سال بیشتر ندارند. بچه‌ها به عموها و خاله‌ها سلام کردید؟

بچه‌ها با خجالت خندیدند و سر بر شانه‌ی پدرشان گذاشتند. ناریس با لبخند گفت:

– من و مجید هم یه دختر و پسر دوقلو داریم. اون‌ها هم دو سالشونه. با دیدن بچه‌هاتون دلم برای بچه‌های خودم تنگ شد! شهربانو با لبخند گفت:

– خدا حفظشان کند! ناراحت نباشید! حالا بفرمایید بنشینید.

شب بعد از صرف شام همه دور هم نشسته بودند. شهربانو بچه‌ها را خواباند و در کنار ناریس نشست عبدالله گفت:

– خب، حالا وقتش رسیده که در مورد آن موضوعی که گفتید، صحبت کنید.

بچه‌ها به هم نگاه کردند. آرش گفت:

– به شرطی که به هیچ کس چیزی نگین؛ چون ممکنه دستگیر بشین و اعدامتون کنن. شهربانو با ترس گفت:



– خدا مرگم دهد! این چه موضوعی است که دانستنش حکم اعدام دارد؟
مجید گفت:

– طبق گزارشات تاریخی، فردا توی مراسم جشن پنجاه سالگی سلطنت ناصرالدین شاه، یک نفر به نام میرزا رضای کرمانی، شاه رو به ضرب گلوله می کشه.
عبدالله و همسرش با شنیدن این حرف زبانشان بند آمد. ترس به وضوح در چشمانشان دیده می شد. عبدالله با ترس گفت:

– فردا شاه کشته می شود؟

آرش گفت:

– شما میرزا رو می شناسین؟

عبدالله گفت:

– نه، او را نمی شناسم. اما چرا شاه را می کشد؟

مجید گفت:

– خب وقتی آدم کارد به استخونش برسه، دست به جنایت می زنه.

نارسیس گفت:

– به نظرم کار درستی کرد، چون شاه اصلاً صلاحیت اداره یه مملکت رو نداشت. وقتی شاه یه مملکت به جای رسیدگی به اوضاع مردم و کشورش، همیش به فکر خوش گذرونی و زن گرفتن باشه، دیگه به چه درد یه جامعه می خوره؟ همون بهتر که بره به جهنم!

پریا گفت:

– حالا این ها به کنار! دستور قتل امیر کبیر رو یادتون رفته؟ هنوز هم یادم میاد چجوری اون بنده خدا رو کشتن، حالم بد میشه.

شهربانو به بچه ها نگاه کرد و کمی بعد پرسید:

– شماها این چیزها را از کجا می دانید؟

نارسیس گفت:

– چه چیزهایی؟

شهربانو گفت:



- درباره‌ی قتل امیرکبیر، کشتن شاه به دست میرزا رضای کرمانی، شما این اطلاعات را از کجا می‌دانید؟ آن قدر سن ندارید که شاهد قتل امیرکبیر بوده باشید.
- سؤال شهربانو باعث شد بچه‌ها کمی دستپاچه شوند، چون آن‌ها راجع به خودشان چیزی نگفته بودند. عبدالله هم در ادامه‌ی سؤال همسرش گفت:
- شهربانو درست می‌گوید، شما این چیزها را از کجا می‌دانید؟ نکند پیشگو هستید؟
- آرش گفت:
- نه، ما پیشگو نیستیم. راستش ما این چیزها رو... والا نمی‌دونم چجوری بهتون بگم! مجید گفت:
- عامو! ما که به همه گفتیم، بذار به این دو نفر هم بگیم. واقعیتش اینه که ما... مجید تمام ماجراهای خودشان را برای عبدالله و شهربانو تعریف کرد. بقیه هم مدارکی که دال بر صحت حرف‌های مجید بود، نشان دادند. شهربانو با شگفتی گفت:
- یعنی شما از آینده به اینجا آمدید؟ این طرز لباس پوشیدن و صحبت کردن مربوط به آینده‌ی مردم ایران هست؟
- نارسیس گفت:
- بله درسته، ما از آینده اومدیم و این چیزهایی که می‌بینید، همه تو آینده اتفاق میفته. خلاصه، تا پاسی از شب بچه‌ها با عبدالله و همسرش از هر دری صحبت کردند و موقع خواب، در یکی از اتاق‌ها برای بچه‌ها رختخواب آوردند و خودشان رفتند. مجید بالشتش را روی تشک انداخت و دراز کشید. با خنده به آرش گفت:
- آرش، نبینم نصفه شب یه کاری کنی که خودم خفوت می‌کنم!
- آرش با تعجب گفت:
- مثلاً چه کاری؟
- مجید خندید و گفت:
- مثلاً خرناس نکشی، حالا یا از بالا یا از پایین!
- آرش اخم کرد و لگدی به پای مجید زد و گفت:
- برو گم شو بی تربیت!



مجید از درد به خودش پیچید و با ناله گفت:

– آخ ناری! آرش من رو زد!

نارسیس و پریا زدند زیر خنده و نارسیس همین طور که می‌خندید، گفت:

– حقیقت! تا تو باشی از این حرف‌ها به آرش نرنی!

خلاصه، بچه‌ها بعد از کمی شوخی و خنده خوابیدند. صبح زود با صدای خروسی که در حیاط خانه عبدالله بود، بیدار شدند. مجید درحالی که یک چشمش بسته بود و چشم دیگرش باز، به سمت پنجره رفت. فحشی نثار خروس زبان بسته کرد و گفت:

– شیطونه میگه این خروس رو ببرم پیشکش گربه سلطنتی کنم! از نصف شب شروع به خوندن کرد سَقَط‌شده!

آرش کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

– من هم باهات موافقم، نداشت یه دقیقه چشم رو هم بذارم! همین که پلکم گرم می‌شد، یهو با اون صدای نکره‌ش می‌خوند.

نارسیس و پریا زودتر از بقیه بیدار شده بودند. همین طور که رختخواب‌ها را جمع می‌کردند، به پسرخاله‌ها هم می‌خندیدند. نارسیس لحاف مجید را برداشت و گفت:

– حالا پاشین که امروز خیلی کار داریم، باید به دوتا مراسم برسیم.

پریا پرسید:

– مراسم؟ کدوم مراسم باید بریم؟

نارسیس گفت:

– اول مراسم جشن پنجاه سالگی سلطنت و چند دقیقه بعدش مراسم تشییع جنازه‌ی شاه. زودتر آماده شین، وگرنه دیر می‌رسیم.

بچه‌ها سریع حاضر شدند. مجید شلوارکی که از آرش برداشته بود را داخل کوله‌پشتی‌اش گذاشت. آرش به طعنه گفت:

– با شلوارک من بهت خوش می‌گذره؟ یادت رفته صاحب داره؟

مجید در کوله‌اش را بست و گفت:



- یه جوری چشمت دنبالشه، انگار تَبونِ سلطنتیه! گدا! خسیس! وقتی برگشتیم، بهت میدمش بدبخت!

آرش نیم‌نگاهی به مجید کرد و چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. همسر عبدالله سفره را پهن کرده بود و صبحانه‌ی مفصلی هم چیده بود. بچه‌ها دور سفره نشستند و همه مشغول خوردن شدند. همین‌طور که صبحانه می‌خوردند، راجع به چیزهای مختلف هم صحبت می‌کردند. آرش به عبدالله گفت:

- آقا عبدالله! امروز بهتره از خونه بیرون نرید، چون بعد از کشتن شاه اوضاع بازار و کوچه و خیابان مشوش میشه، ممکنه برای کسبه هم مشکل به‌وجود بیاد.

عبدالله گفت:

- امروز به مناسبت جشن بازار تعطیل اعلام شده. گفته‌اند شاه به قصد زیارت شاه عبدالعظیم به شهر ری می‌رود و قرار نیست صحن را قرق کنند.

مجید گفت:

- پس باید به شهر ری بریم؟

عبدالله گفت:

- از این کوچه که خارج شوید، کمی دور تر می‌توانید درشکه پیدا کنید، ۲ قران می‌گیرند و به شاه عبدالعظیم می‌برند.

بچه‌ها از عبدالله و همسرش، شهربانو تشکر کردن. قبل از رفتن، پریا چند عکس یادگاری گرفت و خداحافظی کردند و به سمت جایی رفتند که درشکه پیدا کنند. به محلی که عبدالله گفته بود، رسیدند. درشکه‌ای دیدند و از درشکه‌ران خواستند که آن‌ها را به شهر ری ببرد. پس از مدتی به شهر ری رسیدند. درشکه‌ران به مناسبت آن روز پولی از بچه‌ها نگرفت و رفت. آن‌ها با پرس‌وجو از مردم، به زیارتگاه شاه عبدالعظیم رسیدند. جمعیت زیادی به آن‌جا آمده بودند. هر کسی قصد داشت شاه را از نزدیک ملاقات کند، می‌توانست؛ صحن قرق نشده بود. نارسیس گفت:

- کاش می‌تونستیم بریم داخل حرم.

پریا گفت:

- چجوری این همه جمعیت رو بز نیم کنار و بریم داخل؟ همیشه جلو رفت.



مجید کوله‌پشتی‌اش را محکم گرفت و گفت:

– عامو! دیگه شلوغ‌تر از حرم امام رضا مگه داریم؟ چجوری با اون همه جمعیت و مشت و لگد می‌ریم جلو؟! الان هم همون جووری بریم. یا علی مدد!

مجید این را گفت و به سمت جمعیت رفت. آرش به خانم‌ها گفت دست‌های همدیگر را بگیرند تا گم نشوند. پریا که مشتاق بود از اتفاق آن روز حتماً فیلم مستند داشته باشد، موبایلش را آماده کرده بود و دست در دست نارسیس از وسط جمعیت خودشان را به جلوی در حرم رساندند. نارسیس و پریا توانستند خودشان را به داخل حرم برسانند. حرم کمی خلوت بود. ناگهان پریا متوجه ناصرالدین شاه شد. به نارسیس اشاره کرد و او هم شاه را دید. پریا با موبایلش مشغول فیلم‌برداری شد. کسی متوجه آن‌ها نشده بود، برای همین به راحتی می‌توانستند فیلم بگیرند. همین موقع شاه که مشغول زیارت بود، از سمت دیگر ضریح مردی به نزدیک شاه آمد و نامه‌ای را جلوی شاه گرفت. شاه همین که قصد گرفتن نامه را کرد، ناگهان آن مرد با اسلحه‌ای که در زیر نامه مخفی کرده بود، به قلب شاه شلیک کرد. شاه فریادی زد و بر زمین افتاد. بلافاصله سربازان شاه آن مرد را که همان میرزا رضای کرمانی بود، دستگیر کردند. جناب اتابک یا همان امین‌السلطان، بر بالای سر شاه رفت و با کمک یکی دیگر از افراد دربار، شاه را برداشتند و از حرم خارج کردند. پریا و نارسیس تمام مدت مات و مبهوت به این واقعه خیره نگاه می‌کردند. پریا بهت‌زده گفت:

– چه سریع اتفاق افتاد! وحشتناک بود!

نارسیس هم گفت:

– تا کسی متوجه ما نشده، باید زودتر از این‌جا بیرون بریم، وگرنه به عنوان هم‌دست میرزا رضا ما رو دستگیر می‌کنن.

هر دو نفرشان سریع پشت یکی از ستون‌های حرم مخفی شدند، تا بلکه فرصت فرار پیدا کنند. در بیرون از حرم غوغایی برپا شده بود. سربازان سعی در متفرق کردن مردم داشتند. آرش و مجید با نگرانی به دنبال نارسیس و پریا می‌گشتند. مجید گفت:

– این‌ها کجا رفتن؟ خدا کنه زیر دست و پا له نشن!

آرش گفت:



– آخرین بار که دیدمشون، به سمت در ورودی حرم رفتن. بیا هر جور شده، خودمون رو به داخل حرم برسونید.

بالاخره هرطور که بود، خودشان را به داخل حرم رساندند. در داخل حرم کسی نبود. مجید صدا زد:

– ناری؟ پری؟ شما این جایی؟

نارسیس با شنیدن صدای مجید با خوش حالی از پشت ستون بیرون آمد و گفت:

– مجید! ما این جاییم.

نارسیس و پریا با خوش حالی به سمت آرش و مجید رفتند. مجید گفت:

– شما چجوری تونستین وارد بشید؟ خیلی شلوغ بود.

نارسیس با خنده گفت:

– تو حرم امام رضا قسمت خانم‌ها که بیای، یاد می‌گیری چجوری از وسط جمعیت رد بشی.

مجد با خنده گفت:

– واجب شد یه بار برم قسمت خانم‌ها.

پریا خندید و گفت:

– بی‌چاره! با لنگه کفش و خراش ناخن بیرون می‌کنن.

مجد گفت:

– راست میگی! سالم میرم، جانباز برمی‌گردم.

همه خندیدند. آرش گفت:

– بهتره زودتر بریم بیرون، چون یه اتفاقاتی داره رخ میده.

پریا پرسید:

– مگه چی شده؟

آرش گفت:

– اون زمان که میرزا رضا کرمانی شاه رو کشت، سربازان شاه بلافاصله دستگیرش می‌کنن و بعد

از محاکمه به اعدام محکوم میشه.

نارسیس با ناراحتی گفت:



- دیگه اصلاً نمی خوام چیزهای بد ببینم و بشنوم، کاش زودتر از این دوره خارج می شدیم. مجید گفت:

- من هم موافقم. هدف از این دوره آشنایی با دوره‌ی ناصری بود که اون هم به ضرب یه گلوله تموم شد. کاش در سیاه رنگ ظاهر می شد و می رفتیم! پریا گفت:

- آخه نمیشه که همین جوری بریم، حداقل باید بفهمیم هدف میرزا رضا چی بوده و بعدش چی میشه. آرش گفت:

- ماجرای قتل ناصرالدین شاه از اون جا شروع شد که میرزا رضا کرمانی که برای شکایت از حاکم کرمان به تهران اومده بود، به خاطر این شکایت، مورد آزار نایب السلطنه‌ی وقت یعنی کامران میرزا قرار می گیره و مدتی هم زندانش کردن. بعد از آزادی جزو مریدان سید جمال الدین اسدآبادی شد و به شدت تحت تأثیر تعلیمات اون قرار گرفت. میرزا رضا که به قصد کشتن کامران میرزا یه تفنگ پنج لول روسی خریده بود، مدتی بعد قصدش رو تغییر داد و تصمیم گرفت کسی رو که فکر می کرد ریشه‌ی تمام ستم‌هاست رو از میان برداره. پریا پرسید:

- ازش بازجویی هم کردن؟ آرش جواب داد:

- آره، توی بخشی از بازجویی خودش درباره‌ی کارش گفت: «چهار سال و چهار ماه در زنجیر بودم و حال آنکه به خیال خودم خیر دولت و ملت را خواستم و خدمت کردم. پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده باشد و هنوز امور را به اشتباه به عرض او برسانند و تحقیق نفرمایند و بعد از چندین سال سلطنت ثمر آن درخت، وکیل الدوله، آقای عزیزالسلطان، آقای امین الخاقان و این اراذل و اوباش و بی پدر و مادرهایی که ثمره‌ی این شجره شده‌اند و بالای جان عموم مسلمین گشته باشند، چنین شجره را باید قطع کرد که دیگر این نوع ثمر ندهد! ماهی از سر گنده زند نه از دم! اگر ظلمی می شد، از بالا می شد!» ناریس گفت:



- به نظرم حرفش منطقی بود. اما بعدها بازم شاهانی که بر سر قدرت او مدن، دست کمی از ناصرالدین شاه نداشتن.

مجید گفت:

- خب طفلک چه می‌دونست؟ فکر می‌کرد شاه رو بکشه، یه نفر که آدم حساییه، به تخت می‌شین. آرش گفت:

- حالا یه چیز جالب براتون بگم! مظفرالدین شاه بلافاصله بر تخت می‌شین و بنا به نقل مورخین حاضر توی اون زمان، قصد اعدام میرزا رضا رو نداشته، اما یکی از روحانیون دربار به نام شیخ محمد حسن شریعتمدار تهرانی این قدر با حرف‌های شاه رو تحریر می‌کنه، تا شاه راضی میشه حکم اعدام میرزا رضا رو صادر کنه و این جمله که نقل قول همون شیخ هست همیشه تو ذهنم مونده. توی کتاب تاریخ بیداری ایرانیان اثر ناظم الاسلام کرمانی نوشته شده که شاه رضایت به کشتن نمی‌داد، چون دوست نداشت حکم کشتن کسی رو صادر کنه. اما شیخ محمد حسن شریعتمداری به شاه گفت: «اعلیحضرت از حق خود گذشتند و ما رعایا که فرزندان شاه سعید شهید هستیم، تا قاتل پدر خود را به دار نبینیم، چشمان گریان خواهد بود.»

نارسیس گفت:

- این از اون روحانیون نون به نرخ روز خور بود!

مجید گفت:

- خب الان هم از این‌ها کم نداریم!

آرش گفت:

- بالاخره توی سال ۱۳۱۴ میرزا رضا کرمانی توی میدان مشق تهران به دار آویخته شد.

مجید گفت:

- خدا رحمتش کنه! حالا تا دیر نشده و خودمون هم نرفتیم پیش میرزا رضا کرمانی، بیاید زودتر از این جا خارج بشیم. و الا شانس که نیست، یهو دیدن من بدبخت رو به جرم قتل ناصرالدین شاه دستگیر کردن.

نارسیس خندید و گفت:

- چرا تو؟



مجید گفت:

– چه می‌دونیم؟ اومدی و گفتن تو شبیه میرزا رضا هستی و دارم زدن! عامو! بیاین بریم زودتر برسیم به دوره‌ی مشروطه و احمد شاه و خدای نکرده رضاخان. بچه‌ها به سمت در خروج می‌رفتند که ناگهان متوجه در سیاه رنگ در داخل حرم شدند. بعد از سلام و ادای احترام به محضر شاه عبدالعظیم همه از در عبور کردند تا برگری دیگر از تاریخ سیاه قاجار را ورق بزنند.

روز جمعه، هجدهم ذیقعه ۱۳۱۴، ناصرالدین شاه قاجار به شکرانه‌ی پنجاهمین سالگرد سلطنت به زیارت حضرت عبدالعظیم در شهر ری رفت، اما رؤیای جشن پنجاهمین سال سلطنت را واقعیت هولناک قتل او در هم شکست. با قتل وی حکومت پنجاه ساله‌ی ناصری تمام و سلطنت مظفرالدین شاه، آغازی بر حکومت مشروطه شد. یاد و خاطره شهدای مبارزه علیه استبداد قاجار گرامی باد!

پایان فصل دوم

۱۰/۱۱/۱۳۹۹

دوستان عزیز سلام

با عرض پوزش باید اعلام کنم که بدلیل فشارهای روحی که از شروع آبان ماه به من وارد شده متأسفانه دچار سکتة خفیف مغزی شدم. یه مدت کوتاه مشغول فیزیوتراپی بودم و حتی نمی‌تونستم جواب شما دوستان را بدهم. مجبور شدم تا زمان توانبخشی مجدد پایان فصل دوم را اعلام کنم و ان شاءالله فصل سوم از سال ۱۴۰۰ شروع میشه. این پیامی هم که می‌خوانید توسط خواهرم تایپ شده.



ممنون که طی این مدت همراهی کردید . ایده های زیادی برای این فصل داشتیم اما خب نشد ،
ان شالله زمانی که بتونم بدون سردرد و درد کتف که ناشی از سگته هستند بنویسم ؛ حتماً فصل
سوم را شروع می کنم و قول میدم مجید و آرش را زیاد اذیت کنیم.
موفق باشید - حلالم کنید
خدانگهدار همتون

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

Negahdl.Com

Negahdll.ir

منبع نگارش:

<https://negahdll3.ir/threads/283390/>

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll3.ir/members/5799/>



negahdl2.ir	سایت:	
negahdl2.ir	انجمن:	
negahdl	تلگرام:	
negahdl_com	اینستاگرام:	
negahdl2ir	گوگل پلاس:	



در قسمت قبل خواندید که بچه‌ها از طریق دری که در خانه‌ی متروک بود، به دوران بعد از اسلام تاریخ ایران سفر کردند و با شاهان و شخصیت‌های برجسته‌ی مختلفی آشنا شدند. در یکی از این سفرها به دوران شاهنشاه جلال‌الدین محمد اکبرشاه، یکی از شاهان معروف و قدرتمند بایریان رفتند. در آنجا با شخصیت اکبرشاه و ملکه جووها آشنا شدند. در آنجا دچار دردسر شدند و با کمک پریا توانستند فرار کنند. بعد از اینکه به ایران بازگشتند، کسی آن‌ها را تهدید کرد که در ادامه خواهید خواند.

رمان سرزمین من و نامداران
(جلد دوم)

fatima Eqb



MEGAHDL.COM